شیخ فریدالدین عطّار نیشابوری

منطق الطّیر

دکتر محمّد جواد مشکور

S. No. 2251
P.
12/5/06
22231

Title [redacted]

Author [redacted]

Accession No. [redacted]

Call No. [redacted]

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

عَلِّمنا مَنطِقَ الطَّیرِ واُوتِینا مِن کُلِّ شَیءٍ
اِنَّ هٰذا لَهُوَ الفَضلُ المُبِین
سورهٔ نمل آیهٔ ۱۶

منطق الطّیر

تصنیف

شیخ فرید الدّین عطّار نیشابوری

بتصحیح و مقدّمه و تعلیقات و حواشی

دکتر محمّد جواد مشکور

استاد دانشگاه

121633

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Acc. No 12.1633.......
Date ......8...4...77...

از انتشارات

کتابفروشی تهران

تبریز: بازارشیشه گرخانه، تلفن ۲۲۷۳۲ - تهران: ناصرخسرو، پاساژمجیدی، تلفن ۵۳۷۸۴۹

چاپ چهارم این کتاب به‌سرمایه کتابفروشی تهران درآبان ماه ۱۳۵۳ هـ. ش درچاپخانه مشعل آزادی به‌پایان رسید.

حق‌چاپ برای ناشر محفوظ است

بیاد مادر

مرا گر بود اُنسی در زمانه   بمادر بود و او رفت از میانه
اگرچه رابعه صد تهمتن بود   ولیکن ثانیه این نیک زن بود
نه چندان است در جانم غم او   که بتوان داد شرح ماتم او
نبود او زن که مرد معنوی بود   سحرگاهان دعای او قوی بود
عجب آه سحرگاهیش بودی   زبهر آنکی کوتاهیش بودی
ز دنیا فارغ و خلوت گزیده   گزیده گوشه و عزلت گزیده
بتو آورده روی از رهنمایش   بسی زد حلقه بر در گشایش

« از شیخ عطار در خسرونامه »

Title [redacted]

Author [redacted]

Accession No. [redacted]

Call No. [redacted]

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

فهرست مطالب

مقدمه مصحح برمنطق‌الطیر در شش فصل

فصل اول: شرح حال وآثار عطار — پانزده
فصل دوم: منطق‌الطیر عطار — بیست وهشت
فصل سوم: سیمرغ درادبیات زردشتی وحماسی ایران — سی ودو
فصل چهارم: داستان شیخ صنعان در منطق‌الطیر — سی وپنج
فصل پنجم: منشاء منطق‌الطیر و رسالة‌الطیرها — چهل وسه
فصل ششم: نسخه‌های اساس طبع کتاب — پنجاه وپنج
منابع تحقیق در منطق‌الطیر — پنجاه ونه
تکمله — شصت ویك
مقدمه‌ی عطار برمنطق‌الطیر — ۲
حکایت عطار و دل خسته — ۱۶
در نعت رسول خدا — ۱۷
استشفاع رسول — ۲۴
مادری را طفل درآب اوفتاد — ۲۵
در مناقب خلیفه‌ی اول ابوبکر — ۲۷
در مناقب خلیفه‌ی ثانی عمر — ۲۷
درمناقب خلیفه‌ی سوم عثمان — ۲۸
در مناقب امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام — ۲۹
در ذم تعصب — ۲۹
مکالمه‌ی عمر با اویس — ۳۲
لطف امیرالمؤمنین علی درباره‌ی قاتل خود — ۳۳
راز گفتن امیرالمؤمنین علی با چاه — ۳۴
در عشق به‌جانبازی — ۳۵
حال بلال — ۳۵

اتفاق یاران در جان فشانی	۳۶
شفاعت پیغمبر صلی‌الله علیه وآله از امت	۳۷
آغاز داستان ـ مقالهٔ اول در خطاب با هدهد	۳۹
خطاب با موسیچه	۳۹
خطاب با طوطی	۳۹
خطاب با کبک	۴۰
خطاب با باز	۴۰
خطاب با دراج	۴۰
خطاب با عندلیب	۴۱
خطاب با طاوس	۴۱
خطاب با تذرو	۴۱
خطاب با قمری	۴۲
خطاب با فاخته	۴۲
خطاب با شاهین	۴۲
خطاب با مرغ زرین	۴۳
مقالهٔ ثانیه ـ درسخن هدهد با مرغان برای طلب سیمرغ	۴۳
ابتدای‌کار سیمرغ	۴۷
مقالهٔ ثالثه ـ عذر بلبل	۴۷
جواب دادن هدهد	۴۹
حکایت شهریار و دخترش	۴۹
مقالهٔ رابعه ـ عذر طوطی	۵۱
جواب هدهد	۵۲
حکایت دیوانه و خضر	۵۲
مقالهٔ خامسه ـ عذر طاوس	۵۲
جواب دادن هدهد	۵۳
حکایت سؤال شاگرد از استاد	۵۳
مقالهٔ سادسه ـ عذر بط	۵۴
جواب هدهد	۵۵
حکایت سؤال دیوانه از مردی	۵۵
مقالهٔ سابعه ـ عذر کبک	۵۶
جواب دادن هدهد	۵۷
حکایت سلیمان و انگشتری	۵۸
مقالهٔ ثامنه ـ عذر همای	۵۸
جواب دادن هدهد	۵۹

حکایت پاکرای و در خواب دیدن محمود ۵۹
مقالهٔ تاسعه ـ عذر باز ۶۰
جواب دادن هدهد ۶۱
حکایت عاشق شدن پادشاه برغلام ۶۲
مقالهٔ عاشره ـ عذر بوتیمار ۶۲
جواب دادن هدهد ۶۳
حکایت سؤال مردی از دریا ۶۴
مقالهٔ حادیهٔ عشر ـ عذر کوف (بوف) ۶۴
جواب دادن هدهد ۶۵
حکایت مرد زردار و پسرش ۶۵
مقالهٔ ثانیهٔ عشر ـ عذر صعوه ۶۶
جواب دادن هدهد ۶۶
حکایت مبتلا شدن یعقوب به‌فراق یوسف ۶۷
مقالهٔ ثالثهٔ عشر ـ عذر تمام مرغان ۶۸
جواب دادن هدهد ۶۹
حکایت پادشاه صاحب جمال ۷۱
حکایت رسول فرستادن اسکندر ۷۳
حکایت محمود و رنجور شدن ایاز ۷۳
مقالهٔ رابعهٔ عشر ـ سؤال مرغان از هدهد در راه رفتن ۷۵
جواب دادن هدهد ۷۶
حکایت شیخ صنعان و دختر ترسا ۷۷
درماندن مریدان بکار شیخ و مراجعت‌کردن بکعبه ۹۱
مقالهٔ خامس عشر ـ اتفاق‌کردن مرغان برای رفتن بسوی سیمرغ ۱۰۲
حکایت بایزید و تفرج او در شب ۱۰۴
مقالهٔ سادس عشر ـ در مشاوره‌ی مرغان با راهبر خود ۱۰۵
موعظه گفتن هدهد مرغان را ۱۰۶
مقالهٔ سابع عشر ـ بیان اشکال مرغی ۱۰۷
حکایت محمود وکودک ماهیگیر ۱۰۷
حکایت خونی و حبیب اعجمی ۱۰۹
حکایت محمود و پیر خارکش ۱۱۰
مقالهٔ ثامن عشر ـ اشکال مرغی دیگر ۱۱۲
جواب‌گفتن هدهد ۱۱۲
حکایت شیخ خرقانی و رنجور شدنش در نیشابور ۱۱۴
حکایت دیوانه و جبه خواستنش از خدا ۱۱۶

حکایت رابعه و عذر زنان پیداشدنش درکعبه ۱۱۷
حکایت دیوانه‌که از پشه و کبك زحمت میدید ۱۱۸
مقالهٔ تاسعة عشر - در عذر مرغی دیگر ۱۱۸
جواب دادن هدهد او را ۱۱۸
حکایت مرده‌ی گناهکار ۱۱۹
حکایت روح‌الامین و مرد بت پرست ۱۲۰
حکایت صوفی و مرد انگبین فروش ۱۲۱
حکایت قارون و موسی ۱۲۱
حکایت زاهد و مرد مفلس گناهکار ۱۲۲
حکایت عباسه و روز رستخیز ۱۲۳
مقالهٔ عشرون - در عذر مرغی دیگر ۱۲۳
جواب دادن هدهد ۱۲۴
حکایت رفتن شبلی در مخنث خانه ۱۲۴
حکایت خصومت بردن دو صوفی در نزد قاضی ۱۲۵
حکایت عاشق شدن مفلسی برشاه مصر ۱۲۶
مقالهٔ حادی و عشرون - اشکال مرغی دیگر ۱۲۷
جواب هدهد ۱۲۷
حکایت مرد گورکن ۱۲۸
حکایت عباسه وسخن او درباره کافران ۱۲۸
حکایت ژنده پوش و پادشاه ۱۲۹
حکایت دو روباه ۱۳۰
مقالهٔ ثانی و عشرون - سؤال مرغی دیگر ۱۳۱
جواب هدهد ۱۳۱
حکایت گله‌کردن شخصی از ابلیس ۱۳۱
سؤال شخصی از مالك دینار ۱۳۲
حکایت عیسی و ابلیس ۱۳۲
مکالمه‌ی دیوانه با خواجه در نماز ۱۳۴
حکایت پاك دین ۱۳۴
مقالهٔ ثالث و عشرون - عذر مرغی دیگر ۱۳۵
جواب هدهد ۱۳۵
حکایت نومریدی‌که زر از شیخ پنهان‌کرد ۱۳۶
حکایت حسن بصری و رابعه ۱۳۷
حکایت عابدی‌که مشغول آواز مرغی شد ۱۳۸
مقالهٔ رابع و عشرون - عذر مرغی دیگر ۱۳۹

جواب هدهد ۱۴۰
حکایت شهریار و قصر زرنگار ۱۴۰
حکایت بازاری و سرای زرنگار ۱۴۱
حکایت عنکبوت ۱۴۱
حکایت مردی که در بیابانی بدرویشی رسید ۱۴۳
حکایت ابلهی که فرزندش مرده بود ۱۴۳
حکایت عود سوختن مرد غافل ۱۴۴
مقالهٔ خامس و عشرون ـ اشکال مرغی دیگر ۱۴۴
جواب دادن هدهد ۱۴۵
حکایت شاگرد وعاشق شدنش بر کنیز استاد ۱۴۵
حکایت گریستن دردمندی پیش شبلی ۱۴۸
حکایت فروختن خواجه کنیز خود را و پشیمان شدنش ۱۴۸
حکایت راندن شاهی سگ شکاری خود را ۱۴۹
حکایت بردار کشیدن حسین منصور حلاج ۱۵۰
حکایت شیخ جنید و شهادت پسرش ۱۵۱
مقالهٔ سادس و عشرون ـ در عذر مرغی دیگر ۱۵۲
جواب هدهد ۱۵۲
حکایت ققنس ۱۵۳
حکایت پدر مرده با صوفی ۱۵۵
سؤال کردن شخصی از نائیی در دم نزع ۱۵۵
حکایت عیسی وآب خوردن او از جوی ۱۵۶
حکایت بقراط و شاگرد او ۱۵۷
مقالهٔ سابعة و عشرون ـ عذر مرغی دیگر ۱۵۸
جواب هدهد ۱۵۸
حکایت صوفی که هرگز از دست کسی شربت نخورد ۱۵۹
حکایت میوه خوردن غلامی ازدست پادشاه ۱۶۰
حکایت سؤال شخصی ازحال صوفی ۱۶۱
استدعای پیرزنی از ابوسعید ۱۶۱
سؤال شخصی از جنید ۱۶۲
خفاش و مقالات او ۱۶۳
مقالهٔ ثامن و عشرون ـ عذر مرغی دیگر ۱۶۴
جواب هدهد ۱۶۴
خسروی که بشهرخود بازمیگشت ۱۶۵
درخواب دیدن یکی ازاحفاد شیخ اکاف بایزید و ترمدی‌را ۱۶۶

شیخ ابوالحسن خرقانی درنزع. ۱۶۷
خلعت بخشیدن شاه بنده‌ای را ۱۶۸
مقالهٔ تاسعة وعشرون– سؤال مرغی دیگر ۱۶۹
جواب هدهد ۱۶۹
پیر ترکستان ۱۷۰
شیخ خرقانی وبادنجان خوردنش ۱۷۰
ذوالنون ودیدن چهل مرقع‌پوش ۱۷۱
دولت سعادتی که سحره‌ی فرعون یافتند ۱۷۲
مقالهٔ ثلاثون– سؤال مرغی دیگر ۱۷۲
جواب هدهد ۱۷۲
طلب خریداری پیرزن یوسف را ۱۷۳
شکایت درویشی ازفقرپیش ابراهیم ادهم ۱۷۳
شیخ احمد غوری وسلطان سنجر ۱۷۴
دیوانه وسخن او درباره‌ی عالم ۱۷۵
خفاش وخورشید ۱۷۵
مقالهٔ حادی وثلثون– سؤال مرغی دیگر ۱۷۶
جواب هدهد ۱۷۶
احمد حنبل ۱۷۷
اسیرشدن شاه‌هندان بدست محمود ۱۷۷
عتاب حقتعالی با غازی بیوفا ۱۷۹
آمدن برادران یوسف بمصر ۱۸۰
مقالهٔ ثانی وثلاثون– سؤال مرغی دیگر ۱۸۲
جواب هدهد ۱۸۲
دیدن دیوانه غلامان عمید را ۱۸۳
دیوانه‌ی تن برهنه ۱۸۴
عاریت‌کردن مردی خر همسایه را ۱۸۴
گستاخی دیوانه درقحطی مصر ۱۸۵
دیوانه‌ای که کودکان سنگش میزدند ۱۸۵
واسطی ودیدن‌گورجهودان ۱۸۶
مقالهٔ ثالث وثلاثون– سؤال مرغی دیگر ۱۸۷
جواب هدهد ۱۸۷
بخواب دیدن مریدی بایزید را ۱۸۸
درویش عاشق ۱۸۹
مهمان شدن سلطان محمود رندگلخن‌تاب را ۱۹۰

سقائی که ازسقای دیگر آب میخواست ۱۹۱
مقالهٔ رابعة وثلثون ــ سؤال مرغی دیگر ۱۹۲
جواب هدهد ۱۹۲
شیخ ابوبکر نیشابوری ۱۹۴
رمزخواستن موسی ازابلیس ۱۹۵
درگفتار پاکدینی که مبتدی را تاریکی بهتراست ۱۹۵
اجتناب نکردن شیخی ازسگ ۱۹۶
عابدی که مشغول ریش خود بود ۱۹۶
مرد ریش بزرگ که در دریا غرق شده بود ۱۹۷
آن صوفی که چون جامه شستی ابرشدی ۱۹۸
مقالهٔ خامس وثلاثون ــ سؤال مرغی دیگر ۱۹۸
جواب هدهد ۱۹۹
دیوانه‌ای که درکوه زندگی میکرد ۱۹۹
آن عاشق که دروقت مرگ می‌گریست ۲۰۰
عزیزی که هفتاد سال درناز وحال بود ۲۰۰
آن مستی که درجوالش کرده بودند ۲۰۰
مردی که عاشق بزنی شد ۲۰۱
محتسب ومست ۲۰۲
مقالهٔ سادس وثلاثون ــ سؤال مرغی دیگر ۲۰۲
جواب هدهد ۲۰۲
بوعلی رودباری در وقت مردن ۲۰۳
خطاب حقتعالی با داود ۲۰۳
ایاز وسلطان‌محمود ۲۰۴
مناجات رابعه ۲۰۶
خطاب حضرت عزت با داود ۲۰۷
شکستن سلطان محمود بت سومنات را ۲۰۷
شکستن محمود لشکرهندوان را ۲۰۸
مقالهٔ سابع وثلاثون ــ سؤال مرغی دیگر ۲۱۰
جواب هدهد ۲۱۰
بزندان فرستادن زلیخا یوسف را ۲۱۰
خواجه وغلام پاکباز ۲۱۲
در مقالات بوعلی طوسی ۲۱۲
درخواست مردی ازنبی تابرمصلایش نمازگذارد ۲۱۴
مقالهٔ ثامن وثلاثون ــ درسؤال مرغی دیگر ۲۱۴

جواب هدهد	۲۱۴
بیان هفت وادی سلوک	۲۱۴
وادی اول که طلب است	۲۱۵
خلقت آدم وسجده نکردن شیطان او را	۲۱۶
حکایت شبلی در وقت مردن	۲۱۷
حکایت مجنون	۲۱۸
یوسف همدان	۲۱۸
مردی که درکوه چین سنگ شده بود	۲۱۹
شیخ مهنه درحال قبض	۲۲۰
سلطان محمود ومرد خاک‌بیز	۲۲۱
حکایت بیخود ورابعه	۲۲۲
در وصف وادی عشق	۲۲۲
عشق خواجه برکودك فقاعی	۲۲۴
رفتن مجنون درپوست‌گوسفند	۲۲۴
حکایت عاشق شدن مفلسی بر ایاز	۲۲۶
رفتن مردی عرب درقلندرخانه	۲۲۸
حکایت قصدکشتن‌کردن عاشقی معشوق را	۲۳۰
ابراهیم خلیل وعزرائیل	۲۳۱
مقالهٔ اربعون ــ دربیان وادی معرفت	۲۳۱
رفتن محمود در ویرانه ودیدن بیدلی	۲۳۳
مقالهٔ حادیة واربعون ــ دربیان وادی استغناء	۲۳۳
افتادن جوانی درچاه ومردن او	۲۳۵
یوسف همدان ومقالات او	۲۳۶
پدیدآوردن حکیم علی‌الاطلاق ستارگان را	۲۳۷
حکایت پیری ازاهل راز وهاتف	۲۳۸
مگس وفرو شدن پای او درعسل	۲۳۹
عاشق شدن شیخی بردختر سگبان	۲۴۰
قول حضرت شیخ عطار	۲۴۰
خواستن مریدی ازشیخ که نکته‌گوید	۲۴۱
مناجات	۲۴۱
مقالهٔ ثانیة واربعون ــ دربیان وادی پنجم وادی توحید	۲۴۱
حکایت دیوانه وسؤال او از عالم	۲۴۲
پیرزن وبوعلی	۲۴۲
حکایت لقمان سرخسی	۲۴۴

افتادن معشوقی در آب ۲۴۵
سلطان محمود و ایاز در روزعرض لشکر ۲۴۶
مقالهٔ ثالثة واربعون ـ دربیان وادی ششم وادی حیرت ۲۴۸
حکایت دختر پادشاه وغلام ۲۴۹
حکایت مادری که برخاك دخترمیگریست ۲۵۳
حکایت گم شدن کلید صوفی ۲۵۴
حکایت شیخ نصرآبادی ۲۵۴
حکایت خواب دیدن نومریدی پیرخود را ۲۵۵
مقالهٔ رابعة واربعون ـ دربیان وادی هفتم وادی فقر و فنا ۲۵۵
معشوق طوسی ومرید ۲۵۶
پروانگان وشمع ۲۵۸
صوفی و قفا خوردنش ۲۵۹
عاشق شدن درویشی برپادشاه زاده‌ای ۲۶۰
عاشقی که معشوق او را خفته یافت ۲۶۶
پاسبان عاشق ۲۶۶
عباسه ومقاله‌ی او درباره‌ی عشق ۲۶۸
حکایت سؤال ازابوالحسین نوری ۲۶۸
مقالهٔ خامس و اربعون ـ در راه افتادن مرغان بسوی سیمرغ ۲۶۹
حکایت مجنون وترجیح دادن دشنام لیلی برآفرین دیگران ۲۷۱
گفتگوی پرندگان با پروانه ۲۷۲
یوسف وبرادرانش درمصر ۲۷۳
رفتن بسوی سیمرغ ورسیدن سی‌مرغ ۲۷۴
حکایت خاکسترحلاج ۲۷۶
حکایت دست دادن حالت بقاء بعدالفنا برای مرغان ۲۷۷
حکایت پادشاه وپسر وزیر ۲۷۸
درصفت کتاب ۲۸۶
حکایت دانای دین درحال نزع ۲۸۹
اسکندر وارسطاطالیس ۲۹۰
حکایت پیر کهن وصوفی ۲۹۲
حکایت راه بین دروقت مرگ ۲۹۴
پاکدین ومقاله‌ی او ۲۹۵
بخواب دیدن جوانمردی شبلی را ۲۹۵
پیر راهبر ومرغ روحانی ۲۹۶
بوسعید مهنه ومست ۲۹۷

مناجات عزیزی باحقتعالی	۲۹۷
نظام‌الملك درحال نزع	۲۹۸
سلیمان ومورلنگ	۲۹۹
بوسعید مهنه درحمام	۲۹۹
رفتن شبلی پیش جنید	۳۰۰
تعلیقات:	
یادداشتهای استاد قاضی	۳۰۲
یادداشتهای دکترمشکور	۳۱۸
لغت‌نامه	۳۳۶
فهرست‌ها	۳۵۱

بسم الله خیر الأسماء

مقدمه بر منطق الطیر

فصل اول

شرح حال و آثار عطار

(شیخ عطار شاعری است کم نظیر از شاعران ایران که زبان بمدح امیر و وزیری نگشود و گربه صفت برسر خوان پرمنت این و آن ننغنود وهنر بلندپایهٔ شاعری را وسیلهٔ ارتزاق خود نساخت . بلکه او نیز مانند بزرگمنشان جهان پیشه‌ای داشت و عطاری و داروفروشی میکرد و از دسترنج خود نان میخورد و افکار بلند و عرفانی خویش را درقالب نظم و نثر به رایگان دراختیار همگان میگذاشت .)

ازآنجاکه تذکرهٔ احوال شاعران پیشین به تاریخ ایران وصاحب دولتان زمان ایشان بازشناخته میشود، وممدوحان شاعری هرچه بیشتر بوده باشند شرح زندگی و آیینهٔ روزگاراو روشنتراست ، وعطار باهمه بزرگی وسخنوری که داشت چون ازاوستایش و آفرینی ویانکوهش ونفرینی دربارهٔ کسی ازنامداران روزگاراو بجای نمانده از اینروکارنامهٔ زندگی او بدرستی برما روشن نیست وآنچه درتذکره ها و یاد نامه‌ها درشرح حال او آمده است کم‌مایه و آمیخته بافسانه است .

(**نام و نسب او:** نام ونسب او محمد بن ابی بکر ابراهیم بن اسحق (و بقولی ابراهیم بن مصطفی بن شعبان) و کنیه‌اش ابوحامد یا ابوطالب ولقبش فریدالدین و شهرتش عطار نیشابوری است .

تخلص او : شیخ بمناسبت آنکه پیشه‌اش داروفروشی بوده درغالب قصاید وغزلیات و مثنویاتش ازخود بنام « عطار» یاد میکند ، در عین حال گاهی لفظ « فرید » تخلص دیگر

خودرا بکارمیبرد که مخفف لقب اوفریدالدین است.

زادگاه او: زادگاه ویراهمه تذکره نویسان، نیشابور از بلاد خراسان نوشته‌اند، صاحب کتاب کشف الظنون که اورا همدانی دانسته است ظاهراً بایستی نسبت وی را با حافظ ابوالعلاء حسن بن احمد بن محمد عطار همدانی از علمای معروف قرائت قرآن ومتوفی بسال ۵۶۹ هجری اشتباه کرده باشد.

دولتشاه سمرقندی وچند تن دیگر از تذکره نویسان اصل اورا از قریهٔ «کدکن» از دیه‌های شهر نیشابور نوشته‌اند، که امروز هنوز آباد واز بخشهای شهرستان تربت حیدریه است، ولادتش را از دولتشاه ببعد بسال ۵۱۳ و یا بتصرف در کتابت در ۵۱۲ هجری ذکر کرده‌اند. ولی مرحوم استاد سعید نفیسی بدلائلی در ۵۳۷ و استاد فروزانفر در ۵۴۰ هجری دانسته‌اند. شهر شادیاخ که درهمه مراجع نام آن آمده وحتی دولتشاه مینویسد که عطار در آنجا تولدیافته است شهر مستقلی نبوده و درحقیقت محله‌ای درجنوب نیشابور بوده است وچون در ۵۴۸ نیشابور بدست ترکان غز ویران گشت شادیاخ جای آنرا گرفت.

اما بقول مرحوم قزوینی آنچه ازخود کلمات عطار درتعیین عصروی بقرائن معلوم میشود اینست که مؤخرترین حادثه‌ای که عطار درمثنویاتش بآن اشاره میکند همان فتنهٔ ترکان غز است که درسنه ۵۴۸ بوده است. البته این سخن دلیل بر آن نیست که وی روزگاری دراز پس از این تاریخ نزیسته باشد.

پیشهٔ او: پیشهٔ اورا غالب تذکره نویسان عطاری نوشته‌اند وعطار در آن روزگار کسی را میگفته‌اند که اصناف داروها را بفروشد یابسازد وشغل داروفروشی درپیش، مثل امروز در فرنگستان تادرجه‌ای متلازم باصناعت پزشکی بوده است (مانند علی بن حسین الانصاری مشتهر به حاجی زین عطار که درقرن هفتم داروفروشی درشیراز بوده وکتابی بنام اختیارات بدیعی درمفردات ادویه نوشته است). وچون پدرش درمحلهٔ شادیاخ نیشابور عطاری عظیم القدر بوده اونیز بعدازمرگ وی کارپدر را دنبال کرده وعلاوه برداروفروشی در داروخانه نیز سرگرم طبابت بوده است. عطار درموارد چندی دراشعارخویش به‌داروفروشی وپزشکی خود اشاره کرده است چنانکه دراسرارنامه گوید:

بشهر ما بخیلی گشت بیمار	که نقدش بود صد بدره زدینار
مرا نزد بخیل آورد آن مرد	یکی صدساله رادیدم درآن درد
ز بیماری و درد آز خفته	چو بیهوشی به بستر باز خفته
دلش با مرگ نزدیکی گرفته	همه سوییش تاریکی گرفته

درخسرونامه گوید:

بمن گفت ای بمعنی عالم افروز	چنین مشغول طب گشتی شب وروز
طب از بهر تن هر ناتوان است	ولیکن شعروحکمت قوت جانست

وبعد اشاره به‌کتاب قانون شیخ الرئیس ابوعلی‌سینا درعلم طب کرده گوید:

اگر چه طب بقانون است اما
اشارات است در شعر و معما

باز درخسرونامه گوید :

مصیبت نامه کاندوه نهانست
الهی نامه کاسرار عیانست

بداروخانه کردم هر دو آغاز
چه گویم زود رستم زین وآن باز

بداروخانه پانصد شخص بودند
که در هر روز نبضم مینمودند

درمنطق الطیر گوید :

گرچه عطارم من تریاك ده
سوخته دارم جگرخون ، ناك ده

رضاقلی‌خان هدایت درریاض‌العارفین عطار رادرطب شاگرد مجدالدین بغدادی‌حکیم خاصهٔ سلطان محمد خوارزمشاه و ازبزرگان مشایخ تصوف که عطار ازپیروان اوست دانسته است. اگرچه مجدالدین بغدادی هم مانند عطاردرآغازکارپزشك بود ولی گمان نمیرودکه‌عطار صناعت طب را ازاو آموخته باشد. ترجمهٔ حال عطار درکتابی قدیمتر ازلباب‌الالباب عوفی تاکنون یافت نشده وباآنکه عوفی معاصر باوی بوده است جز چندسطری لفاظی چیزی را راجع به حیات وی روشن نمیکند وچون‌نام‌او درباب‌دوازدهم آن کتاب که مخصوص‌بذکر شعرای بعداز سلطان سنجراست آمده از این‌روی معلوم میشودکه عصروشهرت اوپس‌ازعهد سنجر بوده‌وخودذکراو درمثنویاتش ازسنجردلیل این مدعی‌است .

پیران طریقت او: جامی درنفحات‌الانس درسبب توبه و درآمدن وی درسلك‌اهل طریقت میگوید : سبب توبهٔ وی آن‌بودکه «روزی در دکان عطاری مشغول و مشغوف معامله بود ، درویشی بآنجا رسید و چندبار شیئاًلله گفت،وی بدرویش چیزی نپرداخت ، درویش گفت : ای خواجه تو چگونه خواهی مرد ؟ عطار گفت : چنانکه تو خواهی مرد ، مرد درویش گفت : تو همچون من میتوانی مرد ؟ عطار گفت : بلی، درویش‌کاسهٔ چوبین داشت، زیر سر نهاد و گفت : الله و جان بداد . عطار را حال متغیرشد و دکان برهم زد و باین طریقه درآمد . »

این روایت جامی منشأ روایات دیگرست‌که درسایرتذکره‌ها بابعضی تغییرات تکرار شده است و نبایستی اصلی داشته باشد نظیرهمان روایاتی است‌که در تغییرحال دیگرصوفیه به ایشان نسبت میدهند وخود گفتهٔ عطارناقض‌این‌قول است. چنانکه درپیش گفتیم عطارصریحاً درخسرونامه گفته است‌که نظم مصیبت نامه و الهی‌نامه رادر داروخانه آغازکرده وبطوریکه میدانیم این هردو از مثنویات معتبرعطار درتصوف است .ونیز خود در تذکرة الاولیاء در سبب تصوف‌خویش گوید :«دیگر باعث آن بود که بی‌سببی ازکودکی‌باد دوستی این طایفه (صوفیه) دردلم موج‌میزد همه‌وقت مفرح دل‌من سخن‌ایشان‌بود» بنابراین پیش‌ازآنکه بقول جامی‌محضر آن گدا رادرك‌کرده باشدخود صوفی و از سالکان طریقت وبل واصلان به حقیقت بوده است .

بنا بتحقیق استاد فروزانفر: تصورمیرود این حکایت را از روی روایتی‌که ابوریحان بیرونی درکتاب الهند (طبع‌اروپاص ۴۰) نقل‌کرده ساخته باشند وآن روایت چنین‌است :

« و الی قریب من هذا یذهب الصوفیة فقد حکی فی کتبهم انّه وردت علینا طائفة من الصوفیة و جلسوا بالبعد عنا و قام احدهم یصلّی فلما فرغ التفت وقال لی یاشیخ تعرف ههنا موضعاً یصلح لان نموت فیه ، فظننت انه یرید النوم ، فاومات الی موضع و ذهب و طرح نفسه علی قفاه و سکن ، فقمت الیه وحرکته فاذا ا ه قدبرد ».

جامی عطار را ازمریدان شیخ مجدالدین بغدادی معروف بخوارزمی ازتربیت‌یافتگان شیخ نجم‌الدین کبری شمرده است .

عطار خود در کتاب‌تذکرةالاولیاء به‌رابطهٔ خویش با مجدالدین بغدادی اشاره‌کرده مینویسد : « من یك روزپیش امام مجدالدین خوارزمی درآمدم اورادیدم میگریست ، گفتم خیراست ، گفت زهی سپاه سالاران که دراین‌امت بوده‌اند بمثابت‌انبیاء علیهم‌السلام، که علماء امتی کانبیاء بنی‌اسرائیل، پس گفت ازآن میگریم که دوش گفته بودم که‌خداوندا کارتو بعلت نیست مرا ازاین قوم یا از نظارگیان این‌قوم گردان که قسمی‌دیگر راطاقت ندارم، میگریم که بود مستجاب شده باشد ».

باید دانست که این مجدالدین بغدادی : ابوسعید شرف بن مؤید خوارزمی است که اصل وی از بغدادك خوارزم و پزشك سلطان محمد خوارزمشاه بوده است و از معروف‌ترین اصحاب شیخ نجم‌الدین کبری بشمار میرفته است . سرانجام خوارزمشاه براو خشم گرفت و بفرمود اورادرسال ۶۰۶ یا ۶۱۶ هجری درجیحون غرق کردند .

شیخ سلیمان بن شیخ ابراهیم معروف بخواجه‌کلان که گویا از مشایخ فرقهٔ‌نقشبندیهٔ کشور عثمانی بوده عطار را مرید شیخ نجم‌الدین‌کبری (متوفی در۶۱۸) دانسته درکتاب ینابیع‌الموده که آنرا درنهم رمضان سال ۱۲۹۱ هجری باتمام رسانیده، پس‌از نقل حدیثی درآن‌کتاب گوید: که شیخ عطار کتابی بنام مظهرالصفات داشته و درآن‌کتاب دربارهٔ ارادت خودبه نجم‌الدین‌کبری وطریقهٔ کبراویه گفته‌است :

« قال‌الشیخ العطّار کنت عند شیخی وسندی الشیخ نجم‌الدین الکبری قُدسّ سره فحدّثنی هذاالحدیث فغلب علیه‌الوجد والحال القوی، فبکی فبکیت معه فحقرت الدنیا فی‌اعینناوقلعنا حبّ الدنیاعن قلوبنا ».

یعنی: عطار گفت که‌نزدشیخ وسند خویش‌شیخ‌نجم‌الدین‌کبری بودم‌این‌حدیث‌برخواند و وجدوحال بسیاری او رافرا گرفت . بگریست و من‌هم باوی بگریستم و جهان درچشم ما خردآمد وازمهردنیا دل بر کندیم ».

بنابه تحقیق استاد فروزانفر نقل قول مؤلف ینابیع الموده ازکتابی موسوم به مظهر الصفات منسوب بشیخ عطارمبتنی برسهو و اشتباهست زیراهیچ‌کس کتابی باین اسم به عطار نسبت نداده است .

شاید مقصود مؤلف ازمظهر الصفات باتفاوتی مختصرهمان کتاب مظهر العجائب منسوب به عطار باشد .

گویندهٔ مظهرالعجایب مدعی است که ازمریدان نجم الدین کبری بوده و ازاو روایاتی نقل میکند و درضمن همان کتاب روایت مزبور را از قول شیخ کبیر « ابوعبدالله بن خفیف یا روزبهان بقلی شیرازی » می آورد با این تفاوت که درمظهر العجایب بجای ترنج جبرئیل سیبی ازبرای پیغمبر بهدیه می آورد که در درون آن :

بد نوشته این سلام و این دعا بر ولی-الله امام رهنما

وجمله‌ی « **فحقرت الدنیا فی اعیننا و قلعنا حبّ الدنیا عن قلوبنا** » مناسب با مضمون این بیت است درمظهر العجایب :

شیخ چون بشنید ازنی این سخن گفت بر کندم ز دنیا بیخ و بن

و چون مظهر العجایب بنا به تحقیقات مرحوم نفیسی بدون شك ازشیخ عطار نیست از استناد بروایت مؤلف ینابیع المودة که علاوه برضعف حجیت از نظر متأخر بودنش، قول مروی هم ازکتابی مجعول است معقول نیست و شاید اینکه دولتشاه سمرقندی درشرح حال عطارمی گوید که « شیخ فریدالدین عطار خرقهٔ تبرك از دست سلطان العاشقین فخرالشهداء مجدالدین بغدادی دارد » به‌واقع نزدیکتر باشد چنانکه عبارتی راکه پیش از این ازکتاب تذکرة الاولیاء نقل کرده‌ایم این نظر را تأیید میکند .

قصهٔ ملاقات مولانا جلال الدین محمد بلخی باعطار : در تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی ونفحات الانس جامی آمده که « چون بهاء الدین ولد پدرجلال الدین محمدبلخی با پسرش و خاندان خود براثررنجش از سلطان محمد خوارزمشاه شهربلخ رابقصد سفرحج بدرود گفت در راه به نیشابور رسید وشیخ فریدالدین عطاربدیدن بهاء الدین ولدآمد و در آنوقت مولاناجلال الدین کوچك بود، شیخ عطار کتاب اسرارنامه رابهدیه بمولاناجلال الدین داد وپدرش بهاء الدین ولد راگفت :

« زود باشد که این پسرتوآتش درسوختگان عالم زند » و مولانا پیوسته اسرارنامه را باخود داشتی ». با اینکه این قصه را افلاکی وفریدون سپهسالارونیزسلطان ولد درتاریخ زندگی مولانا نیاورده‌اند ولی بنابه تحقیق اخیراستاد فروزانفردرشرح حال عطارنیشابوری « این ملاقات ممکنست اتفاق افتاده باشد برای اینکه وقتی بهاء الدین ولد ازخراسان‌سفر کرد هنوزعطارزنده بود، وازرسوم صوفیانست که درسفرهرجا مردی رانشان دهندبزیارتش میشتابند ، علی‌الخصوص که عطاریکی ازمردان بنام عصرخویش بود و قطعاً بهاء الدین ولد اشتیاق دیداراورا داشت ». مهاجرت بهاء الدین ولد درسال ۶۱۶ ویا ۶۱۷ هجری اتفاق افتاده زیرا مطابق روایت سلطان ولد پس‌ازآنکه وی ازبلخ بار سفر بست تاتارقصد آن اقلیم کردند :

کرد از بلخ عزم سوی حجاز   زانکه شد کارگر در او آن راز
بود در رفتن و رسید خبـر   که از آن راز شد پدید اثر
کرد تاتار قصد آن اقلیـم   منهزم گشت لشکر اسلیم
بلخ را بستد و بزاری زار   کشت از آن قوم بی‌حد و بسیار

اگرمقصود ازآن « اقلیم » ممالك خوارزمشاهی باشد مهاجرت بهاء ولد درسال ۶۱۶ و اگر مرادش سرزمین بلخ باشد بسال ۶۱۷ واقع شده و عطار در این سال هنوز زنده بوده است.

ازاینها که بگذریم ارتباط معنوی و پیوستگی روحانی مولانا بعطار انکارپذیر نیست وما درصفحات بعد درضمن مقام عطاردرپیش دیگران باین معنی اشارت کرده‌ایم.

اخلاق و افکار او: ازآثارعطاربخوبی پیداست که وی مردی‌وارسته ازهوای‌نفسانی وهواجس دنیوی بوده وخود را ازسالکان‌واقعی وادی طریقت میدانسته است. چنانکه بنظریهٔ وحدت وجود و اتحاد باحق ومحووفنای دراو اعتقاد داشته ، تمکن این حالات عرفانی و کمالات نفسانی در وجود وی چنان اورا بی‌نیازومستغنی ازغیرخدا ساخته بودکه جزمشاهدهٔ جمال حق و فنای درکمال او ویرا آرزویی نبود، ازاینرو برخلاف دیگرشاعران دنیاپرست وبل بت‌پرست اعتنائی به‌صاحب دولتان وزورمندان زمان‌خود ندارد و مطلقاً نامی‌ازهیچکس نه بخوبی ونه ببدی نمیبرد وازآفرین گفتن ونفرین کردن بایشان هردوبیزاراست . چنانکه خودگوید :

بعمر خویش مدح کس نگفتم   دری از بهر دنیا می‌نسفتم

شرح حال استغنای خود را درخاتمت کتاب منطق‌الطیر بیان‌کرده است :

چون‌زنان خشك گیرم سفره پیش   تر کنم از شور بای چشم خویش
من نخواهم نان هرناخوش‌منش   بس‌بود این نانم واین‌نان‌خورش
شد غناء القلب جان افزای من   شد حقیقت سر لایفنای من
شکر ایزد راکه در ، باری نیم   بستهٔ هر ناسزاواری نیم
من زکس بردل کجا بندی نهم   نام هر دو نی خداوندی نهم
نه طعام هیچ ظالم خورده‌ام   نه کتابی را تخلص کرده‌ام
همت عالیم ممدوحم بسست   قوت جسم و قوّت روحم بسست
نه هوای لقمهٔ سلطان مرا   نه قفا و سیلی دربان مرا

این بی‌نیازی مطلق را ازهردین وآیین گاهی باکمال‌صراحت بیان میکند چنانکه در منطق‌الطیر گوید :

کفر کافر را و دین دیندار را   ذره‌ای دردت دل عطار را

با وجودآنکه خود ازنظرظاهرشریعت معتقد به‌کیش اکثرمسلمانان یعنی مذهب سنت و جماعت بوده، هیچگونه تعصبی به‌این مذهب نشان نمیدهد و اشعاربسیاری در ذم تعصب و

اختلافی که بین سنیان و شیعیان وجود دارد درهمین کتاب منطق‌الطیرسروده که مطلع آن‌این بیت است :

ای گرفتار تعصب آمده — دائماً دربغض و درحب آمده

باحکمت و فلسفهٔ یونان میانهٔ خوبی نداشت و آنرا مایهٔ ضلالت میدانست در منطق‌الطیر گوید :

کی شناسی دولت روحانیان — در میان حکمت یونانیان
تا ازآن حکمت نیابی فرد تو — کی‌شوی درحکمت دین مرد تو
کاف کفر اینجا بحق المعرفه — دوستتر دارم زقای فلسفه
زانکه گرپرده شود ازکفر باز — تو توانی کرد از کفر احتراز
لیك این علم جدل چون ره زند — بیشتر بر مردم آگه زند
حکمت‌یثرب بسست ای‌مرد دین — خاك بریونان فشان در درد دین

عطارمردی گوشه‌گیربوده وظاهراً ازبعدازسنین جوانی ودر دوران پیری دورازخلق‌در عزلت میزیست چنانکه وی دراین معنی گفته است :

مراگویندکو عزلت‌گرفته است — در این عزلت خدا را یار دارم
سرکس می ندارم چون کنم من — مگر من طبع بوتیمار دارم

اگرچه افکاروخیالاتش درتصوف نسبت به حکیم سنائی چندان دقیق نیست، لیکن زبان بدرجه‌ای روان وشیواست‌که‌گویی این شیوه باوخاتمه پیداکرده‌است. هر نوع‌خاطره وخیالی را بقدری بی‌تکلف وساده و سلیس بیان میکندکه حتی درنثرهم نمیشود روشنتر و روان تراز آن بیان نمود . بعلاوه قوهٔ تخیل هم باعلی درجه است و در ایجاد معانی نغز و مرغوب ید طولائی دارد،ومعانی‌هم‌که ازپیش ایجاد شده‌اند او باسلوبی آنهارا ادا میکندکه تازه وبکر بنظرمیرسند .

درازی عمراو : بیشترتذکره نویسان بر این سخن همداستانندکه او مردی دراز زندگانی بوده است ، حتی طایفه‌ای ازایشان چون دولتشاه سمرقندی وجامی‌عمراورا صد و چهارده سال نوشته‌اند . دراینکه او عمری درازیافته تردیدی نیست،ولیکن‌رسیدن سن‌او بصد وچهارده سال دورازعادت مینماید وبسختی‌میتوان باورداشت . وچون‌عدد صد وچهارده شمارهٔ سوره‌های قرآن است وازاین‌جهت‌عددی مقدس بشمارمیرود تذکره نویسان ازباب نسبت کرامت به عطارهمانا عددآثاراورا به صد و چهارده کتاب رسانیده‌اند و خواسته‌اند شمارسنین عمر اورا هم بهمین‌عدد برسانند .

درقصیده‌ای دربارهٔ پیری خود گوید :

اگرچه بس سفیدم میشود موی — سیه میگرددم دیوان دریغا
چو دوران جوانی رفت بر باد — بسی گفتم در این دوران دریغا
نشد معلوم من جز آخر عمر — که‌کردم عمرخود تاوان دریغا

دراین بیت به شصت سالگی خود اشاره کند :

عمر عطار شد هزاران قرن　　　چند گویی ز پنجه و شصتم

در اسرارنامه گوید :

مدت سی سال سودا پخته‌ایم　　　مدت سی سال دیگر سوختیم

درغزلی بهفتاد سالگی خود اشاره کند :

چو سالم شصت شد نبود زیانی　　　اگر من شست را سازم کمانی
مرا در شصت افتادست هفتاد　　　چنین صیدی کرا در شصت افتاد

درجای دیگر گوید :

کارم از عشق تو بجان آمد　　　دلم. از درد در فغان آمد
چون ز مقصود خود ندیدم بوی　　　سوی عمرم ره زیان آمد
دین هفتاد ساله داد بباد　　　مرد میخانهٔ مغان آمد

بعدازاین سال فراتر گذشته گوید :

مرگ‌درآورده‌پیش،وادی‌صدساله‌راه　　　عمر تو افکنده شب برسر هفتاد واند

بنابراین بیت شیخ عطار بیش‌ازهفتاد سال زبسته وکمتراز هشتاد سال عمرداشته است زیرا لفظ « اند » حکایت ازعددی مبهم ازسه تانه میکند ، وبایستی‌سن شیخ بین‌هفتاد و سه وهفتاد ونه سال بوده باشد،وچون شهادت شیخ بسال ۶۱۸ هجری اتفاق افتاده ودرآن‌تاریخ نزدیک بهشتاد سال داشته فرض‌تاریخ ولادت او درحدود ۵۴۰ نزدیک بواقع است.

تاریخ مرگ او : درتاریخ‌مرگ‌او اختلاف‌است‌وبناباستقصای مرحوم محمدقزوینی درتذکره‌هاچنین‌آمده است :

سنهٔ وفات	نام تذکره‌ها
۵۸۹	دولتشاه وقاضی نورالله
۵۹۷	فهرست عربی‌ولاتینی قدیم بریتیش‌میوزیوم‌صفحه۴۸
۶۱۹	دولتشاه وحاج خلیفه وتقی‌کاشی‌وامین‌احمدی‌رازی
۶۲۷	جامی و دولتشاه وحاج خلیفه وامین‌احمد رازی
۶۳۲	حاجی‌خلیفه

تفاوت میان کهنه ترین وتازه‌ترین تاریخهایعنی‌بین۵۸۹و۶۳۲چهل‌وسه سال است .

قدیمترین مأخذ دربارهٔ پایان‌کار عطار روایت ابن‌الفوطی (متوفی‌در۷۲۳) درکتاب خود موسوم به‌تلخیص معجم‌الالقاب‌است که بموجب‌آن معلوم میشودکه عطار درواقعهٔ نیشابور بدست اردوی تاتار (مغول) بشهادت رسیده است . این روایت را دیگرتذکره نویسان نیز تأیید کرده‌اند وبرآن اجماع دارند .

اینک‌روایت‌ابن‌الفوطی:« فریدالدین‌سعید بن‌یوسف‌بن‌علی‌النیشابوری العطّار العارف یعرف بالعطار کان من‌محاسن‌الزمان قولا وفعلاومعرفة واصلا

وعلماً وعملا ر آه مولانا نصیر الدین ابو جعفر محمد بن الحسن الطوسی بنیشابور وقال کان شیخاً مفوّهاً حسن الاستنباط والمعرفة لکلام المشایخ العارفین و الائمة السالکین وله دیوان کبیر وله منطق الطیر من نظمه المثنوی واستشهد علی یدالتتار بنیشابور».

استاد فروزانفر گوید: چون فتح وقتل‌عام نیشابور بتصریح عطاملك جوینی درروزشنبه پانزدهم صفرسال ۶۱۸هجری اتفاق افتاده و تا پانزده روزطول کشیده پس شهادت شیخ‌علی-التحقیق درنیمهٔ دوم صفرهمان سال بوقوع پیوسته است.

ازگفتهٔ ابن الفوطی پیداست که خود از زبان خواجه نصیرالدین طوسی این سخن ملاقات اورا با عطارشنیده، زیراخواجه باوی محشوربوده است. وچنین برمیآیدکه خواجه عطار را درنیشابور دیده است. خواجه در۵۹۷ درطوس متولد و در ۶۷۲ وفات یافته ودر جوانی برای تکمیل دانش بنیشابور رفته است. اگرفرض کنیم درحدود بیست سالگی بدانجا رفته باشد تقریباً در ۶۱۷ یعنی اواخرعمرعطار وی رادرآن شهردیده است،وچون نصیرالدین طوسی در حدود ۶۱۸ که استادش قطب الدین مصری در قتل عام نیشابور بقتل رسید از این شهرخارج شده بنابراین شکی نیست که ملاقات وی با عطار پیش‌از سال ۶۱۸ صورت گرفته است.

گوراو: قبرعطار را دولتشاه در شادیاخ از اعمال نیشابور نوشته و شهر شادیاخ چنانکه درپیش گفتیم شهرمستقلی نبوده ودر حقیقت محله‌ای ازنیشابوربوده‌است. یعنی‌درجنوب نیشابور درهمانجائی که‌امروزامامزاده محمد محروق وقبرحکیم‌عمرخیام وعطاردرآنجاست. بطوریکه دولتشاه ودیگران ذکرمیکنند امیرعلیشیر نوایی وزیر باتدبیروفاضل سلطان‌حسین بایقرا درسال ۸۹۱ برسر گوراو عمارتی ساخت وکتیبه‌ای نیز برمرقد اونویسانده که هنوز موجود است وازبیسوادی ناظم یاکاتب مشحون ازغلطهای فاحش‌تاریخی‌است.

مرحوم‌استاد نفیسی همه‌ی‌آنرادرکتاب‌خودآورده و دوبیت‌اول ازآن‌کتیبه این است:

هذه جنات عدن فی‌الدنا — عطرالعطار مهجة من دنی
قبر آن عالی مکانست آنکه بود — خاك راهش دیدهٔ چرخ کبود

مقام عطاردرپیش دیگران: مقام عطاردرپیش‌شعرای بزرگ متصوف ایران‌که ازپس وی‌آمده‌اند بسیارارجمنداست وغالباً اورابیزرگی یادکرده‌اند.

افلاکی درمناقب‌العارفین آورده‌که «روزی حضرت مولانا فرمودکه هرکه بسخنان عطارمشغول‌شود ازسخنان حکیم مستفید شود وبفهم اسرارآن‌کلام رسد وهرکه سخنان‌سنایی را بجد تمام مطالعه‌کند بر سّرسنای سخن ماواقف شود».

ونیز گوید: «وفرمودکه حکیم الهی و خدمت فریدالدین عطار قدس‌الله سرّهما بس بزرگان دین بودند ولیکن اغلب سخن‌ازفراق گفتند اما ماسخن‌ازوصال گفتیم».

مولانا درغزلیات خود عطاررا به تعظیم یاد میکند :

جانی که رو این سوکند با بایزید او خوکند
یا در سنایی رو کند یا بو دهد عطار را

اگر عطار عاشق بد سنایی شاه و فائق بد
نه اینم من نه آنم من که گم کردم سر و پا را

ونیز بگفتهٔ قاضی نورالله شوشتری این‌دوبیت راهم مولانا درستایش عطار گفته :

هفت شهر عشق را عطار گشت ما هنوز اندر خم یك کوچه‌ایم

عطار روح بودو سنائی‌دوچشم او ما از پی سنائی و عطار آمدیم

ونیزاین شعررا باو نسبت داده‌اند :

من‌آن ملای رومی‌ام‌که از نطقم شکرریزد ولیکن درسخن گفتن غلام‌شیخ‌عطارم

بازفرماید :

آنچه گفتم درحقیقت ای عزیز آن شنیدستم من از عطار نیز

شیخ محمود شبستری درگلشن رازگوید :

مرا از شاعری خود عار ناید که درصد قرن چون عطار ناید
اگرچه زین نمط صد عالم‌اسرار بود یك شمه از دکان عطار
چه عطاری که عطار جهانست سخنهای وی اندر مغز جانست

علاء الدولهٔ سمنانی ازمشایخ بزرگ صوفیه درقرن هشتم گوید :

سرّی که درون دل مرا پیدا شد از گفتهٔ عطار و ز مولانا شد

اینگونه اشعارتنها اشاره‌ای است بتأثیری‌که عطار در دل شماربزرگی از صاحبدلان وسخنوران بعدازخود گذاشته‌است .

جامی درنفحات‌الانس مینویسدکه : جلال‌الدین رومی گفته « نورمنصور بعد ازصد و پنجاه سال بروح فریدالدین عطارتجلی‌کرد ومربی‌اوشد »

امین احمد رازی‌مؤلف تذکرهٔ هفت اقلیم گوید : «ازشخص‌بزرگی‌که عارف طریقت و واقف وادی حقیقت بود پرسیدندکه درشیوهٔ مجاهدت و معاملت فرق‌میان‌شیخ عطارومولوی رومی چه بوده ؟ فرمودکه : مولوی چون شهبازی بودکه بیك طرفة العین خود را از تخت طریقت بقبلهٔ حقیقت رسانیده و شیخ عطارمانند موری‌که بآهستگی آن طریق راپیموده وبر جزوجزوحقیقت‌آن رسیده ، راه بریده ».

درسوانح مولوی اثرشبلی نعمانی‌آمده‌است :« تصنیفات عطار برای مولانا دلیل راه بوده است . صاحبان تذکره‌ها مینویسندکه حسام‌الدین چلبی ازمولانا درخواست کردکه بطرز منطق‌الطیریك مثنوی گفته آید. مولانا فرمود برای خود من هم شب قبل این خیال پیداشد و

درهمانوقت این چند بیت سروده شد : بشنو از نی چون حکایت میکند الی آخر...» وبعد شبلی نعمانی‌مینویسد که : «منطق‌الطیرعطار و حدیقهٔ سنایی از حیث نفس شاعری نسبت به مثنوی مولوی بالاتراست، ازاینروهرکس میتواندازآنهالطف برد ودرهرمجمع ومحفل‌ممکن است رواج پیداکند ، برخلاف مثنوی که درسرزمینی سروده شده که زبان‌فارسی‌درآنجازبان عموم نبوده است. مضافاً باینکه درحدیقه ومنطق‌الطیرمسائل دقیق وپیچیده‌ای بیان نشده‌است، بلکه افکاروخیالات صاف وروشن‌سلوك واخلاق است که به فهم هرکس‌درمیآید. برخلاف‌مثنوی که قسم اعظم آن دربیان مسائلی‌است که به فهم علمای دقیق‌النظرهم مشکل درمیآید. باوجود همه اینها مثنوی‌آن شهرت‌راکسب نموده که امروزبندرت کسی‌پیدا میشودکه ازاشعارحدیقه و منطق‌الطیر برزبانش‌جاری باشد، برخلاف مثنوی که ابیاتش‌نقل هرمحفل و ورد زبان خاص و عام است ».

آثارعطار: عطاریکی‌از درازنویس‌ترین شعرای‌ایران است وشعربسیار گفته و بدین جهت خودرا « پرگوی » و « بسیارگوی » خوانده است.

درمصیبت نامه گوید :

ازازل‌چون عشق‌باجان‌خوی‌کرد — شورعشقم این‌چنین پرگوی‌کرد

درمنطق‌الطیر گوید :

من به بیهوده شدم بسیار گوی — وز شما یك تن‌نشد اسرار جوی
با دلم گفتم که ای بسیارگوی — چندگویی تن زن واسرارگوی

ولی‌آثارمسلم او همانهاست که در مقدمهٔ « مختارنامه » و « خسرونامه » آنهارایاد کرده وعبارت است از : الهی‌نامه ، اسرارنامه ، جواهرنامه ، خسرونامه ، شرح‌القلب ، مصیبت نامه ، مقامات طیور یا منطق‌الطیر، دیوان قصائد و غزلیات ، مختارنامه که مجموعهٔ رباعیات اوست .

بنابراین گذشته ازدیوان ، شیخ نه اثرمنظوم خودرا برمیشمارد وچون تذکرةالاولیاء رابراین شماربیفزائیم آثاراو ازعدد انگشتان دو دست نمیگذرد .

شیخ درمقدمهٔ مختارنامه گوید :

« التماس کردندکه چون سلطنت **خسرونامه** درعالم ظاهرگشت،واسرار**اسرارنامه** درجهان منکشف شد وزبان مرغان **مقامات طیور** ناطقهٔ ارواح را بمحل‌کشف رسانید ، و مصیبت **مصیبت‌نامه** ازحدوغایت درگذشت، **دیوان** ساختن‌تمام داشته‌آمد **وجواهرنامه** و **شرح‌القلب** که هردو منظوم بودند از سرسوداکه بود حرف علتی بدو راه نیافت ».

درمقدمهٔ **خسرونامه**باز ازآثار خود یاد میکندکه الهی‌نامه نیز جزوآنهاست :

مصیبت نامه زاد رهروانست — الهی نامه گنج خسروانست
جهان معرفت اسرارنامه است — بهشت اهل دین مختارنامه است

مقامات طیور ما چنانست — که مرغ عشق را معراج جانست
چوخسرونامه‌راطرزی‌عجیب‌است — ز طرز اوکه ومه بانصیب است
کسی کوچون‌منی‌راعیب‌جوی‌است — همی گویدکه او بسیار گوی‌است
ولیکن چون بسی دارم معانی — بسی گویم تو مشنو می‌توانی

درجای دیگردرهمان خسرونامه گوید:

رفیقی داشتم عالی ستاره — ولی چون آفتاب شعر پاره
زشعرمن چو بیتی گوش کردی — زخوشی خویش را بیهوش کردی
زشعرم یادداشت آن صعب داعی — همه مختار نامه از رباعی
زگفت من‌که طبع آب زرداشت — فزون ازصد قصاید هم زبرداشت
غزل قرب هزار و قطعه هم نیز — ز هر نوعی مفصل بیش وکم نیز
جواهر نامهٔ من بر زبان داشت — زشرح‌القلب‌من‌جان‌درمیان‌داشت

کثرت تألیفات عطار محرك ارادتمندان اوشده که‌کرامتی درحق وی قائل گشته عدد آثاراورا بصد و چهارده‌تا یعنی بشمارهٔ سوره‌های‌قرآن برسانند واین‌عدد دراغلب تذکره‌ها آمده است.

چنانکه قاضی نورالله شوشتری درمجالس‌المؤمنین گوید:

همان خریطه کش وادی فنا عطار — که نظم اوست‌شفابخش‌عاشقان‌حزین
مقابل عدد سورهٔ کلام نوشت — سفینه های عزیز و کتابهای گزین

آثاری که نسبت آنها به عطارمسلم بنظرمیرسدو تاکنون نیز دردست‌است ازاین‌قرارمیباشد: تذکرةالاولیاء (به‌نثر)، منطق‌الطیر، الهی‌نامه، مصیبت‌نامه، اسرارنامه، خسرونامه، دیوان اشعار، مختارنامه. ازجواهرنامه وشرح‌القلب هنوزنشانی‌پدید نیست.

بنابراین تنهاهشت اثرمنظوم ومنثورازشیخ باقی‌مانده است.

استاد فروزانفر بموجب‌احصاء وشمارشی بالنسبه‌دقیق‌مجموع‌اشعارعطاررادرمثنویات‌خود به بیست‌ونه هزاروششصدوچهل‌وهفت بیت رسانیده‌است بدینقرار:

منطق‌الطیر: ۴۴۵۸، الهی‌نامه: ۶۵۱۱، مصیبت نامه: ۷۵۳۵، اسرارنامه:۳۳۰۵ خسرونامه: ۷۸۳۸.

اگردیوان اوراکه بنابه نسخهٔ طبع طهران ۹۹۴۳ ومختارنامه راکه بالغ‌بر ۵۰۰۰ بیت است برشمارابیات مثنویات او بیفزائیم عدد ۴۴۵۹۰ بدست میآید واین نزدیك بگفتهٔ مؤلف آتشکده است که می گوید:

«فقیر پنجاه هزاربیت اوراملاحظه کرده‌ام».

مرحوم‌استادنفیسی‌درکتاب خودراجع به‌عطار نام‌شصت‌وشش کتاب‌را میبردکه بوی‌نسبت داده‌اند. باید دانست‌که عطارنیزحال عمرخیام و مولوی راپیداکرده یعنی‌بسیاری‌ازرسائل منظومه‌که درنسخ مختلف‌کلیات عطارباونسبت داده‌اند به‌مجرد یك بار مطالعه روشن‌میگردد

که ازاو نیست از اینرو درصحت نسبت بسیاری ازکتب منسوبه به عطارجای کمال تردید و شك است . گذشته ازاین ، شعرای گمنام دیگری بنام عطارپس ازوی بوده‌اند که اشعاری سست داشته‌اند وحتی یکی ازآنان که تونی الاصل و تولدش نیشابور و مسکنش شهرمشهد بوده ودر قرن نهم میزیسته وخود را فریدالدین عطارمیخوانده دراشعارخود شمارهٔ تألیفاتش را به چهل رسانیده وهمین سبب شده است که برتذکره نویسان مشتبه گردد،و چهل کتاب به شیخ عطار نسبت دهند . بنابرتحقیقات مرحوم نفیسی این عطارمردی جعال و دروغزن وسست شعر و کم مایه بوده وکتابهای مانند: اشترنامه و بلبل‌نامه و بیسرنامه وترجمة‌الاحادیث یا مواعظ وجواهرالذات وحلاج نامه یامنصورنامه ویاهیلاج نامه وخیاط نامه و سی‌فصل وکنزالاسرار وکنزالحقایق وگل و هرمز و لسان‌الغیب ومظهرالعجایب و معراج نامه و مفتاح الفتوح و وصلت‌نامه همه ازاوست،وبهیچ‌وجه ازفریدالدین عطارنیشابوری نیست ودرضمن کتابهای عطار رانیز بخود بسته است .

فصل دوم

منطق الطّیر عطّار

از میان مثنوی های عرفانی شیخ عطار دل انگیزتر و از همه شیواتر که باید آنرا تاج مثنوی های عطار دانست منطق الطیر است که منظومه‌ای است رمزی مشتمل بر ۴۴۵۸ بیت به بحر رمل مسدس، مقصور محذوف موضوع آن گفتگوی مرغان از یك پرندهٔ داستانی بنام سیمرغ است. مراد از طیور دراین راه سالکان راه حق و مراد سیمرغ وجود حق تعالی است .

منطق الطیر، مقامات طیور نیز نام دارد چنانکه خود عطار درخسرونامه گفته است :

مقامات طیور ما چنانست　　　که مرغ عشق را معراج جانست

ونیز در آخر آن کتاب به‌این معنی اشاره کرده است :

حتم شد بر تو چو بر خورشید نور　　　منطق الطیر و مقامات طیور

منطق الطیر نامی است که عطار از قرآن کریم برای کتاب مقامات طیور خود اختیار کرده است وآن بمعنی زبان مرغان است که در آیهٔ شانزده سورهٔ نمل آمده وآن آیه‌این است:

« و ورث سلیمان داود وقال یا ایها الناس علمنا منطق الطیر واوتینا من کل شیء ان هذا لهو الفضل المبین » یعنی : سلیمان ازداود ارث برده گفت ای مردم ما را زبان مرغان آموختند ومارا ازهرچیز بدادند و این فضل وبخشایش آشکاری است .

شیخ عطار در وصف خاتم سلیمان همین معنی را اراده کرده است چنانکه در الهی نامه گوید :

ز نام آن نگینش شد نه از غیر　　　رموز مور کشف و منطق طیر

و گاهی نیز آنرا بمعنی سخن شیوا و عارفانه بکار میبرد چنانکه دراسرارنامه گوید :

سلیمان سخن در منطق الطیر　　　که‌این کس بوسعید است ابن بوالخیر

عطار درغزلیات خود مکرر اصطلاح منطق الطیر را بکار برده‌است:

حدیث فقر را محرم نباشد　　　وگر باشد مگر ز آدم نباشد

سلیمان وار میشو منطق الطیر　　　روا گر تخت ور خاتم نباشد

درغزل دیگر گوید :

عشق تو دردست ودرمانش تویی هست عاشق صورت وجانش تویی
منطق الطیر سخن های مرا کس نمی داند سلیمانش تویی

درقصیده‌ای که مطلع آن این بیت است :

گر سخن بر وفق عقل هر سخنور گویمی
شك نبودی کان سخن بر خلق کمتر گویمی

گوید :

کو سخن دانی که او را منطق الطیر آرزوست
تا ز مرغ جان سخن از جانش خوشتر گویمی

ونیز درکتاب منطق‌الطیر گوید :

ای بسرحد سبا سیر تو خوش با سلیمان منطق الطیر تو خوش

اما شیخ عطار در تسمیهٔ منطق‌الطیر بی‌گمان منظورش زبان و استعداد و ظهور مرتبه ومقام هریك ازمرغان و روندگان طریق حقیقت است چنانکه درآخر این منظومه پرده از روی این راز بر گرفته وآشکار بیان کرده‌است :

من زبان نطق مرغان سربسر با تو گفتم فهم کن ای بیخبر
در میان عاشقان مرغان درند کزقفس پیش‌ازاجل در می‌پرند
جمله راشرح وبیانی دیگر است زانکه مرغان رازبانی‌دیگراست
پیش‌سیمرغ آنکسی اکسیرساخت کو زبان جملهٔ مرغان شناخت

مقصد حقیقی شیخ عطار دراین مثنوی بیان‌کیفیت وجود یا بررستن‌طلب دردل‌طالب ورسیدن او بدرجه‌ی ارادت است‌که این معنی را در ضمن مجمع ساختن مرغان و انتخاب هدهد براهنمایی باشارت وکنایت بازنموده است . پس ازآن بذکرحالات مختلف مریدان و وساوس و خطرانی که بوقت سلوك برای آنان پیش می آید پرداخته و علاج هریك را باز گفته وموانع وقواطع طریق رانشان داده است .

داستان سفرمرغان : عطارپس‌از ستایش خدا ونعت پیغمبرومناقب خلفای راشدین، وارد اصل داستان میشود و درضمن چهل وپنج مقاله یعنی گفتار، یك نفس داستان خودرا برشتهٔ نظم‌کشیده پس‌ازاتمام آن مطالبی‌رادرضمن بیان حکایاتی‌آورده وآنرا خاتمه یاوصف کتاب نام نهاده است .

شیخ عطار دراین داستان چگونگی سفرپررنج عارف سالك را درشاهراه وصول بحق شرح میدهد و میگوید: پرندگان انجمن‌کردند تا پادشاهی برای خود برگزینند اما هدهد فرزانه گفت‌که ایشان را خود سلطانی باشد و آن سیمرغ‌است، ونیز آگهی دادکه طالبان‌و جویندگان پادشاه باید در راه طلب مقصود جد وجهد نمایندوبرمشکلات بسیار فائق‌آیند .

سالکان این طریق بایستی از هفت وادی یعنی هفت درهٔ پرخطر بگذرند تا بمطلوب برسند. پرندگان باوجود همه مشکلات راه ، سفر اختیار کردند وبرای وصول بسرمنزل سیمرغ که درقاف حقیقت مسکن‌داشت هدهد راکه سالها درك محضر سلیمان‌جان‌راکرده بودبراهنمایی خودبرگزیدند. اماچون هدهد بازبشرح دشواریها وسختیهای راه پرداخت‌بیشترپرندگان هریك بعذر وبهانه‌ای ترك سفر کردند . وادیهایی راکه میبایستی‌ازآن بگذرند دراین‌چند بیت خلاصه شده است .

هست وادی طلب آغاز کار	وادی‌عشق‌است‌ازآن پس بی‌کنار
برسیم وادی است‌آن از معرفت	هست چهارم وادی استغنا صفت
هست پنجم وادی توحید پاك	پس ششم وادی حیرت صعبناك
هفتمین وادی فقر است و فنا	بعد ازآن راه و روش نبود ترا

مرحلهٔ اول،وادی طلب است‌که سالك باید از اسباب دنیوی‌دست بشوید. مرحلهٔ دوم، وادی عشق باشدکه درآن سالك چنان بآتش عشق‌ایزدی افروخته میگرددکه‌گویی وجود خود را یکباره فراموش‌میکند وویرا دیگرپروایی نیست . مرحلهٔ سوم ، وادی معرفت است‌که وادی بی‌پاوسراست و درآن‌وادی‌بقول عطار:

سیر هرکس تا کمال او بود	قرب هرکس حسب حال او بود
کی تواند شد درین راه جلیل	عنکبوتی مبتلا هم سیر پیل
لاجرم چون مختلف افتاد سیر	هم روش هرگز نگردد هیچ طیر
معرفت اینجا تفاوت یافت است	آن‌یکی‌محراب‌وآن‌بت یافت‌است

مرحلهٔ چهارم، وادی استغنا است و آن مکانیست‌که سالك خود را از قید همه علائق دنیوی‌آزاد میکند .

مرحلهٔ پنجم ، وادی توحید است و درآن منزل مسافر در مییابدکه خداوند یکتا برهمه اسرارواقف است وبه سروحدت پی میبرد و دویی از در معشوق برمیخیزد . مرحلهٔ ششم، وادی‌حیرت است‌که درآن سالك یکباره از خود بیخود و بی‌خبر میشود مرحلهٔ هفتم، فقروفنا است‌که وصفش بزبان نیاید سرانجام سالك درآن بیارامد وفراغت گزیند .

دسته‌های بسیاری از مرغان‌که طالب سیمرغ حقیقت بودند جان و تن سوخته وکوفته ازطی‌طریق بازماندند یا این‌که بهلاکت رسیدند ، فقط سی‌مرغ جان بسلامت بردند وبکعبهٔ مقصود رسیدند وبقصرپادشاه درآمدند ورخصت حضوربدرگاه وی یافتند .

پس‌ازآنکه پاك ومنزه شدند خورشید سرمدی برایشان بتافت و دربرابر آینهٔ حق نما قرار گرفتند بیش ازعکس سی‌مرغ درآن نیافتند وآنگاه دریافتندکه بحقیقت سیمرغ باایشان یکی است و درمیان ایشان جدایی نیست آنگاه سیمرغ با ایشان بگفت :

بی‌زبان‌آمدازآن حضرت خطاب	کاینه‌است‌این‌حضرت چون‌آفتاب
هرکه آید خویشتن بیند در او	تن وجان‌هم جان‌وتن بیند دراو

چون شما سی مرغ اینجا آمدید
سی در این آینـه پیدا آمدید

گر چهل پنجاه مرغ آیند باز
پرده ای از خویش بکشایند باز

گرچه بسیاری بسر گردیده اید
خویش می بینند وخودرا دیده‌اید

این همه وادی که واپس کرده‌اید
وین‌همه‌مردی که‌هر کس کرده‌اید

محو ما گردید درصد عز و ناز
تا بما درخویشتن یابید باز

فصل سوّم

سیمرغ در ادبیات زردشتی و حماسی ایران

نام این مرغ اساطیری در اوستا مرغوسئنه Mêrêghu saêna آمده که مرغی فراخ بال است چنانکه در پرواز خود پهنای کوه را فرا میگیر دولانه‌ی او بر درختی در دریای وروکش یافراخگرت (شاید در یاچهٔ آرال یا دریای خزر باشد) قرار دارد، این درختی درمان بخش است و تخم همه گیاه‌ها در آن نهاده شده است. ازمرغ سئنه در فقرهٔ ۴۱ از بهرام یشت و فقرهٔ ۱۷ از رشن یشت اوستا یاد شده است. شاید از این مرغ یك نوع عقاب عظیم الجثه اراده شده باشد. نام سیمرغ در سانسکریت çyena سینا بمعنی شاهین است و با کلمهٔ شاهین فارسی ازیك ریشه است و معلوم نیست که در ارمنی کلمهٔ çin بمعنی غلیواژ و لاشخور و در یونانی کلمهٔ Iktinoz با این واژه ارتباط داردیانه؟

کلمهٔ سئنه Saêna یك بار بهمراهی Mêrêghu در اوستا بکار رفته و باردیگر تنها استعمال شده است. بعلاوه سئنه Saéna در اوستا نام مردی است پاکدین پسر **اهوم ستوت**. چنانکه درفقرهٔ ۹۷ از فروردین یشت آمده او نخستین کسی است که با صدتن پیرو برروی این زمین بسر برد.

بنابر کتاب دینکرد او صدسال پس از ظهور زرتشت زائیده شد و دویست سال پس از ظهور دین مزدیسنی درگذشت. درفقرهٔ ۱۲۶ از فروردین یشت ازیك خانواده بنام «سئنه» نیز یاد شده است.

درفرهنگهای پارسی و اشعار متقدمان گاهی « سیرنگ » بجای سیمرغ بکار رفته واز آن بمعنی سیمرغ و عنقا اراده شده است. در فرهنگ انجمن آرا درمعنی این لفظ چنین آمده است: « سیرنگ بروزن بیرنگ بمعنی سیمرغ نام حکیمی بوده بزرگ، درمیان عوام مشهور است که مرغی بزرگ بوده درکوه قاف و با مردم آمیزش نداشته و زال را تربیت کرده و آموزگار وحامی رستم بوده، شیخ عطار در کتاب منطق الطیر از کمال او برمز اشارتی کرده، حقیقت آنست که سیمرغ نام حکیمی بوده مرتاض و درکوه البرز مسکن داشته. عبدالواسع جبلی گفته:

منسوخ شد مروت ومعدوم شد وفا　　　زین هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا

سیمرغ داسیرنگ نیز گفته‌اند :

جز خیالی ندیدم از رخ تو   جز حکایت ندیدم از سیرنگ

ونیز فردوسی گفته است :

از آن جایگه بازگشتن نمود   که نزدیک‌دریای سیرنگ بود ».

لانهٔ سیمرغ بنا به افسانه های ملی وشاهنامه درالبرزکوه است و شاید دریای سیرنگ هم که نام دیگرسیمرغ است ازنظر نزدیکی به البرزهمان دریای مازندران که برخی دریای فراخکرت مذکوراوستا را با آن یکی دانسته‌اند باشد. فردوسی فرماید :

یکی کوه بد نامش البرز کوه   بخورشید نزدیک و دوراز گروه

بدانجای سیمرغ را لانه بود   که‌آن خانه از خلق بیگانه بود

نام خاص « سیندخت » که درشاهنامه‌آمده وازوی زن مهراب پادشاه‌کابل ومادررودابه اراده شده است ازلفظ « سئنه » اوستائی است یعنی دخت سئنه :

بپرسید سیندخت مهراب را   ز خوشاب بگشود عناب را

درختی که‌آشیانه‌ی سیمرغ بر آنست دراوستا: « ویسپوبیش » Vispo – bish آمده که درفصل ۱۸ بندهشن فقرهٔ نهم « هماك بژشك » یعنی پزشك ودرمان همه چیزیاد گردیده است. نام‌آن درخت درکتابهای پهلوی « هرویسپ تخمك» ضبط شده وبمعنی درخت همه گونه تخمهای گیاه و رستنی است . درفصل نهم بندهشن‌آمده که :« درخت هرویسپ تخمك درمیان دریای فراخکرت روئیده است درکناردرخت گوکرن (هوم‌سفید) دانه‌هایی که ازاین‌درخت فرومیریزد فرشتهٔ باران که‌تشترخوانده میشود برگرفته‌با باران فرو میبارد »

در زبان پهلوی سیمرغ بشکل Sen – muruv و Sênê murük هردو آمده درمتون پهلوی وپازند باتفصیل بیشتری سخن رفته و درکتاب مینوگ خرت چنین آمده که آشیان **«سین‌مورو»** بردرخت «هرویسپ تخمه» (گونه‌گون تخم) است که آنرا **جدبیش** (یعنی صدگزند) میخوانند وهرگاه سین‌مورو ازآن برخیزد هزارشاخه ازآن درخت‌بروید وچون برآن‌نشیندهزارشاخه‌ازآن بشکند وتخمهایش‌پراکنده گردد. مرغ‌دیگری بنام‌چمروش تخمه‌هایی راکه ازهرویسپ تخمه فروریخته گردآورد وبجایی می‌بردکه ازآنجافرشتهٔ تشتر (باران) آب برمیگیرد و انواع و اقسام تخمه ها را با قطرات باران فرومیریزد و انواع گیاه میروید .

سیمرغ درشاهنامه موجودی خارق‌العاده است وکنام او برسرالبرزکوه است و چون بزمین‌نزدیك میشد هوا ازپیکرسترگ اوتاریك میگردید. همو بودکه زال‌پسرسام رادرکودکی بپرورد. همو بودکه‌رستم رادرجنگ با اسفندیاریاری کرد. اوهمواره چون یکی‌از عاقلترین افرادآدمی وصاحب فکرورای صائب شمرده میشود .

محققان کلمهٔ **سئنه** را در اوستابشاهین وعقاب ترجمه کرده‌اند وآنرابا Varaghn **ورغن** اوستائی یکی دانسته‌اند وبی‌شك بین‌دومفهوم سئنه اوستائی‌وسیمرغ فارسی‌یعنی‌اطلاق

آن برمرغ مشهورونام حکیمی دانا رابطه موجود است . میدانیم که درعهد قدیم روحانیون و موبدان علاوه بر وظایف دینی بشغل پزشکی می‌پرداختند بنا بر این تصور میشود یکی از خردمندان روحانی عهد باستان که نـام وی سئنه از نام پرندهٔ نامبرده اخذ شده بود سمت روحانی مهمی داشته که انعکاس آن بخوبی دراوستا آشکاراست از جانب دیگروی بطبابت و مداوای بیماران شهرت یافته بود . بعد ها سئنه (نام روحانی مذکور) را بمعنوی لغوی‌خود نام مرغ گرفتند و جنبهٔ پزشکی او را در اوستا بدرختی که آشیانهٔ مرغ سئنه است در خداینامه وشاهنامه نسبت بخود سیمرغ دادند. چنانکه دربهرام‌یشت فقرهٔ ۳۴-۳۸ آمده : «کسیکه استخوان یا پری ازاین مرغ دلیر(ورغن) باخود داشته باشد هیچ مرد دلیری اورا نتواند براندازد ونه ازجای براند . آن پراورا هماره نزدکسان گرامی وبزرگ دارد واو را ازفرایزدی برخوردارسازد .

درمقابل سیمرغ خجسته واهورایی‌یك سیمرغ ناخجسته واهریمنی نیز درشاهنامه‌وجود داردکه اسفندیارپسر گشتاسب او را درپنجمین خوان ازهفت‌خوان خود میکشد،فردوسی‌ازاو به‌مرغ فرمانرواتعبیرمیکند:

یکی کوه بینی سر اندر هوا ... برو بر یکی مرغ فرمانروا
که سیمرغ خواند وراکار جوی ... چو پرنده کوهیست پیکار جوی
اگر پیل بیند بر آرد بابـر ... ز دریا نهنگ وز خشکی هژبر
دو بچه است با او ببالای اوی ... همان رای پیوسته با رای اوی
چو او برهوا رفت وگسترد پر ... ندارد زمین هوش و خورشید فر

سیمرغ که درداستان زال ورستم آمده دارای یك نوع ازنبوغ است وربطی به سیمرغ اهریمنی درقصهٔاسفندیارندارد. اصولاً نبایستی‌سیمرغ اهریمنی‌اسفندیاراصل کهنی داشته باشد و بایستی هفت خوان اسفندیار راهم بتقلید هفت خوان رستم ساخته باشند . روایت بندهشن که دارای دونوع است شاید منشأ این داستان باشد. سیمرغ در داستانهای ایرانی بنام(شاه مرغان) خوانده شده است ثعالبی در غرر اخبار ملوك الفرس بجای سیمرغ کلمهٔ (عنقا) را استعمال کرده است .

درادبیات اسلامی جای سیمرغ یا عنقا درکوه قاف است .

اصطلاح کوه قاف درکیهان شناسی اسلام عبارت از نام کوهی است که گرداگرد جهان را احاطه‌کرده است وآن نقش بزرگی درآن ادبیات دارد براین مفهوم درادبیات مزدیسنا یعنی اوستا هره بره زائیتی Hera - brezaiti است که در پهلوی Harborz و در فارسی البرزمیشود .

حمدالله مستوفی در نزهت القلوب آشیانهٔ سیمرغ را در جزیرهٔ « رامنی » که محتملا سوماترا باشد نوشته‌است .

در اشعارفارسی غیرازمنطق الطیرعطار و مثنوی مولانا جلال‌الدین این نام بسیارآمده منتهی درمنطق‌الطیرمثل اعلائی برای بحث ازالوهیت است .

فصل چهارم

داستان شیخ صنعان در منطق الطّیر

این قصه درازترین و دل آویز ترین داستانی است که در منطق الطیر عطار آمده است. پهلوان آن پیری است فرتوت بنام شیخ صنعان که پس از سالهای دراز عبادت وقریب پنجاه سال اعتکاف در کعبه و رسیدن بمقام کشف وشهود وداشتن چهارصد مریدسالك ، شبی درخواب دید که بتی را در روم سجده میکند. برای درك تعبیر آن بامریدان بسوی روم رفت اتفاقاً بدختری ترسادل بست واز شریعت وطریقت بگسست وبجای خانهٔ کعبه این بارمعتکف کوی یارشد دختر ازحال شیخ آگاه گشت وچون ناله‌هاوزاریهای او بشنید ووی رادرعشق استواردیداورا گفت که اگرمردکاری باید چهارکار اختیارکنی: سجده بربت آری وقرآن بسوزی وخمربنوشی ودیده ازایمان بدوزی. شیخ خمر بنوشید وازسرمستی آن سه کاردیگر نیز بکرد وزنار بست وبدیر نشست وجمله یاران از وی روی گردان شده باز گشتند. چون برای کابین دختر پشیزی هم نداشت ناچارشد بجای دادن سیم وزر بوی یکسال برایگان برای او خوکبانی کند شیخ درعشق دختر رسوای عالم شد یکی ازمریدان او درهنگام رفتن او بروم غایب بود چون بازآمد وازماجرای او آگاه شد دیگرمریدان را ملامت کرد که چرا شیخ خود را در روم وا گذاشتید و اورا تنها گذاشتید واین حق‌شناسی و وفاداری نبود . پس با دیگرمریدان بسوی روم آمد و همه چهل شبانه روز معتکف بنشستند و بناله و زاری پرداختند تاخداوند دری ازرحمت بگشاید و برحال شیخ ببخشایدواورا ازاین گمرهی برهاند. پس ازچهل شب آن مرید پاکباز حضرت محمد مصطفی (ص) را بخواب دید که گفت از دیرگاه غباری بس‌سیاه درمیان شیخ وحق بود ومن آن غبارظلمت را به شبنم شفاعت فرونشاندم. چون بیدارشد پیش شیخ رفت دید که حجاب ضلالت ازبرابر شیخ بیکسورفته ودگرباره نور معرفت جایگزین آن شده بود . دراین داستان دختر ترسا هم بعدازآن براثر خوابی که دید مسلمان شد وشیخ ، اسلام بروی عرضه کرد وپس از مسلمان شدن دختر از گناه پاك شده جان بجان آفرین سپرد .

خواجه شمس‌الدین حافظ شیرازی درغزلی که با این بیت آغازمیشود :

بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت
و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

به شیخ صنعان اشاره کرده گوید :

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن‌خانهٔ خمارداشت

وقت آن‌شیرین‌قلندرخوش که‌دراطوارسیر
ذکر تسبیح ملك در حلقهٔ زنار داشت

ملا سالك یزدی گوید :

بگسلانم سبحه و زنار بندم برمیان
عشق ترسا بچه‌ای خواهم که صنعانم کند

بحث در بارهٔ قصهٔ شیخ صنعان و داستان ابن سقا : بقول استاد فروزانفر داستان شیخ صنعان و دیرگزینی و عاشق شدن او برترسادختری قصه‌ای تازه نیست، بلکه ازعهد قدیم وصدر اسلام بعضی ازخلفای اموی و عباسی واکثرمردم با ذوق و شاد خوار و باده گساربدیرهای مسیحیان که دراقطار ممالك اسلامی هنوزبرپا بود روی آورده روزها و شبهایی درآنها بسرمیبردند . این‌دیرها غالباً درجاهای سرسبزوخرم‌بناشده بودوگرداگرد آنهارا‌حصاری احاطه میکرد و درون‌آنهاکلیساوکتابخانه ودیگروسائل آسایش راهبان‌وجود داشت . این سکوت و آرامش که حکایت از آسایش خیال ساکنان آنها میکرد موجب آن میشدکه ظریف طبعان اسلام بجهت تحصیل آسایش و آرامش خاطروعیش ونشاطی دور از هجوم عامه وخشك زاهدان دمشق و بغداد وبلاد مصروشام بدانجا پناه برند ، وروزی‌چند بافراغ‌بال‌وآرامش‌دل‌سر بردامن‌امن‌وآسایش وکامرانی فرونهند. دراینجا بودکه آوازهای دل‌انگیز وسرودهای‌مذهبی‌ونوای‌موسیقی‌وگشاده‌رویی دختران دیرنشین وزیبایی‌ترسابچگان برای‌مردمی‌که براثرمحرومیت‌های‌جنسی‌یاطبع هوسباز ازهمهٔ‌این امورممنوع بودندآنچنان مؤثر می‌افتادکه مردان مرد و پیروان پای برجارا می‌لغزانید تا چه رسد به مسلمان رویان ترسادل و تردامنان کفراندیش که درنخستین گام آتش درخرمن‌نیکنامی می‌زدند وبدام‌هوی وهوس درمی‌افتادند .

طبیعی است که درضمن این آمیزشها الفت و دوستی حصول می‌یافت وگاهی نیزکار بعشق وجنون میکشید وچه بسا داستانهای شورانگیزی از مراودهٔ مسلمانان با این دیرها روی‌داده که‌شرح آنهادرصفحات‌تاریخ‌اسلام وکتب‌دیارات‌ثبت است.

از این‌داستانهاقصهٔ‌شخصی بنام‌ابن‌سقاست که یافعی‌درمرآت‌الجنان‌وابن‌الاثیردرالکامل درحوادث سالهای ۵۳۵ و۵۰۶ وابن‌الجوزی درالمنتظم،ازوی یادکرده‌ونوشته‌اندکه: «چون ابویعقوب‌یوسف‌بن‌ایوب‌همدانی(۴۴۱-۵۳۵) ببغداددرآمدودرنظامیهٔ بغدادبوعظ مشغول شد روزی‌مردی‌متفقه‌بنام‌ابن‌سقاازوی‌مسأله‌ای‌پرسیدواورا بیازردوسخن بی‌ادبانه گفت. ابویعقوب گفت بنشین که از سخن تو بوی کفرمی‌شنوم و شایدکه سرانجام مسلمان نمیری. بقول‌یافعی پس‌ازچندی از این گفتگو رسول ملك روم نزد خلیفه آمد و ابن‌السقا نزد وی رفت و گفت

مرا باخود ببر که می‌خواهم دین اسلام را رها کرده بآیین مسیح آیم . با وی بقسطنطنیه رفت و نصرانیت اختیار کرد و بر آن کیش بمرد . سپس یافعی میگوید که سبب نصرانی‌شدن ابن سقا عشق او بر دختر ملك روم بود و ازاو خواستگاری کرد، گفتند این امر امکان ندارد مگر اینکه نصرانی شوی و او باین علت ترك اسلام گفت . مشروح این داستان در کتاب بهجة الاسرار و معدن الانوار فی مناقب السادة الاخیار تألیف نورالدین ابوالحسن علی بن یوسف شافعی معروف به ابن جهضم همدانی از تألیفات اواخر قرن هفتم (طبع قاهره ص۶) آمده که ترجمه آن بپارسی چنین است .

« خبرداد مارا ابوسعید عبدالله محمد بن هبةالله بن علی بن مطهر ابن ابی‌عصرون تمیمی شافعی بدمشق درسال ۵۸۰ هجری و گفت نوجوان بودم که درطلب علم ببغداد رفتم . در آن روزگار رفیق تحصیلی من در (دانشگاه) نظامیه ابن‌السقا بود . ماعبادت میکردیم و بزیارت صالحان و نیکوکاران میرفتیم. در آن روزگار در بغداد مردی بود که اورا « الغوث » میخواندند و می گفتند که او (ازروی کرامت) هرگاه بخواهد آشکار و پنهان تواند شد . روزی من و ابن‌سقا و شیخ عبدالقادر گیلانی که در آن روزگار جوان بود بزیارت آن شیخ رفتیم. دربین راه ابن‌سقا گفت که من ازاو مسأله‌ای رامی‌پرسم که پاسخ آن را نداند . من گفتم من ازاومسأله‌ای رامی‌پرسم ومنتظرمیشوم تاچه گوید .

شیخ عبدالقادر گفت که پناه برخدا که ازاوچیزی بپرسیم ، ومن منتظر دیدار برکات او هستم . پس چون درآمدیم او را درجای خود ندیدیم ساعتی مکث کرده ناگاه او را برجای نشسته یافتیم . پس برابن سقا به خشم نظر کرده گفت وای برتو میخواستی از من مسأله‌ای بپرسی که جواب آن را ندانم . جواب آن چنین وچنان است ، من چنین می بینم که آتش کفر درتو زبانه کشد !

پس روی بمن کرد و گفت ای عبدالله ازمن میخواستی مسأله‌ای بپرسی ومنتظرشوی تا چگویم ، جواب آن چنان است . سپس گفت برای این بی‌ادبی که کردی « دنیا تادو نرمهٔ دو گوشت برتوفروخواهد افتاد ».

آنگاه به شیخ عبدالقادر نگریسته اورا بنزد خود خواند وگرامی داشت و گفت :« ای عبدالقادر هرآینه خدای و پیغمبر اورا بادب خوشنود کردی . دربارهٔ تو چنان می بینم که در بغداد بر کرسی نشسته، درحال سخن گفتن باشی و گفته باشی این دوگام من برگردن همه اولیاء خداست .

وچنین می بینم که اولیاء زمان تو بسوی تو سرتعظیم فرود می آورند .» سپس درهمان هنگام ازنظرما غایب شد و دیگراورا ندیدیم.

اماکم امارات مقرب درگاه خدا بودن شیخ عبدالقادر بر مردم ظاهر شد و خاص وعام بروی گرد آمدند تا بدانجا که گفت این دوگام من برگردن اولیاء خداوند است ، زیرا درزمان خود برهمه فضیلت داشت .

اما ابن سقا مشغول تحصیل علوم دین بود تا اینکه درآن استادی وبراهل زمان خود تفوق یافت و مشهورشدکه کسی درجمیع علوم با وی مناظره نتواندکرد . چون زبانی شیوا داشت و مردی صاحب نظرو رأی روشن بود او را خلیفه بخود نزدیك کرد وبرسولی بروم فرستاد . پادشاه روم چون اورا هنرمند و دانشمند و شیوا و رایومند یافت بپسندید. کشیشان و دانایان کیش نصرانی گردآمده با وی مناظره کرده درمانده و به عجز خود اقرارنمودند .

پادشاه او را بزرگ داشت . روزی دخترشاه را بدید و بوی دل باخت و روزگاری دراز ازاوخواستگاری کرد، پادشاه ازدادن آن دختر باو سرباز زد مگراینکه به کیش نصرانی درآید . ابن سقا پذیرفت وآن دختررا بزنی گرفت .آنگاه سخن « شیخ غوث » را بخاطر آورد دانست که گرفتاری وی بسبب آن سخن بوده است» .

قصهٔ ابن سقا درقرن ششم در ادب اسلامی مشهوربوده و خاقانی هم درشعر خود از او یادکرده است :

بدل سازم بزنّار و به برنس ردا و طیلسان چون پور سقا

وممکن بوده است که شاعری سحرآفرین مانند عطارازاین داستان الهام برگرفته با تصرفات شاعرانه آنرا بصورت قصه‌ی « شیخ صنعان » بنظم آورد، ولی خود شهرت حکایت ابن‌سقا بشیخ عطارمجال نمی‌داده است که پهلوان‌داستان‌راعوض کند وازپیش خود نام‌دیگری رابگذارد و باوجودآنکه لفظ « ابن‌سقا » یا « پورسقا » با وزن منطق‌الطیر مناسب است و عطارمی‌توانست بجای «شیخ صنعان پیرعهد خویش بود» بگوید:«پورسقا پیرعهد خویش‌بود» اینکاررانکرده‌است. ازاین‌جهت برای‌ذکراین‌قصه‌درمنطق‌الطیرمأخذ دیگری باید جستجو کرد.

مأخذ اصلی قصهٔ شیخ صنعان : درکتابخانهٔ ایاصوفیا دراستانبول مجموعه‌ای وجود داردمشتمل بررسائلی‌چندازصوفیان مشهورمانند عین‌القضاة میانجی وابویعقوب‌یوسف‌بن ایوب همدانی وصدرالدین قونوی‌که بسال ۷۰۶ کتابت شده ، و در آخرآن نصیحة‌الملوك از امام محمد غزالی وپس‌ازآن رساله‌ی دیگرموسوم به **تحفة‌الملوك** است که آنرا نیز به غزالی نسبت داده‌اند وچون این رساله مابین سالهای ۴۹۳ و ۵۸۳ برشتهٔ تحریر درآمده خواه‌آنکه ازآثار غزالی باشد و یا دیگری آنرا تألیف کرده‌باشد از نوشته‌های اواخرقرن پنجم یا اوایل قرن ششم شمرده میشود. و چون حکایت شیخ صنعان تقریباً مطابق گفتهٔ عطار دراینجا مسطوراست بالطبع این نتیجه بدست میآیدکه این‌قصه پیش‌ازنظم منطق‌الطیردرمتون پارسی راه یافته وعطارآن را از پیش خود نساخته و بی‌گمان مأخذ شیخ عطار در نظم قصهٔ شیخ صنعان همین رسالهٔ تحفة‌الملوك منسوب به غزالی بوده‌است .

اینك قصهٔ شیخ صنعان را مطابق آنچه درباب دهم از رسالهٔ تحفة الملوك منسوب به امام محمد غزالی‌مکتوب بسال۷۰۶ همانطورکه استاد فروزانفردرکتاب‌خود درشرح‌احوال وآثارعطارآورده‌است دراینجا نقل میکنیم :

« درحکایات چنین‌آورده‌اندکه حرم راپیری بود نام اوعبدالرزاق صنعانی و او بزرگ

وصاحب کرامات بود قریب سیصد مرید داشت. شبی خفته بود بخواب دیدبتی بردامن او نشسته بود، ازخواب درآمد سخت دلتنگ و دل مشغول شد . دانست بصفای وقت و روشنائی دل که اوراکاری در راه است و برقدر گذرمی باید کرد . درخاطرش چنان آمد که او را بجانب روم می باید رفت، ودلش چنان خواست و ایشان خلاف نتوانندکرد . روی در بلاد روم نهاد و جمله مریدان با او در راه ایستادند ومی‌رفتند . روزی بجایی رسیدند کلیسیایی دیدندشیخ درنگریست ، چشم او بربام کلیسیا بدختر ترسایی افتاده درحال عاشق شد و دلش بپرید، چون آن حال شیخ را واقع شد درحال مرقع بیرون آورد و جامهٔ مغان در پوشید ، کمر بندگی بگشاد و زنارتیرگی و ترسایی بربست . مریدان گفتند یاشیخ این چه حالتست؟ گفت ما را بدل چنین کاری افتاد ، با دل منافقی نتوانیم کرد ، ظاهروباطن راست داشتن شرط کارست. گفتند اگر ظاهرمسلمان باشی چه زیان بود؟ گفت لشکری بر نظاره گاه فرودآمده است و نظراو بداست ودل داغ غیری دارد ظاهر برنگ اسلام داشتن چه سود دارد، که نه ما بندگی بعادت داشتیم . آن نشان دوستی او بود ، امروزدوستی دیگری که پای درمیان نهاد ما را، و اگر بندگی چه کار (ظ: وابندگی)؟ مریدان گفتندتاما نیزموافقت کنیم، او گفت که البته نشاید که در مخالفت موافقت نسزد ، مریدان ازدیر رفتند و اورا بقضاتسلیم کردند واو خوکبانی میکرد ومی‌بود ، پس اورا مریدی بودبخراسان بزرگ مردی، بخواب دید بخراسان اینحالت را، دانست که پیررا آفتی افتاده است برخاست وبمکه رفت و بامریدان گفت شیخ کجاست؟ مریدان گفتند شیخ را چنین کاری پیش آمد ، او گفت شما چرا آنجا مقیم نشدید موافقت را ؟ گفتند ماخواستیم که موافقت کنیم شیخ گفت درمخالفت موافقت نبود. گفت راست گفت شیخ، و شما همه عین خلاف بودید و در مخالفت موافقت نبود ، شما سیصد مرد خداوند وقت و حال وصفا مقدم وپیرخود رابردید وتسلیم کردید ، درمیان شما خود مقبول قولی نبود ، خداوند همتی نبود ، چرا جمله آنجا سجاده نیفکندید ونگفتید که ما ازاینجا برنخیزیم نان و آب نخوریم تا شیخ ما را با ما ندهی پس این مرد برخاست وروی دربلاد روم نهاد ومی‌رفت تا بدو رسید ، شیخ را دید کلاه مغان برسرنهاده و خوك بانی میکرد . چون آن حالت را بدیداز هیبت بیفتاد وغش کرد. درآن میان دیدهٔ او درخواب شد و رسول رادید علیه‌السلام باو گفت تو دربلاد روم چه میکنی ؟ او گفت یا رسول‌الله تو در بلادکفرچه میکنی ؟ رسول علیه‌السلام گفت ما آمده‌ایم که واپیرعتابی رفته است ماآن برداریم. درحال ازخواب درآمد شیخ را دید کلاه مغان می‌انداخت وزنارمیبرید . پس باو گفت آبی بیاورتاغسلی بکنیم، غسلی بکرد واسلام تازه کرد وجامهٔ صلح بازدرپوشید ، چون آن دخترحال چنان دید بیامد و گفت اسلام برمن عرضه کن ، شیخ اسلام بروعرضه کرد وهمه بهم باکعبه آمدند وآن همه تعبیه و وکاربایست تاگبری‌ازگبری‌برخیزد و ببساط اسلام ره ببرد »

از مقایسهٔ این روایت با گفتهٔ عطار در داستان شیخ صنعان بدین نتیجه میرسیم که

میان آنها چندان اختلافی وجود ندارد وارکان قصه درهردوکتاب یکسان است .

ابراهیم یحیی الابشیهی (۷۹۰-۸۵۰ ه) درکتاب المستطرف فی کلّ فن مستظرف از یکی از مشایخ صوفیهٔ قرن چهارم هجری بنام ابو عبدالله مالکی همین حکایت را که به شیخ صنعانی نسبت داده‌اند نقل کرده که عین آن قصه در طرائق الحقایق نایب الصدر شیرازی (طبع طهران ج ۲ ص ۲۰۶) نیز آمده است.

استاد مجتبی مینوی در مقالهٔ تحقیقی خود در بارهٔ نسخ خطی ترکیه تحت عنوان «از خزائن ترکیه» مینویسد : «اما اینکه مراد از شیخ صنعان در مثنوی عطارهمین شیخ عبدالرزاق صنعانی مذکور در تحفة الملوك باید باشد ، از اینجا مبرهن میشودکه عین قصهٔ غزالی است وشاعر ترك معروف به گلشهری هم که منطق الطیر را بر اصل ترکی ترجمه کرده ودر ۷۱۷ هجری بپایان برده است (طبع آنکارا ۱۹۵۷م) این فصل ازکتاب عطاررا بنام «داستان شیخ عبدالرزاق» آورده ومنظومهٔ اوبترکی چنین آغازمیشود :

بو مثل بیله شکر افشان و نر	داستان شیخ صنعان در مگر
واردی صنعان شرنده بر اولو	کگل دریا واچی در لر طلو
عبدالرزاق ایدی اول اولو آدی	کم بلشدور وردی حقه یدی
دك حرم ایچنده اول صاحب زمان	اللی یل شیخ اولمیشدی بی گمان

یعنی: درشهر صنعا بزرگی بود دلش دریا بودو درون آن ازدرها پر بود نام او عبدالرزاق بود.

اما عبدالرزاق نامی از اهل صنعان (صنعاء) که از برای او حکایتی چنانکه غزالی و عطار آورده‌اند پیش آمده باشد بنده هنوزدرکتابی معتبر نیافته‌ام. بلی بقول سمعانی عبدالرزاق همان نام صنعانی ازمحدثان بسیارمشهوروموثق بوده است که در۱۲۶ هجری متولد شده ودر ۲۱۱ هجری درگذشته است ، وگفته‌اندکه بعد از رسول‌الله کسی نبودکه برای دیدنش بآن اندازه مردم تحمل رنج کرده باشندکه برای دیدن آن عبدالرزاق وشنیدن اقوال او یاقوت درمعجم البلدان درذیل صنعاء بتفصیل ازاحوال ومقام اوبحث میکند ، ومیگویدکسانی مانند احمد بن حنبل ویحیی بن معین وزهیر بن حرب بصنعاء یمن سفر کردند ومرویات اوراشنیدند وحفظ وثبت کردند . ولی بعضی ازروات براو دو عیب میگرفتند : یکی آنکه در اواخرعمر کورشد ونمی‌توانست باصول خود مراجعه کند ، وسهوها و خطاها ازاوسرمیزد ، دیگر آنکه مفرط درتشیع بود، درمورد معاصرین علی بن ابی‌طالب مانند خلفای راشدین ومعاویه الفاظ موهن بکارمیبرد .

حال ، آیا می‌توان تصور کردکه آن حکایت نصرانی‌شدن عبدالرزاق صنعانی ازجملهٔ موهومات ناشی از« یك کلاغ، چهل کلاغ » باشد ، و از اینجا پیداشده باشدکه عظمت مقام این عبدالرزاق بن همام حمیری صنعانی رادرعلم دانسته ، ودرعالم تعصب تسنن عقیدهٔ افراطی تشیع اورا همرتبهٔ نصرانی شدن وزناربستن شمرده باشند، وبعدها نسبت نصرانی‌شدن باو بسته

وبتدریج جزئیات افسانه راتکمیل نموده و درافواه انداخته باشند؟

امادرنسبت شیخ به صنعان دراینکه صنعاء (پایتخت یمن) راسابقاً صنعان میگفته‌اند بدو دلیل ثابت میشود اولا این‌شعرازخالدبن صفوان‌القناص :

جاءواعلی مهل من غیر ما علل   یمشون فی حلل من وشی صنعان

ازقصیده‌ی معروف به‌العروس (الطرائف‌الادبیة قاهره ۱۹۳۷ ص۱۱۱)

ثانیاً یاقوت حموی درمعجم‌البلدان(ذیل کلمهٔ‌صنعاء)ازقول نصربن عبدالرحمن‌الفزاری الاسکندری(متوفی‌در۵۶۱) که‌ازعلمای‌نحوبوده است نقل میکندکه صنعان لغتی است درصنعاء (یعنی‌صورت دیگری‌ازاسم‌آن شهراست).

استاد فروزانفرمینویسد : منصوب به صنعان درلغت بنابرقیاس صنعانی‌است وچون‌این یاء در زبان پارسی مخفف تلفظ میشود نه بتشدید شیخ عطارصنعانی را به تخفیف یاء آورده « صنعان » گفته است مانند « یمان » در«یمانی» ناصرخسروگوید :

شعری چو سیم خرد شده باشد   عیوق چون عقیق یمان احمر

قصهٔ شیخ صنعان بزبان‌کردی :

قصهٔ شیخ صنعان باروایت دیگری نیزبزبان‌کردی راه یافته ومنظومهٔ دلکش و شیرینی ازآن دردست است که دراصطلاح ادبیات‌کردی « بیت شیخ صنعان » نام دارد .

نسخه‌های این منظومهٔ ادبی را آقای قادر فتاحی قاضی، که از جوانان فاضل مهابادی است بدست‌آورده پس‌ازتحقیق‌ومقایسه، کتابی‌منقح ازآن‌پرداخته ، و درسلسله ادبیات‌عامیانه ایرانی به نفقهٔ مؤسسهٔ تاریخ‌وفرهنگ ایران‌که منتسب به دانشکدهٔ ادبیات تبریزاست‌درآن شهردانشگاهی درسال ۱۳۴۶ شمسی بطبع رسانیده است .

مااینك برای مزید فایده خلاصهٔ‌آن داستان‌را دراینجا نقل میکنیم :

« دربیت شیخ صنعان مذکوراست‌که چون حضرت غوث‌گیلانی به بغداد رفت ، تمام مشایخ وی را بریاست خودپذیرفتند مگرشیخ صنعان‌که خود رابر او مقدم میشمرد ، وی‌را بریاست و پیشوائی اولیاء قبول نکرد . بدین سبب حضرت غوث ، شیخ صنعان رانفرین‌کرد وضلالت وگمراهی اورا ازدرگاه خداوند خواستارشد .

بدعای بد حضرت غوث‌گیلانی، دخترفتنه‌انگیزوآشوبگرشاهرخ شاه ، پادشاه فرنگ هرروزبصورت مرغی زیبابرشیخ صنعان وارد میشد ، ودوباره درنزد اوبصورت انسان‌درمی-آمد . هنوزاین ماجرا چند بارتکرارنشده بودکه شیخ صنعان سودا زده وفریفتهٔ‌آن مه پارهٔ عابد فریب‌گشت ، ونمازوخانقاه وتسبیح‌وسجاده را درره جانانه نهاد .

مریدان شیخ صنعان چون حال پیرخود راچنین یافتند بناله وزاری درآمدندوگریان وپریشان خاطرشدند ، اماکوشش‌آنان بی‌ثمروبی‌نتیجه ماند .

روزی آن دختربرای بردن شیخ صنعان‌کشتی فرستاد وشیخ درآن نشست وبفرنگستان

رفت . شیخ در آن دیار زنار بست و شراب نوشید و بخوك چرانی پرداخت .

تنی چند از مریدان باصفای شیخ صنعان چون دریافته بودند که داروی درد گمراهی شیخ بدست شیخ غوث گیلانی است ، از اینرو بدرگاه او رفتند و سالهایی مزد و منت او را به جان خدمت کردند .

حضرت غوث گیلانی که ازآغاز کار مقصود آنان را دریافته بود ، پس از گذشتن سالی چند آنان را به پیش فراخوانده گفت منظور شما ازاین خدمتگزاری چیست و چه میخواهید ؟

مریدان شیخ صنعان گفتند که حضرت شیخ میداند که ما چرا بدین درگاه آمده‌ایم و چه میخواهیم ما را به گفتن حاجت نیست .

حضرت غوث گیلانی وفا و صفای آن مریدان را بستود و درحق شیخ صنعان دعای خیر کرد . سپس مریدان را فرمود که به کناردریا روید و حلقه ذکر بگیرید ، شیخ صنعان بانك شمارا خواهد شنید ، زیرا خداوند او را هدایت کرد و دلش را ازتاریکی وظلمت برهانید واورا بسوی شما بازخواهد گردانید .

مریدان شیخ‌صنعان ازاین مژده شادمان شدند و به کناردریا رفتند و ببانگ بلند ذکر خدا آغاز نهادند . شیخ صنعان درآنجا آواز مریدانش راشنید ، سربسوی آسمان کرد وازخدا توفیق هدایت خواست ، عقل وهوش به سرش بازآمد . صلیب و زنار بینداخت و بکناردریا ایستاد و کلمهٔ شهادت برزبـان راند و شیطان را لعنت کرد . خداوند ازگناهان او درگذشت .

آنگاه شیخ سجاده برآب افکند وچنانکه به کشتی می‌نشیند برآن بنشست ، ازدریا بگذشت و بنزد مریدان آمد .

دخترشاهرخ شاه که آن روز برای سیاحت و گردش بکناردریا آمده بود ، چون حال شیخ صنعان رامشاهده کرد ، نورایمان در دلش تابیدن گرفت او نیز چادرش را از سربر سردریا افکند . چادر بصورت کشتی درآمد ودختر برآن سوارشد وازدریا بگذشت و بنزدیك شیخ‌صنعان و مریدان او رسید و ایمان آورد و مسلمان شد . پس شیخ صنعان بامریدان و آن دختر همه بخدمت حضرت غوث گیلانی رفتند . شیخ صنعان ازآن حضرت بخشایش طلبید ، حضرت غوث هم اورا بخشید وآن دختر راهم بعقد وی درآورد» .

بلاشك این داستان تحت تأثیر داستان ابن سقا وشیخ غوث قرار گرفته وباداستان شیخ صنعان درمنطق‌الطیر بهم آمیخته است .

غیاث‌الدین محمد رامپوری درفرهنگ غیاث‌اللغات به نقل ازفرهنگ : مؤیدالفضلاء ، وکشف‌اللغات ، ومدارالافاضل ، به این قصه اشاره کرده درلغت «صنعان» چنین مینویسد :

« صنعان بالفتح ، نام بزرگی که هفتصد مرید داشت و شیخ فریدالدین عطار هم از مریدان اوست ، گویند که ازدعای بدحضرت غوث اعظم بردختر ترساعاشق شده ازاسلام درگذشت مگر به آخرهدایت غیبی دست او گرفت .»

فصل پنجم[1]

منشاء منطق الطّیر و رسالة الطّیرها

دربادی امرچنین بنظر میرسد که عطارخود مبتکر داستان سفر پرندگان بدرگاه شاه مرغان‌سیمرغ باشدولی‌ازتصفح درکتب قدمامعلوم میگرددکه وی مخترع این‌قصه نبوده بلکه ازپیشینیان الهام گرفته است

رسالة‌الطیرابوعلی سینا: ابن سینا این داستان را نخستین بار در یکی از قصص فلسفی خود آورده و آن را « رسالة‌الطیر » نام نهاده است و این همان رساله است که شیخ شهاب‌الدین‌سهروردی‌شهید آنرا بپارسی ترجمه کرد وقاضی عمر بن‌سهلان‌ساوی بفارسی‌وشیخ کمال‌الدین علی بن سلیمان بحرانی بنام « مفتاح الخیر فی‌شرح رسالة‌الطیر » بعربی برآن شرح نوشته ، غزالی نیزازروی آن داستانی بزبان مرغان ساخت . رسالة‌الطیرابوعلی‌سینارامهرن Mehren با ترجمهٔ فرانسه با دو رسالهٔ دیگربنام « سه رسالهٔ عرفانی از ابن سینا » در ۱۸۹۴،۱۸۹۹ درلیدن بطبع رسانید .

ترجمهٔ فارسی سهروردی و شرح عمربن سهلان ساوی با دو رسالهٔ دیگر عرفانی ابن سینا : صفیرسیمرغ ، و لغات موران با سرگذشت سهروردی از شهر زوری را، س ، ك خاتاك ، واتو اسپایز S. K. Khattak and otto Spies بنام سه « رسالهٔ عرفانی» باترجمهٔ انگلیسی در۱۹۳۵ دراشتوتکارت بچاپ رسانیدند . درکتابخانهٔ آستانه رضوی شرحی از رسالة‌الطیر ابن سینا تحت شمارهٔ ۸۰۷ بفارسی وجود دارد. نسخهٔ عربی رسالة‌الطیر ابن سینا درکتابخانهٔ دانشگاه تهران ضمن کتب اهدایی استاد سید محمد مشکوة در مجموعه شمارهٔ ۱۰۷۴ ازبرگ ۱۲۴ تا ۱۲۷ موجود است و آن رساله بس مختصرو آغازآن چنین است : « رسالة عرف برسالة‌الطیر کتبها ابوعلی سینا الی کافة‌اخوانه واصدقائه، وانجام‌آن اینست، :«وبالله‌الاستعانة وعن‌الناس البرائة‌ومن‌اعتقد غیرهذاخسرفی‌الاخرة وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون ».

رسالة‌الطیرابوعلی‌سینا (۴۲۸-۳۷۰)، رساله‌ای است لغز مانند وآن قصهٔ مرغی است که باجماعت مرغان دیگر بدام صیاد افتاده اسیر قفس شده روزگاری بدانحال مانده تاآز

درون قفس مشاهده کرده است که بعضی از مرغان قفس را در هم شکسته‌اند و در فضا پرواز میکنند ، مرغ گرفتار ازایشان خواسته است تا اورا بجهان آزادی رهنمون شوند و چندان زاری میکند تا راه رستگاری را بدو می‌آموزند . سپس بهمراه یکدیگرسفر آغازمیکنند واز وادی کوه اله **Aloh** یاکوه عقاب (الموت) بروادیی سبز وخرم میگذرند تا بقلهٔ کوه میرسند و درآنجا هشت کوه بلند پیش روی خود مشاهده میکنند و برشش کوه میگذرند و درهفتمین کوه اندك استراحتی کرده بسوی کوه هشتم بپروازدرمیآیند . درآنجا مرغانی زیبا می‌بینندو با آنان هم صحبت میشوند و درمی‌یابندکه در پس آن کوه شهری است که شاه بزرگ درآن شهرجای دارد ، بسوی‌آن شهرمیشتابند و شاه بزرگ را دیدارمی‌کنند و از وی میخواهند تا رشتهٔ تعلق را ازپایشان بازکند ، پادشاه بزرگ میگوید آن رشته‌را آنکس باز تواندکردکه بسته‌است ومن کس بدو میفرستم تا بند ازپای شما بگشاید ، مرغان بازمیگردند وهمچنان‌در راهند تابگشایندهٔ بندها برسند . »

استاد فروزانفر مینویسد : باحتمال قوی دام گستردن صیاد و گرفتاری مرغان در رسالة‌الطیرمتأثراست ازباب «الحمامة‌المطوقة» درکلیله ودمنه. بااین تفاوت‌که جنبهٔ همکاری اجتماعی دررسالة‌الطیرمفقوداست‌وفکرفردی‌غلبه‌داردومرغان‌هریك به‌تنهایی خلاص شده‌اند. این سخن درکلام ابن‌سینا رمزیست از تعلق نفس ناطقه ببدن‌که شیخ‌الرئیس دراینجا ازآن بطیر و در قصیدهٔ عینیه :

هبطت الیك من المحل الارفع ورقـاء ذات تعـزّز و تمنع

ازآن بورقاء (کبوتر) تعبیرمی‌کند، ومرغان‌آزاد حکماء هستندکه بسبب تعلیم‌حکمت، نفس را از قفس رهایی می بخشند و هشت کوه عبارت است از افلاك سیارات فلك و ثوابت . مرغان زیبای لطیف منظرنفوس مفارقه‌اند ، و شاه بزرگ عقل است که منتهای سیراهل‌حکمت و فلاسفه بشماراست و غایت آمال این دسته اتصال باوست ، و این تأویلات از شرح عمربن سهلان ساوی بررسالة‌الطیر ابوعلی‌مستفادمیشود. ابن‌سینا این‌رساله را درحدود ۴۱۲ بوقت آنکه درقلعه‌ی فرد جان بود و پیش ازآنکه در۴۱۴ باصفهان برود تألیف کرده است .

آقای سید محمد باقر سبزواری استاد دانشکده الهیات در سال ۱۳۴۰ هجری کتابی تحت عنوان **چهارده رساله** ازقدما بنفقهٔ دانشگاه تهران بطبع رسانیده‌که سه رساله ازآن دربارهٔ شفرمرغان و بحث فلسفی دربارهٔ آنها است .

رسالة الطیر اول که رسالهٔ هشتم آن کتاب محسوب میشود . ترجمهٔ رسالة الطیر، شیخ‌الرئیس ابوعلی سیناست (ص۱۵۲ـ۱۶۲.) بزبان فارسی به قلم احمدبن محمد بن القاسم الاخسیکتی‌که عنوان‌آن پس‌از بسم‌الله چنین است : ترجمهٔ رسالة الشیخ‌الرئیس ابی علی سینا مرموزة فی وصف مایوصل الی العلم الحق و هی تعرف برسالة الطیر ترجمها بالفارسیة الشیخ الامام الادیب ذوالفضایل احمد بن‌محمد بن القاسم الاخسیکتی ره .

سپس چنین آغاز میشود : « هیچکس هست از برادران من که چندان بسمع عاریت دهد که طرفی از اندوه خویش با او بگویم ، مگر بعضی از اندوههای من بشرکت برادری وی کمتر شود الخ ... »

اما مترجم که ابورشاد احمد بن محمدبن القاسم بن احمد بن خدیوالاخسیکتی باشد ملقب به ذوالفضایل است و در ۴۶۶ هـ زاییده شده و در ۵۲۸ هـ درگذشته و از دانشمندان ایرانی ماوراء النهری درقرن پنجم و اوایل قرن ششم هجری بشمار میرود. وی از شاگردان ابوالمظفر سمعانی بوده و شرح مفصلی برسقط الزند ابوالعلای معرّی نوشته و عمری درازیافته و وفات او در مرو روی داده است. ملخص این رساله و خلاصهٔ سفر مرغان از زبان یکی از ایشان بترجمهٔ اخسیکتی چنین است:

« جماعتی صیادان بصحرا آمدند و دامها بگستردند و دانه‌ها بپاشیدند و دام و دامولها بپا کردند و درخاك پنهان شدند و من درمیان گله مرغان میآمدم ، چون مارا بدیدند صفیر میزدند روی بدان دامگاه نهادیم و درمیان دام افتادیم . هرچند بیش جنبیدیم بندها سخت تر بود بدان رنج تن دردادیم و هریکی برنج خویش مشغول شدیم. پس روزی از میان این بندها بیرون نگریستم جماعتی را دیدم ازیاران خود سرها و بالها ازدام بیرون کرده آهنگ پریدن میکردند وهریکی را ازآن دامولها برپای مانده که بدان ایشان را ازپریدن بازمیداشت .

پس آواز دادم ایشان را که بنزدیك من آیید و با من دررنج شریك باشید . پیش من آمدند وپرسیدم ایشان را که به چه وجه خلاص یافتید. پس ایشان مرا معونت کردند تا گردن و بال خود ازدام بیرون کردم ودرقفس بازکردند. چون بیرون آمدم گفتم این بند ازپای من بردارید گفتند اگراین درقدرت ما بودی اول ازپای خود برداشتیمی . پس من با ایشان برپریدم ایشان بامن گفتند که مارا درپیش راههای درازاست و منزلهای سهمناك .

پس براه افتادیم آنگه میان دوراه را بگرفتیم وادی بود باآب و گیاه بسر کوهی رسیدیم بنگریستم درپیش ما هشت کوه دیگر بود. پس رنج بسیار برداشتیم تا به شش کوه بگذشتیم و به هفتم رسیدیم .پس بعضی گفتند وقت آسایش است که ماراطاقت پریدن نیست . پس آواز برآمد که قصد رفتن باید کرد که هیچ امن ورای احتیاط نیست .

پس برفتیم تا به هشتم کوه که ازبلندی سرش بآسمان رسیده بود ،چون بوی نزدیك شدیم الحان مرغانی شنیدیم که از خوشی آن بالهای ما سست شد فرود آمدیم با ما لطفها کردند و میزبانی کردند . چون والی آن ولایت مارا باخویشتن گستاخ گردانید اورا بررنج خود واقف گردانیدیم وشرح آنچه برما گذشته بود پیش وی بگفتیم ، رنجور شد . پس گفت در پس این کوه شهری است که حضرت ملك آنجاست وهرمظلومی که بحضرت اورسید وبروی توکلی کرد آن ظلم ورنج ازوی بردارد .

براشارت اوقصد حضرت کردیم. فرمان آمد که واردان راپیش خدمت آرید. پس کوشکی وصحنی دیدیم که فراخی آن در دیدهٔ ما نیامده بود . چون بگذشتیم حجابی برداشتند صحنی

دیگر پدید آمد ازآن خوشتر وفراختر، پس بحجرهٔ رسیدیم چون قدم درحجره نهادیم ازدور نورجمال ملك پدید آمد . درآن نوردیده‌ها متحیرشد. بیهوش شدیم، پس بتلطف عقلهای ما باز داد وما را برسخن گفتن گستاخ کرد . رنجهای خود پیش آن ملك باز گفتیم و درخواستیم تاآن بقایاء بند ازپای ما بازدارد تا درآن حضرت بخدمت باشیم .

پس جواب دادکه بند پای شما همان گشایدکه بسته است ومن رسولی باشمابفرستم تا ایشان را الزام کند . حاجبان بانگ برآوردند که بازبایدگشت . ازپیش ملك بازگشتیم و اکنون درراهیم. بارسول ملك همی‌آییم .

بعضی ازدوستان ازمن درخواستندکه صفت حضرت ملك بگوی . اگرچه بدان نتوانم رسید بعضی موجز بگویم :

بدانیدکه هرگاه درخاطرخود جمالی تصور کنیدکه هیچ زشتی بااو نیامیزد وکمالی که هیچ نقص پیرامون اونگردد اورا آنجا یابید . هرکه خدمت اوکرد سعادت ابد یافت.»

رسالة الطیر دوم ـ امااین رساله که دهمین رسالهٔ این مجموعه است(ص۱۷۵-۲۱۱) **شرح رسالة الطیر**، یا **الشبکة و الطیر** نام داردکه شرح رسالة الطیرحکیم ابوعلی سینا بفارسی است وچنین آغازمیشود :«کثرت التماس ازمن مرادلیر گردانید به شرح کردن رسالت طیرازاملای ملك الحکماء شیخ رئیس ابوعلی بن سینا روّح الله رمسه ».

انجام آن چنین است: « پس ازاین گفت خواجه که باشارت گفت من رسولی فرستم تااین بندازشما بردارد وشماآزاد شوید . تم شرح رسالة الطیر بعون الله و همه الخیر. نهارالعاشرمن شعبان سنة اربع و سبعین و ثمانمأة علی یدی الفقیرالی الله الودود عبدالغنی بن داود غفرالله ذنوبه وسترعیوبه ».

چنانکه ازاین عبارت برمی‌آید این رساله درروزدهم شعبان سال ۸۷۴ هجری بدست عبدالغنی بن داود نوشته شده‌که معلوم نیست‌که وی شخص شارح یاکاتب رساله است .

مطالب رساله همان است‌که درخلاصهٔ رسالهٔ پیش گذشت،منتها دراین شرح به مباحث فلسفی بیش‌ازبیان قصه‌ای این داستان عرفانی پرداخته ومختصرابواب آن ازاین‌قراراست: شرایط دوستی ومعنی برادری ، نفس ناطقه ودوقوت عالمه وعامله ، فواید گرسنگی وارتیاض نفس، کیفیت مبارزه بانفس ، رمزشترمرغ و افاعی وخفاش ، چرا آدمیان ازملك بالاتر ویا ازحیوان کمترند، آغازداستان پروازو گرفتاری بدام صیادان، نجات یافتن ونبرارتفاع هفت کوه گذشتن، عجائب هشتمین کوه و باریافتن به پیشگاه ملك، سخن گفتن باملك و عرض حال خویش درپیش وی ، دستوربازگشتن، بیان احوال نفس درسعادت وشقاوت ، فصل آخررساله درایجازواختصارداستان که سفرمرغان باشد ونتیجهٔ فلسفی وعرفانی آن .

رسالة الطیرسوم که یازدهمین رسالهٔ این مجموعه است (ص۲۱۲-۲۱۹) وداستان سیمرغ وکوه قاف یا سیاح وبازنام دارد چنین آغازمیشود :

« حمد باد ملکی راکه ملك هردوجهان درتصرف اوست، بود هرکه بود از بود او

وهستی هر که هست ازهستی اوست و بودن هر که باشد از بودن او باشد ...». سپس گوید: «دوستی از دوستان عزیزمرا سؤال کرد که مرغان زبان یکدیگر دانند، گفتم بلی دانند، گفت ترا از کجا معلوم گشت، گفتم در ابتدای حالت چون مصور بحقیقت خواست که بنیت مرا پدید کند مرا درصورت بازی آفرید. در آن ولایت که من بودم دیگر بازان بودند ما بایکدیگر سخن گفتیم، روزی صیادان قضاوقدردام تقدیر باز گستردند و دانهٔ ارادت درآنجا تعبیه کردند ومرا بدین طریق اسیر گردانیدند.

پس ازآن ولایت که آشیان ما بود بولایتی دیگر بردند. آنگه هردوچشم من بدوختند وچهار بند برمن نهادند و ده کس برمن موکل کردند. پنج را روی سوی من وپنج راپشت سوی من. آنگه مرا در عالم تجرید بداشتند چنانکه آشیان خویش فراموش کردم. چون مدتی برآمد قدری چشم من باز گشودند بدان قدر چیزها میدیدم که دیگر ندیده بودم. تا هرروز بتدریج قدری چشم من زیادت بازمیکردند ومن چیزها میدیدم. عاقبت تمام چشم من باز کردند وجهان را بدین صفت که هست بمن نمودند. تاروزی موکلان را ازخود غافل یافتم بگوشه‌ای فرو خزیدم وهمچنان با پای لنگان روی سوی صحرا نهادم. درآن صحرا شخصی رادیدم می‌آمد. فرا پیش رفتم و سلام کردم، جواب فرمود. چون درآن شخص بنگریستم محاسن و رنگ روی وی سرخ بود. گفتم ای جوان ازکجا میآیی؟ گفت ای فرزند این خطاب خطاست من اولین فرزند آفرینشم تو مراجوان همی‌خوانی. گفتم ازچه سبب محاسنت سپید نگشته. گفت محاسن سپید است ومن پیری نورانی‌ام، اما آنکس که تراآورد و اسیر گردانید واین بندهای مختلف برتو نهاد واین موکلان برتو گماشت، مدتهاست مرا درچاه سیاه انداخت، این رنگ من که سرخ می بینی ازآنست، که اگرنه من سپید ونورانی وهرسپیدی که نور بازورد تعلق دارد چون با سیاه آمیخته شود سرخ نماید. چون شفق اول شام و بآخرصبح که سپید است سرخ می‌نماید. وچراغ همین صفت دارد زیرش سپید باشد وبالا دود سیاه میان آتش و دود سرخ نماید. پس گفتم ای پیر ازکجا می‌آیی؟ گفت ازپس کوه قاف که مقام من آنجاست.

گفتم اینجایگه چه میکردی؟ گفت من سیّاحم پیوسته گرد جهان گردم وعجایب بینم. گفتم ازعجایب چه دیدی؟ گفت هفت چیز:

اول کوه قاف که ولایت ماست، دوم گوهرشب‌افروز، سوم درخت طوبی، چهارم دوازده کارگاه، پنجم زره داودی، ششم تیغ بلارك، هفتم چشمهٔ زندگانی.

گفتم مرا ازاین حکایتی کن. گفت اول کوه قاف، گرد جهان درآمده است و یازده کوه است، وچون ازبند خلاص یابی هم آنجاخواهی رفت وهرچیز که هست عاقبت باشکل اول رود. پرسیدم که بدانجا راه چگونه برم. گفت راه دشواراست اول دوکوه در پیش است. گفتم چون شرح کوه قاف گفتی حکایت گوهرشب‌افروزکن. گفت گوهرشب‌افروزهم درکوه‌سوم است وازوجود او شب تاریك روشن شود. روشنی او ازدرخت طوبی است، هروقت که در برابردرخت طوبی باشد ازاین طرف که توئی تمام روشن نماید، همچو گوی گرد روشن و

چون پاره‌ای از آن سو ترافتد قدری از دایرهٔ او سیاه نماید...

پس گفتم درخت طوبی چه‌چیزاست و کجا باشد ؟ گفت درخت طوبی درختی‌عظیم‌است، هر کس بهشتی بود چون به بهشت رود آن درخت رادر بهشت ببیند و درمیان این یازده کوه قاف که شرح دادم کوهی‌است او در آن کوه است، وهرمیوه‌ای که درجهان بینی بدان درخت باشد وسیمرغ آشیانه برسرطوبی دارد . بامداد سیمرغ ازآشیانهٔ خود بدرآید و پر برزمین باز گستراند ، ازاثرپراو میوه بردرخت پیداشود ونبات برزمین.

پیررا گفتم شنیدم که زال راسیمرغ پرورد ورستم اسفندیاررا بیاری سیمرغ کشت .

پیر گفت بلی‌درست است. گفتم‌چگونه بود گفت‌چون زال ازمادردروجود آمد ورنگ‌روی سپید داشت پدرش سام بفرمودکه وی را بصحرا اندازند . چون چند روزی برآمد مادرش گفت یکباری‌بصحرا شوم وحال فرزند ببینم . چون‌بصحراشد فرزند دید وسیمرغ وی‌را بزیر پر گرفته، چون نظرش برمادرافتادتبسمی کرد. مادرویرادر بر گرفت وشیرداد وزال رابهمان مقام زیرپرسیمرغ فروهشت . چون شب درآمد سیمرغ ازآن صحرا منهزم شد . آهویی بر سرزال آمد وپستان دردهان زال نهاد . مادرش برخاست وآهورا ازسرپسردور کرد وپسررا سوی خانه‌آورد . پیررا گفتم این‌چه سرّبوده‌است؟ پیر گفت من این‌حال ازسیمرغ پرسیدم . سیمرغ گفت زال درنظرطوبی بدنیاآمد مانگذاشتیم که‌هلاك شود. آهورا بدست صیاد بازدادیم وشفقت زال دردل آهو بنهادیم تاشب ویراپرورش میکرد وشیرمیداد وبروز، خود منش زیرپر میداشتم .

گفتم حال رستم واسفندیار؟ گفت چنان بودکه رستم ازاسفندیارعاجزآمد و ازخستگی سوی خانه رفت . پدرش پیش سیمرغ تضرعهاکرد و درسیمرغ آن خاصیت است که‌اگر آئینه یامثل آن برابرسیمرغ بدارند هردیده‌که درآن‌آینه نگرد خیره شود . زال جوشنی‌ازآهن بساخت چنانکه جمله مصقول بود ودر رستم پوشانید، وخودی مصقول برسرش نهاد وآینهای مصقول براسبش‌بست . آنگه رستم را ازبرابر سیمرغ درمیدان فرستاد . اسفندیار را لازم‌بود درپیش رستم آمدن .

چون بنزدیك رستم رسید پرتو سیمرغ برجوشن وآینه افتاد ، ازجوشن وآینه عکس بردیدهٔ اسفندیارآمد چشمش خیره شد هیچ‌نمیدید . توهّم کرد پنداشت که زخمی بهردوچشمش رسید، ازاسب درافتاد وبدست‌رستم هلاك شد، پنداری آن دوپاره گز که حکایت کنند درپرسیمرغ بود .

پیررا پرسیدم که گویی درجهان همان‌یك‌سیمرغ بوده‌است؟ گفت آنکه نداندچنین پندارد وگرنه هرزمان سیمرغی ازدرخت طوبی بزمین‌آید واین که درزمین‌بوده معدوم شود. گفتم ای پیردوازده کارگاه چه چیزاست ؟ گفت بدانکه پادشاه ماچون خواست که ملك خویش آبادان کند اول ولایت ما آبادان کرد پس مارادرکارانداخت و دوازده کارگاه بنیاد فرمود و درهر

کارگاهی شاگردی چند بنشاند، پس آن شاگردان رادرکارانداخت تازیر آن دوازده کارگاه، کار-گاه دیگری پیدا گشت واستادی رادراین کارگاه بنشاند. پس آن استاد راخرد داشت تازیر کارگاه اول کارگاهی دیگرپدید آمد. آنگاه استاد دوم راهمچنین کارفرمود تازیر کارگاه دوم کارگاهی واستادی دیگرهمچنان تاهفت کارگاه، و در هر کارگاهی استادی معین گشت. آنگه آن شاگردان راکه دردوازده خانه بودند، هریکی راخلعتی داد. پس از آن استاد اول راهمچنان خلعت داد و دوکارگاه از آن دوازده کارگاه دیگر بدو سپرد، سوم رانیز همچنان وچهارم استاد راخلعت داد وکسوتی زیباتر، واورا یك کارگاه داد از آن دوازده کارگاه بالا، اما امرفرمود تا بردوازده نظردارد پنجم وششم راهمچنانکه اول و دوم را وسوم راداده بود هم بر آن قرارداد.

چون نوبت به هفتم رسید از آن دوازده، یك کارگاه مانده بود و وی را هیچ خلعت نداد. استاد هفتم فریاد برآورد که هر استادی رادوکارگاه باشد ومرا یك کارگاه وهمه راخلعت باشد ومرانبود.

بفرمود تازیر کارگاه اودوکارگاه بنیاد کنند وحکمش بدست وی دهند، وزیر همه کارگاه‌ها مزرعه اساس افکندند وعاملی آن مزرعه هم باستاد هفتم داد، وبرآن قرار کردند که ازکسوت دیبای دواستاد پیوسته هم نیم جبه پرانی بدین استاد هفتم دهند وکسوت ایشان هرزمان ازنو یکی دیگر بود.

گفتم ای پیردراین کارگاهها چه بافند؟ گفت بیشتر دیبا بافند وزره داودی هم درین کارگاهها بافند. گفتم ای پیرزره داودی چه باشد؟ گفت زره داودی این بندهای مختلف است که برتو نهاده‌اند. گفتم این چگونه میکنند؟ گفت درهرسه کارگاه از آن دوازده کارگاه بالا یك حلقه کنند بدان دوازده درچهار حلقه تاتمام کنند.

پس از آن چهارحلقه رابراین استاد هفتم عرض دهند تا هریکی بروی عملی کند چون بدست هفتمین استاد افتد سوی مزرعه فرستد ومدتها ناتمام بمانندآنگه چهارحلقه دریك حلقه اندازند وحلقه ها جمله سفته بود. پس همچون توبازی اسیر کنند وآن زره گردن وی اندازند تادر گردن وی تمام شود.

گفتم این زره به چه شایدازخود دور کردن؟ گفت به تیغ بلارك. گفتم تیغ بلارك کجا بدست آید؟ گفت درولایت ما جلادی هست آن تیغ دردست وی است ومعین است که هرزرهی چند مدت وفاکند. چون مدت بآخررسدآن جلاد تیغ بلارك چنان زندکه جمله حلقه‌ها از یکدیگرجدا افتد. گفتم ای پیرچه کنم تا آن رنج برمن سهل بود؟ گفت چشمهٔ زندگانی بدست آورواز آن چشمه آب برسرریز تا این زره برتن توبریزد و از زخم تیغ ایمن باشی. که آن آب این زره راتنگ کند وچون زره تنگ بود زخم تیغ آسان بود. گفتم ای پیراین چشمهٔ زندگانی کجاست؟ گفت درظلمات، اگرآن میطلبی خضروار راه توکل پیش گیرتا به ظلمات رسی. گفتم راه ازکدام جانب است؟ گفت از هرطرف که روی راه بری. گفتم نشان

ظلمات چیست؟ گفت سیاهی وتوخود ظلماتی اما نمیدانی، پس اولین قدم راه زوال اینست. مدعی چشمهٔ زندگانی درتاریکی بسیارسر گردانی بکشد اگراهل آن چشمه بود بعاقبت بعد ازتاریکی قدری روشنایی بیند. پس اورا پی آن روشنایی باید گرفتن، که آن روشنایی نوری است ازآسمان برسرچشمهٔ زندگانی. اگرراه برود و بدان چشمه غسل برآرد از زخم تیغ بلارك ایمن گشت.

به تیغ عشق شو کشته که تا عمر ابد یابی
که از شمشیر بویحیی[1] نشان ندهد کس ازاحیا

هرکه بدان چشمه غسل کند هرگز محتلم نشود. اگرخضر شوی ازکوه قاف آسان توانی گذشت.

چون باآن دوست عزیزاین ماجرا بگفتم گفت توآن بازی که دردامی وصید میکنی. اینك مرا برفتراك بندکه صیدی بد نیستم.

من آن بازم که صیادان افلاك همه وقتی بمن محتاج باشند» انتهی

ازاین رساله نسخهٔ دیگری درکتابخانهٔ آستانهٔ قدس رضوی وجود داردکه تحت شمارهٔ ۶۵۵ به ثبت رسیده و انجام آن چنین است: «بنزد ما از این معنی تراشند» وتاریخ کتابت آن جمادی الاولی ۱۲۷۳ هجری است.

رسالة الطیر غزالی: حجة الاسلام ابوحامد محمد بن محمد الغزالی متوفی در۵۰۵ هجری را رساله‌ای است بزبان عربی بنام «رسالة الطیر» که باهتمام شیخ محیی الدین صبری الکردی الکانیمشکانی درکتاب «مجموعة الرسائل» که مشتمل بررسائل کوچکی ازغزالی است و رسالهٔ بیستمین آن مجموعه راشامل میشود بسال ۱۳۲۷ هجری درمصر بطبع رسیده است.

خلاصه‌ی آن رساله اینست که: «اصناف مرغان با اختلاف انواع وطبایعشان گردآمده گفتند بناچارمارا پادشاهی است ودراین سخن همداستان شدند که جزعنقا نشاید که ملك ایشان باشد وپس ازاستخبار بسیار خبر یافتند که تختگاه این شهریار در برخی ازجزایر کشورهای غربی است پس داعیه‌ی شوق ایشان را بر آن داشت که رخت سفر بر بندندومیهن وباشگه خودرا درطلب اوترك کنند، دراین هنگام منادی غیب ایشان راندا درداد که بجای خود بمانید وازمساکن خود دور نشوید زیرا اگر ازوطن خود مفارقت کنید دچارانواع محن وبلاخواهید شد، وچه بسا که بهلاکت رسید. ولی این ندادرایشان کارنکرد وجز شوق ایشان رانیفزود سر بسوی مقصود نهاده ازکوههای بلند ودریاهای پهناور که درپیش راه داشتند نیندیشیدند. دراین سفر براثر انواع مصائب بسیاری ازایشان هلاك شدند وجز گروه اندکی نتوانستند خودرا بدرگاه پادشاه مرغان برسانند، درآنجا بار خواستند تابه پیشگاه اودرآیند. شاه مرغان در کوشکی بس بلندواستوار جای داشت کس فرستاد وسبب آمدن ایشان بپرسید. گفتند که شوق دیدار ملك مارا بدینجا آورد. شاه گفت

(۱) بویحیی کنیهٔ عزرائیل یاملك الموت است

آمدن شما بیهوده است خواه باینجا بیایید خواه نیایید ما شاهیم و مارا بشما نیازی نیست. گفتند تدبیری جز بازگشتن نیست ولی چگونه بازگردیم که مارا تاب و توان نمانده و ناچار همگی باید دراین جزیره بمیریم. دراینحال آنانرا ندا دردادند که جای نومیدی نیست، چون استغناء اورادریافتند نامید شدند وشرمنده گشتند. پس ملك گفت چون ناتوانی وعجز خودرا ازمعرفت وشناسایی مقام وقدرما دریافتید برماست که شمارا منزل ومأوی دهیم زیرا اینجا خانه‌ی کرم و محل نعمت است، وهرکه حقارت وناشایستگی خودرا دراین درگاه دریافته باشد شایسته‌است که عنقاشاه مرغان اورا دمساز و همنشین خود سازد».

درمجموعهٔ رسائل غیرمطبوعهٔ اسلامی ومسیحی که توسط الاب لویس معلوف شیخو درسال ۱۹۱۱ میلادی منتشر شده بعدازذکر اصل این رساله ملحق دیگری بنام «کشف الاسرار عن حکم الطیور والازهار ندعی الاشارة العنقاء» آمده که خلاصهٔ رساله سابق است وچنین آغاز میشود:

«اجتمعت الطیور یوماً وقالوا لابد لنا من ملك نعترف له و تعرف به فهلمّوا ننطلق فی طلبه ونستمسك بسببه ونعیش لطلبه ونعتصم بحبله وقد بلغنا انّ فی بعض جزایر البحر ملكاً یقال له عنقاء مغرب... قد نفذت احکامه فی المشرق والمغرب... الخ»

رسالة الطیر ها بیشك تأثیر فراوانی در نفس شیخ عطار داشته‌است وی از آنها درسرودن منطق الطیر خود الهام گرفته‌است. الحق عطار گوی سبقت ازپیشینیان خود ربوده واین قصه راکه ابن سینا وغزالی بسیار کوتاه وخشك وفلسفی بیان کرده‌اند اوباتفصیل وبطرزی بدیع وشیرین و دلنشین اداکرده‌است که خوانندهٔ صاحبدل کمتر از خواندن آن سیر میشود. شاهکار عطار در بیان این داستان گذاشتن کلمه‌ی «سیمرغ» بجای «عنقا» وبازی کردن با آن کلمه ازنظر فن بدیع و جناس آوردن سیمرغ باسی مرغ است که تنهاازهنروی دقت اودراین تجنیس است تاصدها مرغ طالب سیمرغ رادرسفر پرمصائب خود به سی مرغ رسانیده وآنانرادر برابر آیینه‌ی حقیقت بین وحدت وجود محو درجمال خویشتن کند.

این منظومه‌ی عالی کم نظیر که حاکی ازقدرت ابتکار و تخیّل شاعر دربکاربردن رمزهای عرفانی وبیان مراتب سیروسلوك وتعلیم سالکانست، ازجمله شاهکارهای جاویدان زبان پارسی است. نیروی شاعر درتخیلات گوناگون، قدرت وی دربیان مطالب مختلف وتخیلات وتحقیقات ومهارت اودراستنتاج ازبحثها ولطف وشوق و ذوق مبهوت کنندهٔ وی در همه موارد و در تمام مراحل خواننده رابحیرت می‌افکند.

عقل سرخ: رساله‌ای فارسی است منسوب به حکیم معروف شهاب الدین یحیی بن حبش سهروردی مشتمل برداستانی اززبان مرغان.

این رساله یکبار توسط مرحوم دکترمهدی بیانی بسال ۱۳۱۹ شمسی در اصفهان وبار دیگر از روی نسخهٔ مورخ ۶۵۹ بانضمام متن عکسی نسخه توسط آقای دکتر محسن صبا در سال ۱۳۳۲ در تهران منتشر شده است.

الغربة‌الغريبة : رسالهٔ دیگری است از شیخ شهاب‌الدین‌یحیی بن حبش سهروردی مقتول در سال ۵۸۷ هجری که به‌عربی نوشته‌شده‌و آن‌راشیوایی بسیار است ومانند رسالة‌الطیر ابن سینا است . وی‌درآن رساله به‌حدیث نفس واحوال متعلق به‌آن اشاره‌کرده است .

این رساله در جزء «مجموعهٔ دوم مصنفات شیخ اشراق» توسط پروفسورهانری کربین فرانسوی در سال ۱۳۳۱ درتهران انتشار یافت.

لسان‌الطیر امیرعلیشر نوایی ـ درگذشته در سال ۹۰۶ هـ . از این‌رساله‌فقط‌در کشف‌الظنون حاج خلیفه یاد شده ومعلوم نیست کـه نسخهٔ آن وجود دارد یانه اگر هست درکجاست ؟

رسالة‌الطیر بیهقی ـ ابوالحسن علی‌بن‌زیدبیهقی معروف به‌ابن فندق درگذشته‌در ۵۶۵ هـ که صاحب کتاب‌مشارب‌التجارب،وتاریخ بیهق‌و کتب‌دیگراست.بقول صاحب‌معجم‌الادباء وی‌رسالة‌الطیری‌داشته که‌ظاهراًشرحی بر رسالة‌الطیر ابن‌سینا بوده است ، چه‌اوشرحی بر نجاة وشرحی‌براشارات شیخ‌نیز نوشته است .

بـایـد دانست درقـرن پنجم پیش از میـلاد نیز اریستوفانس **Aristophnes** «۳۸۰ ـ ۴۴۸ق م» کمدی‌نویس‌معروف یونانی نمایشنامه‌ای بنام «مرغان» نوشته‌که‌موضوع آن سفرکردن اهالی شهرآینه است با مرغان به پیشوایی هدهد برای بنای شهری . (رك : یادداشتهای قزوینی.ج ۵ ص۳۰۵-۳۰۶)

منطق‌الطیرخاقانی : خاقانی شروانی متوفی در۵۹۲ را نیز قصیده‌ای است بنام منطق‌الطیر که مطلع اول آن صفت صبح ومدح‌کعبه ومطلع ثانی وصف بهارو سرائیدن انواع مرغان‌است براشجارکه آنها رایکایك نام می‌برد و درآخر هم بستایش محمد مصطفی‌خاتمه پیدا میکند .

بیت اول مطلع‌نخستین اینست :

زد نفس سر بمهرصبح ملمع نقاب — خیمهٔ روحانیان گشت‌معنبرطناب

وبیت‌اول مطلع ثانی‌این:

رخش بهرا بتافت برسرصبح آفتاب — رفت بچرب آخوری گنج‌روان‌درر کاب

واین‌قصیده درمطلع اول‌وثانی‌رویهم شصت‌وهفت بیت‌است. بعلاوه وی‌درچندمورد،سخن خودرا منطق‌الطیرنا میده‌است وگویامرادش آنست‌که فهم آنراسلیمانی‌بایدوآن درعدم است . چنانکه درقصیده‌ای‌که مطلع اول‌آن :

مرا صبحدم شاهد جان نماید — دم عـاشق و بـوی پاکان نماید

ومطلع دوم‌آن :

شه اختران زان زرافشان نماید — که اکسیر زر های آبان نماید

گفته‌است :

ملك منطق الطیر طیّار داند — نه ژاژ مطیّن که طیّان نماید

ونیز درقصیده‌ای که مطلع آن اینست :

در این اهل منزل وفائی نیابی | مجوی اهل کام وز جایی نیابی
میگوید :

زخاقانی این منطق الطیر بشنو | که چون او معانی سرایی نیابی
لسان طیور از دمش یابی ارچه | جهان را سلیمان لوائی نیابی

آقای بدیع الزمان فروزانفر در سخن وسخنوران مینویسد :

« بعضی ازمتقدمان پنداشته اند که بیش از پانصد بیت از ابیات خاقانی دارای معانی محصل نیست واین سخن بیرون از انصاف است چه بعد از آشنائی به لهجه وطرز تعبیر او معلوم میگردد که هیچ بیت بی‌معنی نمیباشد. ولی‌هم بقضیت انصاف باید گفت رنج خوانندگان در ادراك قصاید او با نتیجه‌ای که پس از غور ودقت ومراجعهٔ مشروح حاصل میکنند برابر نیست. ازاینروی همه خوانندگان را آن لذت که از تفکر در ابیات حافظ و مولوی دست میدهد درمطالعهٔ دیوان خاقانی میسر نمیگردد و گویا بهمین نظر است که مولوی منطق الطیر خاقانی را بصدا و انعکاس صوت تشبیه کرده است :

منطق الطیران خاقانی صداست | منطق الطیر سلیمانی کجاست

وبقرینهٔ منطق الطیر سلیمانی که بنا بتعریف خود مولوی بیان معانی بروفق استعداد و به‌تناسب حال مستمع میباشد، توان گفت که غرض از تشبیه منطق الطیر خاقانی بصدا توجه آن با کفاء خود وی وعدم انطباق آن برافق جمهور مستمعان است » چه دراین صورت ازحیث عدم انتفاع به حکم اغلب بصدا شبیه خواهد بود، وابیات مولوی درتعریف منطق الطیر سلیمانی چنین است ، و گویاد راین ابیات نظر به منطق الطیر عطار داشته است :

منطق الطیر سلیمانی بیا | بانگ هرمرغی که آید می‌سرا
چون بمرغانت فرستاده است حق | لحن هرمرغی بدادستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو | مرغ پراشکسته را ازصبر گو
مرغ صابر را توخوش دار ومعاف | مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مرکبوتر را حذر فرما زباز | بازرا از حلم گوی واحتراز
کبك جنگی را بیاموزان توصلح | مرخروسا نرا نما اشراط صلح
همچنین میرو زهدهد تاعقاب | ره نما و الله اعلم بالصواب

منطق الطیرهای دیگر: پس ازعطار کتاب های دیگر بنام منطق الطیر نوشته شده است چنانکه حاج خلیفه درکشف الظنون نقل میکند ازجمله آنها« یکی منطق الطیر بارادة الخیر تألیف زین الدین عمر بن مظفر بن الوردی متوفی بسال ۷۴۹ ، و دیگر منطق الطیر تألیف شهاب الدین احمد بن یحیی بن ابی حجلة التلمسانی متوفی بسال ۷۷۷» است .

مختصر منطق‌الطیر وشرح بر آن : حاج خلیفه درکشف الظنون ازکتابی بنام «اختیارمنطق‌الطیر» ازشیخ سیدعلی همدانی که مختصری ازآن کتاب انتخاب کرده نام‌میبرد. ازاین منتخب نسخه‌ای درحاشیه‌ای از مثنوی مولوی درنزد مرحوم‌سعید نفیسی موجودبوده است که ۶۲۳ بیت دارد. مرحوم نفیسی‌مینویسد که «این‌میرسیدعلی‌همدانی همان عارف بسیار مشهورقرن نهم ایران است ، بعداً دیگران ازاین انتخاب میرسیدعلی نسخه برداشته وآنرا هفت وادی نامیده‌اندیا«هفت مرتبهٔ سلوك» . برکتاب منطق‌الطیرعطار بنا به نوشتهٔ حاج خلیفه درکشف‌الظنون مولی شمعی‌نامی متوفی‌در۱۰۰۵هجری بدرخواست حسن‌آغامعروف به طرنقجی بزبان ترکی‌شرحی‌نوشته‌است .

ترجمه‌های منطق‌الطیر: این‌کتاب رابنام « پنچھی‌باچھا » وجدی نام ازشعرای هندوستان بزبان اردو ترجمه کرده‌است .

گارسن دوطاسی . Garcin de Tassy نخست درسال ۱۸۵۷ متن‌کامل منطق الطیررادرپاریس چاپ و سپس در۱۸۶۳ میلادی ترجمهٔ تمام‌آنرابه نثربفرانسه منتشرکرد ادوارد فیتزجرالد Edward Fitzgerald (۱۸۰۹-۱۸۸۳) شاعرانگلیسی و مترجم رباعیات خیام بشعر، خلاصهٔ منطق‌الطیر را درنوعی سجع موزون بزبان انگلیسی‌بنظم‌آورده که تاحدی مهیج احساسات است .

دیگرغلام محمد عبید شیخ هندی است که ۱۱۷۰بیت ازمنطق‌الطیرعطار را ترجمهٔ تحت‌اللفظی‌به انگلیسی‌کرده ودر سال ۱۹۱۱ منتشرساخته‌است.

منطق الطیرنیز از روی تـرجمهٔ فرانسه بزبان سوئدی توسط بارون اریك هرملین Baron Erik Hermlelin ترجمه شده و در۱۹۲۹ دراستکهلم بطبع رسیده است.

ونیزرستم ، پ . مسانی Masani از زرتشتیان هندوستان قریب نیمی ازنسخه‌ی اصلی را تحت عنوان انجمن مرغان :

The Confrence of the Birds به نثر انگلیسی ترجمه و در منگلور Mangalore هند طبع و اوراق آنرا به انگلستان برده در ۱۹۲۴ در شهر آکسفورد انتشار داده است .

متن فارسی منطق‌الطیرعطارمکرر درهندوستان وایران بطبع رسیده حتی ملخص هائی نیزازآن چاپ شده‌است .

آخرین ترجمه‌ای‌که ازاین‌کتاب شده توسط ، س.ث.نوت S . C . Nott است‌که آنراازروی‌ترجمهٔ فرانسهٔ‌گارسن دوطاسی‌بزبان انگلیسی تحت‌عنوان The Confrence of the Birds) تلخیص‌کرده وبسال ۱۹۵۴در لندن منتشرساخته است .

فصل ششم

نسخه های اساس طبع کتاب

درطبع این کتاب مصحح ازچهارنسخه‌ی ذیل استفاده کرده است :

۱ـ نسخهٔ (ح ـ ن) این نسخه متعلق بدانشمند محترم جناب آقای حاج حسین آقا نخجوانی ازبازرگانان وفضلای ارجمند تبریزاست .

قطع این نسخه ۱۰ × ۱۷ سانتیمتردارای ۱۹۲ برگ است و دو صفحهٔ اول که مقابل هم قراردارند مذّهب است و دربالای صفحهٔ اول « کتاب منطق » و در دوم کلمه « الطیر » و درذیل صفحهٔ اول « قدّس‌الله » و دردوم « روّح قائله » نوشته شده است اشعارصفحهٔ اول :

آفرین جان آفـرین پاك را — آنك جان‌بخشید وایمان‌خاك را

عرش را بر آب بنیاد اونهاد — خاکیانرا عمر بر باد او نهاد

ودرصفحهٔ دوم که روبروی آن است :

آسمان را در زبر دستی بداشت — خاك را در غایت پستـی بداشت

آن یکـی را جنبش مادام داد — وین دیگـر را دائماً آرام داد

از این نسخه اوراق زیادی افتاده است بخصوص چنانکه استنباط میشود چون کاتب شیعی مذهب بوده مدائح مربوط به خلفای ثلاثه (ابوبکروعمروعثمان) را متعمداً از قلم انداخته‌است.

از جهت پاره شدن ورق آخرکتاب نام کاتب درست معلوم نیست فقط میتوان این کلمات راخواند :

« تمّ‌الکتاب بعون‌الله‌وحسن‌توفیقه علی یدالعبد شیخ مرشد . فی‌سنة خمس و سبعمائة »

بنابراین درسال هفتصد و پنج هجری نوشته شده است : درپشت نسخه این‌دو بیت‌شعر بخطی دیگرغیرازرسم‌الخط متن آمده است :

بده مراتو خدایادراین خجسته سفر — هزارنصرت و شادی هزارفتح وظفر

بحرمت سه محمد بحق چهار علی　　بدو حسن بحسین و بباقر و جعفر

ازاین قطعه شاید توان گفت که وقتی مالك این نسخه پادشاه یا امیری بوده که مذهب شیعهٔ اثنیعشری داشته است .

۲ـ نسخهٔ (م ـ ن) ازکتابخانهٔ دانشمند مرحوم حاج محمدآقانخجوانی از بازرگانان واعیان محترم تبریزوبرادرمهترحاج حسین آقانخجوانی است . قطع آن ۱۴×۲۱ وبخط نستعلیق نسبةً پخته است ازاوائل آن اوراقی ساقط شده وازاواسط آن نیز اشعاری افتاده است وتاریخ تحریر آن سال ۸۷۷ هجری است .

نسخه باین عبارت ختم میشود :

« تمّت الکتاب منطق الطیر بعون الله تعالی وحسن توفیقه علی یدالعبد الضعیف النحیف اقلّ العباد یوسف العسیفی؟ فی عاشر شهر ذی القعده سنة ثمان وسبعین وثمانمایه تحریر شدوالسلام» شهرت کاتب بعلت سوراخ شدن کاغذ بخوبی خوانده نمیشود شاید بتوان آنرا «یوسف العفیفی» خواند .

۳ـ نسخهٔ (ط ـ پاریس) این نسخه منطق الطیر طبع پاریس است که درصد ویازده سال پیش درشهر پاریس باهتمام گارسن دوطاسی چاپ شده و عنوان پشت جلد آن بفارسی چنین است .

«کتاب منطق الطیر من تصنیف شیخ فریدالدین عطار، طبع شد باهتمام کمترین بندگان خدا گرسین دوطاسی ، در مدینه محروسه پاریز ، به مطبعه خانهٔ پادشاهانه ، درسنه ۱۸۵۷ عیسوی مطابق سنه ۱۲۷۳ هجری » .

وعنوان آن به فرانسه چنین است :

Mantic Uttair ´ ou Le Langage des oiseaux ¸ pudlié en persan ¸ Par M. Garcin de Tassy ´ Paris´ MDCCLVII

این نسخه به قطع وزیری بزرگ بچاپ رسیده و پس ازنسخهٔ مصحح مجدی ازدیگر نسخ کاملتر و صحیحتر است. ابیات آن توسط ناشر شماره گذاری شده و ۴۶۴۷ بیت در آن آمده است .

۴ ـ **نسخهٔ مجدی یا نسخهٔ متن** ـ این نسخه صحیحترین نسخ مورد استفادهٔ ماست وبهمین جهت ما آنرا دراین چاپ متن کارخود قراردادیم واختلافات دیگر نسخ رادر زیرصفحه نوشتیم . وآن نسختی است ازمنطق الطیر طبع مرحوم میرزامحمد حسینخان ملقب به ذکاء الملك و متخلص به فروغی منطبعه درذی قعدهٔ سنه ۱۳۱۹ هجری ، که آنرا مرحوم عبدالمجید مجدی سقزی اردلانی ملقب به ملك الکلام از آغاز تا انجام خوانده و در مدت چهارسال بامقابله باسه چهار نسخهٔ خطی و چاپی تصحیح کرده و در ۱۳۴۳ هجری باتمام رسانیده است . مرحوم مجدی اغلب برابیات چاپی متن خط بطلان کشیده وبجای آن بیت هایی

درحاشیه باخطی بسیارخوش ازروی نسخی که مشخصات آن برمامعلوم نیست افزوده است . باید یادآورشویم که مرحوم مجدی ازشعرای گرانمایه‌وازدانشمندان ارجمند ایران دراواخر دورهٔ قاجاریه بود و اورا اشعاری نغزو دلکش است وی در۱۲۶۸ هجری قمری درقصبهٔ سقزازتوابع اردلان تولد یافت و در۱۲۹۷ ازسنندج به حجازرفت وسپس ازناصرالدین شاه قاجارلقب ملك الکلام گرفت و در هفدهم خرداد ماه ۱۳۰۵ شمسی مطابق با ذیقعدهٔ ۱۳۴۴ قمری درهفتاد و پنجسالگی ازاین جهان درگذشت .

پسروی استادمن دانشمندادیب‌وهنرمندمعاصرمرحوم‌عبدالحمیدملك‌الکلامی‌ملقب‌به‌امیر الکتاب (۱۳۰۲–۱۳۲۸هق) خاتم‌الخطاطین بود که آخرین اثروی کتیبهٔ جلی خط‌ثلثی است که برای آرامگاه‌رضاشاه‌فقیدشروع به‌نگاشتن کرد و نمی‌دانیم آن کاربه‌کجا انجامید(درباره تذکره حال وی‌رجوع شود به‌مقالهٔ مرحوم دکتر مهدی بیانی درراهنمای کتاب سال یازدهم)

چون مقدمه‌ای راکه مرحوم‌مجدی برنسخهٔ مصحح منطق‌الطیرخودنوشته است فوائدی دارد ما آنرابی‌کم وکاست اینجانقل میکنیم تا همه نسخهٔ او دراین‌کتاب آمده ، آرزوی وی درطبع منطق‌الطیر برآورده شده باشد .

مقدمهٔ مجدی برنسخهٔ مصحح منطق‌الطیر: « بسم‌الله الرحمن الرحیم ، مقام ومرتبت حضرت شیخ فریدالدین عطاراعلی وارفع ازآنست که دست خیال ظاهر بینان بدان مناقبش تواند رسید چنانکه خودآنحضرت میفرماید :

در هر هزارسال ببرج دلی رسد   از آسمـان عشق بدینسان ستارهٔ

حضرت حقایق پناه مولاناعبدالرحمن‌جامی طیّب‌الله رمسه درکتاب نفحات‌میفرمایند: که درسخنان مولاناجلال‌الدین رومی قدّس‌الله تعالی‌سره مذکوراست که نورمنصوربعدازصد و پنجاه سال برروح فریدالدین عطارتجلی کرد ومربّی‌اوشد. ونیز درنفحات میفرماید که آنقدر اسرارتوحید وحقایق اذواق و مواجیدکه درمثنویات و غزلیات وی اندراج یافته در سخنان هیچیك ازاین‌طایفه یافت نمیشود ، جزاه‌الله سبحانه عن‌الطالبین‌المشتاقین‌خیرالجزاء انتهی. آنحضرت اسرارودقایق شریعت وطریقت وحقیقت ومعرفت را باندازه‌ای مکشوف فرموده‌اند که ایشان راکاشف غطا بایدگفت، وهرکه را درد دین دامنگیر شود و درهریکی ازمؤلفات آنحضرت‌که یکی منطق‌الطیراست تأمل کند دین‌حق چون‌آفتاب‌بروی مکشوف وعیان گردد چنانکه گفته‌ام :

هرکه بیند تا بآخر منطق‌الطیرآنکه هست   گوهری از مخزن عطّار پیر رهنما
پس نگردد دین حق بروی عیان میباشدش   گریه برخسران وجهل خویش تاروز جزا

ونیز گفته‌ام :

شیخ عطّار آنکه او را آیتی   از صفات و ذات ایزد دیده‌ام

آنچه گفته از کرامات خواص	آنچنان باشد که من خود دیده‌ام

ربا عی

عطّار بود کاشف اسرار وجود	وزفیض خداست چون سنائی مجدود
پیوسته کلام او چو مصحف میخوان	کو اهل سلوك را کند اهل شهود

افسوس که بواسطهٔ نویسندگان عامی وناسی وساهی ودغل درهمه ایران ازهیچ کتابی نسخهٔ صحیحه نتوان یافت آری :

کاتبان بسکه نوشتند غلط	نیست یك سطر ز اغلاط سلیم
کردم ازبسکه کتب راتصحیح	رنج تصحیح مرا کرد سقیم

و از بد بدتراین است که درکتابخانهٔ علماء واعیان اقسام کتب قدیمهٔ خطی فراوان است، اکثرآنهارا باروپائیان میفروشند وازباقی آنهاهم نه خودشان استفاده میکنند ونه آنهارا بعاریت بکسی میدهند ، دراین معنی گفته‌ام :

اگر چه جملهٔ افراد خلق میباشند	بدیدن کتب از هر فنی بسی محتاج
کتب درایران دیده نمیشود ازبخل	مگربمردن مالك بگاه بیع و هراج

در مدت چهارسال سه چهار نسخهٔ خطی و چاپی بعاریت خواسته و از روی آنها با هزاران زحمت افزون ازرنج مؤلف درتألیف منطق‌الطیراین نسخهٔ کریمه راکه چون‌مثنوی مولوی ومعنوی قرآن پارسی‌است باندازهٔ مقدور و میسورمقابله وتصحیح کردم . کتبی راکه تاکنون تصحیح کرده‌ام :

۱ ــ (لبّ لباب) و آن منتخبات مثنوی شریف و مشتمل برفصول و ابواب ، ۲ــ (چهارعنصر) مولانا ابوالمعانی بیدل هندوستانی ، ۳ــ (زبدة الحقایق تمهیدات) عارف ربانی عین القضاة همدانی قدس الله تعالی اسرارهم ، و این‌کتاب ــ (منطق‌الطیر) است . امیدوارم‌که بابهترین اسلوبی بطبع ونشرآنها موفق وفایزشوم ، بتاریخ ششم رجب ویازدهم دلوسنهٔ ۱۳۴۳ که زمستان درغایت سردی وسختی‌است درطهران نوشته شد العبدعبدالمجید مجدی سقزی اردلانی ».

تهران ــ دکتر محمد جواد مشکور
چهاردهم امرداد ماه ۱۳۴۷

منابع تحقیق در منطق الطّیر

رضاقلی خان هدایت : مجمع‌الفصحا طبع قدیم ج ۱ ص ۳۴۷ ، ریاض العارفین طبع طهران ۱۳۰۵ ص ۱۱۰ — ۱۱۱ ؛

دولتشاه سمرقندی : تذکرة‌الشعراء طبع لیدن ۱۹۰۱ ص ۱۸۷ — ۱۹۳ ؛

قاضی نورالله‌شوشتری : مجالس‌المؤمنین ؛

جامی؛ نفحات‌الانس ص ۶۹۹ ؛

عوفی: لباب‌الالباب طبع لیدن ۱۹۰۳ ج ۲ ص ۳۳۶، لباب الالباب طبع طهران ۱۳۳۵ باتعلیقات مرحوم سعیدنفیسی ص ۷۳۴—۸۴۵ ؛

تذکرة الاولیاء طبع طهران ۱۳۳۱ ص ۶ ؛ محمد قزوینی : مقدمه بر تذکرة الاولیاء عطار، طهران ۱۳۲۱ ؛

مرحوم استاد سعید نفیسی: جستجو دراحوال وآثار فریدالدین عطارنیشابوری طبع طهران ۱۳۲۰ ؛

حاج خلیفه : کشف‌الظنون طبع اسلامبول ۱۹۴۳ ج ۱ ص ۸۷۷، ج ۲ ص ۱۸۶۴ ،

دیوان خاقانی شروانی ، به تصحیح عبدالرسولی طهران ۱۳۱۶ ص ۴۲—۴۵، ۱۲۵، ۱۳۱، ۴۴۷، ۴۵۲ ؛

دکترمارگرت اشمیت: مجله روزگارنوطبع لندن ج ۲ شماره ۳ سال ۱۹۴۲ ۱۹۴۳ ؛

دکترصفا : تاریخ ادبیات ایران ج ۲ طهران سال ۱۳۳۶ ص ۸۵۸ —۸۶۶، حماسه سرائی درایران طبع طهران ۱۳۲۴ ص ۵۲۲، ۵۲۳ ؛ استاد بدیع‌الزمان فروزانفر: سخن و سخنوران ج ۲ ص ۳۰۶—۳۰۷، رساله درتحقیق احوال‌مولانا ، طهران ۱۳۱۵ ص ۱۷—۱۸ ، شرح احوال ونقد وتحلیل آثارشیخ فریدالدین محمد عطارنیشابوری طبع طهران ۱۳۴۰ ص ۹۲—۹۱ و ص ۳۹۴—۳۱۳ ؛ دکترمحمد معین : برهان قاطع مادۀ سیمرغ ؛ نایب صدرشیرازی: طرائق الحقائق چاپ طهران ج ۲ ص ۲۰۸ ؛

چهارده رساله از فخرالدین رازی ، شهاب الدین سهروردی ، اثیرالدین ابهری ، ذوالفضایل اخسیکتی ودیگران ، باهتمام استاد سیدمحمدباقرسبزواری طبع دانشگاه ۱۳۴۰ ؛

استاد جلال‌الدین همائی : طبلۀ عطار و نسیم گلستان ، تهران ۱۳۴۶ ش ؛ منظومۀ کردی

شیخ صنعان باهتمام قادرفتاحی قاضی، تبریز ۱۳۴۶؛
رسالة‌الطیر ابن‌سینا نسخهٔ خطی کتابخانهٔ دانشگاه تهران بشماره ۱۰۷۴؛ ابوحامد محمدبن‌محمد غزالی: رسالة‌الطیر مطبوعه درمجموعة‌الرسائل باهتمام الشیخ محی‌الدین‌صبری الکردی الکانیمشکانی، طبع مصر ۱۳۲۸ هجری؛ دانش پژوه: فهرست کتابخانهٔ اهدائی استاد مشکوة ج ۳ ص ۲۹۸؛ فرهنگ جغرافیایی کشور ج ۹ مادهٔ کدکن؛ عبدالرحمن بدوی: شخصیات قلقة طبع مصر ۱۹۴۶ص۹۷ و۱۳۴؛ فهرست کتابخانهٔ آستانهٔ مشهد ج ۴ ص ۱۳۲؛ دکترشفق: تاریخ ادبیات ایران طبع طهران ۱۳۲۰ ص۱۲۲-۱۳۷؛ شبلی‌نعمانی: شعرالعجم، طبع طهران ۱۳۲۷ ج۲ ص۶-۱۱، سوانح مولوی‌رومی طهران ۱۳۳۲ص۵۴؛ الدکتورعبدالوهاب عزام: التصوف وفریدالدین العطار، قاهره ۱۹۴۵؛ حمدالله مستوفی: نزهة‌القلوب طبع لیدن ۱۹۳۱ص۲۳۲؛ استاد پورداود: یشتها ج۱ ص۵۷۵؛ استاد مجتبی مینوی: از خز این ترکیه، رساله ضمیمه مجله دانشکده ادبیات سال هشتم شماره سوم ص ۱۱-۱۳ بامجموعهٔ رسائل فلسفی غیرمطبوعه اسلامی و مسیحیی: رسالة‌الطیر للرئیس ابن سینا و الشیخ الامام محمد الغزالی - عنی بنشرهما و تعلیق حواشیهما الاب لویس معلوف شیخو بیروت ۱۹۱۱ م.

Edward G Brown A Literary History of Persia Cambridge 1928 vol II' P. 512-514.

Garcin de Tassy : la poésie philosophique et religieuse chez les persans d,' aprés le Mantic Uttaïr ou le langage des oiseaux de Farid-Uddin Attar, Paris 1857' 2e édition 1860

Silvestre de Sacy Pand-Nameh ou le livre des Conseils Paris 1819.

Encyclopédie de l'Islam I Vol P. 522 Art : Attar Vol 4' P. 445 Art : Simurgh.

S. c. Nott The confrence of the Birds London 1954.

Ritter H. Das Meer der Seele. Mensch Welt Und Gott in den geschichten des Fariduddin Attar E. J. Brill Leiden 1955

Krehl (Ludolf)-. Compte-rendu de la poésie philosopique et religieuse chez les persans d aprés le Mantic uttair' par. M. Garcin de Tassy Cöttingen 1857.

تکمله(۱)

لسان الطیر امیرعلی شیرنوایی - امیرنظام الدین علی‌شیرنوایی متخلص به‌فانی (۸۴۴ - ۹۰۶ ه)وزیر باکفایت و دانشمند سلطان حسین بایقرا آخرین پادشاه تیموری، (۸۷۵-۹۱۱ ه) ، منظومه‌ای به‌ترکی جغتائی‌درترجمهٔ منطق‌الطیرعطار بنام«لسان‌الطیر» دارد که آنرا بسال ۹۰۴ درمدت دوماه بنظم آورده است . نسخهٔ خطی این مثنوی درجزء مجموعهٔ شمارهٔ ۸۰۸ ، R موزهٔ توپقاپوسرای استانبول موجود است . قسمتی ازاین منظومه قصهٔ شیخ صنعان است که پانصد و دوازده بیت دارد وآنرا موسیو بلن باستناد تحفهٔ سامی‌اثر مستقلی‌دانسته‌است . ولی مرحوم بلوشه درفهرست خودآنرا قسمتی ازلسان الطیر امیر علی شیرشمرده‌است وبایستی‌همینطور باشد .

امیرعلی‌شیردرسبب نظم مثنوی لسان‌الطیرخویش میگوید :

« در روزگارکودکی بطوریکه رسم است . شاگردان پس از چند ماه که به مدرسه میروند درس قرآن فرا میگیرند . برای اینکه خواندن بیاموزند بعضی ازکتابهای ادبی مانند : گلستان و بوستان را فرا میگیرند.اما من‌ازروی‌ذوق‌منطق‌الطیرعطاررا پسندیده بودم وآنرا همه وقت میخواندم . استادم ازبیم اینکه آن‌کتاب افکارمرامختل و مشوش سازد و ازقرائت‌قرآن بازدارد،مطالعهٔ‌منطق‌الطیر رامنع میفرمود ومیگفت: کلام خداوند رامیگذاری وبه سخن مرغان میپردازی ! به پدرم گفت تاآن‌کتاب را ازمن پنهان‌کند . »

علاقهٔ امیرعلی‌شیرنوایی به منطق‌الطیرعطارچنان خاطر او را بدان مشغول داشته بود

---

۱ - در صفحه چهل این مقدمه نوشته بودیم معلوم نیست که لسان‌الطیرامیرعلی‌شیر نوایی چگونه بوده و نسخهٔ‌آن وجود دارد ویا نه،خوشبختانه درکتابی‌که اخیراً (حمل۱۳۴۶) ازطرف انجمن‌تاریخی افغانستان تحت عنوان « امیرعلی شیرنوایی (فانی)» منتشرگشته ازاین معما پرده برداشته شده ونسخهٔ لسان‌الطیرامیرعلی‌شیردراستانبول‌بدست‌آمده است . مؤلف‌برای تکمیل‌کتاب،مطالب راجع به‌لسان‌الطیررا دراین تکمله ازصفحات ۷۲ و۸۶ و ۸۹ و ۱۰۲ و ۱۰۳ ازکتاب نامبرده اقتباس‌کرد وبه انجام این‌مقدمه بیفزود .

که هر آن میخواست آن منظومه را به شعر ترکی ترجمه کند. تا اینکه در اواخر سالهای عمرش یعنی در شصت سالگی موفق شد که بدان کار آغاز نماید.

وی آنقدر دلبسته این امر بود که هر شب اگر چهل و یا پنجاه بیت در ترجمهٔ آن نمی‌سرود بخواب نمیرفت. چنانکه گوید:

آلتمیش قه عمر قویغاندا قدم | قوش تیلی شرح ایتکالی یوندوم قلم
خامه رفتارین نیچه سورسام نیچه | قرق ایلیك بیت هر یاریم کیچه
صفحه‌غه یازمای قراریم یوق ایدی | بو رقم دا اختیاریم یوق ایدی

یعنی. آنگاه که شصت ساله بودم، به نظم مثنوی لسان الطیر آغاز کردم. هر شب تا نیمه شب تا چهل پنجاه بیت نمی‌سرودم نمی‌توانستم بخواب روم.

امیرعلی‌شیر در همه آثار ترکی خویش، تخلص نوایی را اختیار کرده و در آثار پارسی «فانی» تخلص کرده است. در مثنوی لسان الطیر میگوید در اینجا «فانی» شدن مناسب است ازاینرو در این اثر ترکی مانند آثار پارسی تخلص فانی را مرجح دانستم.

مین که ترك الفاظی غه ایلاب شروع | نظم تاپتی طبع و کلامیم دین وقوع
چون سحاب طبعیم اولدی درفشان | نظمیما ایردی نوایی دین نشان
فارسی نظم ایچره چون سور دوم قلم | نظم نینگ هر صنفی نی قیلدیم رقم
فیض بیتکاج اول معانیدین منگا | تاپتی بیلگو نظم فانی دین منگا

یعنی: من که به شعر در زبان ترکی آغاز کردم و اشعاری هم باین زبان بوجود آوردم، به آن شعرها نوایی تخلص کردم. هنگامیکه به نظم اشعار پارسی پرداختم و هر صنف نظم را باین زبان رقم نمودم، تخلص فانی اختیار کردم.

چون لسان الطیر آغاز ایلادیم | طرفه قوش لار بیرله پرواز ایلادیم
موندا انسب ایردی کیم توزگاچ نوا | بولسه نظمیمغه نوایی دین ادا
ترکی اسلوب ایردی هم بو داستان | تاپقودیك ایردی نوایی دین نشان
بو رقم دا فانی ایلارگا لقب | مستمع بولغانغا ایتورمین سبب
کیم بو دفتر نظمی دین کلی مراد | چونکه مرجع میلی ایردی و معاد
موندا فانی بولمای اولماس ایش تمام | فانی آندین تاپتی نضمیم اختتام

یعنی: اما آن وقت که کتاب لسان الطیر را آغاز کردم و با پرندگان گوناگون پرواز کردم، چون مراد کلی در نظم کتاب میل مبدء و معاد بود، وازجهتی هم که در اشعار پارسی تخلص «فانی» داشتم. با آنکه این کتاب ترکی بود، تخلص فانی را مناسبتر و مرجح‌تر دانستم.

هم بو دفتر ایچره شیخ معنوی | کیم دیمیش قوش لار تیلی دین مثنوی
سیر اول قوش لارغه کیم فن ایلامیش | بیتی وادی چون معین ایلامیش

چیکتوروب قوش‌لارغه کوپ رنج وعنا
سونگغی منزل بولدی وادی فنا

گر چه بو ایکی تناسب یار ایدی
نظمیما هم بو تخلص بار ایدی

گر تخلص موندا فانی ایلادیم
بو تناسب لار دین آنی ایلادیم

یعنی : همچنین دراین اثر، شیخ عطارسخن پرندگان را بیان و سیرمرغان را بر هفت وادی معین کرده است و وادی هفتم وادی فناست ، وازاین جهت هم تخلص « فانی » مناسب بنظر رسید.

مین که خلوت‌ایچره یوندوم خامه‌نی
نقش ایلارگا بو دلکش نامه نی

انبیا سر خیلی بطحا ساری دین
ایلاگان یثرب قه میل اظهاری دین

ییل توقوز یوز اوتمیش ایردی‌داغی‌تورت
کیم اولوس نینگ کونگلی، گاسالدیم بو اوت

کیم بو تاریخ ایچره کیم قیلدیم شروع
اختتامی غه داغی بولدی وقوع

بیر ایکی آی ایله کیم دیدیم درست
یو قاری راق شرحینی قیلیدیم نخست

یعنی : هنگامی که برای به نظم آوردن این نامهٔ دلکش قلم تراشیدم ۹۰۴ سال از هجرت سرخیل پیغمبران (حضرت محمدص) گذشته بود. من دراین‌سال‌این منظومه راشروع کردم و بانجام رسانیدم . چنانکه درنخست یادآورشدم نظم این کتاب دریکی دوماه باتمام رسید .

Title [redacted]

Author [redacted]

Accession No. [redacted]

Call No. [redacted]

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

مَنطِقُ الطَّیر

لِقُطبِ العارِفین
الشَّیخ فَرید الدّین

مُحَمَّدِ بنِ اِبراهیمَ العَطّارِ النَّیشابُوری

باهتمام

دکتر محمد جواد مشکور

۱۳٤۷

(چاپ افست اسلامیه)

بسم الله الرحمن الرحيم

آفرین جان آفرین پاك را — آنکه جان بخشید و ایمان خاك را
عرش را بر آب بنیاد او نهاد — خاکیان را عمر بر باد او نهاد
آسمان را در زبر دستی بداشت — خاك را در غایت پستی بداشت
آن یکی را جنبش مادام داد — وین دگر را دائماً آرام داد
آسمان چون خیمهٔ بر پای کرد — بی ستون کرد وزمینش جای کرد
کرد در شش روز هفت انجم پدید — وز دو حرف امر نه (۱) طارم پدید
مهرهٔ انجم ز زرین حقه ساخت — با فلك(۲) درحقه هر شب مهره باخت
دام تن را مختلف احوال کرد — مرغ جان را خاك پر و بال کرد
بحر را بگداخت درتسلیم خویش — کوه را افسرده کرد از بیم خویش
برّ(۳) را ازتشنگی لب خشك کرد — سنگ را یاقوت وخون را مشك کرد
کوه را هم تیغ داد و هم کمر — تا بسرهنگی او افراخت سر
گاه گُل بر روی آتش دسته کرد — گاه پُل بر آب دریا بسته کرد
نیم پشّه بر سر دشمن گماشت — در سر او چارصد سالش بداشت

---

(۱) وز دوحرف آورد نه طارم پدید (ط پاریس)

(۲) تا فلك (ط پاریس)

(۳) بحررا (ح ن)

عنکبوتی را بحکمت دام داد — صدر عالم را ازو آرام داد
بست موری را کمرچون موی سر — کرد او را با سلیمان هم کمر
خلعت اولاد عبّاسش بداد — طاوسین بیزحمت طاسش بداد
سوزنی چون دید با عیسی بهم — بخیهٔ بر رو فکندش(۱)لاجرم
تیغ کوه (۲)ازلاله‌خون آلود کرد — گنبد نیلوفری از دود کرد
پاره پاره خاك را در خون گرفت — تا عقیق و لعل از و بیرون گرفت
درسجودش روزو شب خورشید وماه — سوده پیشانی خود بر خاك راه
هست آن سیمای ایشان از سجود — کی بود بی سجده سیمااوجود
روز از بسطش سپید افروخته — شب ز قبضش در سیاهی سوخته
طوطئی را طوق از زر ساخته — هدهدی را پیك رهبر ساخته
مرغ گردون در رهش پر میزند — بر در او حلقه‌سان سر میزند(۳)
چرخ را دور شبانروزی دهد — شب برد روز آورد روزی دهد
چون دَمی در گِل دمد آدم کند — وز کف و دودی همه عالم کند
گه سگی را ره دهد تا پیشگاه — گه کند از گربهٔ مکشوف راه
چون سگی را مرد آن قربت کند — شیر مردی را بسگ نسبت کند
گاه دیوی‌را سلیمانی دهد (٤) — گاه موری را سخن دانی دهد
از عصائی آورد ثُعبان پدید — وز تنوری آورد طوفان پدید
در زمستان سیم آرد در نثار — زر فشاند در خزان از شاخسار
چون فلك را کُرَهٔ سر کش کند — از هلالش نَعل درآتش کند
او نهد از بهر سُکّانِ فلك — گِردهٔ خورشید برخوان فلك

(۱) بخیه بارو او فکندش (ط پاریس)
(۲) کوه را از لاله (ح ن)
(۳) بردرش چون حلقهٔ سرمیزند (ح ن)
(٤) که عصائی را سلیمانی دهد (ح ن)

ناقه ازسنگی پدیدار آورد — گاو زر درنالهٔ زار آورد
روح را در صورت پاك او نمود — اینهمه کار ازکف خاك او نمود
نفس سرکش را بشرع افکنده کرد — تن بجان وجان بایمان زنده کرد
کوه چون سنگی شد از تدبیر او — بحر آبی گشت از تشویر او
هم زمینش خاك بر سر کرده است — هم فلك چون حلقه بردر کرده است
هشت خُلدش یك نشانی بیش نیست — هفت دوزخ یکزمانی بیش نیست
جمله در توحید او مُستَغرَقند — چیست مُستَغرَق که محو مُطلَقند
گر کسی پیکان بخون پنهان کند — او ز غنچه خون درون پیکان کند
یاسمین را چار ترکی برنهد (۱) — لاله را از خون کُلَه بر سر نهد
گه نهد بر فرق نرگس تاج زر — گه کند در تاجش از شبنم گهر
عقل کارافتاده دل داده ز اوست (۲) — آسمان گردان زمین افتاده زاوست
هرچه هست از پشت ماهی تا بماه — جملهٔ ذرّات(۳) بر ذاتش گواه
پستی خاك و بلندیِّ فلك — دو گواهش بس بود هریك (٤) بیك
باد و خاك و آتش و آب آورد(۵) — سِرّ خویش از جمله در تاب آورد(٦)
خاك را گِل کرد در چل بامداد — بعد از آن جان را درو آرام داد
جان چو در تن رفت تن زو زنده شد — عقل دادش تا بدو بیننده شد

(۱) چاربرگی (ط پاریس)

(۲) عقل کار افتاده جان داده ز اوست (ح ن) ، عقل‌کار افتاده جان دل داده (ط پاریس)

(۳) جمله ذراتند برذاتش گواه (ح ن)

(٤) بس بود بریك بیك(ح ن)

(۵) آتش و خون آورد (ح ن)

(٦) از جمله بیرون آورد (ح ن)

عقل را چون دید بینائی گـرفت / علم دادش تـا شناسائی گرفت
چون‌شناساشد بعجز اقرار کرد(۱) / غرق‌حیرت گشت‌وتن‌در کار کرد(۲)
خواه دشمن گیر اینجا خواه دوست / جمله را گردن بزیر بار اوست
حکمت وی می‌دهد بار همه / وین عجب او خود نگهدار همه
گـرچه کسرا هیچ کار وبار نیست / جمله درکارند و کس بیکار نیست
جزو و کل بـرهان ذات پاك اوست / عرش‌وفرش اقطاع مشتی‌خاك اوست
کوه را میخ زمین کرد از نخست / پس زمین را روی از دریا بشست
چون زمین برپشت گاو استاد راست / گاوبر ماهی و ماهی بـر هواست
پس هوا برچیست برهیچست وبس / هیچ هیچست اینهمه ای هیچکس
فکر کن در صنعت آن پادشاه / کین همه بر هیچ میدارد نگاه
چون همه بر هیچ باشد از یکی / این همه پس هیچ باشد بیشکی
عرش‌بر آب‌است و آب‌اندرهواست / بگذر از آب و هوا جمله خداست
عرش وعالم جزطلسمی بیش نیست / اوست بس اینجمله اسمی‌بیش‌نیست
درنگر کین عالم و آن عالم اوست / نیست‌غیراز اوو گرهست آنهم‌اوست(۳)
جمله ذرّات وبصورت مُتَّصِف / جمله یك حرف وعبارت مختلف
مرد میباید که باشد شه شناس / تا شناسد شاه را در هر لباس
ور غلط نبود که میداند که کیست / چون‌همه‌اوست اینهمه گفتن‌زچیست(۴)
در غلط افتادن احولرا بود / این نظر مرد معطّلرا بود
ای دریغا هیچکس را نیست تاب / دیده‌ها کور و جهان پر آفتاب
گربه‌بینی اینخرد(۵)را گم کنی / جمله او بینی و خود را گـم کنی

(۱) اقرار داد (ط پاریس)
(۲) تن در کارداد (ط پاریس)
(۳) نیست غیراو و گرهست آن هموست (ح ن)
(۴) این غلط گفتن ز چیست (من)
(۵) وان خرد را (حن)

جمله دارند ای عجب دامن بدست　　عذر میآرند و میگویند هست(۱)
ای ز پیدائی خود بس ناپدید　　جملهٔ عالم تو و کس ناپدید (۲)
جان نهان درجسم وتودرجان نهان　　ای نهان اندرنهان ای جان جان
ای زجمله بیش و هم پیش از همه　　جمله ازخود دیده و خویش ازهمه
بام تو پر پاسبان و پر عسس　　سوی تو چون راه یابد هیچکس
عقل و جان را گرد ذاتت راه‌نیست　　وز صفاتت هیچکس آگاه نیست
گرچه درجان گنج پنهان هم‌توئی　　آشکارادر دل (۳)و جان هم توئی
جملهٔ جانها ز کُنْهت بی نشان　　انبیا بر خاك راهت جانفشان
عقل‌اگر از تو وجودی پی برد　　لیك هرگز ره بکنهت کی‌برد
چون توئی جاوید در هستی تمام　　دستها کلّی فرو بستی مدام
ای درون جان برون جان توئی　　هرچه گویم آن نهٔ تو آن توئی
ای خِرَد سرگشتهٔ درگاه تو　　عقل را سررشته گم‌درراه تو
جملهٔ عالم بتو بینم عیان　　وز تو در عالم نمی بینم نشان
هر کسی از تو نشانی داد باز　　خود نشانت نیست ای دانای راز
گرچه چندین چشم گردون باز کرد　　هم ندید از راه تو یك‌ذرّه گرد
نی‌زمین هم‌دید هرگز گرد تو　　گرچه بر سر کرد خاك ازدردتو
آفتاب از شوق تو رفته ز هوش　　هر شبش از شوق میمالید گوش
ماه نیز از مهر تو بگداخته　　هرمه از حیرت سپر انداخته (٤)
بحر از شورت سر انداز آمده　　دامن تر خشك لب باز آمده

---

(۱) هست او را آستین بگرفته دست (ح ن) ، عذر می آرند و میگویند چست (ط پاریس)

(۲) جملهٔ عالم تو، رویت کس ندید (ح ن)

(۳) آشکارا برتن و جان (ط پاریس)

(٤) از حیرت بسرانداخته (ط پاریس)

کوه را صد عقبه در ره مانده ‌ ‌ ‌ ‌ پای در گِل تا کمر گه مانده
آفتاب از شوق چون آتش‌شده ‌ ‌ ‌ ‌ گرم‌رو سوزنده وسر کش شده(۱)
باد از تو(۲) بی‌سرو پا آمده ‌ ‌ ‌ ‌ خاك در کف باد پیما آمده
آب‌را آبی نمانده در جگر (۳) ‌ ‌ ‌ ‌ وآبش از شوق تو بگذشته ز سر
خاك در کوی(٤)تو بر در ماندهٔ ‌ ‌ ‌ ‌ خاکساری خاك بر سر ماندهٔ
چند گویم چون نیائی در صفت ‌ ‌ ‌ ‌ چون کنم‌چون من‌ندارم معرفت
گرتوای دل طالبی در راه رو ‌ ‌ ‌ ‌ می‌نگر از پیش‌و پس آگاه شو
سالکان را بین بدرگاه آمده ‌ ‌ ‌ ‌ جمله پشتا پشت همراه آمده
هست در هر ذرّه درگاهی‌دگر ‌ ‌ ‌ ‌ پس زهر ذرّه بدو راهی دگر
تو چه دانی تا کدامین ره‌روی ‌ ‌ ‌ ‌ وز کدامین ره بدان درگه روی
آن زمان کورانهان جوئی عیان ‌ ‌ ‌ ‌ و آنزمان کور اعیان جوئی نهان
گر عیان جوئی نهان آنگه‌بود ‌ ‌ ‌ ‌ ور نهان جوئی عیان آنگه بود
ور بهم جوئی چو بیچون است‌او ‌ ‌ ‌ ‌ آن زمان از هردو بیرون است‌او
تو نکردی هیچ گم چیزی مجوی ‌ ‌ ‌ ‌ هرچه گوئی نیست آن‌چیزی‌مگوی
آنچه گوئی وآنچه دانی آن توئی ‌ ‌ ‌ ‌ خویش رابشناس صد چندان توئی
تو بدو بشناس او رانی بخود ‌ ‌ ‌ ‌ راه ازو خیزد بدونی از خرد
واصفان را وصف او در خوردنیست ‌ ‌ ‌ ‌ لایق هر مرد وهر نامرد نیست
عجزاز آن‌همراه(٥) شدبا معرفت ‌ ‌ ‌ ‌ کونه در شرح آیدونی در صفت
قسم خلق ازوی خیالی بیش نیست ‌ ‌ ‌ ‌ زو خبر دادن محالی بیش نیست
گر بغایت نیك ور بد گفته‌اند ‌ ‌ ‌ ‌ هرچه زو گفتند ازخود گفته‌اند

(۱) آتش از شوق توچون آتش شده ‌ ‌ ‌ ‌ پای در آتش چنین سر کش‌شده(ح ن)
(۲) باد بی‌تو (ح ن)
(۳) خاك را آبی نمانده درجگر(ح ن)
(٤) آب در کوی تو (ح ن)
(٥) همشیره شد (ط پاریس)

بر تر از علم است و بیرون از عیان(۱)   ذاتش اندر هستی خود بی‌نشان(۲)

زو نشان جز بی‌نشانی کس نیافت   چارهٔ جز جان فشانی کس نیافت

هیچکس را در خودی و بیخودی   زو نصیبی نیست جز الاّ الّذی

ذرّه ذرّه در دو گیتی فهم تست   هرچه را گوئی خدا آن وهم تست(۳)

نیست او آن ِ کسی آنجا که او ست   کی رسد جان کسی آنجا که اوست

عقل را در کنج وصلش راه نیست   علم نیز از سرّ او آگاه نیست

صدهزار اطوار از جان(٤) بر تر است   هر چه خواهی گفت او زان بر تر است

عقل در سودای او حیران بماند   جان زعجز انگشت در دندان بماند

چیست جان در کار او سر گشتهٔ   دل جگر خواری بخون آغشتهٔ

هین(۵) مکن چندین قیاس ای حق شناس   زانکه ناید کار بیچون در قیاس

در جلالش عقل و دل حیران بماند   تا بدیر انگشت بر دندان بماند

در کمالش(٦) عقل و جان فرتوت شد   عقل حیران گشت و جان مبهوت شد

چون نبرد (۷) از انبیا و از رسل   هیچکس یك جزو پی از کلّ بکلّ

جمله عاجز روی بر خاك آمدند   در خطاب ما عرفناك آمدند

من که باشم تا زنم لاف شناخت   آن شناخت او را که جز با او نساخت

چون جز او در هر دو عالم(۸) نیست کس   با که سازی (۹) اینت سودا و هوس

---

(۱) از عیانست (ح ن)

(۲) زانکه درقدّو سی خود بی‌نشانست (ح ن)

(۳) ذره‌ذره در دو گیتی وهم تست   هرچه گوئی نه خدا آن فهم تست(ح ن)

(٤) صد هزاران عقبه از جان (ح ن)

(۵) تومکن (ط پاریس)، نه مکن(ح ن)

(٦) در جلالش (ح ن)

(۷) چون نزد (ط پاریس)

(۸) چونکه جز تو در دو عالم (ح ن)

(۹) با که سازد (ح ن)

هست دریائی ز جوهر موج زن   تو ندانی‌در حضیض واوج زن (۱)
هر که‌این گوهر درین‌دریا نیافت(۲)   لاشد واو راه در اِلّا نیافت (۳)
هرچه آن موصوف شد آن کی بود   با منت آن گفتن آسان کی بود
آن مگو چون دراشارت نایدت(٤)   دم مزن چون‌در عبارت‌نایدت(٥)
نه اشارت میپذیرد نی بیـان   نی کسی زو علم داردنی نشان
تومباش اصلا کمال این‌است وبس   توز تو گم‌شو(٦)وِصال‌این‌است وبس
تو دراو گم شو حلولی ایـن بـود   هرچه این نبود فضولـی این‌بود
دریکی رو وز دوئی یکسوی‌باش   یکدل ویك‌قبله ویك روی بـاش
ای خلیفه زادهٔ بی معرفت   با پدر در معرفت شوهم صفت
هرچه آورد از عدم حق‌دروجود   جملـه افتادند پیشش در سجـود
چون رسید آخر بآدم فطرتش   در پس صد پرده برد از غیرتش(۷)
گفت ای آدم تو بحر جود باش   ساجد ندایمان و تو مسجود باش
آن‌یکی کز سجدهٔ او سر بتـافت   مسخ‌وملعون گشت واین‌سِر درنیافت
چون سیه رو گشت گفت ای بینیاز   ضایعم مگذار و کار من بساز
حق تعالی گفت ای ملعون راه   هم خلیفه است آدم و هـم پادشاه
باش چشما روی او امروز تو   بعـد از آن فردا سپندش سوز تو
جزو کل‌شد چون‌فروشد جان‌بجسم   کس نسازد زین عجـایب ترطلسم

---

(۱) توندانی این سخن شش‌پنج زن (ح ن)
(۲) هر که او آن گوهر دریا نیافت (ح ن) ، هر که او آن جوهر دریا نیافت (ط پاریس)
(۳) لا شدو ازلانشان جزلا نیافت (ح ن)
(٤) آن گهر چون در اشارت نامداست(ح ن)
(٥) نامد است (ح ن)
(٦) تو زخود گم شو(ح ن)
(۷) از عزتش (ح ن)

جان بلندی داشت تن پستی زخاك مجتمع شد خاك پست و جان پاك
چون بلند و پست بـاهم یـار شد آدمی اعجوبهٔ اسرار شد
لیك کس واقف نشد ز اسرار او نیست کار هر گدائی کار او
نی بدانستیم و نی بشناختیم نی زمانی نیز دل پرداختیم
چند گویم (۱) جز خموشی راه نیست زانکـه کس را زهرهٔ یك آه نیست
آگهند از روی این دریا بسی لیك آگه نیست از قعرش کسی (۲)
گنج در قعر است و دریا (۳) چون طلسم بشکند آخـر طلسم بندِ جسم (٤)
گنج یابی چون طلسم از پیش رفت جان شود پیدا چو جسم از پیش رفت
بعد از آن جانت طلسم دیگر است (۵) غیب را جان تـو جسم دیگر است
همچنین میرو ز پایانش مپرس در چنین دردی ز درمانش مپرس
در بن (٦) این بحر بی پایـان بسی غرقه گشتند و خبر نـی (۷) از کسی
در چنین بحری که بحر اعظم است عالمی ذره است و ذره عـالـم است
هست عالم ذرهٔ از قدرتش (۸) باز ذره عالمی از حکمتش (۹)
کوپله است این بحر را عالم بدان ذره هم یك کوپله است این هم بدان (۱۰)
گر نماند عالم و یك ذره هم گم شود دو کوپله زین بحر و کم

---

(۱) چند گوئی (ح ن)
(۲) لیك از قعرش نشد آگه کسی (ح ن)
(۳) گیتی چون (ط پاریس)
(٤) بشکن آخر این طلسم و بند جسم (ح ن)
(۵) همچنین میرو بیابانش مپرس (ح ن)
(٦) در تك این (ح ن)
(۷) نه از (ح ن)
(۸) ذرهٔ از حکمتش (ح ن)
(۹) در قدرتش (ح ن)
(۱۰) گر پلست این بحر را عالم بدان ذره گویم یك پلست این هم بدان (ح ن)

کس چه داند تا درین بحر عمیق ‌‌ ‌ سنگ ریزه قدر دارد یا عقیق
عقل وجان ودین ودل در باختیم(۱) ‌ ‌ تا کمال ذرّهٔ بشناختیم (۱)
لب بدوزاز عرش و ز کرسی مپرس ‌ ‌ ورهم از یك ذرّه میپرسی مپرس(۲)
عقل تو چون بر سر موئی بسوخت ‌ ‌ هر دولب باید زپرسیدن بدوخت
کس نداند کنه یك ذرّه تمام ‌ ‌ چند گوئی چند پرسی والسلام
چیست گردون سرنگونی پایدار (۳) ‌ ‌ بیقراری دایماً بریك قرار
چرخ میخواهد که این سِرّ پی برد ‌ ‌ او بسر گردانی این سر کی برد
حل و عقد این چنین سلطانئی ‌ ‌ کی توان کردن بسر گردانئی
در ره او پا و سر گم کردهٔ ‌ ‌ پردهٔ در پردهٔ در پردهٔ
چرخ جز سر گشتهٔ پی کرده نیست(٤) ‌ ‌ اوچه داند تا درون پرده کیست
او که چندین سال برسر گشته است ‌ ‌ بی‌سروبن گرد این در گشته است
می‌نداند در درون پرده راز ‌ ‌ کی‌شود بر چون توئی این پرده باز
کار عالم حیرت است و عبرتست(٥) ‌ ‌ حیرت اندر حیرت اندر حیرتست
هر زمان این راه بی پایان تراست ‌ ‌ خلق هر ساعت دراو حیران تراست(٦)
هیچ دانی راهرو چون دید راه ‌ ‌ هر که افزون رفت افزون دید راه
بی نهایت گر کناری داشتی ‌ ‌ بیعدد حصرو شماری داشتی(۷)

---

(۱) در باختم ـ بشناختم (ح ن)
(۲) گرهمه یکحرف میپرسی مپرس (ح ن)
(۳) تابدار (ح ن) ، سرنگون ناپایدار (ط پاریس)
(٤) پی کرده چیست (ح ن) ، سرگشته پی گم کرده چیست (ط پاریس)
(٥) غیرتست (ح ن) حسرتست (ط پاریس)
(٦) هرزمان این درد بی‌پایان تراست (ح ن)
(۷) بیعدد هرگز شماری داشتی (ح ن)

کارگاهی بس عجایب دیده‌ام — جمله را در خویش غایب دیده‌ام
سوی کنه خویش کسرا راه نیست — ذرهٔ از ذرهٔ آگاه نیست
هست کاری پشت و روئی سر نه‌پای — روی در دیوار پشت دست خای
پیشوایانی که ره بین آمدند — گاه و بیگاه از پی این آمدند
جان خودرا غرق حیرت ساختند — همره جان‌عجز و حسرت ساختند
در نگر اول که با آدم چه رفت — عمرها بروی در این ماتم چه رفت
باز بنگر نوح را غرقاب کار — تاچه دید از کافران سالی هزار
باز ابراهیم را بین دل شده — منجنیق و آتشش منزل شده
باز اسمعیل را بین سوکوار — جان او قربان (۱)شده در کوی یار
باز در یعقوب سر گردان نگر — چشم کرده در سر کار پسر
باز یوسف را نگر در سروری — بندگی و چاه و زندان برسری
باز مرایوب صابر را نگر — مانده در کرمان و کرمان نیشور
باز یونس را نگر ازقهرشاه(۲) — آمده از مه بماهی چند گاه
باز موسی را نگر ز آغاز عهد — دایه‌اش فرعون شد تابوت مهد
باز داود زره گر را نگر — موم کرده آهن از تفّ جگر
باز بنگر کز سلیمان خدیو — ملك بی‌بنیاد چون بگرفت‌دیو(۳)
باز زکریا که دل پر جوش شد — ارّه بر سردم نزد خاموش شد
باز یحیی را نگر در پیش جمع — زار سر ببریده در طشتی چوشمع
باز عیسی را نگر کز پای دار — چون گریخت او از جهودان‌چندبار

---

(۱) کیش او (ح ن)، نفس او (ط پاریس)

(۲) بازیونس را نگر گم کرده راه (ح ن)، گم گشته راه (ط پاریس)

(۳) بازبنگر کزسلیمان آن خدیو — ملك او برباد شد بگرفت دیو (ح ن)
ملك او برباد چون بگرفت دیو (ط پاریس)

باز بنگر تاسر پیغمبران — چه جفا و رنج دید از کافران (۱)
تو چنان دانی که این آسان بود — بلکه کمتر چیز ترك جان بود
چند گویم چون دگر گفتم نماند — گر گلی از شاخ میرفتم نماند
کُشتهٔ حیرت شدم یکبارگی — من ندارم چاره جز بیچارگی
ای خرد در راه تو طفلی بشیر — کم شده در جستجویت عقل پیر
در چنان ذاتی من ابله کی رسم — ابلهم من در منزه کی رسم (۲)
نی تو درعلم‌آئی و نی در بیان (۳) — بی‌زبان و سودی از سود و زیان
ای گُنِه آمرز و عذر آموز من — سوختم صدره‌چه‌خواهی سوزمن (۴)
خونم از تشویش تو آمد بجوش — ناجوانمردی بسی کردم بپوش
من ز غفلت صد گنه را کرده ساز — تو عوض صد گونه رحمت داده باز
پادشاها در من مسکین نگر — گر زمن هر بد بدیدی درگذر (۵)
چون ندانستم خطا کردم ببخش — آنچه کردم عذر آوردم ببخش
چشم من گرمی نگرید آشکار — جان نهان میگرید از عشق تو زار
خالقا گر نیك وگر بد کرده‌ام — هرچه کردم جمله‌با خودکرده‌ام (۶)
عفو کن دون همتیهای مرا — محو کن بیجرمتیهای مرا
یکنظر سوی دل پرخونم آر — از میان اینهمه بیرونم آر
مبتلای خویش و حیران توام — گر بدم گر نیك هم زان توام

---

(۱) باز بنگر مرتضی را در نماز — چون زدش آن گبر تیغ جانگداز
بازبنت احمد مختار بین — از فدك وظلم وا مانده حزین
کُشته چون گَشتند سبطین از قضا — این بزهر آن شد شهید کربلا
شرح اولاد نبی را یك بیك — گردهم‌حیران‌بمانی‌زاهل‌شك (ن ل)

(۲) وررسم من‌در منزه کی‌رسم (حن)
(۳) تونه درعلم‌آئی ونه‌درعیان (حن)
(۴) سوختم تاچندخواهی سوزمن (حن)
(۵) گرزمن بدیدی آن‌شددرنگر (حن)
(۶) باتن خودکرده‌ام (حن)

نیم جزوم درمن این ساعت نگر (۱) / گل شوم گر تو کنی در من نظر
من که باشم تا کسی باشم ترا / نیستم کر ناکسی باشم ترا
گر توانم گفت (۲) هندوی توام / هندوی خاك سر کوی توام
ای ز لطفت ناشده نومید کس / حلقهٔ داغ توام جاوید بس
هرکرا خوش نیست دل از درد تو / خوش نباشد زانکه نبود مرد تو
ذرّهٔ درد تو بس درمان من / زانکه بیدردت بمیرد (۳) جان من
کفر کافر را و دین دیندار را / ذرّهٔ دردت دل عطار را
یارب آگاهی ز زاریهای من (۴) / ناظری بر ماتم شبهای من
ماتمم از حد بشد سوری فرست / در میان ظلمتم نوری فرست
لذّت نور مسلمانیم ده (۴) / نیستیِ نفس ظلمانیم ده (۵)
ذرّه‌ام گمشده‌ای در سایهٔ / نیست غیر از تو کسی سرمایهٔ
سایه‌ام (۶) زانحضرت چون آفتاب / بوکه زان تابم رسد یکرشته تاب
تامگر چون ذرّهٔ سرگشته من / درجهم (۷) دستی زنم در رشته من
پس برون آیم ازین روزن که هست / پیش گیریم عالم روشن که هست
پایمرد من درین ماتم تو باش / کس ندارم دستگیرم هم تو باش
چون زمن خالی بماند جای من / کس ندارد غیر تو فردای من
نی ز موسی هرگزت سودی رسد / نی ز فرعونت زیان بودی رسد
ای خدای بی‌نهایت جز تو کیست / چون توئی بیحدّ وغایت‌جز توکیست
هیچ چیز از بی نهایت بی‌شکی / چون بسر ناید کجا ماند یکی

(۱) نیم‌جزوم بی‌تومن درمن‌نگر (حن)
(۲) کی‌توانم گفت (حن)
(۳) نماند (حن)
(۴) زیارب‌های من (حن)
(۵) بخش (حن)
(۶) سائلم (حن)
(۷) درچهم (ط پاریس)

ای جهانی خلق حیران ماندهٔ   تو بزیر پرده پنهان ماندهٔ
پرده بر گیر آخر و جانم مسوز   بیش ازین در پرده پنهانم مسوز
گم شدم در بحر حیرت ناگهان   زین همه سر گشتگی بازم رهان
در میان بحر پر خون مانده‌ام   وز درون پرده بیرون مانده‌ام
بنده را زین بحر نامحرم بر آر   تودر افکندی مرا توهم بر آر
نفس من بگرفت سرتا پای من   گر نگیری دست من ایوای من
جانم آلودست در بیهوده گی   من ندارم طاقت آلودگی
یا ازین آلودگی پاکم بکن   یانه در خونم کش و خاکم بکن
خلق ترسند ازتومن ترسم ز خـود   کز تو نیکی دیده ام از خویش بَد
مرده‌ام میروم بر روی‌خاك(۱)   زنده گردان جانم‌ایجان بخش پاك
مؤمن وکافر بخون آغشته اند   یاهمه سر گشته یا بر گشته‌اند(۲)
گر نخوانی (۳) این‌بودسر گشتگی   ور برانی این بـود بر گشتگی
پادشاها دل بخون آغشته ایم   پای تا سر چون فلك سر گشته‌ایم
چون چنین بایکدگر همسایه ایـم   تو چو خورشیدی وما چون سایه‌ایم
گفتهٔ من با شمایم روز و شب   یکزمان (٤)فارغ‌مباشید از طلب
چه بود ای مُعْطِیِ بی مایگان   گر نگهداری حقِ همسایگان
با دلی پر درد وجانی پردریغ (۵)   ز اشتیاقت اشك‌می بارم چومیـغ
چون ز درد خویش بر گویم تـورا   گم بباشم تا بکی جویم ترا(۶)
رهبرم شوز آنکه گمراه آمـدم   دولتم ده گر چه بیگـاه آمدم

---

(۱) مرده‌ام من میروم در روی خاك (ط پاریس)
(۲) پای تا سرچون فلك سر گشته‌اند (ح ن)
(۳) گرنخواهی (ح ن) ، گر بخوانی (ط پاریس)
(٤) یك نفس فارغ (ط پاریس) یك نفس غافل مباشید (ح ن)
(۵) بیدریغ (م ن)
(٦) عمرمن شد تا بکی جویم ترا (ح ن)

هر که در کوی تو دولتیار شد   در تو گم گشت وزخود بیزار شد
نیستم نومید و هستم بی قرار   بو که‌در گیرد(۱)یکی ازصد هزار

حکایت

دید عیّاری یکی دل خسته باز   تا وثاقش برد دستش بسته‌باز(۲)
شد که تیغ آرد زند بر گردنش   پارهٔ نان داد آنساعت زنش
چون بیامد مرد با تیغ آن زمان   دید آن دل خسته را در دست نان
گفت این‌نانت که دادای هیچکس   گفت این نانم عیالت داد وبس
مرد چون بشنید این پاسخ تمام   گفت برما شد ترا کشتن حرام
زانکه هر مردی که نان ما شکست   سوی او با تیغ نتوان برد دست
نیست ازنان خواره ماراجان دریغ   من چگونه خون تو ریزم بتیغ

✿✿✿

خالقا تا سر براه‌آورده‌ام (۳)   نان تو بر خوان تو میخورده‌ام(۳)
چون کسی‌می بشکندنان کسی(٤)   حق گذاری میکند آن کس بسی
چون تو بحر جود داری صدهزار   نان تو بسیارخوردم در گذار(٥)
یا آله العالمین در مانده ام   غرق خون برخشك کشتی رانده ام
دست من گیر و مرا فریاد رس   دست برسر چند دارم چون مگس

(۱) در گیری (ط پاریس ، م ن)

(۲) بود مردی‌ابلهی بس با نظام   گرد عالم را بکشتی بردوام
خورد عیاری‌بدان‌دلخسته باز   با وثاقش برددست بسته‌باز (ح ن)

(۳) آورده‌ایم - میخورده‌ایم (ح ن)

(٤) چون کسی بشکست‌ازنان کسی   حق گزاری میکند آن کس‌بسی(ح ن)

(٥) حق گذار (ط پاریس (، حق گزار (ح ن)

روی آن دارم که همراهی کنی　　میتوانی کرد گر خواهی کنی

در نعت حضرت رسول صلّی الله علیه و آله

خواجهٔ دنیا و دین گنج وفا　　صدر و بدر هردوعالم مصطفی ﷺ
آفتاب شرع و دریای یقین　　نور عالم رحمةٌ للعالمین
جان پاکان خاك جان پاك او　　جان رها کن آفرینش خاك او
خواجهٔ کونین و سلطان همه　　آفتاب جان و ایمان همه
صاحب معراج (۱) و صدر کائنات　　سایهٔ حق خواجهٔ خورشید ذات
هردو عالم بستهٔ فتراك او(۲)　　عرش و کرسی قبله کرده خاك او(۲)
پیشوای این جهان و آن جهان　　مقتدای آشکارا و نهان
مهترین و بهترین انبیاء　　رهنمای اصفیاء و اولیاء
مهدی اسلام و هادی سبل　　مفتی غیب و امام جزو و کل
خواجهٔ کز هرچه گویم بیش بود　　در همه چیز از همه در پیش بود
خویشتن را خواجهٔ عرصات گفت　　انّما آن رحمت مُهْدٰات گفت
هردو گیتی از وجودش نام یافت　　عرش نیز از نام او آرام یافت(۳)
همچو شبنم آمدند از بحر جود　　هردو عالم از طفیلش در وجود(٤)
نور او مقصود موجودات بود　　اصل موجودات و معدومات بود
حق چو کرد آن نور مطلق درظهور(٥)　　آفرید از نوراو صد بحر نور
بهر خویش آن پاك جان را آفرید　　بهر او خلق جهان را آفرید

(۱) خواجهٔ معراج (ح ن)
(۲) فتراك اوست ــ خاك اوست (حن)
(۳) چون دو گیتی ازوجودش نام یافت　　عرش وفرش از نام او آرام یافت (حن)
(٤) خلق عالم ازطفیلش دروجود (حن)
(٥) حق چو دید آن نورمطلق درحضور (حن)

آفرینش را جز او مقصود نیست ❊ پاك دامن تر ازو موجود نیست
آنچه اول شد پدید ازجیب غیب(۱) ❊ بود نور پاك او بی هیچ ریب
بعد ازان آن نور عالی زد علم ❊ گشت عرش و کرسی و لوح و قلم
یك عَلَم از نور پاکش عالم است ❊ یك عَلَم ذُرِّیَّت است و آدم است
چون شد آن نور مُعظّم آشکار ❊ در سجود افتاد پیش کردگار
قرنها اندر سجود افتاده بود ❊ عمرها اندر رکوع اِستاده بود
سالها هم بود مشغول قیام ❊ در تَشَهُّد بود هم عمری تمام
از نماز نور(۲) آن دریای راز ❊ فرض شد بر جملهٔ امت نماز
داشت حق(۳) آن نور را چون مهر و ماه ❊ در برابر بی جهت تا دیرگاه
پس بدریای حقیقت ناگهی ❊ برگشاد آن نور را ظاهر رهی
چون بدید آن نور روی بحر راز(٤) ❊ جوش در وی اوفتاد از عِزّ و ناز
درطلب برخود(۵) بگشت او هفت بار ❊ هفت پرگار فلك شد آشکار
هر نظر کز حق بسوی او رسید ❊ کوکبی شد درفلك آمد پدید(٦)
بعد ازان آن نور پاك آرام یافت ❊ عرش عالی گشت و کرسی نام یافت
عرش و کرسی عکس ذاتش خواستند(۷) ❊ پس ملایك از صفاتش خاستند(۸)
گشت از انفاسش انوار آشکار ❊ وز دل پر فکرش اسرار آشکار
سرّ روح از عالم فکر است و بس ❊ پس نَفَخْتُ فِیهِ مِنْ رُوحِی نَفَس

(۱) ازغیب عیب (من)
(۲) ازنماز و نور(حن)
(۳) حق بداشت (حن)
(٤) چون بدید آن نور بر در بحر راز(حن)
(۵) درخود(حن)
(٦) کوکبی گشت و فلك آمد پدید (حن)، کوکبی گشت وطلب آمد پدید(من)
(۷) عرش و کرسی گشت وذاتش خواستند (حن)
(۸) عرش و کرسی عکس ذاتش گشته اند   پس ملایك ازصفاتش گشته اند(من)

چون‌شد آن انفاس و آن اسرار جمع — زین سبب انوار شد بسیار جمع(۱)
چون طُفَیل نور او آمد امم — سوی کل مبعوث از آن شد لاجرم
گشت او مبعوث تا روز شمار — از برای کلّ خلق روزگار
چون بدعوت کرد شیطانرا طلب — گشت شیطانش مسلمان(۲) زین سبب
کرد دعوت هم باذن کردگار — جنّیان را لَیْلَةُ الْجِنّ آشکار
قدسیان را بارسل بنشاند نیز — جمله را یك شب بدعوت خواند نیز
دعوت حیوان چو کرد او آشکار — شاهدش بزغاله بود و سوسمار
داعی بُتهای عالم بود هم — سرنگون گشتند پیشش لاجرم
داعی ذرات بود آن ذات پاك — در کفش تسبیح زان کردی حصات
زانبیا این رفعت و این عز که یافت(۳) — دعوت کلّ امم هرگز که یافت
نور او چون اصل موجودات بود — ذات او چون مُعْطیِ هر ذات بود(٤)
واجب آمد دعوت هر دو جهانش — دعوت ذرات پیدا و نهانش
جزو و کُل چون اُمّت او آمدند — خوشه چین همّتِ او آمدند
روز حشر از بهر مشتی بی‌عمل — اُمّتی او گوید و بس زین قبل
حق برای جان آن شمع هُدیٰ — میفرستد اُمّت او را فِدیٰ
در همه کاری چو بود اوستاد — کار اوست آن را که کاری اوفتاد
گرچه او هرگز بچیزی ننگریست — بهر هرچیزش همی باید گریست
در پناه اوست موجودی که هست — در رضای اوست مقصودی که هست
سرّ عالم اوست در هر رستهٔ(۵) — مرهم ریش دل(٦) هر خستهٔ

---

(۱) زین سبب بسیار شد ارواح جمع (حن)
(۲) شیطانش مسخر زین سبب (من)
(۳) زانبیاء این رتبت و این عز که یافت (حن)
(٤) ذات او معطی نور ذات بود (حن)
(۵) پیر عالم اوست در هر رشتهٔ (حن)
(٦) مرهم آمیز دل (حن)

آنچه(۱) از خاصیت او بود و بس — آن کجا در خواب بیند هیچکس

خویش را کُل دیدو کُل را خویش دید — همچنان کز پس بدید از پیش دید

ختم کرده حق نبوّت را بدو — معجزو خُلق و فُتوّت را بدو

دعوتش فرمود بهر خاص وعام — نعمت خود را بدو کرده تمام

کافران را داده مهلت در عذاب — نا فرستاده بعهد او عِقاب

دو نبی را در پناه همّتش(۲) — زندگی داده ز بهر امّتش

کرده درشب سوی معراجش روان — سرّ کل با او نهاده در میان

بود از عزّو شرف ذوالقِبلَتَین — ظِلّ بی ظِلّیِّ او برخافِقَین(۳)

هم ز حق بهتر کتابی یافته — هم ز کُلِّ کُلّ حسابی یافته(٤)

اُمّهات مؤمنین ازواج او — احترام مُرسَلین معراج او

انبیایش پس روفد اوپیشوا(٥) — عالمان امّتش چون انبیا

کردگارش از برای احترام(٦) — برده در تورية و درانجیل نام

سنگی از وی قدر و رفعت یافته — پس یَمین الله(۷) خلعت یافته

قبله گشته خاك او از حُرمتش — مَسخ و نَسخی نامده دراُمّتش(۸)

---

(۱) زآنچه (ح ن)

(۲) دین ودنیا درپناه همتش (ط پاریس)

(۳) بوده ازعزوشرف ذوالعالمین ظل اوبی ظل اودرخافقین (ح ن)
بر عالمین بر—خاتمین (ح ن)

(٤) هم کل کل بی حسابی یافته(ح ن)

(٥) انبیا پس روشدند او پیشوا(ط پاریس)

(٦) حق تعالی ار کمال احترام(ح ن)

(۷) پس بمن الله خلعت یافته(ح ن)

(۸) مسخ وملعون ناشده درامتش (ح ن)مسخ ومنسوخ نامده درامتش(ح ن)

Kashmir University Library
Accession No. ....

بعث(۱) او شد سرنگونیّ بُتان — اُمّتِ او بهترین امتان
کرده چاه خشک را درخشک سال — قطرهٔ آب از دهانش (۲) پرزلال
ماه را انگشت او بشکافته — مِهْر از فرمانش سر ناتافته(۳)
در میان کِتْف او خورشید وار — داشته مُهْرِ نُبُوَّت آشکار
گشته در خَیْرُالبلاد او رهنمون — وهو خَیْرُالْخَلْقِ فِی خَیْرِالْقُرُونْ
کعبه زو تشریف بیت‌الله یافت — گشت ایمن هر که در وی راه یافت
جبرئیل ازدست وی شد خرقه‌دار — درلباس وُجُبّه زان‌شد آشکار (٤)
خاك در عهدش قوی‌تر چیز یافت — مسجدی گشت و طهوری نیزیافت
سرّ یك‌یك ذره‌چون بودش عیان — اُمّی(٥) آمد کو زدفتر برمخوان
چون زبان حق زبان اوست بس — بهترین عهدی زمان اوست بس
روز محشر محو گردد سر بسر — جز زبان او زبانهای دگر
تا دم آخر که برمیگشت حال — شوق میکرد ازدر عِزّت سؤال(٦)
چون دلش بیخود شدی در بحرراز — جوش او میلی برفتی در نماز(۷)
چون دل او بود دریای شگرف — موج بسیاری زدی دریای ژرف (۸)
در شدن گفتی اَرِحْنٰا یٰا بِلالْ — تا برون آئیم(۹) ازین‌ضیق خیال
باز در باز آمدن آشفته او — کَلّمینی یٰا حُمَیْرٰا گفته او

(۱) مبعث او (ح ن) بعثت او (ط پاریس)
(۲) قطرهٔ آب‌دهانش (ح ن)
(۳) مهردرفرمان اوبس‌تافته (ح ن)
(٤) درلباس صبغه‌زان شد آشکار (م ن) درلباس دحیه زان‌شدآشکار (ن‌ل)
(٥) امرآمد (ط پاریس)
(٦) شوق کرد ازحضرت‌عزت سؤال (ح ن) شوق اومیکرد ازعزت‌سؤال (ن‌ل)
(۷) جوش‌او بدمیل‌هم‌سوی نماز (ح ن)
(۸) جوش‌بسیاری‌زنددریای ژرف (ح ن)
(۹) آیم (ح ن)

زان شدآمد چون بیندیشد خرد(۱) — می ندانم تا برد یک جان ز صد
عقل را در خلوت او راه نیست — علم نیز از وقت او آگاه نیست
چون بخلوت جشن سازد با خلیل(۲) — پر بسوزد(۳) در نگنجد جبرئیل
چون شود سیمرغ جانش آشکار — موسی از دهشت شود موسیچه‌وار
رفت موسی بر بساط آنجناب — خَلعِ نَعلَین آمدش از حق خطاب
چون بنزدیکی شد از نعلین دور — گشت در وادیّ اَیمَن(٤) غرق نور
باز در معراج شمع ذوالجلال — می‌شنود آواز نعلین بلال
موسی عمران اگر چه بود شاه — هم نبود آنجاش با نعلین راه
این عنایت بین که بهر جاه او — کرد حق با چاکر درگاه او
چاکرش را کرد مرد کوی خویش — داد با نعلین راهش سوی خویش
موسی عمران چون آن رُتبَت بدید — چاکر او را چنان قربت بدید
گفت یارَب اُمّتِ او کن مرا — در پناه(۵) هِمّتِ او کن مرا
گرچه موسی خواست آن حاجت مدام(٦) — لیک عیسی یافت این عالی مقام
لاجَرَم چون ترک آن خلوت کند — خلق را بر دین او دعوت کند
بر زمین(۷) آید ز چارم آسمان — روی بر خاکش نهد جان بر میان

---

(۱) زان‌شدآمدچونکه بازاستادخود(ح ن)
(۲) جلیل (ح ن)
(۳) می بسوزد(ح ن)
(٤) درواداالمقدس (ط پاریس)
(۵) درطفیل(ح‌ن) ، درطفیل‌ملت‌او (م‌ن)
(٦) خلعت تمام (ح‌ن)
(۷) بازمین(ح‌ن)

هندوی او شد مسیح نامدار زان مُبشّر(۱)نام کردش کردگار
گر کسی گوید کسی میبایدی کو چو رفتی زان جهان باز آمدی
بر گشادی مشکل ما یك بیك تا نماندی در دل ما هیچ شك
باز ناید کس ز پیدا و نهان دردو عالم جز محمد زان جهان
آنچه آنجا او به بینائی رسید کی کسی آنجا بدانائی رسید
اوست سلطان و طُفیل اوهمه او ست دائم شاه وخَیل اوهمه
چون لَعَمْرُك تاج آمد برسرش خَلْق حالی خاك‌ره شدبردرش(۲)
چون جهان ازموی او پرمشك‌شد بحررا از تشنگی لب خشك شد
کیست کونه تشنهٔ دیدار اوست تا بچوب و سنك غرق کار اوست
چون بمنبر برشد آن دریای نور نالهٔ حَنّانه میشد دور دور
آسمان بیستون پر نور شد و آن ستون ازفرقتش رنجورشد
وصف او در گفت چون آید مرا چون عرق ازشرم خون آید مرا
او فصیح عالم و من لال او کی توانم داد(۳) شرح حال او
وصف او کی لایق این ناکس‌است واصف او خالق عالم بس است
این جهان با رُتبَت خود خاك او صدجهان جان‌خاك جان پاك او (٤)
انبیا در وصف او حیران شدند سِرشناسان نیزسر گردان شدند
ای طفیل خندهٔ تو آفتاب گریهٔ تو کار فرمای سحاب
هردو گیتی گرد خاك پای تست در گلیمی خفتهٔ چه جای تست
سر بر آور از گلیمت ای کریم پس فرو کن پای بر قدر گلیم

(۱) زان مسیحا (م ن)
(۲) کوه‌حالی در کمر شدبردرش(ح ن)
(۳) چون توانم(ح ن) کی‌توانم گفت‌وصف‌حال او(م ن)
(٤) ای‌جهان بارتبت خودخاك تو صدجهان جان‌خاك‌جان‌پاك‌تو(ط پاریس)

محو شد شرع همه در شرع تو   اصل جملهٔ گم بود در فرع تو(۱)
تا ابد شرع تو و احکام تست   همین نام آلهی نام تست
هر که بود از انبیاء و از رُسُل   جمله با دین تو آیند از سُبُل
چون نیامد بیش پیش از تو یکی   از پس تو نیز ناید بی‌شکی (۲)
هم پس و هم پیش از عالم توئی   سابق و آخر بعالم هم(۳) توئی
نی کسی در گرد تو هرگز رسد   نی کسی را نیز چندین عِز رسد

استشفاع رسول «ص»

خواجگیّ هر دو عالم تا ابد   کرده وقف احمد مُرسَل اَحَد
یا رسولَ‌الله بس در مانده‌ام   باد در کف خاك بر سر مانده‌ام
بیکسان را کس تویی در هر نفس   من ندارم در دو عالم جز تو کس
یك نظر سوی من غمخواره کن   چارهٔ کار من بیچاره کن
گرچه ضایع کرده‌ام عمر از گناه   توبه کردم عذر من ازحق بخواه
گرزلاَ تأمَن(٤) بود ترسی مرا   هست از لاَتَیأَسُوا درسی مرا
روز وشب بنشسته در صد ماتمم   تا شفاعت خواه باشی یك دمم
از درت گر یك شفاعت در رسد   معصیت را مُهر طاعت در رسد
ای شفاعت خواه مشتی تیره روز   لطف کن شمع شفاعت بر فروز
تا چو پروانه میان جمع تو   پرزنان آیم به پیش شمع تو
هر که شمع تو به‌بیند آشکار   جان بطوع دل دهد پروانه وار
دیدهٔ جان را لقای تو بس است   هردوعالم را رضای تو بس است

---

(۱) اصل جمله کم بوددر فرع تو(حن)
(۲) از پس تو باز آمد بیشکی(حن) ، از پس تو باید آمد بیشکی (من)
(۳) سابق و آخر بیك جاهم (حن)
(٤) گرزلا یامن(من)

داروی درد دل من مِهر تست	نور جانم آفتاب چهر تست
بردرت جان برمیان دارم مگر(۱)	گوهر تیغ زبان دارم مگر(۲)
هر گهر کان از زبان افشانده‌ام	دررهت ازقعر جان افشانده‌ام (۳)
زان شدم از بحر جان گوهر فشان	کز تو بحر جان من دارد نشان
تا نشانی یافت جان من ز تو	بی‌نشانی شد نشان من ز تو
حاجتم آن است ای عالی گهر	کز سر فضلی کنی در من نظر
زان نظر در بی‌نشانی داریم	بی نشان جاودانی داریم
زینهمه پندار وشرك و تُرّهات	پاك گردانی مرا ای پاك ذات
از گنه رویم نگردانی سیاه	حقِّ همنامی من داری نگاه
طفل راه تو منم غرقه شده	گِرد من آب سِیَه حلقه شده
چشم آن دارم کزین آب سیاه	دست من گیری و باز آری براه

حکایت

مادری را طفل در آب اوفتاد	جان مادر درتب و تاب اوفتاد
درتحیّر طفل میزد دست و پا	آب بُردش تا بناو آسیا (٤)
آب ازبس رفت آن طفل عزیز	برسر آن آب غلطان رفت نیز(٥)
خواست شد در ناو مادر کان بدید	شد سبك درآب وی رابر کشید(٦)

---

(۱) دارم کمر(حن)
(۲) دارم نگر(حن)
(۳) هردودست ازقبض جان افشانده‌ام(حن)
(٤) دست‌وپای ـ بناب آسیای (حن) ، تابناب آسیا (من)
(٥) آب ازسررفته آن طفل عزیز برسر آن آب ازسررفته نیز (من)
(٦) شدبسوی ناب‌وحالی بر کشید (حن) ، شدبسوی اودرش رابر کشید(من)

مادرش برجست واورا برگرفت (۱) شیر دادش حالی و در بر گرفت
ای زشفقت صدچو(۲) مِهرِ مادران هست این غرقاب را ناوی گِران
چون در آن گرداب(۳) حیرت اوفتم پیش ناو آب حسرت اوفتم
مانده سر گردان چو آن طفلم در آب ٤ دست و پائی میزنم از اضطراب
یك نَفَس(٥) ای مشفق طفلان راه از کرم در غرقهٔ خود کن نگاه
رحمتی کن بر دل پر تابمان بر کش از لطف و کرم از آبمان(٦)
شیر ده ما را ز پستان کرم برمگیر از پیش ما خوان کرم
ای ورای وصف و ادراك آمده وز صفات واصفان پاك آمده
دست کس نرسیده برفتراك تو لاجَرَم هستیم خاك خاك تو
خاك تو یاران پاك تو شدند اهل عالم خاك خاك تو شدند
خاك نبود هر که یاران تورا دشمن است او دوستاران ترا (۷)
اولش بوبکر و آخر مرتضی چار رکن کعبهٔ صدق و صفا
آن یکی در صدق همراز ووزیر وآن دگر در عدل خورشید منیر
آن یکی دریای آزرم و حیا وین دگر شاه اُولی العلم و صفا(۸)

---

(۱) مادرش آن لحظه وبرا بر گرفت (ط پاریس) درجست واورادر گرفت(ح ن)
(۲) ای زشفقت داده مهر(ح ن) کرده مهر (ط پاریس)
(۳)غرقاب (ط پاریس)
(٤) طفل در آب (ط پاریس)
(٥) آن نفس (ط پاریس)
(٦) رحمتی کن بردل پرتاب ما دستگیری کن به بین غرقاب ما(ط پاریس)
(۷)هر که خاکی نیست یاران ترا دشمن است اودوستداران ترا (م ـ ن)
(۸) سخا (م ـ ن)

در مناقب خلیفهٔ اوّل امیرالمؤمنین ابوبکر الصدّیق

خواجهٔ اول که اول یار اوست — ثانی اثنین اذهما فی الغار اوست
صدر دین صدّیق اکبر قطب حق — در همه چیز از همه برده سبق
هرچه حق از بارگاه کبریا — ریخت در صدر شریف مصطفی
آن همه در سینهٔ صدّیق ریخت — لاجرم تا بود از او تحقیق ریخت
چون دو عالم را بیکدم در کشید — لب ببست از سنگ و خوش دم در کشید
سر فرو بردی همه شب تا بروز — نیم شب هوئی بر آوردی بسوز
هوی او تا چین برفتی مُشکبار — مشك کردی خون آهوی تتار
زین سبب گفت آفتاب شرع و دین — علم باید جست از اینجا تا بچین
سنك از آن بودی بحکمت در دهانش — تا بسنگ و هنگ هو گوید زبانش
نی که سنگش بر زبان بگرفت راه — تا نگوید هیچ نامی جز اله
سنگ باید تا پدید آید وقار — مردم بی سنگ کی آید بکار
چون عُمَر موئی بدید از قدر او — گفت کاش آن مویمی بر صدر او
چون تو کردی ثانیَ اثنینش قبول — ثانی اثنین او بود بعد از رسول

در مناقب خلیفهٔ ثانی امیرالمؤمنین عُمَر

خواجهٔ شرع آفتاب جمع دین — ظلّ حق فاروق اعظم شمع دین
ختم کرده عدل و انصاف او زحق — در فراست برده بر وحیش سبق(۱)
آنکه حق طه برو خواند از نخست — تا مُطهّر شد ز طاها و درست(۲)
های طه در دل او های هوست — فرّخ او کزهای هو درهای و هوست
آنکه دارد بر صراط اوّل گذر — هست او از قول پیغمبر عمر
آنکه اول خلعت از دارالسلام — او بدست آرد زهی عالی مقام
چون نخستش حق نهد در دست دست — آخرش با خودبرد آنجا که هست

۱ ـ ختم کرده عدل وانصاف او بحق — درفراست برده ازمردان سبق (طپاریس)
۲ ـ ز طه ودرست (طپاریس)

کار دین از عدل او انجام یافت — نیل جنبش ، زلـزله آرام یـافت
شمع جنت بود و اندر هیچ جمع — هیچکس را سایهٔ نبود ز شمع
شمع را چون سایهٔ نبود ز نور — چون گریخت از سایهٔ اودیودور
چون سخن گفتی حقیقت بر زبان — از زری قلبی جدا گشتی عیان (۱)
گه ز درد عشق جان می سوختش — گه ز نطق‌حق(۲) زبان‌می‌سوختش
چون نبی میدید کومیسوخت زار — گفت شمع جنّت است این نامدار

در مناقب خلیفهٔ سوم امیرالمؤمنین عثمان

خواجهٔ سُنّت که نور مطلق است — بل خداوند دو نور بـر حق است
آنکه غرق بحر عرفان آمده‌است — صدر دین عثمان عَفّان آمده است
رفعتی کان رایت ایمان گرفت — از امیرالمؤمنین عثمـان گرفت
رونقی کین عرصهٔ کونین یافت — از دل پر نور ذوالنّورین یافت
یوسف ثانی بقول مصطفی — بحر تقوی و حیـا کان وفا
سر بریدندش که تا بنشسته بود — از چه پیوسته رَحِم پیوسته بود
هم بعدل او شد ایمان منتشر — هم ز حکمش گشت قرآن منتشر
هم هدایت درجهان وهم هنر — منتشر درعهد او شد بیشتر
کـار ذوالقربی بجان پرداخته(۳) — جان خود در کار ایشان ساخته
سَیّدِالسّادات گفتی بر فلک — شرم دارد دائم از عثمـان مَلَک
هم پیمبر گفت در کشف حجاب — حق نخواهد کرد باعثمان حساب(۴)
چون نبد او تا کند بیعت قبول — بدبجای (۵) دست او دست رسول

---

۱ ـ چون سخن‌گفتی حقیقت برزبانش . ازره قلبی جدا گشتی عیانش(ط پاریس)، حقیقت بـررو انش (م ن)
۲ ـ گه ز منطق حق (م ن)
۳ ـ کار ذوالقرنین ایمان ساخته (ح ن)
٤ ـ خطاب (ح ن)
٥ ـ بدبجای (ح ن)

حاضری گفتا که من برسودمی(۱)   گر چو ذوالنّورین غائب بودمی
گفت او را مهتر دنیا و دین   هرچه بکْنَد نیست بیمش بعدازین

در مناقب امیرالمؤمنین علیّ بن ابیطالب کرّمَ اللّه وجهه

خواجهٔ حق پیشوای راستین   کان علم و بحر حلم و قطب دین
ساقی کوثر، امام رهنما   ابن عَمِّ مصطفی، شیر خدا
مرتضای مجتبی، جفت بتول   خواجهٔ معصوم و داماد رسول
در بیان رهنمونی آمده   صاحب سرّ سَلُونی آمده (۲)
مقتدای دین باستحقاق اوست   مفتی مطلق علی الاطلاق اوست
چون علی ازعینهای حق یکی است   عقل را در بینش او کی شکی است(۳)
هم ز اَقضیکُم عَلی جان آگه است   هم علی مشغول(۴) فی ذات الله است
ازدم عیسی چو مرده زنده خاست(۵)   او بدَم دست بُریده کرد راست
گشت اندر کعبه آن صاحب قبول   بُت‌شکن بر پشتی دوش رسول (۶)
در ضمیرش بود مکنونات غیب   زان برآوردی ید بیضا ز جیب
گر ید بیضا نبودش آشکار   کی گرفتی ذوالفقار آنجا قرار
گاه در جوش آمدی ازکار خویش   گه فرو گفتی بچاه اسرار خویش
در همه آفاق همدم می نیافت   در درون میگشت ومحرم می نیافت

در ذمّ تعصّب

ای گرفتار تعصّب ماندهٔ   دائماً در بُغض ودر حُبّ ماندهٔ

---

۱ ـ حاضران گفتند ما بر سودمی (حن)
۲ ـ صاحب سرسلونی آمده (من)
۳ ـ عقل را در پیش علمش بی‌شکیست(ط پاریس)
۴ـ هم علی ممسوس (نل)
۵ـ ازدم عیسی کسی گر زنده خاست (حن)
۶ـ بت شکن برپشت و بردوش رسول (ط پاریس)

گر تولاف ازهوش واز لُب میزنی / پس چرا دم از تعصّب میزنی
در خلافت نیست میل ای بیخبر / میل کی آید (۱) ز بوبکر و عمر
میل اگر بودی در آن دو مقتدا / هر دو کردندی پسر را پیشوا
هردو گر(۲) بردندحق ازحقوران / منع واجب آمدی بر دیگران
منع را چون نا پدیدار آمدند / ترك واجب را روا دار آمدند
گر نمی‌آید کسی در منع یار / جمله را تکذیب کن یااختیار (۳)
ور کنی تکذیب اصحاب رسول / قول پیغمبر نکردستی قبول
گفت هر یاریم نجمی روشن‌است / بهترین قرنها قرن من است
بهترین خلق یاران منند / اقربا و دوستاران منند
بهترین چون نزد تو باشد بتر / کی توان گفتن تراصاحب‌نظر
کی روا داری که اصحاب رسول / مرد ناحق را کنند از جان قبول
یا نشانندش بجای مصطفی / از صحابه نیست این باطل روا
اختیار جمله شان گر نیست راست / اختیار جمع قرآن پس خطاست
بلکه هرچ اصحاب پیغمبر کنند / حق کنند ولایق ودرخور کنند(٤)
تا کنی معزول یکتن را زکار / میکنی تکذیب سی و سه هـزار
آنکه کار اوجز بحق یکدم نکرد / تا بزانو بند اشتر کم نکرد
او چو چندینی در آویزد بکار / حق زحقور کی برد این ظن مدار
میل درصدّیق اگر جایز بُدی / خود اُقیلونی کجا هر گز بُدی (۵)

---

۱ ـ میل کی زیبد (حن)
۲ ـ هر گز(حن
۳ ـ جمله را یك‌دین کن وبا اختیار (من)
٤ ـ بلکه هرچ اصحاب‌پیغمبر کنند حق کنند ولایق‌حقور کنند (من)
۵ ـ مروراافاقیلو کی خوبدی (حن) ، اقتلونی کی روا هر گز بدی(ط پاریس)

در عمر گر میل بودی ذرّهٔ   کی پسر کشتی بزخم دُرّهٔ (۱)

دائماً صدّیق مرد راه بود   فارغ از کلّ لازم درگاه بود

مال ودختر کرد وجان برسر نثار   ظلم نکند اینچنین کس، شرم‌دار

پاك از قشر روایت بود او   زآنکه در مغز درایت بود او (۲)

آنکه بر منبر ادب دارد نگاه   خواجه را ننشیند او بر جایگاه

چون ببیند اینهمه از پیش و پس   ناحق او را کی تواند گفت کس

باز فاروقی که عدلش بود کار   گاه میزد خشت و گه میکند خار

بند هیزم را بخود برداشتی   با درمنه شهر را بگذاشتی (۳)

بود هر روزی درین حبس نفس   هفت لقمه نان طعام اورا و بس(٤)

سرکه بودی با نمك بر خوان او   نی ز بیت‌المال بودی نان او

ریگ بودی گر بخفتی بسترش(۵)   دُرّه بالش بود در زیر سرش (٦)

برگرفتی همچو سَقّا مَشك آب   پیر زن را آب بردی(۷)وقت‌خواب

شب برفتی دل ز خود برداشتی   جملهٔ شب پاس لشکر داشتی

باحُذَیفه (۸) گفت ای صاحب نظر   هیچ می‌بینی نفاقی در عمر

کو کسی تا عیب من در روی من   میل نکند تحفه آرد سوی من

گر خلافت بر خطا میداشت او   هفت (۹) من دلقی چرا میداشت او

---

۱ ــ برخم درهٔ (حن)

۲ ــ مغز هدایت بوداو (من)

۳ ــ بادرمنه شهررا برخواستی (من)، می‌شدی درشهرو ره‌می‌خواستی (طپاریس)

٤ ــ بود هرروزی درین‌حبس وهوس هفت‌لقمه نان‌طعامش بودوبس (ح ن)
بودهرروزی درین‌حس وهوس (طپاریس)

۵ ــ گربخفتی بسترش (حن)

٦ ــ دره بودی بالش زیر سرش (حن)

۷ ــ آب دادی (حن)

۸ ــ باحذیجه گفتی (حن)

۹ ــ هفده من دلقی (حن)

چون نه جامه دست دادش نه گلیم — بر مُرقّع دوخت صد پاره (۱) ادیم
آنکه زینسان شاهی خیلی کند — نیست ممکن کو بکس میلی کند(۲)
آنکه گاهی خشت و گاهی گِل کشد — اینهمه سختی نه بر باطل کشد
گر خلافت بر هوا (۳) میراندی — خویشتن بر سلطنت بنشاندی
شهر های منکران از نام او(٤) — شد تهی از کفر در ایّام او
گر تَعَصُّب میکنی از بهر این — نیست انصافت بمیر از قهر این
او نمرد از زهر و تو از قهر او — چند میری گر نخوردی زهر او
هین مکن(۵) ای جاهل حق ناشناس — از خلافت خواجگی خود قیاس
بر تو گر این خواجگی آید بسر — زین غمت صد آتش افتد در جگر
گر کسی ز ایشان خلافت بِسْتَدی — عهدهٔ صد گونه آفت بِسْتَدی
نیست آسان تا که جان در تن بود — عهدهٔ خلقی که در گردن بود

مکالمهٔ عُمَر با اُوَیس

چون عُمَر پیش اُوَیس آمد بجوش — گفت افکندم خلافت را زدوش(۶)
گر خلافت را خریداری بود — میفروشم گر بدیناری بود (۷)
چون اُوَیس این حرف بشنید از عمر — گفت تو بگذار و فارغ در گذر
تو بیفکن هر که را باید،(۸) زراه — باز برگیرد شود تا پیشگاه

---

۱ ـ دوپاره ادیم (طپاریس)
۲ ـ آن کزیشان شاهی خیلی نکرد — هست ممکن گر بکس میلی نکرد (حن)
۳ ـ ازهوا (حن)
٤ ـ درعام او(حن) بر نام او (طپاریس)
۵ ـ تومکن (طپاریس)، نه مکن (حن)
۶ ـ گفت افکندم خلافت درفروش (حن)
۷ ـ بدینداری بود (طپاریس)
۸ ـ خواهد زراه (حن)

چون خلافت خواست افکندن امیر(۱)   آن زمان برخاست از یاران نفیر
جمله گفتندش مکن ای پیشوا   خلق را سرگشته از بهر خدا
عهدهٔ در گردنت صدّیق کرد   آن نه برعَمَیا که بر تحقیق کرد
گر تومی پیچی سر از فرمان او   این زمان از تو برنجد جان او
چون شنید(۲) این حجّت محکم عمر   کار ازین حُجّت بر او شد سخت‌تر

لطف امیرالمؤمنین علی علیه السّلام دربارهٔ قاتل خود

چون که آن بدبخت نادان ازقضا(۳)   ناگهان آن زخم زد بر مرتضی
مرتضی را شربتی کردند راست   مرتضی گفتا که خون ریزم کجاست
شربت اورا ده نخست آنگه مرا   زآنکه او خواهد بُدن همره مرا
شربتش بردند گفت اینست قهر   حیدر اینجا خواهدم کشتن بزهر
مرتضی گفتا بحق کردگار   گر بخوردی شربتم آن نابکار(٤)
من همی ننهادمی بی او بهم   پیش حق در جَنَّتُ‌الْمَأْوی قدم
مرتضی راچون بکشت آن مردزشت   مرتضی بی او نمیشد در بهشت
برعدو چون شفقتش چندین بود   با چوصدّیقیش (٥) هرگز کین بود
آنکه را چندین غم دشمن بود (٦)   با عتیقش دشمنی چون ظن بود

(۱) افکند آن امیر (ح ن)
(۲) چون شنود(ط پاریس)
(۳) گفت چون بدبختی آخر ازقضا (ح ن) ، چونکه آن بدبخت آخر از قضا (ط پاریس)
(٤) این نابکار(ح ن)
(٥) باچنین شخصیش(ح ن)
(٦) آنکه چندینی غم دشمن خورد(ح ن)

تا جهان باشد نیارد کردگار (۱) چون علی صدّیق را یك دوستار
چند گویی مرتضی مظلوم بود وزخلافت راندن محروم بود (۲)
چون علی شیرحق است و تاجسر ظلم نتوان کرد بر شیر ای پسر

راز گفتن امیرالمؤمنین علی علیه السّلام با چاه و خون شدن آب آن

مصطفی جائی فرود آمد براه گفت آب آرید لشکررا ز چاه
رفت مردی باز آمد پرشتاب(۳) گفت پرخونست چاه و نیست آب
گفت پنداری (٤) ز درد کارخویش مرتضی درچاه گفت اسرار خویش
چاه چون بشنید آن تابش نبود لاجرم پرخون شد و آبش نبود(٥)
آنکه درجانش چنین شوری بود در دلش کی کینهٔ موری بود
در تعصّب میزند جان توجوش مرتضی را جان چنین نبودخموش
مرتضی را تو مکن برخود قیاس زآنکه درحق غرق بودآن حق شناس
همچنان مستغرق کار است او وز خیالات تو بیزار است او (٦)
گرچو تو پر کینه بودی مرتضی جنگ جُستی پیش خیل مصطفی(ص)
او ز تو مردانه تر آمد بسی پس چرا جنگی نکرد او با کسی
گر(۷) بناحق بودصدّیق‌ای عجب او چو بر حق بود حق کردی طلب

(۱) با میان ناردجهان تا باکنار(حن)، بامیان ناردجهانی کردگار (ط پاریس)
(۲) وزخلافت‌راندن اومحروم بود(ح ن)
(۳) رفت مردی‌دیدوآمدباشتاب (حن)
(٤) گفت پندارم (ط پاریس)
(٥) لاجرم چون خون شد وآبش نبود (حن) ، لاجرم خون پرشد و آبش نبود (ط پاریس)
(٦) وزخیالت نیزبیزاراست او (ط پاریس)
(۷)چون بناحق (ط پاریس)

پیش حیـدر خیل اُمُّ المـؤمنین   چون نه برمنوال دین جستند کین
لاجرم چون دید چندان جنگ وشور   دفع کرد آن قوم را حیدر بزور
آنکه با دختر تواند جنگ کرد   داند او سوی پدر آهنگ کرد
ای پسر تو بی نشانی از علی(ع)   عَیْن و لام و یا بدانی ازعلی(ع)
توزعشق جان خویشی بیقرار(۱)   او نشسته تا کند صد جان نثار

درعشق بجانبازی

از صحابه گر شدی کشته کسی   حیدر کـرّار غم خـوردی بسی
تا چرا منهم نگشتم کشته نیز   خوار شد در چشم من جان عزیز
خواجه گفتی چه فتاده است ای علی   شرترا یخنی نهاده است ای علی

حال بلال

خـورد بریك جایگه روزی بلال   بر تن باریك صد چوب و دوال
خون(۲) روان شد زوزچوب بی‌عدد   همچنان میگفت احد میگفت احد
گرشود درپـای خـاری ناگهت   حُبّ وبُغض آنجا نماند در رهت
آنکه او دردست خاری مبتلاست   زوتصرُّف در چنان قومی خطاست
چون‌چنان بودند(۳)ایشان‌توچنین   چند خواهی بود تو حیران چنین
از زبانت بت پرستان رَسته‌اند   وزربان تـو صحابه خسته‌انـد
در فضولی میکنی دیوان سیاه   گوی بردی گر زبان داری نگاه

---

(۱) توزعشق جان چو گشتی بیقرار(ح ن)

(۲) خون روان‌شد زوزچوب بیعدد (ح ن)

(۳) آنچنان بودند(ح ن)

اتفاق یاران در جان فشانی

گر علی بود و اگر صدیق بود ⁂ جان هریك غرقهٔ تحقیق بود
چون بسوی غار میشد مصطفی(ص) ⁂ خفت آن شب بر فراشش(۱) مرتضی(ع)
کرد جان خویش را حیدر نثار(۲) ⁂ تا بماند جان آن صدر کبار
پیش یار غار، صدّیق جهان ⁂ هم برای جان او درباخت جان(۳)
هر دو جانبازان راه او شدند ⁂ جانفشانان درپناه او شدند(٤)
تو تعصّب کن که ایشان مردوار ⁂ هر دو جان کردند برجانان نثار
گرتو هستی مرد این یا مرد آن ⁂ کو تو را یا درد این یا درد آن
همچو ایشان جان‌فشاندن‌پیشه کن ⁂ یا خموش و ترك این اندیشه کن
تو علی دانی و بوبکر ای پسر(۵) ⁂ وزخدای عقل و جانی بی‌خبر
تورها کن سر بمُهر این واقعه ⁂ مرد حق شو روز و شب چون رابعه
او نه یك زن بود بل صد مرد بود ⁂ از قدم تا فرق عین درد بود
بوددایم غرق نورحق شده(٦) ⁂ وزفضولی رسته، مستغرق شده
زویکی پرسید کای صاحب قبول ⁂ توچه میگوئی ز یاران رسول
گفت من از حق نمیآیم بسر ⁂ کی توانم داد از یاران خبر

---

(۱) درفراشش(حن)

(۲) کرد حیدر جان خود بروی نثار (حن) ، کرد جان خویشتن حیدر نثار (ط پاریس)

(۳) می‌باخت‌جان(حن)

(٤) جان فشان‌راه‌اورا جان‌شدند(حن)

(۵) بوبکروعمر(حن)

(٦) غرق درد حق‌شده (حن)

گر نه در حق جان ودل گم دارمی — یك نفس پروای مردم دارمی
آن نه من بودم که در سَجده گهی — خار درچشمم شکست اندر رهی
برزمین خونم روانشد ازبصر — من ز خون خویش بودم بی‌خبر
آنکه او را این چنین‌دردی بود — کی دل او بازن‌ومردی بود (۱)
چون نبودم تا که بودم‌حق‌شناس (۲) — دیگری‌را چون شناسم از قیاس
تودرین ره نی خدائی نی‌رسول — دست کوته کن ازین ردّ و قبول
از تَـوَلاّ و تَبَـرّا پـاك شو — تو کفه خاکی درین ره خاك‌شو
چون کف‌خاکی‌سخن ازخاك گوی — جمله را پاکیزه دان و پاك گوی

شفاعت پیغمبر صلّی الله علیه وآله از امّت

خواست ختم انبیا از کردگار (۳) — گفت کار اُمّتم بـا من گذار
تـا نیابـد اطّلاعی هیچکس — بر گناه اُمّت من یك نفس
حق تعالی گفتش ای صدر کبار — گر بـه‌بینی آن گناه بی‌شمار
تو نیاری تاب آن حیران شوی — شرم داری وزمیان پنهان شوی(٤)
عایشه کو بود همچون جان ترا — سیر شدزودل بیك بُهتان ترا(٥)
گرشنیدی گفت آن اهل مجاز (٦) — پس بجای خـود فرستادیش باز
چون بگشتی او گرامی‌تر کسی — پُـر گنه هستند از امّت بسی
تو نیاری(۷) تاب چندانی گناه — امّت خود را رهـا کن بـا اله

---

(۱) کی دل کارزن‌ومردی بود(حن)
(۲) چون نبودم تا که بودم خودشناس (من)
(۳) سید عالم بخواست از کردگار(حن)
(٤) شرم آری وزمیان بیرون‌شوی(حن)
(٥) سیر ازاوشددل بیك بهتان ترا(حن)
(٦) چون شنیدی این‌سخن زاهل‌مجاز(حن)
(۷) چون نداری تاب(حن)

گر تو میخواهی که کس را در جهان   از گنـاه امّت نبـود نشان
من چنان میخواهم ای عالی گهر   کز گنه‌شان هم(۱) تو را نبود خبر
تو منه پا در میان روبر کنار (۲)   کار امت روز و شب با من گذار
کار امت چون نه کار مصطفی است   کی شود اینکار از حکم تو راست
هان مکن(۳) حکم و زبان کوتاه کن   بی تعصّب باش و عزم راه کن
آنچه ایشان کرده‌اند آن پیش گیر   در سلامت رو طریق خویش گیر
یـا قدم در صدق نـه صدّیق وار   یا نه چون فاروق کن عدل اختیار
یـا چو عثمان پُرحیا و حِلم باش   یا چو حیدر بحر جود و علم باش
یـا مزن دم، پند مـن بپذیـر و رو   پـای بردار و سر خـود گیر و رو
تو نه مرد صدق و علم حیدری   مرد نفسی هر نفس کافر تری (٤)
نفس کافر را بکش. مؤمن بباش   چون بکشتی نفس را ایمن بباش
در تعصب این فضولی می‌مکن (۵)   از سر خود این رسولی می‌مکن
نیست در شرعت سخن تنها قبول   چه سخن گوئی زیاران رسول (٦)
نیست درمن این فضولی ای اله (۷)   از تعصّب دار پیـوستم نگـاه
پاك گردان از تعصّب جان من   گو مباش اینقصّه در دیوان من

---

(۱) مر ترا (حن)

(۲) تو بنه پا از میان رو با کنار (حن)

(۳) تو مکن (حن)

(٤) تو چه مرد علم و صدق حیدری   مرد نفسی هر زمانی کافری (حن)

(۵) می‌مکن (حن) این فضولی میکنی ـ این رسولی میکنی (ط پاریس)

(٦) نیست در شرعت سخن گفتن قبول   چه سخن گوئی ز اصحاب رسول (حن)

(۷) یا اله (حن)

آغاز داستان

مقالهٔ اولی در خطاب با هدهد

مرحبا ای هدهد هادی شده — در حقیقت پیک هر وادی شده
ای بسرحدّ سبا سیر تو خوش — با سلیمان مَنْطِقُ‌الطَّیر تو خوش
صاحب اسرار سلیمان آمدی(۱) — از تفاخر تاجورزان آمدی
دیو را در بند و زندان باز دار — تا سلیمان را توباشی رازدار(۲)
دیو را وقتیکه در زندان کنی — با سلیمان قصد شادروان کنی

خطاب با موسیچه

خه خه‌ای موسیچهٔ موسی صفت — خیز و موسیقار زن در معرفت
کرد از جان مرد موسیقی شناس — لحن موسیقی‌زخلقت اقتباس(۳)
همچو موسی دیدهٔ آتش ز دور — لاجرم موسیچهٔ بر کوه طور
هم زفرعون بهیمی (٤) دور شو — هم بمیقات آی ومرغ طور شو
پس کلام بی زبان و بی خروش — فهم کن بی‌عقل وبشنونی‌بگوش(۵)

خطاب با طوطی

مرحبا ای طوطی طوبی نشین — پوششت حُلّه‌است‌وطوقت آتشین (٦)
طوق آتش از برای دوزخی است — حُلّه از بهر بهشتی و سخی است
چون خلیل آنکس که ازنمرود رست(۷) — خوش تواند کرد در آتش نشست

---

۱ ــ صاحب اسرارسلونی آمدی (ح ن)
۲ ــ پرده دار (ح ن)
۳ ــ لحن خلقت رازموسیقی قیاس (ح ن)
٤ ــ هم زفرعون وزهامان دورشو (م ن)
۵ ــ بشنوتوبگوش (ح ن)
٦ ــ حله درپوشیده طوق آتشین (ح ن)
۷ــ ازغرقاب رست (م ن)

خویش را زین‌چاه ظلمانی بر آر — سر ز اوج عرش رحمانی بر آر
همچو یوسف بگذر از زندان وچاه — تا شوی در مصر عِزّت پادشاه
گر چنین ملکی مُسلّم آیدت — یوسف صِدّیق همدم آیدت

خطاب با قُمری

خه خه ای قمریّ دمساز آمده — شاد رفته تنگ دل باز آمده
تنگ دل زانی که در خون ماندهٔ — درمضیق حبس ذوالنّون ماندهٔ (۱)
ای شده سر گشتهٔ ماهی نفس — چند خواهی دید بد خواهی نفس
سر بکوب (۲) این‌ماهی بد خواه را — تا توانی سود فرق ماه را
گر بود از ماهی نفست خلاص — مونس یُونُس شوی در صدر خاص

خطاب با فاخته

مرحبا ای فاخته بگشای لحن — تا گهر بر تو فشاند هفت صحن
چون بود طوق وفا در گردنت — زشت باشد بی وفائی کردنت
از وجودت تا بود مویی بجای — بی وفایت خوانم از سر تا بپای
گر در آئی و برون آئی ز خود — سوی معنی راه یابی از خرد
چون خرد سوی معانیت آورد — خِضْر آب زندگانیت آورد

خطاب با شاهین

خه‌خه ای شاهین(۳) بپرواز امده — رفته سرکش سرنگون باز آمده
سرمکش چون سرنگونی ماندهٔ — تن بنه چون غرق خونی ماندهٔ
بستهٔ مردار دنیا آمدی (٤) — لاجرم مهجور عُقْبی آمدی (٤)

---

۱ ـ درمضیق نفس‌مجنون ماندهٔ (ح ن) ، درخون‌آمدی ـ وزمضیق خویش بیرون آمدی (م ن)
۲ ـ سربکن (ح ن)
۳ ـ خه‌خه ای چرخ بپرواز آمده (ح‌ن)
٤ـ ماندهٔ (ح ن)

هم ز دنیا هم ز عقبی در گذر / پس کلاه از سر بگیرو در نگر
چون بگردد از دو گیتی رای تو / دست ذُوالقَرنَین باشد (۱) جای تو

خطاب با مرغ زرّین

مرحبا ای مرغ زرّین،خوش درای / گرم شو در کار و چون آتش درای
هرچه پیشت آید از گرمی بسوز / ز آفرینش چشم جان یکباره دوز (۲)
چون بسوزی هرچه پیش آید ترا / نُزلِ حق (۳) هر لحظه بیش آید ترا
چون دلت شد واقف اسرار حق / خویشتن را وقف کن در کار حق
چون شوی در کار حق مردی تمام (٤) / تو نمانی حق بماند وَالسَّلام

مقاله ثانیه

در سخن هدهد با مرغان برای طلب سیمرغ

مجمعی کردند مرغان جهان / هرچه بودند آشکارا و نهان
جمله گفتند این زمان در روزگار / نیست خالی هیچ شهر از شهریار
ازچه رواقلیم (۵) مارا شاه نیست / بیش ازین بی شاه بودن راه نیست
یك دگر را شاید ار یاری کنیم / پادشاهی را طلبکاری کنیم
زانکه چون کشور بود بی پادشاه / نظم و ترتیبی نماند در سپاه
پس همه در جایگاهی آمدند / سربسر جویای شاهی آمدند
هدهد آشفته دل پرانتظار (٦) / درمیان جمع آمد بی قرار

---

۱ ـ آیدجای تو (حن)
۲ ـ ز آفرینش دیده‌را کلی بدوز (حن) چشم جان کلی بسوز (ط پاریس) جسم‌وجان کلی بسوز (من)
۳ ـ نورحق (ط پاریس)
٤ ـ مرغی تمام (ط پاریس)
۵ ـ چون بود کاقلیم (ح ن)
٦ ـ در انتظار (حن)

حُلّهٔ بود از طریقت در برش — افسری بود از حقیقت بر سرش
تیز فهمی بود در راه آمده — از بد و از نیك آگاه آمده
گفت ای مرغان منم بی هیچ رَیب — هم برید حضرت و هم پیك غَیب
هم ز حضرت من خبردار آمدم — هم ز فطرت صاحب اسرار آمدم(۱)
آنکه بسم‌الله در منقار یافت — دور نبود گر بسی اسرار یافت (۲)
میگذارم در غم او روزگار — هیچکس را نیست با من هیچکار
چون که آزادم ز خلقان لاجرم — خلق آزادند از من نیز هم
چون منم مشغول درد پادشاه — هر گزم دردی نباشد (۳) از سپاه
آب پیمایم (٤) ز و هم خویشتن — رازها دانم بسی زین بیش من
با سلیمان در سخن پیش آمدم — لاجرم از خیل او بیش آمدم
هر که غایب شدزخیلش (٥) ایعجب — زو نپرسید (٦) و نکرد او را طلب
من چوغایب گشتم از وی یکزمان — کرد هر سوئی طلبکاری روان
زانکه می نشکیبد ازمن یك نفس(۷) — هدهدی را تا ابد این قدر بس
نامهٔ او بردم و باز آمدم — پیش او در پرده همراز آمدم
هر که او مطلوب پیغمبر بود — زیبدش بر سر (۸) اگر افسر بود
هر که مذکور خدا آمد بخَیر — کی رسد در گرد سیرش هیچ طَیر

---

۱ ـ هم زطینت صاحب اسرار آمدم (حن)
۲ ـ دور نبود گر دل آگاه یافت (حن)
۳ ـ دردی نیامد (ح ن)
٤ ـ آب بنمایم(حن)
٥ ـ زملکش ای‌عجب (حن)
٦ ـ اونپرسید (حن)
۷ ـ زانکه می نشکفت بی‌من یك نفس (حن)
۸ ـ بر فرق اگر (حن)

سالها در بحر و بّر میگشته ام — پای اندر ره بسر میگشته ام
وادی و کوه و بیابان رفته ام — عالمی در عهد (۱) طوفان رفته ام
با سلیمان در سفر ها بوده ام — عرصهٔ عالم بسی پیموده ام
پادشاه خویش را دانسته ام — چون روم تنها که نتوانسته ام
پس شما بامن اگر همره شوید — محرم آنشاه و آن درگه شوید
وارهید از ننگ خود بینئی خویش — از غم و تَشْویر بیدینّی خویش (۲)
هر که دروی باخت جان از خود برست — در ره جانان ز نیك وبد برست
جان فشانید و قدم در ره نهید — پای کوبان سر بدان درگه نهید
هست ما را پادشاهی بیخلاف — در پس کوهی که هست آن کوه قاف
نام او سیمرغ و سلطان طیور — او بما نزدیك و ما زو دور دور
در حریم عزّت است آرام او (۳) — نیست حدّ هر زبانی نام او (٤)
صد هزاران پرده دارد بیشتر — هم ز نور و هم ز ظلمت پیشتر
در دو عالم نیست کس را زَهرهٔ — تا تواند یافت از وی بهرهٔ
دائماً او پادشاه مطلق است — در کمال عِزّ خود مستغرق است
فهم طایر چون پرد آنجا که اوست (۵) — کی رسد علم وخرد آنجا که اوست
نی بدو ره نی شکیبائی ازو — صد هزاران خلق سودائی ازو (٦)
وصف او چون کارِ جان پاك نیست — عقل را سرمایهٔ ادراك نیست
لاجرم هم عقل هم جان خیره ماند — در صفاتش با دو چشم تیره ماند

۱ ـ درعین طوفان (حن)
۲ ـ تا کی از تشویش بی‌دینی خویش (حن)
۳ ـ در حریم عزتست آرام او (حن)، بردرختی بس بلند آرام او (طپاریس)
٤ ـ نیست کارهر گدائی نام او (من)
۵ ـ او بسر نایدزخود آنجا که اوست (حن)، اوبپریابد زخود آنجا که اوست (من)
٦ ـ خلق شیدائی ازاو (حن)

هیچ دانائی کمال او ندید / هیچ بینائی جمال او ندید
در کمالش آفرینش ره نیافت / دانش از پی رفت و بینش ره نیافت
قسم خلقان زان کمال وزان جمال / هست گر بر هم نهی مشتی خیال
بر خیالی کی توان این ره سپرد / تو بماهی کی توانی مه‌سپرد(۱)
صدهزاران سر چو گوی آنجا بود / های‌های وهوی هوی آنجا بود(۲)
بسکه خشکی بسکه دریا درره است / تانه‌پنداری که‌راهی کوته است(۳)
شیر مردی باید این ره راشگرف / زانکه ره‌دوراست ودریاژرف‌ژرف(٤)
روی آن دارد که حیران میرویم / در رهش افتان‌وخیزان میرویم(۵)
گر نشان یابیم از او کاری بود / ورنه بی او زیستن عاری بود
جان بیجانان کجا آید بکار / گر تو مردی جان‌بیجانان مدار
مردمی باید تمام این راه را / جان فشاندن باید این‌درگاه را
دست باید شست ازجان مردوار(۶) / تا توان گفتن که هستی مردکار
گر کنی جانی نثار دلنواز / صد هزاران جانت‌آید پیشباز
جان بی‌جانان نیرزد یك پشیز(۷) / همچو مردان برفشان جان‌عزیز
گرتو جانی برفشانی مردوار / بس که جانان جان کُنَد بر تو نثار

---

۱ ـ توبه کاهی کی توان این‌مه سپرد (حن)
۲ ـ های‌وهو درهای وهوآنجا بود(حن)
۳ ـ که راهی کوتهست (حن)
٤ ـ زانکه ره دوراست تادریای ژرف (حن)
۵ ـ در رهش خندان و گریان میروم (حن)
۶ ـ دست باید شست ازاین‌جان مردوار (حن)
۷ ـ نیرزد هیچ‌چیز (ط پاریس ، من)

ابتدای کار سیمرغ (۱)

ابتدای کار سیمرغ ای عجب ‌ ‌ جلوه گر بگذشت برچین نیم شب
در میان چین فتاد از وی پری ‌ ‌ لاجرم پرشور شد هر کشوری (۲)
هر کسی نقشی از آن پر بر گرفت ‌ ‌ هر که دید آن نقش کاری در گرفت
آن پرا کنون در نگارستان چین است ‌ ‌ اُطْلُبُوا الْعِلْمَ وَلَوْ بِالصّینِ ازینست
گر نگشتی نقش پرّ او عیان ‌ ‌ این همه غوغا نبودی در جهان
اینهمه آثار صنع از فرّ اوست ‌ ‌ جملهٔ جانها زنقش پرّ اوست (۳)
چون نه سر پیداست وصفش رانه بن ‌ ‌ نیست لایق بیش ازین گفتن سخن
هر که اکنون از شما مرد رهید ‌ ‌ سر براه آرید و پای اندر نهید
جملهٔ مرغان شدند آنجایگاه ‌ ‌ بی قرار از عزّت آن پادشاه
شوق او در جان ایشان کار کرد ‌ ‌ هر یکی بی صبری بسیار کرد
عزم ره کردند و در پیش آمدند ‌ ‌ عاشق او دشمن خویش آمدند
لیك چون راهی دراز و دور بود ‌ ‌ هر کسی از رفتنش رنجور بود
گرچه ره را بود هر یك کار ساز ‌ ‌ هر یکی عذر دگر گفتند باز

مقالهٔ ثالثه

عذر بلبل (۴)

بلبل شیدا در آمد مست مست ‌ ‌ وز کمال عشق نه نیست و نه هست (۵)

۱ـ مقامات دوم (حن)

۲ـ لاجرم پرشور و شر شد کشوری (حن)

۳ـ جمله عالم نقشهای پر اوست (حن) ، جمله پیموده ز نقش پر اوست (من)

۴ـ سؤال بلبل (حن) المقالة الثالثة ذکر بلبل (ط پاریس)

۵ـ وز کمال عشق زینت بوده مست (من)

معنئی در زیر هر آواز داشت (۱)   زیر هر معنی جهانی راز داشت
شد در اسرار معانی نعره زن   کرد مرغان را زبان بند ازسخن
گفت برمن ختم شد اسرار عشق   جملهٔ شب میکنم تکرار عشق
نیست چون داودیك افتاده کار(۲)   تا زبور عشق خوانم زار زار
زاری اندر نی زگفتار من است   زیر چنك از(۳) نالهٔزار من است
گلستانها پر خروش از من بود   دردل عشاق جوش از من بود(٤)
بازگویم هر زمان رازی دگر   در دهم هر لحظه آوازی دگر
عشق چون برجان من زور آورد   همچو دریا جان من شور آورد
هر که شورمن بدید ازدست شد   گرچه بس هشیار آمد مست شد
چون نه بینم محرمی سالی دراز   تن زنم با کس نگویم هیچ راز
چون کند معشوق من در نوبهار   بوی مشك خویش برعالم(۵) نثار
من نمایم خوش بروی او دلم (٦)   حل کنم از طلعت او مشکلم
باز معشوقم چو ناپیدا شود   بلبل شوریده کم گویا شود
زانکه رازم در نیابد هر یکی   راز بلبل گل بداند بی شکی
من چنان در عشق گل مستغرقم   کز وجود خویش محو مطلقم
در سرم ازعشق گل سودا بس است   زانکه معشوقم گل رعنا بس است
طاقت سیمرغ نارد بلبلی   بلبلی را بس بود عشق گلی
چون بود صدبرگ دلدار مرا   کی بود بی برگئی کار مرا

۱ـ معنئی درهرهزار آوازه داشت (حن)
۲ـ نیست درعالم یکی افتاده کار (حن)
۳ـ زیل و بم از نالهٔ (من)
٤ـ هم دل عشاق خوش ازمن بود (من)
۵ـ بر گیتی نثار (حن)
٦ـ من بپردازم خوشی با او دلم (حن)

گل که حالی بشکفد چون دلکشی — از همه در روی من خندد خوشی
چون ززیرپرده گل حاضر شود — خنده‌اش در روی من ظاهر شود
کی تواند بودیکشب بلبلی — خالی ازعشق چنان خندان گلی(۱)

جواب دادن هُدهُد

هدهدش گفت ای بصورت مانده باز — بیش ازین از عشق رعنائی مناز
عشق روی گل بسی خارت نهاد — کارگر شد برتو و کارت نهاد
گل اگرچه‌هست بس صاحب‌جمال — حسن او در هفتهٔ گیرد زوال
عشق چیزی کان زوال آرد پدید — کاملان را زان ملال آرد پدید
خندهٔ گل گرچه در کارت کشد — روز و شب در نالهٔ زارت کشد
در گذراز گل که گل هرنو بهار — بر تو می‌خندد نه در توشرم دار
گرترا شرمی بدی هرگز بچشم — دررخ گل ننگریدی جز بخشم

حکایت دراین معنی

شهریاری دختری چون ماه داشت — عالمی پُر عاشق گمراه داشت (۲)
فتنه را بیداری پیوست بود — زآنکه چشم نیم خوابش مست بود
عارض‌ازکافوروزلف ازمُشك داشت — آبحیوان‌ازلبش‌لب‌خشك داشت (۳)
گر جمالش ذرّهٔ پیدا شدی — عقل از لایَعقِلی شیدا شدی
گر شکر طعم لبش بشناختی — از خجالت پیش او بگداختی(٤)
از قضا میرفت درویشی اسیر — چشم افتادش بدان بدر منیر (۵)

۱- کی تواند بود بلبل یکشبی — خالی از عشق چنان خندان لبی(حن)
لیك‌هر کو چون‌تو بیشرمی بود — او بنزد گل بی آزرمی بود(حن)
۲- عاشق دلخواه‌داشت(ط پاریس)
۳- عارض‌از کافوروز لفش مشك بود — آب‌حیوان از لبش‌لب‌خشك‌بود(حن) لعل‌سیراب
ازلبش‌لب‌خشك‌داشت(ط پاریس،من)
٤- ازخجل بفسردی‌وبگداختی(حن)
۵- بر آن‌ماه‌منیر(حن)

داشت بر کف گردهٔ آن بینوا / نان او وامانده بـد برنا نـوا(۱)
چشم او چون بر رخ آن مه‌فتاد / گرده از دستش شد و دره‌فتاد (۲)
دختر از پیشش چو آتش در گذشت / خوش براو خندیدو خوش‌خوش‌در گذشت
آن گدا چون خندهٔ آن مه بدید / خویش را درخون وخاك ره‌بدید(۳)
داشت مسکین نیم نان و نیم جان / زان دو نیمه پاك شد در یك زمان
نی قرارش بود شب نی روز هم / دم نزد از گریه و از سوز هم
یاد کردی خندهٔ آن گلعذار (٤) / گریه افتادی براو چون ابرزار(۵)
هفت سال اَلْقِصَّه بس آشفته بود / باسگان در کوی دختر خفته‌بود(٦)
بندگان دختر (۷) و خدمتگران / جمله گشتند ایعجب واقف بر آن
عزم کردند آن جفاکاران بجمع / تا ببرّند آن گدا را سر چو شمع
در نهان دختر گدا را خواند و گفت / چون‌توئی‌راچون منی کی‌بوده‌جفت
قصد تو دارند، بگریز و برو / بردَرَم منشین و بر خیز و برو (۸)
آن گدا گفتا(۹) که‌من‌آن روزدست / شسته‌ام از جان که گشتم ازتو مست
صدهزاران جان چون من بیقرار / بادبر جان(۱۰) تو هر ساعت نثار

۱ ـ گردهٔ دردست داشت آن بینوا / نان او آن مانده بددرنانوا(حن)
۲ ـ درچه فتاد (حن)
۳ ـ آن گدا چون خندهٔ اورا بدید / خویش را درعشق اورسوا بدید(حن)
آن گدای خندهٔ او چون بدید / خویش‌را بر خاك غرق خون بدید(طپاریس)
٤ ـ آن شهریار (حن)
۵ ـ چون نوبهار (م‌ن)
٦ ـ در کوی دلبرخفته بود (حن)
۷ ـ خادمان دختر (حن)
۸ ـ بگریز وبرو (حن)
۹ ـ آن گدایش گفت (حن)
۱۰ ـ باد.برروی تو (حن)

چون مرا خواهند کشتن نا صواب　　یك سؤالم را بده ایجان جواب (۱)
چون مرا سر میبریدی رایگان　　از چه خندیدی تو در من آنزمان
گفت من چون دیدمت بس بیهنر　　بر تو خندیدم از آن ای بیخبر
برسر و ریش تو خندیدن رواست　　لیك در روی تو خندیدن خطاست
این بگفت و رفت از پیشش چو دود　　هرچه بوداصلا همه خودهیچ بود(۲)

مقالهٔ رابعه

عذر طوطی(۳)

طوطی آمد بادهانی پر شکر　　در لباس فستقی با طوق زر (٤)
باشه گشته پشهٔ از فرّ او (٥)　　هر کجا سر سبزئی از پرّ او
در سخن گفتن شکر ریز آمده　　در شکرخوردن پگه خیز آمده (٦)
گفت هرسنگین دل وهر هیچکس　　چون منی را آهنین سازد قفس
من درین زندان آهن مانده باز　　ز آرزوی آب خضرم در گداز
خضر مرغانم از آنم سبز پوش　　تا توانم کرد آب خضر نوش (۷)
سرنهم (۸) در راه چون سودائیی　　میروم هر جای چون هرجائیی
من نیارم (۹) در بر سیمرغ تاب　　بس بوداز چشمهٔ خضرم یك آب
چون نشان یابم ز آب زندگی　　سلطنت دستم دهد در بندگی

---

۱ ـ یك سؤالم را به لطفت ده جواب (حن)
۲ ـ اصلا همه‌هیچی نمود(حن)
۳ ـ سؤال طوطی (حن) ، المقالة الرابعة ذکرطوطی (طپاریس)
٤ ـ وزلباس فقرباو تاج زر (من)
٥ ـ پشه گشته باشهٔ ازفراو (حن)، پشه گشته پادشه از فراو(من)
٦ ـ پگه خیز آمده (طپاریس)
۷ ـ بو که دانم کرد آب خضر نوش (حن)، بود که‌دایم کرد(من)
(۸) چون روم هرجای (حن)
(۹) من ندارم (حن)

جواب هدهد

هدهدش گفت ای ز دولت بی نشان ... مرد نبود هر که نبود جان فشان
جان ز بهر آن بکار آید ترا ... تادمی در خورد یار آید ترا
آب حیوان خواهی از جان دوستی ... رو که تو مغزی نداری پوستی
جان چه خواهی کرد بر جانان فشان ... مرد نبود آنکه نبود جان فشان (١)

حکایت

بود یك دیوانهٔ عالیمقام (٢) ... خضر با او گفت ای مرد تمام
رای آن داری (٣) که باشی یار من ... گفت با تو بر نیاید کار من
زانکه خوردی آبحیوان چند راه ... تا بماند جان تو تا دیر گاه
من بر آنم تا بگویم ترك جان ... زانکه بی جانان ندارم برگ آن (٤)
نی چو تو در حفظ جانی مانده‌ام ... بلکه من هر روز جان افشانده‌ام (٥)
بهتر آنباشد که چون مرغان زدام ... دور میباشیم از هم والسّلام

مقالهٔ خامسه (٦)

عذر طاوس

بعد از آن طاوس آمد زرنگار ... نقش هر پرّش نه صد بل صدهزار (٧)
چون عروسی جلوه کردن ساز کرد ... هر پر او جلوهٔ آغاز کرد
گفت تا نقاش غیبم نقش بست ... چینیان را شد قلم انگشت دست (٨)

---

١ ـ در ره جانان چو مردان جان فشان (حن)
٢ ـ بود آن دیوانه بس عالیمقام (حن)
٣ ـ روی آن داری (حن)
٤ ـ برگ جان (حن)
٥ ـ بلکه من هر دو جهان افشانده‌ام (حن)
٦ ـ المقالة الخامسة ذکر طاوس (طپاریس)، ماجرای طاوس (حن)
٧ ـ نقش هر پرش چو رنك نو بهار (حن) نقش هر پرش چه صد بل صدهزار (طپاریس)
٨ ـ چینیا نراشد قلم زانگشت پست (حن)، گفت تا نقاش عشقم نقش بست (من)

گرچه من جبریل مرغانم و لیک / رفته بر من از قضاکاری نه نیک
یار شد با من بیك جا مار زشت / تا بیفتادم بخواری از بهشت
چون بدل کردند خلوت جای من / تخته‌بند بال من شد پای من (۱)
عزم آن دارم کزین تاریك جای / رهبری باشد بخُلدم رهنمای
من نه آن مرغم(۲) که‌در سلطان رسم / بس بود اینم که در دربان رسم
کی بود سیمرغ را پروای من / بس بود فردوس اعلی جای من
من ندارم در جهان کار دگر / تا بهشتم ره دهد بار دگر (۳)

جواب دادن هدهد

هدهدش گفت‌ای ز خود گم کرده‌راه / هر که خواهد خانهٔ آن پادشاه
گو بیا نزدیك او این زآن به است / خانه کی از حضرت سلطان به‌است
خانهٔ نفس است خلد پر هوس / خانهٔ دل مَقعَد صدق است و بس
حضرت حق است دریای عظیم / قطرهٔ خورد است جنات نعیم
قطره دارد (٤) هر که را دریا بود / هر چه جز دریا بود سودا بود
چون بدریا میتوانی راه یافت / سوی یك شبنم چرا باید شتافت
هر کـه تاند گفت با خـورشید راز / کی تواند ماند با یك ذرّه باز
هر که کُل شد جزو را با او چه کار / وانکه جان شد عضو را با او چه کار
گر توهستی مرد کُل کُل را ببین / کُل طلب، کُل باش، کُل شو، کُل گزین (۵)

حکایت

کرد شاگردی سؤال از اوستاد / کز بهشت آدم چرا بیرون فتاد

---

۱ ـ بخت بدشد پای بندپای من (حن) تخت بند پای من‌شدپای من (طپاریس)
۲ ـ من نه آن مردم (حن)
۳ـ تابهشتم رودهدبار دگر (حن)
٤ ـ قطره جدید (حن)
٥ ـ کل نشین (حن)

گفت آدم بود بس عالی گهر ‌ ‌ ‌ چون بفردوسی فرود آورد سر (۱)
هاتفی برداشت آوازی بلند ‌ ‌ ‌ کای بهشتت کرده از صد گونه بند
هر که در هر دو جهان بیرون ما ‌ ‌ ‌ سر فرود آرد به چیزی دون ما
ما زوال آریم بر وی هر چه هست ‌ ‌ ‌ زانکه نتوان زد بغیر دوست دست (۲)
جان چه (۳) باشد پیش جانان صدهزار ‌ ‌ ‌ جان بیجانان کجا آید بکار
هر که جز جانان بچیزی زنده شد ‌ ‌ ‌ گر همه آدم بود افکنده شد
اهل جَنّت را چنین آمد خبر ‌ ‌ ‌ کاوّلین چیزی دهند آنجا جگر
اهل جنّت چون نباشند اهل راز ‌ ‌ ‌ زان جگر خوردن زسر گیرند باز

مقالهٔ سادسه

عذر بط

بَطْ بصد پاکی برون آمد ز آب ‌ ‌ ‌ در میان جمع با خَیْرُالثِّیاب
گفت در هر دو جهان ندهد خبر ‌ ‌ ‌ کس زمن یك پاکدامن پاك تر (٤)
کرده ام هر لحظه غسلی بر صواب ‌ ‌ ‌ برده ام سجّاده را بر روی آب (٥)
همچو من بر آب چون اِستَد یکی ‌ ‌ ‌ نیست باقی در کراماتم شکی
زاهد مرغان منم بارای پاك ‌ ‌ ‌ دائمم هم جامه و هم جای پاك
من نیارم در جهان بی آب سود ‌ ‌ ‌ زانکه زاد و بود من در آب بود

---

۱ ـ چون بفردوس اوفرود آورد سر (ح ن)
۲ ـ آن ببرد این گوی ازین میدان بسر ‌ ‌ ‌ کش نیامد هیچ چیزی در نظر
کیست آن بر گو بجز خیرالبشر ‌ ‌ ‌ وصف اوحق کرد ما زاغ البصر (ح ن)
۳ ـ جای باشد پیش (ح ن)
٤ ـ کس چو من پاکیزه طبع وخوب فر (ح ن)، کس زمن یك پاك روتر
پاك تر (ط پاریس)، کس زمن پاکیزه وپاکیزه تر (م ن)
٥ ـ پس سجاده باز افکنده بر آب (ح ن) بس که سجاده بر افکندم بر آب (م ن)

گر چه در دل عالمی غم داشتم　　شستم ازدل کاب همدم داشتم (۱)
آب درجوی(۲)من است اینجامدام　　من بخشکی چون توانم یافت کام
چون مرا باآب (۳) افتاداست کار　　از میان آب چون گیرم کنار
زنده از آبست دایم هر چه هست　　اینچنین از آب نتوان شُست دست
من ره وادی کجا تانم برید　　زانکه در سیمرغ نتوانم رسید (٤)
آنکه باشد قُلّهٔ آبش تمام　　کی تواند یافت از سیمرغ کام

جواب دادن هدهد

هدهدش گفت ای بآبی خوش شده　　گرد جانت آب چون آتش شده
در میان آب خوش خوابت ببرد (۵)　　قطرهٔ آب آمد و آبت ببرد (٦)
آب هست از بهر هر ناشسته روی　　گر توهم ناشسته رویی آب جوی
چند باشد همچو آب روشنت　　روی هر ناشسته رویی دیدنت (۷)

حکایت

کرد از دیوانهٔ مردی سؤال (۸)　　کاین دوعالم چیست باچندین خیال
گفت این هر دو جهان بالا و پست　　قطرهٔ آبست نه نیست و نه هست
گشت ز اوّل قطرهٔ آب آشکار　　قطره آبست با چندین نگار
هر نگاری کان بود بر روی آب　　گرهمه زآهن (۹) بود گردد خراب

---

۱ ـ شستم از دل کاب غم هم داشتم (ح ن)
۲ ـ در جام من است (ح ن)
۳ ـ مرا در آب (ح ن)
٤ ـ من ره وادی کجا دانم برید　　زانکه با سیمرغ نتوانم پرید (ح ن)
۵ ـ خوابت برد (ح ن)
٦ ـ قطرهٔ آب آید و آبت برد (ح ن)
۷ ـ نا شسته روئی شستنت (م ن)
۸ ـ کرد آن دیوانه مردی این سؤال (م ن)
۹ـ گرهمه آهن بود (ح ن)

هیچ چیزی نیست ز آهن سخت تر   هـم بنا بـر آب دارد در نگـر
هر چه را بنیاد بر آبی بـود   گر همه ز آهن بود (۱) خوابی بود
آب هر گز کس نه بیند پـایدار   کی بود بر آب بنیاد استوار (۲)

مقالهٔ سابعه

عذر کبک (۳)

کبك بس خُرّم خرامان در رسید   سر کش وسرمست از کان در رسید
سرخ منقار و شفق پوش آمده (٤)   خون او از دیده در جوش آمده
گاه می پرّید بر تیغ و کمر   گاه می‌پیچید پیش تیغ سر (۵)
گفت من پیوسته در کان گشته ام   برسر گوهر فراوان گشته ام (٦)
بوده ام پیوسته با تیغ و کمر   تا توانم بود سرهنگ گهـر
عشق گوهر آتشی زد در دلـم   بس بود این آتش خوش حاصـلم
تَفِّ آن آتش(۷) چوسر بیرون کند   سنگ ریزه در درونم خـون کند
آتشی دیدی که چون تأثیر کرد   سنگ را خون کرد وبی‌تأخیر کرد
در میان سنگ و آتش مانده ام   هم مُعَطّل هم مُشَوّش مانده ام
سنگ‌ریزه میخورم در تَفّ‌وتاب(۸)   دل پر آتش میکنم بر سنگ خواب

۱ ـ گر همه آتش بود (ح ن)
۲ ـ کس ندیدت آب هر گز پایدار   کی بود بنیاد بـر آب استوار (ح ن)
۳ ـ ماجرای کبك (ح ن) المقالة السابعة ذکر کبك (ط پاریس)
٤ ـ سپی پوش آمده (ح ن)
۵ ـ گاه میخندید پیش تیغ در (ح ن)
٦ ـ برسر کوه فراوان گشته ام (ح ن)
۷ ـ این آتش (ح ن) تف این آتش چودر بیرون فکند   سنگریزه در درون خون فکند (ح ن)
۸ ـ سنگریزه میزند هر لحظه تاب (ح ن)

چشم بگشائید ای اصحاب مـن / بنگرید آخر بخورد وخواب من
آنکه‌برسنگی بخفت وسنگ خورد / با چنین کس ازچه باید جنگ کرد
دل درین سختی بصد اندوه خست / زانکه عشق گوهرم بر کوه بست
هر که چیزی دوست گیرد جز گهر / عاقبت آن چیز (۱) باشد بر گذر
مُلك گوهر جاودان دارد نظام / جان‌من پیوسته با گوهر مدام (۲)
من عیار گـوهم و مرد گهـر / نیستم یك لحظه بی تیغ و کمر
چون بود بر تیغ گوهر بـردوام / زان گهر در تیغ میجویم مـدام
نی چو گوهر هیچ گوهر یـافتم / نی ز گوهر گوهری تر یافتم
چون ره سیمرغ راهی مشکل است / پای من بر سنگ‌و گوهردر گِل است
من بسیمرغ قوی دل کی رسم / دست برسر پای در گِل کی رسـم
همچو آتش بر نتابم سر ز سنگ / یا بمیرم یـا گهر آرم بچنگ
گوهرم باید که گردد آشکار / مرد بی گوهر کجا آید بکار

جواب دادن هدهد

هدهدش گفت‌ایچو گوهر جمله‌رنك / چند پیچی(۳)چندآری عذر لنگ
پای ومنقار توپر خون جگر (٤) / تو بسنگی باز ماندی از گهر
اصل گوهر چیست سنگی کرده‌رنك / توچنین‌سنگیندل(۵)ازسودای‌سنگ
گر نماند رنگ او سنگی بود / هست بی سنگ آنکه دررنگی‌بود
هر که‌راسنگی‌است اورنگی‌نخواست / زانکه مرد گوهری سنگی‌نخواست

---

۱ ـ ملکت آن چیز (ح ن)
۲ ـ جان او با کوه پیوسته مدام (ح ن)
۳ ـ چند لنگی چندم آری(ح ن)
٤ ـ در خون جگر (ح ن)
۵ ـ تو چنان آهن دل از (ح ن)

حکایت

هیچ گوهر را نبود آنسروری … کان سلیمان داشت در انگشتری
زان نگینش بود چندان نامو بانگ … وان نگین خود بود سنگی نیمدانگ
چون سلیمان داشت آنگوهر نگین … زیر حکمش شد همه روی زمین(۱)
چون سلیمان ملك خود چندان بدید … جملهٔ آفاق در فرمان بدید
بود چل فرسنگ شادُرْوان او … باد هم میبود در فرمان او
گرچه شادُرْوان چل فرسنگ داشت … هم بنابر نیمدانگی سنگ داشت
گفت، چون این مملکت واین کارو بار … زین قدر سنگ است دایم پایدار
من نمیخواهم که در دنیا و دین … باز ماند کس بملکی این چنین
پادشاها من بچشم اعتبار … آفت این ملك دیدم آشکار
هست این در جَنْب عقبی مختصر … بعدازاین کس رامده چونین گهر(۲)
من ندارم با سپاه و ملك کار … میکنم زنبیل بافی اختیار
گرچه زان گوهر سلیمان شاه شد … آن گهر بودش که سَدِّ راه شد
زان بپانصد سال بعد از انبیا … با بهشت عدن گردد آشنا
آن گهر چون با سلیمان این کند … کی چو تو سرگشته راتمکین کند
چون گهر سنگی است چندین کان مکن … جز برای روی جانان جان مکن
دل ز گوهر بر کن ای گوهر طلب … گوهری را باش دایم در طلب

مقالهٔ ثامنه (۳)

عذر همای

پیش جمع آمد همای سایه بخش … خسروان را ظِلّ او سرمایه بخش(٤)

---

۱ ـ چون سلیمان کرد آن گوهر نگین … شد بفرمانش همه روی زمین (ح ن)

۲ ـ بعد ازاین هر گزمده کس را دگر (ح ن) بعد از این کس رامده هر گز گهر (ط پاریس)

۳ ـ ماجرای همای (ح ن) ، المقالة الثامنة ذکر همای (ط پاریس)

٤ ـ خسروان نامور را مایه بخش (م ن)

زان همای بس همایون آمد او — کز همه در همت افزون آمد او
گفت ای پرّندگان بحر و بر — من نیم مرغی چو مرغان دگر
همّت عالیم در کار آمده — عزلت از خلقم پدیدار آمده
نفس سك را خوار دارم لاجرم — عزّت ازمن یافت افریدون و جم
پادشاهان سایه پرورد من‌اند — خود گداطبعان کجامرد من‌اند(۱)
نفس سگ را استخوانی میدهم — روح را زین سگ امانی میدهم
نفس را چون استخوان دادم مدام — جان من زان یافت اینعالیمقام
آنکه شه خیزد ز ظلّ پرّ او — چون توان پیچید سر از فرّ او (۲)
جمله را درپرّ او باید نشست — تا ز ظلّش ذرّهٔ آید بدست
کی شود سیمرغ عالی یار من — بس بود خسرو نشانی کار من

جواب دادن هدهد

هدهدش گفت ای غرورت کرده بند — سایه‌برچین(۳) بیش‌ازین برخودمخند
نیستت خسرو نشانی این زمان — همچو سگ با استخوانی این‌زمان
خسروان را کاشکی ننشانیئی — خویش را از استخوان برهانیئی
من گرفتم خود که شاهان جهان — جمله از ظلّ تو خیزند این‌زمان
لیك فردا در بلا عمری دراز — جمله از شاهی خود مانند باز
سایهٔ تو گر ندیدی شهریار — در بلا کی ماندی روز شمار

حکایت

پاك رائی بود (٤). بر راه صواب — یك شبی محمود را دید او بخواب

---

۱ - هر گدا طبعی کجامردمنند (ح ن) هر گدای طبع نه مرد من اند (ط پاریس)
۲ - روی از فر او (ح ن)
۳ - سایه در چین (ح ن)
٤ - پاك دینی بود (ح ن) ، پارسائی بود (ط پاریس)

گفت ای سلطان نیکو روزگار — حال تو چـونست در دارالقـرار
گفت تن زن خون جان من مریـز — دم مزن چه جای سلطانی است خیز
بود سلطانیم پندار و غلط — سلطنت کی زیبد از (۱) مشتی سقط
حق که سلطان جهان دار آمداست — سلطنت او را سزاوار آمد است
چون بدیدم عجز و حیرانی خویش — شرم میدارم ز سلطانی خویش
گر تو خوانی جز پریشانم مخوان — اوست سلطان هیچ سلطانم مخوان
سلطنت او راست من برسودمی (۲) — گر بدنیا در گدائی بودمی
کاشکی صد چاه بودی جاه نی — خاشه روبی بودمی و شاه نی (۳)
نیست ایندم هیچ بیرون شو مرا — باز میخواهند یکیك جو مرا
خشك بادا پرّ و بال آن همای — کو مرا در سایهٔ خود داد جای

مقالهٔ تاسعه (۴)

عذر باز

باز پیش جمع آمد سر فـراز — کرد زاسرار معانی پرده باز (۵)
سینه میزد از سیه کاری خویش (۶) — لاف میزد از کلـه داری خویش
گفت من از شوق دست شهریار — چشم بر بستم ز خلق روزگـار
چشم ازان بگرفته ام زیر کلاه — تا رسد پایم بدست پادشاه
در ادب خود را بسی پرورده ام — همچو مرتاضان ریاضت بُرده ام
تا اگر روزی بر شاهم برند — از رسوم خدمت آگاهم برند

---

۱ ـ کی خیزد از (ط پاریس)
۲ ـ من آسود می (ح ن)
۳ ـ خوشه چینی بود می و شاه نی (ط پاریس)
٤ ـ ماجرای باز (ح ن)، المقالةالتاسعه ذکر باز (ط پاریس)
٥ ـ کرد از روی معانی پرده باز (ح ن) از سر معانی پرده (م ن)
٦ ـ سینه میکرد از سپهداری خویش (ح ن)

Kashmir University Library
Accession No 121633

من کجا سیمرغ را بینم بخواب   چون کنم بیهوده سوی او شتاب
زقهٔ (۱) از دست شاهم بس بود   در جهان این پایگاهم بس بود
چون ندارم رهروی را پایگاه(۲)   سرفرازی میکنم بر دست شاه
هر که او شایستهٔ سلطان بود   پیش سلطان هر چه گوید آن بود
من اگر شایستهٔ سلطان شوم   به که در وادی بی پایان روم
روی آن دارم که من بر روی شاه   عمر بگذارم خوشی آن جایگاه
گاه شه را انتظاری میکنم   گاه در شوقش (۳) شکاری میکنم

جواب دادن هدهد

هدهدش گفت ای گرفتار مجاز   از صفت دور و بصورت مانده باز
شاه را در ملك اگر همتا بود   پادشاهی کی بر او زیبا بود(٤)
سلطنت را نیست جز سیمرغ کس   زانکه بیهمتا بشاهی اوست بس
شاه نبود آنکه در هر کشوری   سازد او از خود ز بیمغزی سری
شاه آن باشد که همتا نبودش   جز وفا و جز مدارا نبودش
شاه دنیا گر وفا داری کند   یك دم (٥) دیگر جفا کاری کند
هر که باشد پیش او نزدیك تر   کار او بیشك بود باریك تر
دائماً از شاه باشد برحذر (٦)   جان او پیوسته باشد در خطر
شاه دنیا بر مثال آتش است   دورباش ازوی که دوری زو خوش است
زآن بود در پیش شاهان دورباش   کای شده نزدیك شاهان دور باش

۱ ـ رقعهٔ از دست شاهم (ح ن) درزقهٔ (ط پاریس) طعمهٔ (ن ل)
۲ ـ چون ندارم زهرهٔ این پایگاه (م ن)
۳ ـ گاه از شوقش (ح ن)
٤ ـ کی برو بر سروری زیبا بود (ح ن)
٥ ـ ساعتی دیگر (ح ن) یکزمان دیگر (ط پاریس)
٦ ـ پرحذر (ط پاریس) پرحشر (م ن)

حکایت

پادشاهی بود بس عالی گهر — گشت عاشق بر غلامی سیمبر
شد چنان عاشق که بی آن بت دمی — نی نشستی و نه آسودی همی
ازغلامانش بزینت بیش داشت (۱) — دائمش در پیش چشم خویش داشت
شاه چون در قصر تیر انداختی — آنغلام از بیم او بگداختی
زانکه سیبی را هدف کردی مدام — پس نهادی سیب بر فرق غلام
سیب را بشکافتی حالی به تیر — وان غلام از بیم گشتی چون زریر (۲)
زو مگر پرسید مردی بی‌خبر — کز چه شد گلگونهٔ رویت چو زر
اینهمه حرمت که پیش شه تراست — شرح ده کین زردی (۳) رویت چراست
گفت بر سر می‌نهد سیبی مرا — گر رسد از تیرش آسیبی مرا
گوید انگارم غلامی خود نبود — در سپاهم ناتمامی خود نبود
ورچنان باشد که آید تیر راست — جمله گویندش ز بخت پادشاست
من میان این (۴) دو غم در پیچ پیچ — برچه ام جان (۵) پرخطر بر هیچ هیچ

مقالهٔ عاشره

عذر بوتیمار (۶) بگله

پس در آمد زود بوتیمار پیش — گفت ای مرغان من و تیمار خویش (۷)
برلب دریاست خوشتر جای من — نشنود هرگز کسی آوای من
از کم آزاری من هرگز دمی — کس نیازارد ز من در عالمی

---

۱ ـ چو رغبت بیش داشت (من)
۲ ـ چون خمیر (من)
۳ ـ تازردی رویت (حن)
۴ ـ در میان این دو غم (حن)
۵ ـ مینهم جان درخطر (حن)
۶ ـ المقالة العاشرة ذکر بوتیمار (ط پاریس) سؤال (حن)
۷ ـ منم بیمار خویش (حن)

بر لب دریا نشینم دردمند — دائماً اندوهگین و مستمند
ز آرزوی آب دل پر خون کنم — چون دریغ آید بخویشم چون کنم
چون نیم من اهل دریا، ای عجب — بر لب دریا بمیـرم خشك لب
گرچه دریا میزند صد گونه جوش — من نیارم کرد ازو یك قطره نوش
گر ز دریا کم شود یك قطره آب — ز آتش غیرت دلم گردد کبـاب
چون منی را عشق دریـا بس بود — در سرم زین شیوه سودا بس بود
جز غم دریا ندارم در جهان(۱) — تاب سیمرغم نباشد یکزمان (۲)
آنکه او را قطرهٔ آبست اصل — کی تواند یافت از سیمرغ وصل

جواب دادن هدهد

هدهدش گفت ای ز دریا بیخبر — هست دریا پر نهنگ و جـانور
گاه تلخ است آب دریا گاه شور — گاه آرامی است او را گـاه زور
منقلب چیزی است نا پاینده هم — گه رونده گاه باز آینده هم
بس بزرگان را که کشتی کرد خُرد — بس که در گرداب او افتاد و مُرد
هر که چون غوّاص ره دارد در او — از غم جان دم نگهدارد دراو
ورزند در قعر دریا دم کسی — مرده از بن با سر افتد چون خسی
از چنین کس کو وفا داری نداشت — هیچکس امید دلداری نداشت
گر تو از دریا نیائی با کنار — غرقه گرداند ترا پایان کـار
میزند او خود زشوق دوست جوش — گاه درموج است و گاهی درخروش
او چو خود را می نیابد کام دل — تو نیابی هم ازو آرام دل (۳)
هست دریا چشمهٔ از کوی او — تو چرا فارغ شوی از روی او

۱ ـ این زمان (ح ن)
۲ ـ من ندارم تاب سیمرغ الامان (ح ن)
۳ ـ کی توانی یافت زو آرام دل (ح ن)

حکایت

دیده ور مردی بدریا شد فرود — گفت ای دریا چرا هستی(۱) کبود
جامهٔ ماتم چرا پوشیدهٔ — نیست چون آتش چـرا جوشیدهٔ
داد دریا آن نکو دل را جواب — کز فراق دوست دارم اضطراب
چون ز نامردی نِیَم من مرد او — جامه نیلی کرده‌ام از درد او
خشك لب بنشسته ام مدهوش من — زآتش عشق آب من شدجوش‌زن(۲)
گر بیابم قطرهٔ از کوثرش — زندهٔ جاوید گردم بر درش
ورنه چون من‌صدهزاران خشك‌لب — می بمیرد در ره او روز وشب

مقاله حادیه عشر

عذر کوف(۳)

کوف (٤) آمد پیش چون دیوانـهٔ — گفت من بگزیده‌ام ویرانـهٔ
عاجزم انـدر خرابه ماندهٔ — در خرابی جان روان افشاندهٔ (٥)
گرچه صدمعمورهٔ (٦)خوش یافتم — هم مخالف هـم مشوّش یافتم
هر که در جمعیتی خواهد نشست — درخرابـی بایدش رفتن چو مست
در خرابـی جای می سازم بـرنج — زانکه باشد در خرابه جـای گنج
عشق گنجم در خرابـی ره نمود — سوی گنجم جز خرابـی ره نبود
دور بردم از همه کس رنج خویش — بو که(٦) یابم بی‌طلسمی گنج‌خویش

---

۱ - چرا باشی کبود (ح ن)
۲ - ز آتش عشقش شده درجوش من (ح ن) ، خشك لب بنشسته ام من در هوس زآتش عشقش لب من‌شد جرس(ح‌ن)
۳- ماجرای‌بوف (ح‌ن) المقالة‌الحادیة عشرذ کر کوف(طپاریس)
٤- بوف آمد (ح‌ن)
٥- عاجزی‌ام‌درخرابی زاده‌من درخرابی میروم بی‌باده‌من (ح‌ن)
٦- گرچه معموری بسی‌خوش (ح ن)
٧- تابیابم (ح ن)

گر فرو رفتی بگنجی پای من / باز رستی این دل دروای من
عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست / زانکه عشقش کار هر دیوانه نیست(۱)
من نیم در عشق او مردانهٔ / عشق گنجم باید و ویرانهٔ(۲)

جواب دادن هدهد

هدهدش گفت ای زعشق گنج مست / خود گرفتم کامدت گنجی بدست
بر سر آن گنج خودرا مرده گیر / عمر رفته ره بسر نابرده گیر
عشق گنج وعشق زر از کافری است / هر که از زر بت کند چون سامری است(۳)
زر پرستیدن بود از کافری / نیستی آخر ز قوم سامری
مرد کو از (٤)عشق زر گیرد خلل / در قیامت صورتش گردد بدل

حکایت

حقهٔ زر داشت مردی بی خبر / او بمرد(۵)و زو بماند آن حقه زر
بعد سالی دید فرزندش بخواب / صورتش چون موش ودوچشمش(٦)پر آب
پس درآن موضع که زر بنهاده بود / همچو موشی گرد آن میگشت زود
گفت فرزندش کزو کردم سؤال / کز چه اینجا آمدی بر گوی حال
گفت زر بنهاده‌ام این جایگاه / می ندانم تا بدو کس یافت راه
گفتم آخر صورت موشت چراست / گفت هر دل را که مهر زر بخواست(۷)
حشر او بر صورت موشی بود / هر زمان از حسرتش جوشی بود

۱ـ هرمردانه نیست (ح ن)، کار هر بیگانه نیست (م ن)
۲ـ گنج عشقم باید و ویرانهٔ (م ن)
۳ـ هر که زر را بت کند او آزری است (ح ن) از کافر است ـ او آزر است (م ن)
٤ـ هر دلی کز عشق زر (ح ن)
۵ـ چون بمرد او (ح ن) مردی بی بصر ـ چونکه ازوی باز ماند (م ن)
٦ـ دو دیده بر آب (ح ن)
۷ـ مهر زر بخاست (ح ن)

صورتـم این است اندر من نگـر — پند گیـر و زر بیفکـن ای پسر

مقالهٔ ثانیه عشر

عذر صَعْوَه (۱)

صَعْوَه آمد دل‌ضعیف و تن نزار (۲) — پای تـا سر همچو آتش بی قـرار
گفت من‌حیران و فـرتوت آمدم — بی دل و بی قوّت و قوت آمـدم
همچو موئـی بازو و زوریـم نیست — وز ضعیفی قوّت موریـم نیست
من نه پردارم نه پا نه هیچ چیز (۳) — کی‌رسم در گرد سیمرغ ای عزیز
پیش او این مرغ عاجز کی رسد — صعوه در سیمرغ هر گز کی رسد
درجهان اورا طلبکاران‌بسی‌است (٤) — وصل‌او کی‌لایق (٥) چون‌من کسی‌است
در وصال او چو نتوانم رسید — بـر مُحالی راه نتوانم بریـد
گر نهم من روی‌سوی در گهش (٦) — یا بمیرم یـا بسوزم در رهش
چون نیم من مرد او وین جایگاه — یوسف خود را همی جویم زچاه
یـوسفی گم کـرده‌ام در چاهسار — بو که آخر یابمش درروزگار (۷)
گر بیابم یوسف خـود را بچاه — برپرم با او ز ماهی تـا بماه

جواب دادن هدهد

هدهدش گفت ای‌زشنگی و کَشی (۸) — کرده در افتادگی صد سر کشی

۱ـ المقالة‌الثانیة عشره، ذکر صعوه (ط پاریس) ماجرای‌صعوه (ح ن)
۲ـ تن‌ضعیف وجان‌نزار (ح ن)
۳ـ نه‌بال و هیچ‌چیز (ط پاریس)
٤ ـ طلبد ارش بسی است (م ن)
٥ ـ نه لایق (ح ن)
٦ ـ ور نهم روئی بسوی در گهش (ح ن)
۷ ـ باز یابم آخرش در روزگار (ح ن)
۸ ـ ز تنگی وخوشی (ح ن)

حیلـه و سالـوسی تـو ننگرم — هست این سالوس ومن این کی خرم(۱)

پای در ره نه، مزن دم، لب، بدوز — گر بسوزند این همه توهم بسوز

گر تو یعقوبی بمعنی فِی اَلمَثَل — یوسفت ندهند کمتر کن حِیَل

میفروزد آتش (۲) غیرت مدام — عشق یوسف هست برعالم حرام

حکایت

چون جدا افتاد یوسف از پدر — گشت یعقوب از فراقش بی بصر

موج میزد خون دل در دیدگانش(۳) — نام یوسف بود دایم بر زبانش

جبرئیل آمد که گر هر گزد گر(٤) — بـر زبان تـو کند یوسف گذر

محو گردانیم نامت بعد ازین — از میان انبیا و مُرسَلین

چون درآمد امرش ازحق آنزمان — گشت محوش نام یوسف از زبان

گرچه نام او نمیبردی ز بیم — لیك اندر جان او بودی مقیم(۵)

دید یوسف را شبی در خواب پیش — خواست تا او را بخواند سوی خویش

یادش آمد آنکه حق فرموده بود — تن زد آن سر گشتۀ فرسوده زود

لیك از بی طاقتی از جان پاك — بـر کشید آهـی بغایت دردنـاك

چون زخواب خوش بجنبیداوزجای — جبرئیل آمد کـه میگوید خدای

گر نراندی نام یوسف بر زبان — لیك آهی بر کشیدی آن زمان

درمیان آه تو دانم که بود(٦) — درحقیقت توبه بشکستی چه سود

---

۱ ـ نیست این سالوس تواند رخورم (ح ن)

۲ ـ میفروز از آتش (ح ن)

۳ ـ از دیدگانش (ح ن)

٤ ـ جبرئیل آمد که هر گز گرد گر (ح ن)

۵ ـ نام او در جان خود کردی مقیم (ح ن)

٦ ـ چه بود (ح ن)

تا ندیدش نام او هرگز نبرد   کار او را با خدای خود سپرد

عقل رازین کار سودا میکند   عشقبازی بین که با ما میکند

مقالهٔ ثالثه عشر (۱)

عذر تمام مرغان

بعد از آن مرغان دیگر سربسر   عذرها گفتند مشتی بی‌خبر

هریکی از جهل عذری نیز گفت   کس نگفت از صدر از دهلیز گفت

گر نگویم عذر یکیك با تو باز   دار معذورم که میگردد دراز

هریکی را بود عذری لنگ لنگ   اینچنین کس کی کند عَنقا بچنگ

هر که عنقاراست از جان خواستار   دست از جان باز دارد مرد وار

هر که را در آشیان سی دانه‌نیست   زین‌سفر تن‌زد اگر دیوانه‌نیست(۲)

چون نداری دانهٔ را حوصله   کی توبا سیمرغ باشی هم‌چِله

چون تهی کردی بیك می پهلوان   دوستکانی چون خوری‌یا پهلوان(۳)

چون نداری ذرهٔ را نیز تاب   چون توانی یافت وصل آفتاب(٤)

چون شدی در قطرهٔ ناچیز غرق   چون روی (٥)از پای دریا تا بفرق

زانچه آن‌خودهست‌جوئی‌نیست این(٦)   کار هر ناشسته‌روئی نیست این

جملهٔ مرغان چو بشنیدند حال   سر بسر کردند از هدهد سؤال

---

۱ ـ المقالة‌الثالثة عشره ، ذکر تمام مرغان (ط پاریس) عذر آوردن مرغان (ح ن)

۲ ـ شاید ازسیمرغرا همخانه نیست (ح ن) شایدازسیمرغ‌اگر دیوانه نیست(ح ن)

۳ ـ دوستکامی کی خوری با پهلوان (ح ن) ، ای پهلوان (ط پاریس)

٤ ـ چون توانی یافت گنج آفتاب (ح ن)

٥ ـ چون شوی (ح ن)

٦ـ زانچه هست آن هستی تو نیست این (ح ن)

کای سبق برده زما در رهبری ختم کرده مهتری و بهتری(۱)
ما همه مشتی ضعیف و ناتوان نی‌پرو نی بال نی تن نی‌روان(۲)
کی رسیم آخر بسیمرغ رفیع گر رسد از ما کسی، باشد بدیع
نسبت او چیست با ما بازگوی زآنکه نتوان شد بعَمْیا رازجوی(۳)
گرمیان ما و او نسبت بدی هریکی را سوی او رَغْبَت بدی
او سلیمان است و ما مور گدا درنگراو(٤) از کجا ما از کجا
گشته موری (٥)درمیان چاه بند کی رسد در گرد سیمرغ بلند
این ببازوی چومائی کی‌شود خسروی یار گدائی کی شود(٦)

جواب دادن هدهد

هدهد آنگه گفت ای بیحاصلان عشق کی نیکو بود ازبددلان(۷)
ای گدایان چند از این بیحاصلی راست ناید عاشقی و بد دلی
هر کرا در عشق چشمی باز شد پایکوبان آمد و جانبازشد
تو بدان آنگه که سیمرغ از نقاب آشکارا کرد رخ چون آفتاب
صدهزاران سایه برخاك اَفْکَنَد(۸) پس نظر بر سایه پاك اَفْکَنَد(۸)

---

۱ ـ در سروری ـ مهتری و کهتری (م ن)
۲ ـ بی پرو بی بال نه تن نه توان (ح ن)
۳ ـ رازگوی (ح ن)، بعمدا راز جوی (م ن)
٤ ـ درنگر کواز کجا (ح ن)
٥ ـ کرده موری (ح ن)
٦ ـ خسروی کار گدائی کی بود این ببازوی چومائی کی بود (ح ن)
کار گدائی کی کند ـ چومائی کی کند (م ن)
۷ـ از بیدلان (ح ن)
۸ـ او فکند(م ن)

سایه خود کرد بر عالم نثار — گشت چندین مرغ هردم(۱) آشکار
صورت مرغان عالم سربسر — سایه سیمرغ دان ای بیخبر (۲)
این بدان چون این بدانستی نخست — سوی آنحضرت نسب کردی درست(۳)
چون بدانستی ببین آگه بباش — چون که(٤) دانستی مکن این راز فاش
هر که او آن گشت مستغرق بود — حاشَ لله گر تو گوئی حق بود
گر تو گشتی آنچه گفتم نه حقی(٥) — لیك در حق دائماً مستغرقی
مرد مستغرق حلولی کی بود — این سخن کار فضولی کی بود
چون بدانستی که ظِلّ کیستی — فارغی گر مردی و گر زیستی(٦)
گر نگشتی هیچ سیمرغ آشکار — نیستی سیمرغ هرگز سایه‌دار
بازا گر سیمرغ میگشتی نهان — سایهٔ هرگز نبودی در جهان(۷)
هرچه اینجا سایهٔ پیدا بود — اوّل آن چیز آشکار آنجا بود
دیدهٔ سیمرغ بین گر نیستت — دل چو آئینه منوّر نیستت(۸)
چون کسی را نیست چشم آن جمال — وزجمالش هست (۹) صبر ما مُحال
با جمالش چونکه نتوان عشق باخت — ار کمال لطف خود آئینه ساخت(۱۰)

---

۱ ـ مرغ ومردم (من)
۲ ـ سایهٔ اوبند اگرداری خبر (حن)
۳ ـ این بدان چون توبدانستی نخست ـ سوی آن حضرت نشستی در نشست (من)
٤ ـ چون بدانستی (حن)
٥ ـ گر تو کشتی آنچه گشتی برحقی (من)
٦ ـ گرمردهستی نیستی (من)
۷ ـ سایه گر سیمرغ گشتی ناگهان سایهٔ هرگز نماندی درجهان (من)
۸ ـ دیدهٔ سیمرغی و گر نیستی دل چواویت گرمنور نیستی (من)
۹ ـ در جمالش هست (حن) وزجمالش نیست مارا آن مجال (من)
۱۰ ـ وزکمالش نقطهٔ دودیده باخت (من)

Kashmir University Library.
Accession No.……

هست آن آئینه دل در دل نگر — تا به‌بینی رویش ای‌صاحب نظر (۱)

حکایت

پادشاهی بود بس صاحب جمال — در جهان حسن بی شبه ومثال(۲)
ملك عالم مُصحَف آیات او — دلربائی پرچم رایات او (۳)
صبح صادق لَمعۀ از روی او — روی قدسی شَمَّۀ از بوی او
هشت فردوس عَلا با رنگ و بو — نسخۀ بس مختصر از روی او
می‌ندانم هیچکس آن زهره‌داشت — کز جمال او تواند بهره‌داشت (٤)
روی عالم پرشد از غوغای او — خلق را از حد بشد سودای او
گاه شبدیزی برون راندی بکوی — بُرقَعی گلگون فرو هشتی بروی
هر که کردی سوی آن برقع نگاه — سر بریدندیش ازتن بیگناه(٥)
وانکه نام او براندی(٦) برزبان — قطع کردندی زبانش در زمان
هر کسی اندیشه کردی زو وصال — عقل‌وجان بر باددادی بیمجال
مردن ازعشق رخ آن دل نواز — بهتر از صد زندگانی دراز
روزبودی کزغم عشقش هزار — می‌بمردند اینت عشق و اینت کار(۷)
نی کسی را صبر زو بودی دمی — نی کسی را تاب او بودی همی
هر که اودیدی جمالش آشکار — جان بدادی و بمردی‌زار زار

---

۱ ـ هست آن نورت بدل دردل نگر — تا به‌بینی روی اودر گل نگر (من)
۲ ـ بی‌مثل و مثال (حن)
۳ ـ در نکوئی آیتی دیدار او (حن)
٤ ـ کوتواند از جمالش بهره یافت (حن)
٥ ـ سربریدی از تن آن بیگناه (حن)
٦ ـ وانکه راندی (حن)
۷ ـ می بمردی درفراقش دلفکار (حن)

خلق میمردند دایم زین طلب　　صبر نی با او نه بی او ای عجب (۱)
گر کسی را تاب بودی یک زمان　　شاه روی خویش بنمودی عیان
لیک چون کس تاب دیدارش نداشت　　طاقت رفتار و گفتارش نداشت(۲)
چون نیامد هیچ خلقی مرد او　　جمله میمردند دل پر درد او
آینه فرمود حالی پادشاه　　کاندر آئینه توان کردن نگاه
شاه را قصری نکو بنگاشتند　　و آینه اندر برابر داشتند
بر سر آن قصر رفتی پادشاه　　وآنگهی در آینه کردی نگاه
روی او از آینه می‌تافتی　　هر کس از رویش نشان می‌یافتی
گر تو میداری جمال یار دوست　　دان که دل آئینهٔ دیدار اوست (۳)
دل بدست آرو جمال او ببین　　آینه کن جان جلال او(٤) ببین
پادشاه تُست در قصر جلال　　قصر روشن ز آفتاب آن جمال
هست راهی سوی هردل شاه را　　لیک ره نبود دل گمراه را
پادشاه خویش‌را در دل ببین　　عرش را در ذرّهٔ حاصل ببین
هر لباسی کان بصحرا آمده است　　سایهٔ سیمرغ زیبا آمده است
گر ترا سی‌مرغ بنماید جمال　　سایه را سیمرغ بینی بی‌خیال
گر همه چل‌مرغ و گر سی‌مرغ بود　　چون بدیدم سایهٔ سیمرغ بود (۵)
سایه از سی‌مرغ چون نبود جدا　　گر جدا گوئی ازو نبود روا
هردو خودهستند باهم بازجوی(٦)　　در گذر از سایه وانگه راز جوی

---

۱ ـ زین طلب (من)، نه با او ونه بی او عجب (حن)
۲ ـ لذتی جز درشنیداو نداشت (حن)
۳ ـ دل بدان کائینهٔ دیدار اوست (حن)
٤ ـ جمال او ببین (حن)
۵ ـ گر چهل مرغ واگر سی مرغ بود　　هرچه دیدی سایهٔ سیمرغ بود (حن)
٦ ـ هردو چون هستند باهم بازگوی (حن)

چون تو گم گشتی چنین درسایهٔ(۱) — کی ز سیمرغت بود سرمایهٔ

گر ترا پیدا شود یك فتح باب — در درون سایه بینی آفتاب (۲)

سایه در خورشید گم بینی مدام — خودهمه خورشید بینی والسّلام(۳)

حکایت

گفت چون اسکندر آن صاحب قبول — خواستی جائی فرستادن رسول

چون رسولان آخر آنشاه جهان (٤) — جامه پوشیدی و رفتی خود نهان

پس بگفتی آنچه کس نشنوده است(٥) — گفتی اسکندر چنین فرموده است(٦)

در همه عالم نمیدانست کس — کاین رسول اسکندر رومیست بس(۷)

هیچکس چون چشم اسکندر نداشت — گرچه گفت اسکندرم باور نداشت

هست راهی سوی هر دل شاه را — لیك ره نبود دل گمراه را

گر برون خانه شه بیگانه بود — غم مخور چون در درون خانه بود

حکایت سلطان محمود و رنجور شدن ایاز

چون ایاز از چشم بد رنجور شد — عاقبت از چشم سلطان دور شد

ناتوان در بستر زاری فتاد — در بلا و رنج و بیماری فتاد

چون خبر آمد بمحمود از ایاس — خادمی راپادشاه . حق شناس (۸)

---

۱ ـ کنون در سایهٔ (ح ن)

۲ ـ اندرآن سایه به‌بینی آفتاب (ح ن)

۳ ـ جمله یك خورشید بینی والسّلام (م ن)

٤ ـ چون رسول آخرخودآن شاه جهان (م ن)

٥ـ نشیده است (ح ن)

٦ ـ گفتی اسکندر چنین فرموده است (ح ن)

۷ ـ رومست و بس (ح ن)، اسکندر است آنجا و بس (م ن)

۸ـ خادمی‌را خواند شاه حق شناس (طپاریس)

گفت میرو تا بنزدیك ایـاز / پس بدو گو ای شه افتاده باز
من دراینساعت از آن دورم زتو (۱) / کز غم و رنـج تو رنجورم ز تو
تا ز رنجوریت فکرت میکنم (۲) / یـا تو رنجوری ندانم یا منم
گر تنم دور او فتاد از همنفس / جان مشتاقم بود نزدیك و بس (۳)
مانده‌ام مشتاق جانی از تومن (٤) / نیستم غایب زمانی از تو من
چشم بد بد کـاری بسیار کـرد / نازنینی را چو تو بیمار کـرد
این بگفت و گفت در ره زود رو / همچو آتش آی وهمچون دود رو
بس مکن در ره توقّف زینهـار / همچو ابرازفرق میرو برق دار(۵)
گر کنی در راه یکساعت درنگ / هردوعالم (٦) بر تو گردانیم تنگ
خادم سر گشته اندر ره فتاد (۷) / تا بنزدیك ایـاز آمد چو باد
دید سلطـان را نشسته پیش او / مضطرب شد عقل دور اندیش او
لرزه بر اندام خادم اوفتاد / گوئیـا در رنـج دایم اوفتاد
گفت،با شه چون توان آویختن / اینزمان خونـم بخواهد ریختن
خورد سوگند او که درره‌هیچ جای / نـه باستادم ، نه بنشستم ، ز پـای
من ندانم ذرّهٔ تا پادشاه (۸) / پیش،ازمن چون،رسید این جایگاه
شه اگر دارد وگرنـه بـــاورم / گر در این تقصیر کردم کافرم

۱ـ دوراز روی توزان دورم زتو(ط پاریس، من)
۲ـ تاکه رنجوری همی‌فکرت کنم (طپاریس)، تاکه رنجوریت فکرت میکنم(من)
۳ـ بدونزدیك وبس(م ن)
٤ـ ای شده مشتاق جانی‌ازتومن (ط پاریس)
۵ـ همچوآب وبرق میرو رعد وار(ط پاریس) ، همچوآب‌ازبرق‌میرو برق وار(من)
٦ـ مادوعالم (م ن)
۷ـ درره نیستاد (م ن)
۸ـ من نمیدانم که درره پادشاه (من)

شاه گفتش نیستی مجرم درین (۱) — کی بری تو راه ای خادم درین
من رهی دزدیده دارم سوی او — زانکه نشکیبم دمی بیروی او
هر زمان از ره (۲) بدو آیم نهان — تا خبر نبود کسی را در جهان
راه دزدیده میان ما بسی است — راز ها در ضمن جان ما بسی است
راز اگر پوشم من از پیر وجوان(۳) — در درون با اوست جانم در میان
ازبرون گرچه (٤) خبرخواهم ازاو — دردرون(٥) پرده آگاهم ازاو (٦)

مقالهٔ رابعه عشر (۷)
سؤال کردن مرغان از هدهد در راه رفتن

چون شنیدند آنهمه مُرغان سُخن(۸) — نیك پی بردند اسرار کهن
جمله با سیمرغ نسبت یافتند — لاجرم در سیر رَغْبَت یافتند (۹)
زین سخن(۱۰) یك سر بره باز آمدند — جمله همدرد و هم آواز آمدند
گفتگو کردند با هدهد بسی — راه دانتر چون نبود از وی کسی
زو بپرسیدند کای استاد کار — چون دهیم آخر درین ره داد کار (۱۱)
زانکه نبود در چنین عالی مقام — ازضعیفان(۱۲) این روش هرگز تمام

۱ـ شاه گفتا نیستی محرم برین (ط پاریس، م ن)
۲ـ هرزمان زان ره (م ن)
۳ـ راز اگرمی‌پوشم از پیروجوان (ط پاریس)، راز اگرجویم من(م ن)
٤ ـ گرمن خبر (ط پاریس)
٥ ـ از درون (ط پاریس)
٦ـ خواهیم از او؛ آگاهیم ازاو (م ن)
۷ ـ المقالة الرابعة عشر سؤال کردن مرغان (ط پاریس) رفتن مرغان بسیر(ح ن)
۸ ـ چون همه مرغان شنیدند این سخن (م ن)
۹ ـ قربت یافتند (م ن)
۱۰ ـ زین سبب یکسر(ح ن)
۱۱ ـ چون دهیم آخر در این ره روزگار (م ن)
۱۲ ـ زین ضعیفان (ح ن) ازضعیفان این سخن روشن تمام (م ن)

هد هد رهبر چنین گفت آنزمان — کانکه عاشق شد نیندیشد زجان(۱)

جواب دادن هدهد

چون بترك جان بگوئی عاشقی — خواه زاهد خواه باشی فاسقی (۲)

چون دل تو دشمن جان آیدت (۳) — جان برافشان ره بپایان آیدت(۳)

سدّ ره جان (٤)است جان ایثار کن — پس بر افکن پرده و دیدار کن

ور ترا گویند کز ایمان برآی — ور خطاب آید ترا کز جان برآی

تو هم این‌را وهم آن رابرفشان (٥) — ترك ایمان گوی وجان‌را برفشان

منکری گر گوید این بس منکراست — عشق گو از کفر وایمان برتراست

عشق را با کفر وبا ایمان چه کار — عاشقان‌را باتن وباجان چه کار(٦)

عاشق آتش در همه خرمن زند — ارّه بر فرقش نهند او تن زند (۷)

درد و خون دل بباید عشق را — قصّهٔ مشکل بباید عشق را

ساقیا خون جگر در جام کن — گر نداری درد از ما وام کن

عشق‌را دردی بباید مرد سوز(۸) — گاه جان را پرده درگه پرده دوز

ذرّهٔ عشق از همه آفاق به — ذرّهٔ درد از همه عشّاق به

عشق مغز کاینات آمد مدام — لیک نبود عشق بیدردی تمام

قدسیان را عشق هست و درد نیست — درد را جز آدمی در خورد نیست

---

١ ـ هدهد رهروچنین گفت آنزمان — کانکه عاشق شدنیندیشد زجاز(من)

٢ ـ چون بترك سر بگوید عاشقی — خواه عاشق باش خواهی فاسقی (من)

٣ ـ چون تن تو دشمن جان آمدست (حن)

٤ ـ بند ره جانست (حن)

٥ ـ تو کم این گیرو آنرا برفشان (حن) ترك این گیرد دوکن را برفشان (من)

٦ ـ عاشقانرا یکنفس باجان چکار (حن)عاشقان را لحظهٔ (ط پاریس، من)

٧ ـ عاشق آتش درهمه عالم زند — اره برفرقش نهنداوتم زند (من)

٨ ـ پرده سوز (حن)

هر کرا در عشق ثابت شد قدم(۱)   بر گذشت از کفر و از اسلام هم
عشق سوی فقر (۲) در بگشایدت   فقر سوی کفر ره بنمایدت
عشق را با کافری خویشی بود   کافری خود مغز درویشی بود
چون ترا این کفر و این ایمان نماند   این تن و دل گم شد و این جان نماند
بعد از آن مردی شوی این کار را   مرد باید این چنین اسرار را
پای در نه همچو مردان و مترس   در گذر از کفر و ایمان و مترس
چند ترسی دست از طفلی بدار   باز شو چون شیر مردان پیش کار
گر ترا صد عَقَبه ناگاه اوفتد   باك نبود چون درینراه اوفتد

حکایت شیخ صَنْعان و زنّار بستن او از عشق دختر ترسا

شیخ صَنْعان پیر عهد خویش بود   در کمال از هرچه گویم(۳) بیش بود
شیخ بود اندر حرم پنجاه سال   با مریدی چار صد صاحب کمال
هر مریدی کآن او بود ایعجب   می‌نیاسود از ریاضت روز و شب
هم عمل هم علم با هم یار داشت   هم بیان کشف (٤) هم اسرار داشت
قرب پَنْجَهْ حَج بجا آورده بود   عُمره عمری بود تا می کرده بود
خود صلوة وصوم بیحد داشت او   هیچ سنّت را فرو نگذاشت او
پیشوایانی که در پیش آمدند   پیش او از خویش بیخویش آمدند
موی می بشکافت مرد معنوی   در کرامات و مقامات قوی
هر که بیماری و سستی یافتی   از دم او تندرستی یافتی
خلق را فی‌الجمله در شادیّ و غم   مقتدائی بود در عالم علم
گرچه خود را قُدوهٔ اصحاب دید   چند شب او همچنان در خواب دید

۱ ـ محکم شد قدم (حن)
۲ ـ سوی کفر (حن)
۳ ـ در کمالش هرچه گویم(حن) ، از کمالش هرچه گویم (من)
٤ ـ هم عیان (حن)

کز حرم در رومش افتادی مُقام　　سجده میکردی بتی را بر دوام
چون بدید آن خواب بیدار جهان(۱)　　گفت دردا و دریغا کاین زمان
یوسف توفیق در چاه اوفتاد　　عقبهٔ دشوار در راه اوفتاد
می‌ندانم تا ازین غم جان برم　　ترك جان گفتم اگر ایمان برم
نیست یك تن در همه روی زمین　　کو ندارد عقبهٔ در ره چنین
گر کند این عقبه قطع این جایگاه　　راه روشن گرددش تا پیشگاه
ور بماند در پس آن عقبه باز　　در عقوبت ره شود بر وی دراز
آخر الامر آن بدانش اوستاد (۲)　　با مریدان گفت کاریم اوفتاد
می بباید رفت سوی روم زود　　تا شود تعبیر این معلوم زود
چار صد مرد مرید معتبر　　پیروی کردند باوی در سفر
میشدند از کعبه تا اقصای روم　　طوف میکردند سر تا پای روم
از قضا دیدند عالی منظری　　بر سر منظر نشسته دختری (۳)
دختر ترسای روحانی صفت　　در ره روحُ اللّهش صد معرفت
بر سپهر حسن و در برج جمال　　آفتابی بود امّا بی زوال (٤)
آفتاب از رشك عکس روی او　　زرد تر از عاشقان در کوی او
هر که دل در زلف(٥) آن دلدار بست　　از خیال زلف او زُنّار بست
آن که جان بر لعل آن دلبر نهاد　　پای در ره نا نهاده سر نهاد
چون صبا از زلف او مشکین شدی　　روم ازو آزرم هندوچین (٦) شدی

۱ ـ هشیار جهان (م ن)
۲ ـ آن یگانه اوستاد (ط پاریس)
۳ ـ بردر منظر نشسته دختری (ح ن) ازقضا را بودعالی منظری (م ن)
٤ ـ اما بی‌جلال (ط پاریس) ۰ امادرزوال (م ن)
٥ ـ هر که دل درعشق آن (ح ن)
٦ ـ روم ازاین هندوصفت پرچین شدی (ح ن)، روم از آن مشکین صفت در چین شدی (م ن)

هر دو چشمش فتنهٔ عُشّاق بود — هردو ابرویش بخوبی طاق بود
چون نظر بر جان عشاق اوفکند — جان بدست غمـزه بر طاق اوفکند
ابرویش بر ماه (۱) طاقی بسته‌بود — مردمی در (۲) طاق او بنشسته‌بود
مردم چشمش چو کردی مردمی — صید کردی جان صد صد آدمی
روی او از زیر زلف تابدار — بود آتش پارهٔ بس آبدار
لعل سیرابش جهانی تشنه داشت — نرگس‌مستش‌هزاران‌دَشنه‌داشت (۳)
هر که سوی چشمه‌اش تشنه شدی — دردلش هر مژه چون دَشنه شدی
گفت راچون (٤) بردهانش‌ره نبود — ازدهانش‌هر که گفت آگه نبود (۵)
همچو چشم سوزنی شکل دهانش — بسته زنّاری‌چوزلف اندرمیانش (۶)
چاه سیمین برزنخـدان داشت او — همچو عیسی درسخن جان‌داشت او
صدهزاران دل‌چو یوسف‌غرق‌خون — اوفتاده در چه او سر نگون
گوهری خورشیدوش‌درموی داشت — بُرقَع شَعر سیه (۷) برروی داشت
دختر ترسا چو برقع بر گرفت — بند بند شیخ آتش در گـرفت
چون نمودازز‌یر‌برقع روی خویش — بست صد زنار از هر موی خویش
گرچه شیخ آنجا نظر برپیش کرد — عشق‌ترسازاده کار خویش کرد (۸)

---

۱ ـ ابروش باماه (حن)
۲ ـ برطاق (حن)
۳ ـ نرگس چشمش (من)
٤ ـ گفت را خود بر (حن)
۵ ـ وزدهانش هیچکس (من)
۶ ـ همچو چشم سوزنی بیشك دهانش — بود زناری چوزلفش برمیانش (حن)
۷ ـ برقع ازموی سیه (من)
۸ ـ عشق آن بت روی کارخویش کرد (حن)

شد دلش از دست(۱)و درپای اوفتاد جـای آتش بود بر جـای اوفتاد
هرچه بودش سربسر نابود شد زآتش سودا دلش پردود شد (۲)
عشق دختر کرد غارت جـان او ریخت کفراز(۳) زلف برایمان او
شیخ ایمان داد و ترسائی گزید عافیت بفروخت رسوائی خرید
عشق بر جان و دل او چیر شد تا ز دل بیزار و از جان سیر شد
گفت چون دین رفت‌چه‌جای‌دلست عشق‌ترسا زاده کاری مشکل است
چون مریدانش چنان دیدند زار جمله دانستند کافتاد است کار
سر بسر در کار او حیران شدند سر نگون گشتند وسر گردان شدند
پنددادندش بسی سودش نبود (٤) بودنی چون بود بهبودش نبود (٤)
هر که پندش داد فرمان می‌نبرد زانکه دردش‌ره بدرمان می‌نبرد (۵)
عاشق آشفته فرمان کی برد (٦) درد درمـان سوز درمان کی برد
چـون شب تاریك در شَعْر سیاه شد نهان چون کفر در زیر گناه
بـود تـا شب همچنان روز دراز چشم بر منظر دهانش مانده باز
هرچراغی کانشب اختر در گرفت از دل آن پیر غمخور در گرفت
عشق‌او آن شب یکی صد بیش شد لاجرم یکبارگی از خویش شد (۷)
هم دل از خود هم ز عالم‌بر گرفت خاك بر سر کرد و ماتم در گرفت
یکدمش نی خواب بود ونی قرار می‌طپید از عشق (۸) و مینالید زار
گفت یا رب امشبم را روز نیست شمع گردون‌راهمانا سوزنیست(۹)

۱ ـ شد بگل ازدست (ح‌ن)
۲ ـ چون دودشد (ح‌ن)
۳ ـ کفر ریخت (ح‌ن)
٤ ـ بسی سودی نداشت ـ بهبودی نداشت (م‌ن)
۵ ـ دردش هیچ درمان می‌نبرد (ح‌ن)
٦ ـ چون فرمان برد ـ درمان چون برد (ح‌ن)
۷ ـ یکبارگی بی‌خویش شد (م‌ن)
۸ ـ میطپید از درد (ح‌ن)
۹ ـ یامگر شمع فلك را سوز نیست (ح‌ن)

در ریاضت بوده‌ام شبها بسی — خود چنین شب را نشان ندهد کسی
همچو شمع از سوختن تابم نماند — برجگر جز خون دل آبم نماند(۱)
همچو شمع از تَفّ و سوزم میکُشند — شب همی سوزند و روزم میکشند
جملهٔ شب در شبیخون مانده‌ام — پای تا سر غرق در خون مانده‌ام
هردمم از صد شبیخون بگذرد(۲) — می ندانم روز تا چون بگذرد
هر کرا یك شب چنین روزی بود — روزوشب کارش جگر سوزی بود
روز و شب بسیار در تب بوده‌ام — من بروز خویش امشب بوده‌ام
کار من روزی که میپرداختند — از برای امشبم می‌ساختند
یارب امشب را نخواهد بود روز — شمع گردون را نخواهد بود سوز
یارب‌این چندین علامت امشب‌است — یا مگر روز قیامت امشب است
یاز آهم شمع گردون مرده شد (۳) — یا ز شرم دلبرم در پرده شد
شب دراز است و سیه چون موی‌او — ورنه صدره رفتمی در کوی او(٤)
من بسوزم امشب از سودای‌عشق — من ندارم طاقت غوغای عشق
عمر کو تا وصف بیداری کنم (٥) — یا بکام خویشتن زاری کنم
صبر کو تا پای در دامن کشم — یاچو مردان رطل مرد افکن کشم
بخت کو تا عزم بیداری کند — یا مرا در عشق او یاری کند
عقل کو تا علم در پیش آورم (٦) — یا بحیلت عقل با خویش آورم

---

۱ ـ برجگر خون وبدل آبم نماند (حن)
۲ ـ هردم از شب صد شبیخون بگذرد (حن)
۳ ـ شمع گردون کشته شد (م ن)
٤ ـ ور نه صد ره مُردمی بی روی او (ح ن)
٥ ـ تا وصف عمخواری کنم (ح ن)
٦ ـ با پیش آورم (نح)

دست کوتا خاك ره بر سر کنم — یا ززیر خاك و خون سربر کنم
پـای کو تا باز جویم کوی یار — چشم کو تا بـاز بینم روی یار
یار کو تا دل دهد در یك غمم — دوست کو تا دست گیرد یك دمم
زور کو تا ناله و زاری کنم — هوش کو تا ساز هشیاری کنم
رفت عقل ورفت صبر و رفت یار — این چه درداست این چه عشق است اینچکار
جملهٔ یـاران بدل داری او — جمع گشتند آن شب از زاری او
همنشینی گفتش ای شیخ کِبار — خیز و این وسواس را غسلی بر آر
شیخ گفتا امشب از خون جگر — کرده‌ام صدبار غسل ای بی خبر
آن دگر گفتا(۱) که تسبیحت کجاست — کی شود کار تو بی تسبیح راست
گفت آنرا من بیفکندم ز دست — تـا توانم بر میان زنّار بست
آن دگر گفتا(۲) کـه ای پیر کُهُن — گر خطائی رفت بر ته توبه کُن(۳)
گفت کردم توبه از ناموس و حال — تارهم ازشیخی و ازقیل و قال (٤)
آن دگر گفتش که‌ای دانای راز(۵) — خیزوخود را جمع گردان درنماز
گفت کو محراب روی آن نگار — تـا نباشد جز نمازم هیچکار
آن دگر گفتش که ای‌شیخ کُهُن(٦) — خیزو درخلوت خدا را سجده کُن

۱ ـ آن دگر یك گفت تسبیحت (ح ن)
۲ ـ آن دگر یك گفتش ای پیر کهن(ح ن)
۳ ـ گر خطائی رفت رو خود توبه کن (م ن)
٤ ـ تازیم از شیخی وحال محال (ح ن) تابیاسایم ازاین حال ومحال (ط پاریس)
فارغم از شیخی و حال و محال (م ن)
۵ ـ آن دگر یك گفت ای دانای داز(ح ن)
٦ ـ آن دگر یك گفت تا کی زین سخن (ح ن)

گفتا گر بت روی من آنجاستی (۱) — سجده پیش روی او زیباستی
آن دگر گفتا پشیمانیت نیست — یك نفس درد مسلمانیت نیست
گفت کس نبود پشیمان بیش ازین — تا چرا عاشق نگشتم پیش ازین
آن دگر گفتش که دیوت راه زد — تیر خِذلان بر دلت ناگاه زد
گفت دیوی کو ره ما میزند — گو بزن اَلْحَق که زیبا میزند (۲)
آن دگر گفتش که هرك آگاه شد — گوید این رهبر چرا گمراه شد
گفت من بس فارغم از نام و ننك — شیشهٔ ناموس (۳) بشکستم بسنك
آن دگر گفتش که یاران قدیم — ازتو رنجورندوماندە دل دو نیم (٤)
گفت ترسا بچه‌چون خوشدل بود — دل ز رنج این و آن غافل بود
آن دگر گفتش که با یاران بساز — تا شویم امشب بسوی کعبه باز
گفت اگر کعبه نباشد دیرهست — هوشیار کعبه‌ام در دیر مست
آن‌دگر گفت این‌زمان کن‌عزم‌راه — درحرم بنشین‌و عذرخویش خواه (۵)
گفت سر بر آستان آن نگار — عذرخواهم خواست دست ازمن بدار
آن‌دگر گفتش که‌دوزخ در ره‌است — مرد دوزخ نیست هر کو آگه‌است
گفت اگر دوزخ شود همراه من — هفت دوزخ سوزد از یك آه من
آن دگر گفتش بامید بهشت — بازگردو توبه کن زین کار زشت
گفت آن یار (٦) بهشتی روی‌هست — وربهشتی بایدم این کوی هست

---

۱ ـ گفت اگر ترسابچه اینجاستی (ح ن)

۲ ـ گو بزن کو چست و زیبا میزند (ح ن)

۳ ـ شیشه سالوس (ح ن)

٤ ـ از تورنجورند و دل گشته دو نیم (ح ن)

۵ ـ عذر خود بخواه (ح ن)

٦ ـ گفت چون یار (ح ن)

آن دگر گفتش که از حق شرم دار — حق تعالی را بحق آزرم دار
گفت این آتش چوحق درمن فکند — من بخود نتوانم از گردن فکند
آن دگر گفتش که رو(۱) ساکن بباش — باز ایمان آور و مؤمن بباش
گفت جز کفر از من حیران مخواه — هر که کافر شد ازو ایمان مخواه
چون سخن در وی نیامد کارگر — تن زدند آخر بدان تیمار در(۲)
موج زن شد پردهٔ دل شان ز خون — تا چه آید از پس پرده برون
تُرك روز آخر چو با زرّین سپر — هندوی شب را به تیغ افکند سر
روز دیگر کاین جهان پر غرور — یافت ازسرچشمه خورشید نور(۳)
شیخ خِلوت سازِ کوی یار شد — باسگان کوی او در کار شد
مُعتَکِف بنشست بر خاك رهش — همچو موئی شد ز روی چون مهش
قرب ماهی روزو شب در کوی او — صبر کرد از آفتاب روی او
عاقبت بیمار شد بی دلستان — هیچ بر نگرفت سر زان آستان
بود خاك کوی آن بت بسترش — بود بالین آستان آن درش
چون نبود از کوی او بگذشتنش — دختر آگه شد ز عاشق گشتنش
خویشتن را اَعجَمی کرد آن نگار — گفت شیخا از چه گشتی بی‌قرار
کی کنند ای از شراب شرك مست — زاهدان در کوی ترسایان نشست
گر بزلفم شیخ اقرار آورد — هر دمش دیوانگی بار آورد
شیخ گفتش چون زبونم دیدهٔ — لاجرم دزدیده دل (٤) دزدیدهٔ
یا دلم ده باز یا با من بساز — در نیاز من نگر، چندین مناز

---

۱ ـ گفتش برو (ح ن)
۲ ـ بر آن تیمارگر (ح ن)
۳ ـ شد چو بحر از چشمه خور غرق نور (م ن)
٤ شوریده دل (ح ن)

از سرِ ناز و تکبّر در گذر | عاشق و پیر و غریبم در نگر
عشق من چون سرسری نیست ای نگار | یا سرم از تن ببر یا سر در آر
جان فشانم بر تو گر فرمان دهی | هم ز لب بار دگر جانم دهی
ای لب و زلفت زیان و سود من | روی خوبت (۱) مقصد ومقصود من
گه ز تاب زلف در تابم مکن | گه ز چشم مست در خوابم مکن
دل پر آتش دیده پرتاب از توام | بیدل وبی‌صبر وبی خواب ازتوام(۲)
بی تو من جان و جهان بفروختم | کیسه بین کز عشق تو بر دوختم
هم چو باران اشک میبارم ز چشم | زانکه بی تو چشم این دارم ز چشم
دل ز دست دیده در ماتم بماند (۳) | دیده رویت دید و دل در غم بماند
آنچه من از دیده دیدم کس ندید | وآنچه من‌ازدل کشیدم که کشید(٤)
از دلم جز خون دل حاصل نماند | خون دل‌تا کی‌خورم چون دل‌نماند
زخم غم بر جان این مسکین مزن | پست گشتم‌خود لگد چندین‌مزن(۵)
روزگار من بشد در انتظار | گر بود وصلی بیابم روزگار (٦)
هرشبی برجان(۷) کمین سازی کنم | بر سر کوی تو جانبازی کنم
روی بر خاک درت جان میدهم (۸) | جان بنرخ خاک ارزان میدهم

---

۱ ـ روی کویت (ح ن)
۲ ـ دل چو آتش‌دیده چون ابراز توام | بی کس‌وبی‌یارو بی‌صبراز توام(ح‌ن)
۳ ـ در تابم بماند ح ن)
٤ ـ و آنچه من از دل شنیدم که شنید (ح ن) ، آنچه من دیدم‌زدل‌هر گز که‌دید وآنچه من از دل کشیدم که‌کشید (م ن)
۵ ـ بیش‌ازاین‌بر جان‌این‌مسکین‌مزن | بر فتوح من لگد چندین مزن (ح ن)
٦ ـ گربودوصلت خوشا این روزگاز (ح ن) ، گر بود وصلی بیاید بعدکار (م ن)
۷ ـ در جان (ح ن)
۸ ـ زان می نهم

چند نالم بر درت در باز کن   یکدمم با خویشتن دمساز کن
آفتابی، از تو دوری چون کنم   سایه‌ام، از تو صبوری چون کنم
گرچه همچون سایه‌ام از اضطراب   در جهم از روزنت چون آفتاب
هفت گردون را در آرم زیر پر   گرفرودآری بدین سرگشته سر
میروم با خاك جان سوخته   ز آتشی جانم جهان افروخته (۱)
پای در عشق تو در گل ماندهٔ   دست ازشوق تو بر دل ماندهٔ (۲)
می بر آید ز آرزویت جان ز تن   چند باشی بیش ازین پنهان ز من
دخترش گفت ای خَرِف در روزگار   سازِ کافور و کفن کن،شرم دار
چون دمَت سردست دمسازی مکن   پیر گشتی قصد جانبازی مکن (۳)
اینزمان عزم کفن کردن ترا   به بود تاعزم (٤) من کردن ترا
چون تو درپیری بیك نانی گـرو   عشق ورزیدن به نتوانی بـرو
کی توانی پادشاهی یافتن   چون ستیزی (٥)نان نخواهی‌یافتن
شیخ گفتش گر بگوئی صد هزار   من ندارم جزغم عشق تو کار (٦)
عاشقی را چه جوان چه پیر مرد   عشق بر هر دل که زد تأثیر کرد
گفت دختر گر درین کاری درست   دست باید پاکت از اسلام شست
هر که اوهمرنگ یار خویش نیست   عشق اوجزرنگ وبوئی بیش‌نیست
شیخ گفتش هر چه گوئی آن کنم   هرچه فرمائی بجان فرمـان کنم

۱ ـ میروم در خاك جانی سوخته   زاتش عشقم جهانی سوخته (ح ن)
۲ ـ پای ازعشق‌تودر گل مانده ام   دست ازشوق توبردل مانده‌ام (ح ن)
۳ ـ دلبازی مکن (ح ن)
٤ ـ بهتر است از عزم من (ح ن)
٥ ـ چون بپیری نان (ح ن)
٦ ـ گر بترك سر بگوید عاشقی   خواه زاهد باش خواهی فاسقی (م ن)

حلقه در گوش توام ای سیمتن ... حلقهٔ از زلف در حلقم فکن (۱)
گفت دختر گر تو هستی مرد کار ... چار کارت کرد باید اختیار
سجده کن پیش بت و قرآن بسوز ... خمر نوش ودیده از ایمان بدوز
شیخ گفتا خمر کردم اختیار ... با سهٔ دیگر ندارم هیچکار
بر جمالت خمر یارم خورد من ... وان سهٔ دیگر نیارم کرد من (۲)
گفت برخیزو و بیا و خمر نوش ... چون بنوشی خمر، آئی در خروش
شیخ را بردند تا دیر مغان ... آمدند آنجا مریدان در فغان
شیخ اَلْحَق مجلسی بس تازه دید ... میزبان را حسن بی اندازه دید
آتش عشق آبِ کار او ببرد ... زلف ترسا (۳) روزگار او ببرد
ذرّهٔ عقلش نماند و هوش هم ... در کشید آن جایگه خاموش دم
جام می بستد ز دست یار خویش ... نوش کرد ودل برید از کار خویش
چون بیك جاشد شراب و عشق یار ... عشق آن ماهش(٤)یکی شدصدهزار
چون حریف آب دندان دید شیخ ... لعل او در حُقّهٔ خندان دید شیخ
آتشی از شوق در جانش فتاد ... سیل خونین سوی مژگانش فتاد
جام دیگر خواست شیخ و نوش کرد(٥) ... حلقهٔ از زلف او در گوش کرد
هر چه میدانست از یادش برفت ... باده آمد عقل چون بادش برفت
خمر هر معنی که بودش از نخست ... پاك از لوح ضمیر (٦) او بشست
قرب صد تصنیف در دین یاد داشت ... حفظ قرآن از بسی استاد داشت
چون می از ساغر بناف او رسید ... دعوی او رفت و لاف اورسید

---

۱ ـ در گوشم فکن (ح ن)
۲ ـ باجمالت خمر دانم خورد من ... وان سهٔ دیگر ندانم کرد من (ح ن)
خمرخواهم خورد من (م ن)
۳ ـ عشق ترسا (ح ن)
٤ ـ عشق آن دلبر (م ن)
٥ ـ پارهٔ دیگر بجست و نوش کرد (ح ن) بادهٔ دیگر (ط پاریس ، م ن)
٦ ـ جمله از لوح ضمیر (م ن)

عشق آن دلبر بماندش صعبناك ‌‌ — هرچه دیگر بود یک سر رفت پاك
شیخ چون شد مست و عشقش زور کرد ‌‌ — همچو دریا جان او پرشور کرد
آن صنم را دید می در دست مست ‌‌ — شیخ شد یکبارگی آنجا ز دست
بر نیامد با خود و رسوا شد او ‌‌ — می نترسید از کس و ترسا شد او
دل بداد از دست از می خوردنش ‌‌ — خواست تا دستی کند در گردنش
دخترش گفت ای تو مرد کار نی ‌‌ — مدّعی در عشق و معنی دار نی
عافیت با عشق نبود سازگار ‌‌ — عاشقی را کفر باید پایدار (۱)
گر قدم در عشق محکم دارئی ‌‌ — مذهب این زلف پر خم دارئی
همچو زلفم نه قدم در کافری ‌‌ — زانکه نبود عشق کار سرسری
اقتدا گر تو بزلف من کنی ‌‌ — با من اینَدَم دست در گردن کنی
گر نخواهی کردن اینجا اقتدا ‌‌ — خیز و رو اینك عصا اینك ردا
شیخ عاشق گشته کار افتاده بود ‌‌ — دل ز غَفلت بر قضا بنهاده بود
آنزمان کاندر سَرش مستی نبود ‌‌ — یك نفس او را سر هستی نبود
این زمان که عاشق زار است و مست ‌‌ — هم زپا افتاده هم رفته ز دست (۲)
بود می بس کهنه دروی کار کرد ‌‌ — شیخ راسر گشته چون پرگار کرد
پیر را می کهنه و عشق جوان ‌‌ — دلبرش حاضر صبوری چون توان
پیر شد ازعشق و می شیدا و مست ‌‌ — مست و عاشق چون بود رفته ز دست
گفت بی طاقت شدم ای ماه روی ‌‌ — از منِ بیدل چه میخواهی بگوی
گر بهشیاری نگشتم بت پرست ‌‌ — پیش بت مصحف بسوزم مست مست
دخترش گفت اینزمان مرد منی ‌‌ — خواب خوش بادت که درخوردمنی
پیش ازین در عشق بودی خام خام ‌‌ — خوش بزی چون پخته گشتی والسّلام

---

۱ - کفر سازد یاد دار (م ن)
۲ - اینزمان چون شیخ عاشق گشت و مست ‌‌ — اوفتاد ازپای شد کلی زدست (ح ن)
روح وعقل او بشد کلی ز دست (ط پاریس)

چون خبر نزدیك ترسایان رسید ... کانچنان شیخی ره ایشان گزید
شیخ را بردند سوی دیر مست ... بعد از آن گفتند تا زنّار بست
شیخ چون در حلقهٔ زنّار شد ... خرقه را آتش زد و در کار شد
دل زدین خویشتن آزاد کرد (۱) ... نی ز کعبه نی ز شیخی یاد کرد
بعد چندین سال ایمان درست ... اینچنین یکباره دست ازدین بشست (۲)
گفت خِذلان قصداین درویش کرد ... عشق ترسا زاده کار خویش کرد
هرچه گوید بعد ازاین فرمان کنم ... زین بتر چه بود که کردم آن کنم
روز هشیاری نبودم (۳) بت پرست ... بت پرستیدم چو گشتم مست مست
بس کسا کز خمر ترك دین کند ... بی شکی اُمّ الخَبائث این کند
شیخ گفت ای دختر دلبر چه ماند (٤) ... هر چه گفتی کرده شد دیگر چه ماند
خمر خوردم، بت پرستیدم ز عشق ... کس ندیده است (٥) آنچه من دیدم ز عشق
کس چون من درعاشقی رسوا نشد ... ازچنان شوخی چنین شیدا نشد (٦)
قرب پنجه سال را هم بود باز ... موج میزد در دلم دریای راز
ذرّهٔ عشق از کمین برجست چُست ... برد ما را بر سر لوح نُخست
عشق ازاین بسیار کرده است و کند ... خرقه را زنّار (۷) کرده است و کند
پخته عقل است ابجد خوان عشق ... سرشناس غیب و سر گردان عشق
اینهمه خود رفت بر گو اندکی ... تاتو کی خواهی شدن با من یکی

۱ ـ فریاد کرد (م ن)
۲ ـ اینچنین نو باوه دویش باز شست (ح ن)، نوباوهٔ رویش بشست (م ن)
۳ ـ نگشتم (ح ن)
٤ ـ پس بگفت (ط پاریس)، شیخ گفتش دلبرا دیگر چه ماند (م ن)
٥ ـ کس مبیناد (ح ن)
٦ ـ کس چومن درعاشقی شیدا نبود ... وز چنان شیخی چنین رسوا نبود (ح ن)
۷ ـ خرقه با زنار (ح ن)

چون بنای عشق من بر اصل بود(۱)   هر چه کردم بر امید وصل بود
وصل باید و اشنائی یافتن   چند خواهم درجدائی تافتن(۲)
باز دختر گفت کای پیر اسیر   من گران کابینم (۳) و توبس فقیر
سیم و زر باید مرا ای بیخبر   کی شود بی سیم کار توچو زر
چون نداری زر سر خود گیرو رو   نَفقهٔ بستان ز من ای پیر و رو
همچو خورشید سبك رو فرد باش   صبر کن مردانه وار و مرد باش
شیخ گفت ای سرو قدّ سیم بر   عهد نیکو میبری الحق بسر
کس ندارم جز توای زیبا نگار   دست ازین شیوه سخن آخربدار
هر دمی نوعی دگر اندازیم   درسر اندازی بسر اندازیم (٤)
خون دل بیتو بخوردم هر چه بود   در سر کار توکردم هرچه بود
در ره عشق تو هرچم بود شد   کفرواسلام وزیان وسود شد (٥)
چند داری بیقرارم ز انتظار   تو ندادی اینچنین بامن قرار
جملهٔ یاران زمن بر گشته اند   دشمن جان من سر گشته اند
توچنین ایشان چنان من چون کنم(٦)   چون نه دل ماندو نه جان من چون کنم
دوست تر میدارم ای عیسی سرشت (۷)   باتودر دوزخ که بیتو دربهشت
عاقبت چون شیخ آمد مرد او   سوخت دل آنماه را بردرداو

---

۱ ــ وصل توبر اصل بود (ح ن)
۲ ــ چند خواهی درجدائی تافتن (ح ن)
۳ ــ من گران کاونیم (م ن)
٤ ــ تو سر اندازیم (ح ن)
٥ ــ رفت (ح ن)
٦ ــ پس چون کنم (ح ن)
۷ ــ ای عنبر سرشت (ح ن)

گفت کابین مرا ای مستهام (۱)　　خوکبانی کن مرا سالی تمام
چونکه سالی بگذرد با تو بهم　　عمر بگذاریم در شادی و غم
شیخ از فرمان جانان سرنتافت　　کانکه سرتابدرجانان بر نیافت (۲)
رفت شیخ کعبه وپیر کبار (۳)　　خوکبانی کرد(٤) سالی اختیار
درنهاد هر کسی صد خوك هست　　خوك باید کشت (٥) یا زنّار بست
توچنان ظن میبری ای هیچکس　　کاین خطر آن پیر را افتاد وبس
دردرون هر کسی هست این خطر　　سر برون آرد چو آید در سفر
توزخوك خویش اگر آگه نهٔ　　سخت معذوری که مرد ره نهٔ
گرقدم دره نهی ای مرد کار　　هم بت وهم خوك بینی (٦) صدهزار
خوك کش بت سوزدرصحرای عشق　　ورنه همچون شیخ شو رسوای عشق

درماندن مریدان بکار شیخ ومراجعت کردن بکعبه

عاقبت چون شیخ ترسائی گزید　　درتمام روم غوغا شد پدید (۷)
هم نشینانش همه درمانده سخت　　مات وحیران خسته جان وتیره بخت (۸)
چون بدیدند آن گرفتاریِ او　　باز گردیدند از یاریِ او
جمله ازخذلان (۹) او بگریختند　　ازغم او خاك بر سر ریختند

---

۱ ـ گفت کابین را کنون ای نا تمام (ح ن) ، گفت کاوین مرا ای ناتمام (م ن)
۲ ـ کانکه سرتافت او ز جانان بر نیافت (ح ن) ز جانان سرنیافت (م ن)
۳ ـ شیخ کبار (م ن)
٤ ـ خوکوانی کرد (م ن)
٥ ـ باید سوخت (ح ن)
٦ ـ هم سگ و هم خوك بینی (م ن)
۷ ـ عاقبت چون شیخ دین ترسا ببود　　درمیان روم سر غوغا ببود (ح ن)
۸ ـ هم نشینانش چنان در ماندند　　کز فروماندن بجان در ماندند (ح ن)
۹ ـ از شومی او بگریختند (ح ن)

بود یاری در میان جمع چست — پیش شیخ آمد که ای در کار سست
میرویم امروز سوی کعبه باز — چیست فرمان، باز باید گفت‌راز
یا همه همچون تو ترسائی کنیم — خویش را در کیش رسوائی کنیم(۱)
یا ترا داریم از اینراه باز — گرچه ما را نیست برگ راه‌وساز
اینچنین تنهات نپسندیم ما — همچو تو زنّار بر بندیم ما
یا چو نتوانیم دیدت اینچنین — زود بگریزیم بیتو زین زمین
معتکف در کعبه بنشینیم ما — تا نه بینیم آنچه می‌بینیم ما
شیخ گفتا جان من پردرد بود — هر کجا خواهید باید رفت زود
تا مرا جان است دیرم جای بس — دختر ترسام روح افزای بس (۲)
می‌ندانید ارچه بس آزاده‌اید — زانکه اینجا کار نا افتاده اید
گر شما را کار افتادی دمی — همدمی بودی مرا در هر غمی
باز گردید ای رفیقان عزیز — می‌ندانم تا چه خواهد بود نیز
گر زمن پرسند، بر گوئید راست — کان ز پاافتاده سر گردان کجاست
چشم پر خون و دهن پر زهر ماند — در دهان اژدهای قهر ماند
هیچ کافر در جهان ندهد رضا(۳) — آنچه کرد آن پیر اسلام ازقضا(٤)
روی ترسائی (۵) نمودندش زدور — شد ز عقل ودین و شیخی نا صبور
زلف او چون حلقه درحلقش فکند — در زبان جملهٔ خلقش فکند
گرمرا در سرزنش گیرد کسی — گو درین ره اینچنین افتد بسی
در چنین ره که نه بن دارد نه سر — کس مبادا ایمن از خوف و خطر

---

۱ ـ محراب رسوائی کنیم (ح ن)
۲ ـ جان افزای بس (ط پاریس)
۳ـ این چنین ندهدرضا(ح ن)
٤ ـ آن شیخ اسلام از قضا (م ن)
۵ ـ موی ترسائی (ح ن)

این بگفت و روی از یاران بتافت	خوکبانی(۱)راسوی‌خوکان شتافت
بسکه یاران درغمش بگریستند	هر زمان از پس‌همی‌نگریستند(۲)
چون رسیدند آن عزیزان باحرم	لب فرو بستند کس نگشاد دم
عاقبت رفتند سوی کعبه باز	مانده جان در سوختن،تن در گداز
شیخشان در روم تنها ماندهٔ (۳)	داده دین بر باد و ترسا ماندهٔ(۳)
آنکه ایشان از حیاحیران شده(٤)	هر یکی در گوشهٔ پنهان شده (٤)
شیخ را در کعبه یاری رُسته بود(٥)	در ارادت دست از کل شسته بود(٥)
بود بس بیننده (٦) و بس راهبر	زو نبودی شیخ را آگاه تر
شیخ چون از کعبه شد سوی سفر	او نبود آن جایگه حاضر مگر
چون مرید شیخ باز آمد بجای	بود از شیخش تهی خلوت سرای
باز پرسید از مریدان حال شیخ	باز گفتندش همه احوال شیخ
کز قضا او راچه شاخ آمد ببر	وز قَدَر او را چه کار آمد بسر
زلف ترسائی (۷) بیك مویش ببست	راه برایمان ز صد سویش ببست
عشق میبازد کنون با زلف و خال	خرقه گشتش مُخَرَّقه،حالش محال
دست کلی بازداشت (۸) ازطاعت او	خوکبانی میکند این ساعت او

---

۱ ــ خوك وانی را (ح ن)
۲ ــ هر زمانی باز پس نگریستند (ح ن) ازپس اوهرزمان نگریستند (ط پاریس)
۳ ــ تنها مانده بود ــ ترسا مانده بود (ط پاریس)
٤ ــ شدند (ط پاریس ، م ن)
٥ ــ یاری چست بود ــ از کل شست بود (ح ن)
٦ ــ بس داننده (ح ن)
۷ ــ موی ترسائی (ح ن)
۸ ــ دست کلی بازهشت (ح ن)

این زمان آنخواجهٔ بسیار درد (۱) — بر میان زنّار دارد چار کرد
شیخ اگرچه دررهٔ دین جان بباخت (۲) — از کهن گبریش می نتوان شناخت
چون مرید آن قصه بشنید ازشگفت — روی چون زر کرد وزاری در گرفت
بامریدان گفت ای تر دامنان — در وفاداری نه مردان نه زنان
یار کار افتاده باید صد هزار — تا که آید در چنین روزی بکار (۳)
گر شما بودید یار شیخ خویش — یاری او از چه نگرفتید پیش
شرمتان باد، آخر این یاری بود — حق شناسیّ و وفـاداری بود
چون نهاد آنشیخ بر زنّار دست — جمله را زنّار میبایست بست
از برش عمداً نمیبایست شد — جمله را ترسا همیبایست شد
این نه یاری و موافق بود نیست — کانچه کردید از مُنافق بودنیست
هر که یار خویش را یاور بود — یار باید بود اگر کافر شود
وقت ناکامی توان دانست یار — خود بود در کامرانی صدهزار (٤)
شیخ چون افتاد در کام نهنگ (۵) — جمله زو بگریختید از نام وننگ
عشق را بنیاد بر بدنامی است — هر که زین سرسر کشداز خامی‌است
جمله گفتند آنچه گفتی پیش‌ازین — بارها گفتیم با او بیش ازین
عزم آن کردیم تا با او بهم — عمر بگذاریم در شادی و غـم (٦)
زهد بفروشیم و رسوائی خریم — دین براندازیم و ترسائی خریم

---

۱ ـ بسیارمرد (حن)
۲ ـ دردین بتاخت (حن)
۳ ـ یارناید جز چنین روزی بکار (حن)
٤ ـ یارناید جز چنین روزی بکار (من)
۵ ـ دردام نهنك (حن)
٦ ـ همنفس باشیم درشادی وغم (حن)

لیك روی آن دید شیخ کارساز(۱) — کز بر او یك بیك گردیم باز
چون ندید از یاری ما شیخ سود — باز گردانید ما را شیخ زود (۲)
ما همه بر حکم او گشتیم باز — قصّه بر گفتیم و ننهفتیم راز (۳)
بعد ازان اصحاب را گفت آنمرید — گر شما را کار بودی بر مَزید(٤)
جز در حق نیستی جای شما — در حضورستی سرا پای شما
در تضرع داشتن (۵) در پیش حق — هر یکی بردی بر آن دیگر سبق(٦)
تا چو حق دیدی شما را بیقرار — باز دادی شیخ‌را بی انتظار
گر زشیخ خویش(۷) کردید احتراز — از در حق از چه میگشتید باز
چون‌شنودند این سخن از عجز خویش(۸) — بر نیاوردند یك تن سر ز پیش
مرد ره گفتا ازین خجلت چه‌سود (۹) — کار چون افتاد برخیزیم زود
لازم درگاه حق باشیم ما — در تَضَرُّع (۱۰) خاك میپاشیم ما
پیرهن پوشیم از کاغذ همه — در رسیم (۱۱) آخر بشیخ خود همه
جمله سوی روم رفتند از عرب — معتکف گشتند پنهان روز وشب

---

۱ - لیك روی آن دیدشیخ کارساز (حن)
۲ - از یاری ماسود شیخ - باز گردانید مارا زودشیخ (من)
۳ - قصه ننهفتیم وبر گفتیم راز (حن)
٤ - درمزید (من)
۵ - درتظلم داشتن(حن)، درتظلم داشتی(من)
٦ - این یکی بردی بر آن دیگرسبق (حن)
۷ - چون زشیخ خویش (من)
۸- چون‌شنیدند این سخن (حن) ازیارخویش (من)
۹ - مرد گفت اکنون ازاین خجلت چه سود (حن)
۱۰ - درتظلم (حن)
۱۱ - تارسیم (حن)

بر در حق هر یکی را صدهزار — گه شفاعت گاه زاری بود کار (۱)

همچنین تا چل شبان روز تمام — سر نه پیچیدند هیچ از یك مقام

جمله را چل شب نه خور بود و نه خواب — همچنان چل روز نی نان و نه آب (۲)

از تَضَرُّع کردن آن قوم پاك — در فلك افتاد جوشی صَعْبناك (۳)

سبز پوشان در فراز و در فرود — جمله پوشیدند از ماتم کبود

آخر الامر آنکه بود او پیش صف — آمدش تیر دعائی بر هدف

بعد چل شب آن مرید پاکباز — بود اندر خِلوت از خود رفته باز

صبحدم بادی بر آمد مشکبار — شد جهان کشف بر دل آشکار (٤)

مصطفی را دید میآید چو ماه — در بر افکنده دو گیسوی سیاه

سایهٔ حق آفتاب روی او — صد جهان جان وقف یك تا موی او (٥)

میخرامید و تَبَسُّم مینمود — هر که میدیدش زخود میگشت زود (٦)

آن مرید اورا چو دید ازجای جَست — کای نَبِیَّ الله دستم گیر دست

رهنمای خلق از بهر خدای — شیخ ما گمراه شد راهش نمای (۷)

مصطفی گفت ای بهمّت بس بلند — رو که شیخت را رها کردم زبند (۸)

هِمَّت عالیت کار خویش کرد — دم نزد تا شیخ را در پیش کرد (۹)

---

۱ ـ گاه زاری گه شفاعت بود کار (حن)

۲ ـ همچنان چل روز نه خورد و نه خواب (من)

۳ ـ هولناك (حن)

٤ ـ شد جهانی کشف برجانش آشکار (حن)

٥ ـ یکیك موی او(حن)، یك سر موی او(من)

٦ ـ هر که میدید اندر او گم مینمود (حن)

۷ ـ شیخ ما گم کرده ره راهش نمای (حن)

۸ ـ جدا کردم زبند (حن)، برون کردم زبند (من)

۹ ـ واپیش کرد (حن)

درمیان شیخ و حق از دیر گاه / بود گردی و غباری بس سیاه
آن غبار ازراه او(۱) برداشتیم / در میان ظلمتش نگذاشتیم
کردم از بهر شفاعت شبنمی / منتشر بر روزگار او همی
آن غبار اکنون ز ره برخاسته / توبه بنشسته گنه برخاسته
تو یقین میدان که صد عالم گناه / از تَفِ یك توبه برخیزد ز راه
بحر احسان چون در آید موج زن / محو گرداند گناه مرد و زن
این دو سه حرفی بگفت از یار او / وآنگهی غایب شد از دیدار او
مرد از شادیّ آن مدهوش شد / نعرهٔ زد کاسمان در جوش شد (۲)
جملهٔ اصحاب را آگاه کرد / مُژدگانی داد وعزم راه کرد
رفت با اصحاب گریان ودوان / تا رسید او نزد شیخ خوکبان(۳)
شیخ را دیدند چون آتش شده / در میان بیقراری خوش شده
همچنان نعره زنان بیرون فتاد / از دو دیده در میان خون فتاد
هم فکنده بود ناقوس از دهان / هم گسسته بود(٤) زنّار از میان
هم کلاه گبرکی انداخته / هم ز ترسائی دلش پرداخته
شیخ چون اصحاب را از دور دید / خویشتن را در میان نوردید (۵)
هم ز خجلت جامه بر تن چاك کرد / هم بدست عجز بر سر خاك کرد
گاه چون ابر اشك خونین میفشاند / گاه دست از جان شیرین می فشاند
گه ز آهش پردهٔ گردون بسوخت / گه ز خجلت(٦) برتن او خون بسوخت

۱ ـ آن غباراز پیش او (حن)
۲ ـ از هوش شد (حن)، پرجوش شد (طپاریس)
۳ ـ خوکوان (حن) پیرخوکوان (من)
٤ ـ هم گشاده بود (حن)
۵ ـ درمیان بی‌نوردید (طپاریس)
٦ ـ گه زحسرت درتن او خون بسوخت (حن) گه زحسرت (طپاریس)

حکمت و اسرار وقرآن و خبر   شسته بودند از ضمیرش سر بسر
جمله با یاد آمدش یك بارگی   باز رست از جهل واز بیچارگی (۱)
چون بحال خود فرو نگریستی   در سجود افتادی و بگریستی
همچو گُل ازخون دل(۲) آغشته بود   وز خجالت در عرق گم گشته بود
چون بدیدندش چنان اصحاب فاش   مانده در اندوه‌وشادی (۳)مبتلاش
پیش او رفتند سر گردان همه   وز پی شکرانه جان افشان همه
شیخ را گفتند ای پی‌برده راز (٤)   میغ شد از پیش خورشید تو باز
خاست‌ازره کفر وپس ایمان نشست   بت پرست روم شد یزدان پرست
موج زد ناگاه دریای قبول   شد شفاعت خواه کاز تو رسول
این‌زمان شکرانه عالم‌عالم است(٥)   شکر کن حق‌را چه جای ماتم‌است
شکر ایزدرا (٦) که ازدریای قار   کرد راهی همچو خورشید آشکار
آنکه داند کرد روشن را سیاه   توبه داند داد با چندین گناه
آتشی از توبه چون بفروزد او   هرچه **باشد** جمله برهم‌سوزداو(۷)
قصه کوته میکنم، زین جایگاه   بودشان القصه حالی عزم‌راه (۸)
شیخ غُسلی کرد وشد درخرقه‌باز   رفت با اصحاب خودسوی حجاز
دید زان پس دختر ترسا بخواب   کاو فتادی در کنارش آفتاب

---

۱ ـ از غمخوارگی (م ن)
۲ ـ در خون خود (م ن)
۳ ـ مانده در شادی و انده (م ن)
٤ ـ بی پرده باز (ح ن)
٥ ـ شکرانه وبر عالم است (ط پاریس)
٦ ـ منت ایزدرا (ح ن)
۷ ـ آتشی ازتوبه چون بفروزدی   هرچه خواهد جمله هم بر سوزدی (ح ن)
۸ ـ قصد عزم راه (م ن)

آفتاب آنگاه بگشادی زبان / کز پی شیخت روان شواین زمان(۱)

مذهب او گیرو خاك او بباش / ای پلیدش کرده، پاك اوبباش

او چو آمد در ره توبامجاز / در حقیقت تو ره او گیرباز

رهزنش بودی (۲) براه او در آی / چون براه آمدتو همراهی نمای

از رهش بردی کنون همره بباش / چند ازین بی آگهی آگه بباش

چون در آمد دختر ترسا زخواب / نور میدادی(۳) دلش چون آفتاب

دختر ترسا ازآن نیکو خطاب / شد گرفتار هزاران پیچ و تاب

در دلش دردی در آمد ایعجب / بیقرارش کرد آن درد از طلب (٤)

آتشی در جان سرمستش فتاد / دست دردل زد دل از دستش فتاد(٥)

می‌ندانست او که جان بی قرار / در درون او چه تخم آرد ببار(٦)

دید خود را در عجایب عالمی / کارش افتاد و نبودش همدمی

عالمی کآنجا نشان راه‌نیست / گنگ باید شدزبان آگاه نیست(٧)

در زمان آن ناز ونخوت وان‌طرب / همچو باران ریخت‌از وی‌ایعجب(٨)

نعره زن جامه دران بیرون دوید / خاك بر سر در میان خون دوید

با دلی پر درد و جسمی ناتوان (٩) / ازپی شیخ و مریدان‌شد روان (١٠)

---

١ ـ روان گرد این زمان (ح ن)
٢ـ همدمش بودی (م ن)
٣ ـ نورمیزد از دلش (ح ن)
٤ ـ دردلش‌دردی‌پدید آمد عجب   بیقرارش کرد آن درد طلب (ح ن)، هر دم از طلب (م ن)
٥ ـ گشت بیدل هم دل از دستش فتاد (م ن)
٦ ـ چه تخم آورد بار (ح ن)
٧ ـ همچو ماهی زان زبان آگاه نیست (ح ن)
٨ ـ زو فرو ریخت ای عجب (ح ن) در زمانی آنهمه ناز و طرب (م ن)
٩ ـ شخصی نا توان (ح ن)
١٠ ـ شد دوان (م ن)

همچو ابری غرقه درخوی میدوید / داده‌دل ازدست و درپی میدوید (۱)
می ندانست او که بر صحرا ودشت / از کـدامین سوی میباید گذشت
عاجز و سر گشته مینالیـد خوش / روی خود بر خاك می‌مالید خوش
هر زمان می گفت با عجز و نیـاز / کای کـریم راه دان کار سـاز (۲)
عورتـی درمانـده و بیچـاره‌ام / از دیـار و خانمـان آواره‌ام
مرد راه چون توی را ره زدم / تو مزن بر من که بی آگه زدم
بحر قهّاریت را بنشان ز جوش / من نـدانستم خطا کـردم بپوش
هرچه کردم بر من مسکین مگیر / دین پذیرفتم مرا بیدین مگیر (۳)
شیخ را اِعلام کردند از درون / کامد آن دختر ز ترسائی برون
آشنائـی یافت بـا درگاه مـا / کارش افتاد این زمـان باراه مـا
باز گرد و پیش آن بت باز شو / بابت خود همـدم و همراز شو(٤)
شیخ خالی باز گشت از ره چو باد / باز شوری در مـریدانش فتـاد
جمله گفتندش زسر بازت چه بود / توبه و چندین تك و تازت چه بود
بار دیگر عشقبازی میکنی / توبهٔ بس نا نمازی میکنی
حال دختر شیخ با ایشان بگفت / هر که آن بشنید ترك جان بگفت
شیخ واصحابش زپس رفتند باز (٥) / تا شدند آنجا که بود آن دل نواز

---

۱ ـ دل شده از دست مجنون میدوید (ح ن)
۲ ـ زار میگفت ای خدای‌کارساز عورتی ام مانده از هرکار باز (ح ن)
راز میگفت ای خدای کردگار عورتی ام مانده ازهر کار وبار (م ن)
۳ ـ مرا تو دستگیر (ح ن) گر بمیرم از کسی یاریم نه حاصل ازغربت بجز خواریم نه (م ن)، می بمیرم از کسی یاریم نیست حصه از عزت بجز خواریم نیست (ح ن)
٤ ـ همساز شو (م ن)
٥ ـ شیخ با اصحابش از پس رفت باز (م ن)

زرد می‌دیدند چون زر روی او   گم شده در گَردِ ره گیسوی او
سر برهنه پا برهنه جامه چاك   بر مثال مردهٔ بر روی خاك (١)
چون بدید آن ماه شیخ خویش را   غَشْی بگرفت(٢) آن بت دلریش را
پس ببرد آن ماه‌را ازغَشْی خواب(٣)   شیخ بر رویش فشاند از دیده آب
چون نظر افکند برشیخ آن نگار   اشك باران گشت چون ابر بهار
دیده بر عهد و وفای او فکند   خویش‌را(٤) دردست و پای‌او فکند
گفت ازتَشْویر(٥) توجانم بسوخت   بیش ازین در پرده نتوانم بسوخت
بر فکن این پرده تا آگه شوم   عرضه کن اسلام تا بر ره شوم
عرضه کن اسلام و بنما راه حق   ای گزین شیخ مه آگاه حق
شیخ بر وی عرضهٔ اسلام داد   غُلْغُلی در جملهٔ یاران فتاد
چون‌شد آن بت روی از اهل عیان   اشك‌یاران(٦) موج زن‌شد آنزمان
آخرالامر آن صنم چون راه یافت   ذوق ایمان در دل آگاه تافت
شد دلش از ذوق ایمان بی قرار   غم در آمد گرد او بی غمگسار
گفت شیخا طاقت من گشت طاق   هیچ طاقت می نیارم در فراق
میروم زین خاکدان پرصُداع   اَلْوِداع ای شیخِ عالَم اَلْوِداع (٧)

١ - پا برهنه بد دریده جامه پاك   بر مثال ذرهٔ بر روی خاك (م ن)
٢ - غشی آمد (ح ن) غشی آورد (م ن)
٣ - چون برفت آن ماه ازحیرت بخواب (ح ن) چـون بشد آن ماه با غشی بخواب (م ن)
٤ - خویشتن را (ح ن)
٥ - گفت از تشویش (ح ن)
٦ - اشکبار موج زن (ح ن)
٧ - ای شیخ صنعان‌الوداع (ط پاریس)

چون مرا کوتاه خواهد شد سخن — عاجزم عفوم کن(۱) و خصمی مکن
این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند — نیم جانی داشت بر جانان فشاند
گشت پنهان آفتابش زیر میغ — جان شیرین زو جدا شد ایدریغ
قطرهٔ بود او درین بحر مَجاز — سوی دریای حقیقت رفت باز
جمله چون بادی ز عالم میرویم — رفت او و ما همه هم میرویم
این چنین افتد بسی در راه عشق — این کسی داند که هست آگاه عشق
هر چه میگویند در ره ممکن است — اهل رحمت مرد امّید ایمن است (۲)
نفس این اسرار نتواند شنود — بی نصیبی (۳) گوی نتواند ربود
این بگوش جان و دل باید شنید — نی بنقش آب و گل باید شنید
جنگ دل بانفس هر دم سخت شد — نوحهٔ میخوان(٤) که ماتم سخت شد
اندرین ره چابکی باید شگرف — تا کند غَوّاصی این بحر ژرف

مقالهٔ خامس عشر
اتّفاق کردن مرغان برای رفتن بسوی سیمرغ

چون شنیدند این سخن مرغان همه(۵) — آن زمان گفتند ترك جان همه
برد سیمرغ از دلِ ایشان قرار — عشق در جانشان یکی شد صد هزار(٦)
عزم رَه کردند عزمی بس درست — ره سپردنرا باستادند (۷) چست

۱ ـ دفنم کن (م ن)
۲ ـ رحمت و نومید و مکر و ایمن است (ح ن)
۳ ـ بی نصیبه (ح ن)
٤ ـ نوحهٔ در ده (ح ن)
۵ ـ چون شنیدند این حکایت آن همه (ح ن)
٦ ـ عشقشان در جان یکی شد صد هزار (ح ن)
۷ ـ راه کردن را باستادند (ح ن)

جمله گفتند این زمان ما را بنقد　　پیشوائــی باید اندر حلّ و عقـد

تا بُوَد در راه ما را رهبری (۱)　　زانکه نتوان ساختن از خُودْ سَری

در چنین ره حاکمی باید شگرف　　بو که بتوان رست(۲)ازین دریای ژرف

حاکم خود را بجان فرمان بـریم　　جز بحکم و امر او ره نسپریم (۳)

تا بود آخر ازین میدان لاف　　راه ما افتد بسوی کوه قاف (٤)

ذرّه در خورشید والا اوفتد　　سایهٔ سیمرغ بر ما اوفتد (٥)

عاقبت گفتند حاکـم نیست کس　　قرعه باید زد، طریق اینست و بس

قرعه بر هر کس فتد سرور شود　　در میـان کهتران مهتر شود

چون بدست قرعه شان افتاد کار　　دل گرفت آن بی قراران را قرار

چون رسید اینجا سخن کم گشت جوش (٦)　　جملهٔ مرغان شدند آنجا خموش

قرعه افکندند و بس لایق فتـاد　　قرعه شان بر هدهد عاشق فتـاد

جمله او را رهبر خود ساختند　　گر همی فرمود جان می باختند(۷)

عهد کردند آن همه کو سرور است(۸)　　هم در این ره پیشرو هم رهبر است

حکم حکم اوست، فرمان نیز هم　　زو دریغی نیست تن جان نیز هم (۹)

---

۱ ـ ما را سرودی (م ن)

۲ ـ بتوان رفت (م ن)

۳ ـ فومان بریم ـ نیك و بد هرچ او بگوید آن کنیم (ح ن)

٤ ـ کوه ما افتد بدو با کوه قاف (ح ن)، گوی ما افتد بچوگانگاه قاف (ط پاریس)

٥ ـ ذره در خورشید والا کی رسد　　سایهٔ سیمرغ بر ما کی رسد (م ن)

٦ ـ کردند گوش (م ن)

۷ ـ گر همی فرمود سر می باختند (ح ن)

۸ ـ او خود سرور است (م ن)

۹ ـ کردهٔ عطار بر عالم نثار　　نامهٔ اسرار هر دم صد هزار (م ن)

هدهد هـادی چو آمد پهلوان تاج بر فرقش نهادند آنزمـان
صد هزاران مرغ در راه آمدند سایبان مـاهی و ماه آمدنـد
چون پدید آمد سر وادی ز راه اَلنَّفیر آن نفر برشد بماه (۱)
هیبتی زان راه بر جان اوفتاد واتشی در جان ایشان افتاد (۲)
پر کشیدند آن همه در یکدگر چه پر وچه بال چه پا و چه سر
جمله دست از جان بشسته پا کباز بار ایشان بس گران و ره دراز
بود راهی خالی از سیر ایعجب (۳) ذرّهٔ نه شرّ و نه خیر ای عجب (٤)
بود خاموشی و آرامش در او نی فزایش بود و نی کاهش در او
سائلی گفتا که‌ره خالی چراست (٥) هدهدش گفت این ز عزّ پادشاست

حکایت

با یزید آمد شبی بیرون ز شهر از خروش خلق خالی دید دهر
ما هتابی بود (٦) بس عالم فروز شب شده از پرتو آن همچو روز
آسمان ، پُر اَنجُمِ آراسته هر یکی کار دگر را خواسته
شیخ چندانی که در صحرا بگشت کس نمی جنبید در صحرا ودشت
شورشی در وی پدید آمد بزور (۷) گفت یارب در دلم افتاد شور

---

۱ ـ النفیر از جمله ایشان شد بماه (ط پاریس) ، وادی راه ـ النفیر از کوه بر شد تا بماه (ح ن) ، چون برون آمد سر هادی راه تا نفیری زان نفر بر شد بماه (م ن)
۲ ـ آتشی زان هول پنهانشان فتاد (ح ن)
۳ ـ بود راهی خالی السیر (ح ن)
٤ ـ آن عجب ـ در چنین ره مانده ام خیر آن عجب (م ن)
٥ ـ سائلی گفتا که ره خالی چراست (ط پاریس)
٦ ـ ماهتابی دید (ح ن)
۷ ـ ز دور (ح ن)

باچنین رفعت (۱) که درگاه تراست　　این‌چنین خالی ز مشتاقان چراست
هاتفی گفتش که ای حیران راه　　هر کسی را راه ندهد پادشاه
عزّت این در چنین کرد اِقتِضا (۲)　　کز در ما دور باشد هر گدا
چون حریم عزّ ما نور افکند　　غافلان خفته را دور افکند
سالها بردند مردان انتظار　　تا یکی را یار باشد از هزار (۳)

مقالهٔ سادس عشر
در مشاورهٔ مرغان با راهبر خود

جملهٔ مرغان ز هول و بیم راه　　بال و پر پر خون، بر آوردند آه
راه میدیدند و پایان ناپدید　　درد میدیدند و درمان ناپدید
باد استغنا چنان جستی در او　　کاسمان را پشت بشکستی در او
در بیابانی که طاوس فلك (٤)　　هیچ می سنجد درو بی هیچ شك
کی بود مرغ دگر را در جهان　　طاقت آن راه هرگز یکزمان
چون بترسیدند آن مرغان ز راه　　جمع گشتند آن همه یك جایگاه (۵)
پیش هدهد آمدند از خود شده　　جمله طالب گشته و بِخردشده (٦)
پس بدو گفتند ای دانای راه　　بی ادب نتوان شدن در پیش شاه
تو بسی پیش سلیمان بودهٔ　　بر بساط ملك سلطان بودهٔ
رسم خدمت سر بسر دانستهٔ　　موضع امن و خطر دانستهٔ
هم فراز و شیب این ره دیدهٔ　　هم بسی گرد جهان گردیدهٔ

---

۱ ـ با چنین درگه که با رفعت تراست (ح ن)
۲ ـ دولت این در چنین کرد اقتدا (م ن)
۳ ـ تا یکی را بار بود از صد هزار (ح ن)
٤ ـ طاوس ملك (م ن)
۵ ـ جملگی جمع آمدند آن جایگاه (ح ن)
٦ ـ بیخود شده (ط پاریس)

رای ما آنست کاین ساعت بنقد   چون توی ما را امام حلّ وعقد
برسر منبر شوی این جایگاه   پس بسازی قوم خود را ساز راه
شرح گوئی رسم و آداب ملوك   زانکه نتوان کرد بر جهل این سلوك
هریکی را هست در دل مشکلی   می بباید راهرا فارغ دلی
چون بپرسیم ازتو مشکلهای خویش   بستریم این شبهه از دلهای خویش
مشکل دلهای ما حل کن نخست   تا کنیم از بعد آن عزمی درست(۱)
زانکه میدانیم این راه دراز   در میان شبهه چون مانیم باز (۲)
دل چو فارغ گشت تن در ره دهیم   بی‌دل و تن سر بدان درگه نهیم

موعظه گفتن هدهد مرغان را

بعد از آن هدهد سخن را ساز کرد   برسر منبر شد و آغاز کرد (۳)
هدهدی با تاج چون برتخت شد   هر که رویش دید عالی بخت شد
پیش هدهد صد هزاران بیشتر   صف زدند ازخیل مرغان سر بسر
پیش آمد بلبل و قمری بهم   تا شوند آن هر دو تن مقری بهم
بلبل و قمری چو همراز آمدند   چون دو مُقْرِیّ خوش آواز آمدند(٤)
هر دو الحان بر کشیدند آنزمان   غلغلی افتاد زیشان در جهان
لحن ایشان هر که را در گوش شد   بیقراری آمد و مدهوش شد (٥)
هر یکی را حالتی آمد پدید   کس نه باخودبود و نی بیخودپدید(٦)

۱ ـ این راه را عزمی درست. (ح ن)
۲ ـ در میان شبهه ندهد نور باز (ح ن)
۳ ـ بر سر کوهی نشست آغاز کرد (ح ن)
٤ ـ چون دومقری هم آواز آمدند (ح ن)
٥ ـ ولی بیهوش شد (ح ن)
٦ ـ کس نه درخودبود بیخودبد پدید (ح ن)

بعد از آن هدهد سخن آغاز کرد / پرده از روی معانی باز کرد

مقالهٔ سابع عشر

بیان اشکال مرغی

سائلی گفتش (۱) که ای برده سَبَق / توبچه از ما سبق بردی بحق
چون‌تو چون‌مائی‌وماهمچون‌توراست(۲) / در میان ما تفاوت از چه خاست
چه گنه آمد ز جسم و جان ما / قسم تو صافی و دُردی آن ما
گفت ای سائل سلیمان را همی / چشم افتاد است بر ما یکدمی
نی بسیم این یافتم من نی بزر / هست این دولت مرا از یك نظر
کی بدست آرد بطاعت این کسی / زانکه کرد ابلیس این طاعت بسی
ور کسی گوید نباید طاعتی / لعنتی بارد بر او هر ساعتی
تو مکن در یك نفس طاعت رها / پس منه بر طاعت خود هم بها
تو بطاعت عمر خود میبَر بسر / تا سلیمان بر تو اندازد نظر
چون تو مقبول سلیمان آمدی / هرچه گویم بیشتر زان آمدی(۳)

حکایت

گفت روزی شاه محمود از قضا / اوفتاده بود از لشکر جدا
باد تك میراند تنها بی یکی / برلب دریا بدید او کودکی (٤)

۱ـ طایری گفتش (ط پاریس)

۲ ـ چون تو همچون مائی وماچون تراست (ح‌ن) ، چون توجویائی وما جویای راست (م‌ن)

۳ ـ هرچه من گویم فزون زان‌آمدی (ح‌ن)، ورکسی عجب آورد در طاعتی‌لعنتی بارد براوهر ساعتی (م‌ن)

٤ ـ دید بردریا نشسته کودکی (ح‌ن)

دربن دریا فکنده بود شست — شه سلامی کرد در پیشش نشست

کودك اندوهگین بنشسته بود — هم‌داش خون گشته هم‌جان‌خسته‌بود(۱)

گفت ای کودك چرائی غمزده — من ندیدم چون تو یك ماتمزده

کودکش گفت ای امیر پرهنر — هفت طفلیم این زمان ما بی‌پدر

مادری داریم بر جا ماندهٔ — سخت درویشیم هرجا راندهٔ(۲)

از برای روزی، هر روز دام — من در اندازم، نشینم تا بشام

تا بگیرم ماهئی با صد زَحیر — قوت ما اینست هر شب ای امیر

شاه گفتا خواهی ای طفل دژم — تا کنم انبازئی با تو بهم

گشت کودك راضی و انباز شد — شاه اندر بحر شست انداز شد

شَسْتِ کودك دولت شاهی گرفت — لاجَرم آن روز صد ماهی گرفت

آنهمه ماهی چو کودك دید پیش — گفت این‌دولت عجب‌دارم زخویش

دولتی داری بغایت ای غلام — کاین همه ماهی در افتادت بدام

شاه گفتا گُم نباشی ای پسر — گرزماهی گیر خود یابی خبر

دولت توازمن است این‌جایگاه(۳) — زانکه ماهی گیر تو شد پادشاه

این بگفت و گشت برمرکب سوار — طفل گفتا قسم خود کن بر کنار(٤)

شاه گفتا قسم امروزی ترا (٥) — آنچه فردا صید افتد آن مرا

صید ما فردا تو خواهی بود وبس — لاجرم من صید خود ندهم بکس

روز دیگر چون بایوان باز شد — خاطر شه در پی انباز شد

---

۱ ــ هم دل آغشته ، هم تن خسته بود (حن)

۲ ــ سخت درویشم‌وتنها ماندهٔ (حن) ، سخت درویش است (ط پاریس)

۳ ــ دولتی ترازمنی اینجایگاه (حن) ، دولتی داری توخودا ینجایگاه (من)

٤ ــ در کنار (حن)

٥ ــ گفت امروزاین‌همه‌یکسر ترا(حن) ، گفت امروزاین زهم‌نکنم‌جدا(ط پاریس)

رفت سرهنگی و کودك را بخواند
شه بانبازیش بر مسند نشاند

بوالفضولی گفت شاها این گداست
شاه گفتا هرچه هست انباز ماست(۱)

چون پذیرفتیم رد نتوانش کرد
این بگفت وهمچوخودسلطانش کرد

کرد از کودك طلبکاری سؤال
کز کجا آوردی آخر این کمال

گفت شادی آمد و شیون گذشت
زآنکه صاحب دولتی بر من گذشت

حکایت

خونئی را کشت شاهی در عِقاب(۲)
دید آن شب صوفئی او را بخواب

در بهشت عدن خندان میگذشت
گاه خرّم گه خرامان میگذشت

صوفیش گفتا تو خونی بودهٔ
دائماً در سرنگونی بودهٔ (۳)

از کجا این منزلت آمد پدید
زانچه تو کردی بدین نتوان رسید

گفت چون خونم روان شد برزمی
میگذشت آنجا حَبیب اَعْجَمی

درنهان از زیر چشم آن پیرراه
کرد در من طَرْفَةُ الْعَیْنی نگاه

این همه تشریف وصدچندین دگر(٤)
یافتم از عزّت آن یك نظر

هر که چشم دولتی بروی فتاد
جانش را یکدم بصد سرپی فتاد(٥)

تا نیفتد بر تو مردی را نظر
از وجود خویش کی یابی خبر

گر تو بنشینی به تنهائی بسی
راه نتوانی بریدن بی کسی

پیر باید، راهرا تنها مرو
از سرعَمیا درین (٦) دریا مرو

---

۱ ـ هر کسی میگفت شاها او گداست   شاه گفتا هر که هست انباز ماست (حن)

۲ ـ درعقاب (من)

۳ ـ گفت خونی را بگو احوال راست   کین نه کار تواست برگو از کجاست (من)

٤ ـ چندینی دگر (حن)

٥ ـ جانش دریکدم بخوبی رونهاد (حن)

٦ ـ ازسر جهل اندراین دریا (من)

پیر مالابُدّ راه آمد ترا ‌ ‌ در همه کاری پناه آمد ترا

چون تو هر گز(۱) راه‌نشناسی ز چاه ‌ ‌ بی‌عصاکش کی توانی برد راه

نی ترا چشم است و نه ره کوته‌است ‌ ‌ پیر در راهت قَلاوُز وره است (۲)

هر که شد در ظلّ صاحبدولتی ‌ ‌ نبودش در راه هر گز خجلتی

هر که او با دولتی پیوسته‌شد ‌ ‌ خار در دستش همه گُلدسته شد

حکایت

ناگهی محمود شد سوی شکار ‌ ‌ اوفتاد از لشکر خود بر کنار

پیرمردی خارکش (۳) میراند خر ‌ ‌ بار او افتاد (٤) و میخارید سر

دید محمودش چنان درماندهٔ ‌ ‌ خار او افتاده و خرماندهٔ

پیش شد محمودو گفت ای بیقرار ‌ ‌ یار خواهی گفت خواهم ای سوار

گر مرا یاری کنی چه بود از آن ‌ ‌ من کنم سود و ترا نبود زیان

از نکو روئیت می‌بینم نصیب ‌ ‌ لطف نبود از نکورویان غریب

آمدازمرکب فرود آن شهریار(۵) ‌ ‌ برد حالی‌دست‌چون گُل‌سوی‌خار(٦)

باراو بر خر نهاد آن سر فراز ‌ ‌ رخش سوی لشکر خود راند باز

گفت لشکر را که پیر خارکش ‌ ‌ با خری میآید از پس بارکش

ره فروگیرید از هر سوی او ‌ ‌ تا به بیند روی ما را روی او (۷)

---

۱ ـ تو که هر گز (حن)

۲ ـ فراقول ره است (حن)

۳ ـ خار کن (من ، ط پاریس)

٤ ـ خاراوافتاد (ط پاریس)

۵ ـ از کرم آمدبزیر آن شهریار (حن)

٦ ـ برد چون گل دست حالی‌سوی‌خار (حن)

۷ ـ روی من‌آن روی او (حن)

لشکرش بر پیر بگرفتند راه / ره نماند آن پیررا جز پیش شاه

پیر با خود گفت با لاغر خری / چون برم ره اینت ظالم لشکری(۱)

گرچه میترسید،چترشاه دید (۲) / هم بسوی شاه رفتن راه دید

آن خرک میراند تا نزدیک شاه / چون بدید او را خجل شدپیرراه(۳)

دید زیر چتر روی آشنا / در تواضع اوفتاد و در دعا (٤)

گفت یارب با که گویم حال خویش / کرده‌ام محمود را حمّال خویش

شاه با او گفت ای درویش من / چیست کار تو(۵) بگو درپیش من

گفت میدانی توکارم کج مباز(۶) / خویشتن را اعجمی چندین مساز(۷)

پیر مردی‌ام فقیر و بار کش(۸) / روزوشب در دشت باشم خار کش

خار بفروشم خرم نان تهی / میتوانی گر مرا نانی دهی

شهریارش گفت ای پیر نژند / نرخ کن تا زر، دهم خارت بچند

گفت ایشاه این زمن ارزان مخر / کم بنفروشم زده همیان زر (۹)

لشکرش گفتند ای ابله خموش / این دوجو ارزد ، زهی ارزان فروش

پیر گفتا این دو جو ارزد ولیک / زین کم افتد کاین خریداریست نیک

---

۱ - چون برم راه انتظارز لشگری (حن) ، چون دوم برراه ظالم لشکری (م ن)

۲ - میترسید و صف شاه دید (حن)

۳ - خجل شد پیش شاه (حن)

٤ - درعنایت اوفتاد ودرعنا (حن)

۵ - حال تو (حن)

۶ - حالم کژمباز (حن)

۷ - اعجمی مذهب مساز (حن)

۸ - معیل وبار کش (م ن)

۹ - انبان زر (حن)

مقبلی چون دست بر خارم نهاد   خار من صد گونه گلزارم نهاد
هر که خواهد اینچنین خاری خرد   هر بُن خاری بدیناری خرد (۱)
نامرادی خار بسیارم نهاد   تا چو اوبی دست بر خارم نهاد
گرچه این خاری است کارزان ارزداین   چون زدست اوست صدجان ارزداین
شه چو بشنید این سخن ازپیر راه   داد بسیاری زرش آنجایگاه
لشکرشه از برای جاه خویش   جمله کردندش نثار از جای بیش
شهریارش داد درهم ده هزار   وین حکایت ماند از ما یادگار

مقاله ثامن عشر

اشکال مرغی دیگر

دیگری گفتش که‌ای پشت و پناه (۲)   ناتوانم روی چون آرم براه
من ندارم قوّت و بس عاجزم (۳)   اینچنین ره پیش ناید هرگزم
هست وادی دوروره بس مشکلش (٤)   من بمیرم درنخستین منزلش (٤)
کوههای آتشین در ره بسی است   این‌چنین کاری نه کارهر کسی است
صدهزاران سردر این ره گوی شد   بسکه خونها زین طلب در جوی‌شد
صد هزاران عقل اینجا سر نهاد   وانکه او بنهاد سر بر سر فتاد (٥)
در چنین راهی که مردان بیریا   چادری بر سر کشیدند از حیا
ازمن مسکین چه خیزد جزغبار   گر کنم عزمی بمیرم زار زار

جواب گفتن هدهد اورا

هدهدش گفت ای‌فسرده چند ازین   تا بکی داری دل اندر بندازین

---

۱ ــ بدترین خاری (ط پاریس)
۲ ــ پشت سپاه (حن)
۳ ــ من نیارم طاقت وبس عاجزم (من)
٤ ــ وادئی دور است و راه مشکلش (حن) ، راهی مشکلست ــ جان برآید این
این نخستین منزلست .
٥ ــ کانکه سربنهاد اوبی سرنهاد (حن)

چون ترا اینجایگه قدراند کی است — خواه میر و خواه نی هر دو یکی است (۱)
هست دنیا چون نجاست سر بسر — خلق میمیرند در وی در بدر
صدهزاران خلق همچون کرم زرد — زار میمیرند در دنیا بدرد
ما اگر آخر درین میریم زار — به که در عین نَجاست خوار خوار (۲)
این طلب گر از من و از تو خطاست — گر بمیرم از غم این هم خود رواست (۳)
چون خطاها در جهان بسیار هست — یك خطای دیگری انگار هست (٤)
گر کسی را عشق بد نامی بُوَد — به ز کنّاسی و حَجّامی بُوَد (٥)
صد هزارای خلق در طَرّاری اند — در پی این دنیئی مرداری اند (٦)
گیرم این سودا ز طرّاری کم است — تو کمش گیر این مرا کمتر غم است (۷)
کی ازین سودا تو دل دریا کنی — چون بطرّاری همه سودا کنی (۸)
گر کسی گوید غرور است این هوس — چون رسی آنجا که نرسیداست کس
در غرور این هوس گر جان دهیم — به که دل در خانه و دکان نهیم

---

۱ ـ خواه پیر و یا جوان هر دو یك است (ط پاریس) خواه شهد و خواه زهر تو یکی است (من)

۲ ـ زار زار (ط پاریس)

۳ ـ گر بمیرم درغم اینهم رواست (حن) گر بمیرم این دم از غم هم رواست (من)

٤ ـ این خطا دیگر همان پندار هست (من)

٥ ـ به ز کناسی و حمامی بود (حن)

٦ ـ در پی این جیفه مرداری اند (حن)، در پی دنیا و این مرداریند (ط پاریس)
صد هزاران خلق طرار و بدند — در پی مردار دنیا میدوند (من)

۷ ـ گیر کین سوداز طراری کم است — تو کمش گیر این ترا کمتر غم است (من)

۸ ـ گر در این دریا تو دل دریا کنی — هر نفس شوری از این پیدا کنی (من)

این همه دیدیم و بشنیدیم ما — یك‌نفس از خود نگردیدیم ما
کار ما از خلق شد بر ما دراز — چند ازین مشتی گدای بی‌نماز
تا نمیریم از خود و از خلق پاك — بر نیاید جان ما از حلق پاك
هر که او از خلق کلّی مرده نیست — مرده‌او کو‌محرم این‌پرده نیست(۱)
محرم این پرده جان آگه است — زندهٔ از خلق کی مرد ره است (۲)
پای درنه گر تو هستی مرد کار — چون زنان دست آخر از دستان بدار
تو یقین‌دان کاین‌طلب گر کافری‌است — کار اینست‌و نه‌کار سرسری است (۳)
بر درخت‌عشق بی بر گی‌است بار — هر که دارد برك این گو سر درآر
عشق چون در سینهٔ منزل گرفت — جان آن کس‌را زهستی دل گرفت
مرد را این درد در خون افکند — سر نگون از پرده بیرون افکند
یکدمش با خویشتن نکند رها — بکشدش وانگاه خواهد خون بها
گردهد آبیش،نبود جز زَحیر (٤) — ور دهد نانش،بخون باشد خمیر
وربود از ضعف عاجزتر زمور — عشق بیش آرد بر او هر لحظه زور
مرد چون افتاد در بحر خطر — کی‌خوردیك‌لقمه هر گز بیجگر(٥)

حکایت

شیخ خرقانی (٦) به نیشابور شد — رنج راه آمد بر او رنجور شد

۱ ـ مرده است او (من)مرده به کوه محرم (ط پاریس) ، کومرودرره که مردپرده نیست (حن)
۲ ـ زندهٔ خلقان‌نه مردِاین رهست (حن) رسته است ازخلق‌و او مرد ره است (من)
۳ ـ این چنین‌کاری نه‌کارسرسری است (من)
٤ ـ نبودبی‌زحیر (من)
٥ ـ یك لقمه بی‌خون جگر (حن)
٦ ـ شیخ نوقانی (حن)

هفتهٔ با ژندهٔ در گوشهٔ (۱)   گرسنه افتادهٔ بد بی توشهٔ
چون بـر آمد هفتهٔ گفت ای اِله   گرده نانی ده مرا کن سر براه (۲)
هاتفی گفتش بروب این لحظه پاك (۳)   جملهٔ میدان نیشابور خاك
چون بروبی خاك میدان سر بسر   نیم جو زر یابی از آن نان بخر (٤)
گفت اگر جاروب و غِـربالم بدی   وجه نانی را چه اشکالم بدی(۵)
چون ندارم هیچ آبی درجگر   بی جگر نانیم ده خونم مخور
هاتفش گفتا که آسان نایدت   خاك روبی کن اگر نان بایدت (٦)
پیر رفت و کرد زاریها بسی   تا ستد جاروب و غِربال از کسی
خاك میرُفت و بیابان میشتافت   آخرین غِربال آن زرپاره یافت(۷)
شادمان شد نفس او کان زر بدید   رفت سوی نانوا و نان خرید
تا که مرد نانوا نانش بداد   شد همی جاروب وغربالش زیاد
آتشی افتاد اندر جان پیر   در تك افتاد و بر آمد زو نفیر
گفت چون من نیست سر گران کنون (۸)   زر ندارم چون دهم تاوان کنون
عاقبت میرفت چـون دیوانهٔ   خویش را افکند در ویرانهٔ
چون در آن ویرانه شد خوار و دژم   دید با جاروب خود غربال هم(۹)

---

۱ ـ باجندهٔ در گوشهٔ (من)
۲ ـ گردهٔ نان‌ده مرا سر کن براه (حن)
۳ ـ هاتفی گفتش بروب اکنون‌زخاك (حن)
٤ ـ خردهٔ یابی از آن نانی بخر (حن)، نیم‌جو زر یابی آن نان خر بخور (ط پاریس)
۵ ـ وجه نان راخودچه اشکالم‌بدی (من)
٦ ـ هاتفی گفتا که آسان نایدت   خاك روبی گرهمی‌نان‌بایدت (حن)
۷ ـ خاك میرفت‌وپیاپی‌میشتافت (ط‌پاریس ، من) عاقبت‌غربال آن‌زر بازیافت(حن)
۸ ـ گفت چون من پیرسر گردان (حن)
۹ ـ دیدباجاروب غربالش بهم (حن)

شادمان شد پیر و گفتا کی اِله — این جهان برمن چرا کردی سیاه
زهر کردی نان‌من برجان من (۱) — گو برو جان باز گیر این نان من
هاتفش گفتا که ای ناخوش منش — خوش نیاید هیچ نان بی‌نان خورش
چون نهادی نان تنها(۲) در کنار — در فزودم نان خورش، مِنّت بدار

حکایت

بود آن دیوانه دل برخاسته — تن برهنه بود (۳) و خلق آراسته
گفت یا رب جُبّهٔ ده محکمم — همچو خلقان دگر کن خرّمم
هاتفی آواز داد و گفت هین — آفتابی گرم دارم در نشین
گفت یا رب تا کیم داری عذاب — جُبّهٔ نبود ترا به ز آفتاب
گفت رو ده روز دیگر صبر کن — تا ترا یك جبه بخشم بی سخن
چون بشد ده روز، مردی سوخته — ژندهٔ آورد برهم دوخته(٤)
صد هزاران پاره(۵) بروی بیش بود — زانکه آن بخشنده بس درویش بود
مرد مجنون گفت ای دانای راز — ژنده برهم دوختی ز آنروزباز(٦)
در خزانه جامه های تو بسوخت — کاینهمه ژنده بهم بایست دوخت(۷)
صد هزاران پاره (۸) بر هم دوختی — اینچنین دَرزی ز که آموختی

۱ ـ زهر کردی نان خوش برجان من (من)
۲ ـ نان خود را(حن)
۳ ـ برهنه میرفت (حن)
٤ ـ جبه‌ای آورد برهم دوخته (حن)
۵ ـ وصله (من)
٦ ـ جبهٔ میدوختی زان روزباز(من) پارم برهم‌دوختی (حن)
۷ ـ درخزانه جامه‌ای نو(حن) درخزانه جامه‌های نوبسوخت کاین‌همه پاره‌همی بایست دوخت (من)
۸ ـ ژنده (حن)

کار آسان نیست بر درگاه او — خاك میباید شدن در راه او
بس کسا آمد بدین درگه ز دور — سوخت وبفروخت‌هم ازنار ونور(۱)
چون پس‌ازعمری بمقصودی رسید — عین حسرت گشت ومقصودی ندید

حکایت

رابعه در راه کعبه هفت سال — گشت بر پهلو زهی تاجُ الرِّجال
چون بنزدیك حرم آمد بکام — گفت آخر یافتم حَجّی تمام
قصد کعبه کردزودآن حج گذار(۲) — شد همی عذر زنانش آشکار
باز گشت ازراه‌و گفت ای‌ذوالجلال — راه پیمودم بپهلو هفت سال
چون بدیدم روز بازاری چنین — او فکندی در رهم خاری چنین
یا مرا در خانهٔ خود ده قرار — یا نه اندر خانهٔ خویشم گذار
تا نباشد(۳) عاشقی چون رابعه — کی شناسد قدر صاحب واقعه
تا تومیگردی (٤) درین بحرفضول — موج بر میخیزد از رُدّ و قبول
گه به پیش کعبه بارت میدهند — گه درون دیر کارت می‌دهند (۵)
گر از این گرداب سر بیرون کنی — هر نفس جمعیّتی افزون کنی
ور درین گِرْداب مانی مبتلا — سر بسی گرددترا(٦)چون آسیا
بوی جمعیّت نیابی یك نفس — می‌بشولد وقت تو از یك مگس(۷)

---

۱ ـ گه بسوخت‌و گه فروخت ازتاب نور (حن)
۲ ـ قصد کعبه کرد روز حق گزار (حن)
۳ ـ تانیارم (حن)
٤ ـ تا تهی گردی (حن)
۵ ـ گه درون کعبه زازت میدهند (حن)
٦ ـ سر بسر گردد (من)
۷ ـ میر بایدوقت تو ازیکنفس (حن)

حکایت

بود در کنجی یکی دیوانـه خوار — پیش او شد (۱) آن عزیز نامدار
گفت می بینم ترا اهلیّتی — هست دراهلیّتت جمعیّتی
گفت کی (۲) جمعیّتی یابم ز کس — چون خلاصم نیست از کیك ومگس
جملهٔ روزم مگس دارد عذاب — جملهٔ شب نایدم از کیك خـواب
نیم پشه در سر نمرود شد (۳) — مغز آن سر گشته دل پردود شد
من مگر نمرود وقتم کز حبیب — پشه و کیك ومگس دارم نصیب

مقالهٔ تاسعه عشر

در عذر مرغی دیگر

دیگری گفتش گنه دارم بسی — با گنه چون ره برد آنجا کسی
چون مگس آلوده گردد بی‌خلاف — کی‌سزد سیمرغ را در کوه قاف(٤)
چون زره سرتافت مرد بی گناه (٥) — کی تواند یافت قرب پادشاه

جواب دادن هدهد اورا

گفت ای‌غافل مشو نومید از او — لطف میخواه و کرم جاوید از او
گر بآسانی بیندازی سپر — کار دشوارت شود ای بیخبر (٦)
گرنبودی مرد تائب را قبول — کی بدی هر شب برای او نزول

---

۱ ـ پیش اورفت (حن)
۲ ـ گفت چون (حن)
۳ ـ نیم‌سارخکی چودرنمرود شد (حن)
٤ ـ آلوده باشدبی خلاف (حن) جان من‌آلوده باشدبی خلاف کی‌رسم سیمرغ را در کوه‌قاف (من)
٥ ـ مرغ پر گناه (حن)
٦ ـ بود ای بیخبر (حن)

گر گنه کردی،(۱) در توبه است باز — توبه کن کاین دَرِ نخواهد شد فراز

گر بدین در آئی ازصدقی دمی (۲) — صد فتوحت پیشباز آید همی

حکایت

کرده بود آن مرد بسیاری گناه — توبه کرد از شرم وباز آمد براه

بار دیگر نفس چون قوّت گرفت — توبه بشکست وپی‌شهوت گرفت(۳)

مدتی دیگر ز راه افتاده بود — در همه نوع از گناه افتاده بود

بعد از آن دردی در آمد در دلش — وزخجالت کارشد (٤) بس مشکلش

چون بجز بی حاصلی بهره نداشت — خواست تاتوبه کند زَهْره نداشت

روز وشب چون گندمی برتابهٔ — دل پر آتش چشم پر خونابهٔ (۵)

گر غباری در رهش بنشسته بود — زآب چشم اوهمه ره شسته بود (۶)

در سحرگه هاتفش آواز داد — ساز کارش کرد وکارش ساز داد

گفت می گوید خداوند جهان — چون دراوّل توبه کردی ای فلان

عفو کردم توبه بپذیرفتمت — میتوانستم ولی نگرفتمت

بار دیگر چون شکستی توبه پاك — دادمت مهلت نگشتم خشمناك

گرچنان است این زمان ای بیخبر — آرزوی تو که باز آئی دگر

باز آی آخر که در بگشاده ایم — توغرامت کرده ما استاده‌ایم

---

۱ ـ گر گنه کاری (ح ن)

۲ ـ گر بصدق آیی دراین ره تودمی (م ن)

۳ ـ ره شهوت گرفت (ح ن)

٤ ـ درد شد (م ن)

۵ ـ برتابه بود ـ دست پر خونابه بود(ح ن)، دل پر آتش داشت در خونابهٔ (ط پاریس)، روزوشب چون‌قلیه‌ای برتابهٔ (م ن)

۶ ـ زآب دیده چشمهٔ بگشاده بود (ح ن) زآب چشم اوهمه بنشسته بود (ط پاریس) گرغباری بررهش پیوسته داشت زآب چشم‌اوهمه بنشسته داشت (م ن)

حکایت

یك شبی روح الامین در سدره بود — بانگ لبیکی ز حضرت می شنود
بندهٔ گفت این زمان می خواندش — می ندانم تا کسی می داندش
اینقدر دانم که عالی بنده ایست — نفس او مرده است و او دل زنده ایست
خواست تا بشناسد او را در زمان — زو نگشت آگاه در هفت آسمان
در زمین گردید ودر دریا بگشت — نی ز کوهش یافت باز ونی زدشت(۱)
سوی حضرت بازشد باصد شتاب(۲) — همچنان لبیك می آمد جواب (۳)
از کمال غیرت اورا سر بگشت — بار دیگر گرد عالم در بگشت
هم ندید آن بنده را، گفت ای خدای — سوی او آخر مرا راهی نمای
حق تعالی گفت عزم روم کن — در میان دیر شو معلوم کن
رفت جبریل و بدیدش آشکار — کانزمان می خواند بت را زار زار
جبرئیل آمد از آن حالت بجوش — سوی حضرت باز آمد در خروش
پس زبان بگشاد و گفت ای بی نیاز — پرده کن در پیش من زین راز باز
آنکه در دیری کند بت را خطاب — تو بلطف خود دهی او را جواب
حق تعالی گفت هست او دل سیاه — می نداند زان غلط کرده است راه
گر زغفلت ره غلط کرد آن سقط — من که میدانم نکردم ره غلط
هم کنون راهش دهم درپیشگاه(٤) — لطف ما خواهد شد او را عذر خواه
این بگفت و راه جانش بر گشاد — در خدا گفتن زبانش بر گشاد
تا بدانی تو که این آن علت است — کانچه آنجامی رود بی علت است
گر بدین درگه نداری هیچ تو — هیچ نیست افکنده کمتر پیچ تو

---

۱ ـ نه بکوهش بازیافت ونه بدشت (من)
۲ ـ باصد عتاب (من)
۳ ـ خطاب (حن)
٤ ـ تاپیشگاه (من)

ی همه زهد مسلم می خرند / هیچ بر درگاه او (۱) هم می خرند

حکایت

صوفئی میرفت در بغداد زود / در میان راه آوازی شنود
کان یکی گفت انگبین دارم بسی / می فروشم سخت ارزان کو کسی
شیخ صوفی گفت ای مرد صبور / میدهی هیچی بهیچی، گفت دور
تو مگر دیوانهٔ ای بوالهوس / کس بهیچی کی دهد چیزی بکس
هاتفی گفتش که ای صوفی در آی / یك قدم زآنجا که هستی برتر آی
تا بهیچی ما همه چیزت دهیم / ور دگر خواهی بسی نیزت دهیم
هست رحمت آفتابی تافته / جملهٔ ذرّات را دریافته
رحمت او بین که با پیغمبری / در عتاب آمد ز بهر کافری

حکایت

حق تعالی گفت قارون زار زار / خواند ای موسی ترا هفتاد بار
تو ندادی هیچ بار او را جواب / گر بزاری یك دمم کردی (۲) خطاب
شاخ شرك از جان او بر کندمی / خِلعت دین در برش افکندمی
کردی ای موسی بصد دردش هلاك / خاکسارش سر فرو دادی بخاك
گرتو او را آفریده بودهٔ / در عذابش آرمیده بودهٔ
آنکه بر بی رحمتان رحمت کند / اهل رحمت را ولی نعمت کند
هست دریا های فضلش بی دریغ / نزد آن اجرام ما یك اشك میغ (۳)
هر کرا باشد چنان بخشایشی / کی تغیّر یابد از آلایشی
هر که او عیب گنه کاران کند / خویش را سر خَیل جبّاران کند

۱- دردرگاه او (من)
۲- یك رهم کردی (من)
۳- عذرخواه جرم ما اشك است ومیغ (ط پاریس)، محو گردد جرمها از اشك میغ (م - ن)

حکایت

چون بمرد آن مرد مفسد در گناه / گفت می بردند تابوتش براه
چون بدیدش زاهدی کرد احتراز / تا نباید کرد بر مفسد نماز
درشب آن زاهد مگر دیدش بخواب / دربهشت و روی او چون آفتاب
مرد زاهد گفتش آخر ای غلام / از کجا آوردی این عالی مقام
در گنه بودی تو ، تا بودی همه / پای تا فرقت بیالودی همه
از کجا این منزلت آمد پدید / کانچه تو کردی بدین نتوان رسید
گفت از بی رحمی تو کـرد گار / کرد رحمت برمن آشفته کار
عشقبازی بین چه حکمت می کند / می کند انکار و رحمت می کند
حکمت او در شبی چون پرّ زاغ / کودکی را می‌فرستد بـا چراغ
بعد از آن بادی فرستد تیزرو / کان چراغ او بکُش بر خیز و رو
پس بگیرد طفل را در رهگذر / کزچه کُشتی این چراغ ای بی خبر
زان بگیرد طفل را تا درحساب (۱) / می کند با او بصد شفقت عتاب
گر همه کس جز نمازی نیستی / حکمتش را عشقبازی نیستی (۲)
کار حکمت جز چنین نبود تمام / لاجرم خود اینچنین آمد مـدام
دره اوصد هزاران حکمت است / قطرهٔ زان حِصّهٔ بحررحمت است
روز وشب این هفت پر گار ای پسر / از برای تست درکار ای پسر
طاعت روحانیان از بهر تست / خلد ودوزخ عکس لطف وقهر تست
قدسیان جمله سجودت کرده اند / جزوو کل غرق وجودت کرده اند
از حقارت سوی او منگر بسی / زانکه ممکن نیست بیش ازتو کسی
جسم توجزو است وجانت کُلّ کُلّ / خویش را عاجزمکن درعین ذُلّ
کُلّ تودرتافت (۳) جزوت شدپدید / جان توبشتافت عضوت شد پدید

۱ـ عذاب (م ن)
۲ـ حکمتش را جزمجازی نیستی (م ن)
۳ـ دریافت (ط پاریس)

نیست تن از جان جدا جزوی از اوست — نیست جان از کل جدا عضوی از اوست
چون عدد نبود درین راه اَحَد (۱) — جزو و کل گفتن نباشد تا ابد
صد هزاران ابر رحمت فوق تو — می ببارد تا فزاید شوق تو
چون در آید وقت رفعتهای کل — از برای تست خلعتهای کل (۲)
هر چه چندانی مَلائِك کرده‌اند — از برای تو فَذٰلِك کرده‌اند
جملهٔ طاعات ایشان، کردگار — بر تو خواهد کرد جاویدان نثار

حکایت

گفت عَبّاسه که روز رستخیز — چون ز هَیبت خلق افتد در گریز
عاصیان و غافلان را از گناه — رویها گردد بیك ساعت سیاه
خلق بی سرمایه حیران ماندهٔ — هر یکی نوعی پریشان ماندهٔ
حق تعالیٰ از زمین تا نُه فلك — صد هزاران ساله طاعات از مَلَك
پاك بستاند همه زان قوم پاك — وافکند اندر سر این مشت خاك
از ملائك بانگ خیزد کای اِله — ازچه بر ما میزند این خلق راه (۳)
حق تعالی گوید ای روحانیان — چون شما را نیست زین سود و زیان (٤)
به که درویشی بر آساید از او — رنگ بیرنگی ز خود بزداید او

مقاله عشرون

در عذر مرغی دیگر

دیگری گفتش مُخَنَّث گوهرم — هر زمانی مرغ شاخ دیگرم
گاه رندم، گاه زاهد، گاه مست — گاه هست و نیست، گاهی نیست و هست
گاه نفسم در خرابات افکند — گاه جانم در مناجات افکند
گه برد تا بنگرم دیو از رهم — گه فرشته با ره آرد ناگهم

۱ - عدد (م ن)
۲ - حاجتهای کل (م ن)
۳ - این قوم راه (م ن)
٤ - خاکیانرا کار میگردد تمام — نان برای گرسنه باشد مدام (م ن)

من میان هر دو حیران مانده‌ام — چون کنم درچاه و زندان مانده‌ام

جواب دادن هدهد اورا

هدهدش گفتا که ای حیران راه — بر همه کس این چنین شد حکم شاه

این خصایل باشد اندر هر کسی (۱) — زانکه مرد یك صفت نبود بسی

گر همه کس پاك بودی از نخست — انبیا را کی بدی بعثت درست

تا که نکند نفس عمری سر کشی (۲) — تن فرو ندهد بآرام و خوشی

ای تنورستان غفلت جای تو — گردهٔ مطلوب سر تا پای تو

اشك چون شنگرف اسرار دل است — سیر خوردن چیست زنگار دل است (۳)

چون تو دائم نفس سگ را پروری — کم نیاید (٤) از مخنث گوهری

حکایت

گم شد از بغداد شبلی چند گاه — بر مریدان حال ازاین رو شد تباه (٥)

باز جستندش بهر موضع بسی — در مخنث خانهٔ دیدش کسی

در میان آن گروه بی ادب — چشم تر بنشسته بود و خشك لب

سالکی گفت ای بزرگ راز جوی — این چه جای تست آخر باز گوی

گفت این قومند از تر دامنان — در ره معنی نه مردان نه‌زنان (٦)

من چو ایشانم ولی در راه دین — نی زنی ام‌من نه مردی چند ازاین (۷)

گم شدم در نا جوانمردی خویش — شرم میدارم من از مردی خویش

---

۱ ـ گفت آری این بوددرهر کسی (ط پاریس ، م ن)

۲ ـ کوه عمرت (ط پاریس) ، میکند گمره بعمری سر کشی (من)

۳ ـ اسرار دل است (من)

٤ ـ کمتر آید (ط‌پاریس)

٥ ـ کس بسوی او کجا میبرد راه (ط پاریس)

٦ـ گفت این‌قومند چون‌تردامنی دره‌دنیا چه‌مردی‌چه‌زنی (ط پاریس، م‌ـن)

۷ـ نی‌زنی دردین ونه‌مردی‌چنین (ط پاریس، م‌ـن)

هر که جان خویش را ایثار کرد (۱) ‌‌‌ ‌ ریش خود دستار خوان یار کرد (۱)
همچو مردان ذُلّ خود کرد اختیار ‌ ‌ کرد بر افتادگان (۲) عِزّت نثار
گر تو بیش آئی ز دوری در نظر ‌ ‌ خویشتن را از بتی باشی بتر
مدح و ذَمَّت گر تفاوت میکند ‌ ‌ بتگری باشی که او بت میکند
گر تو حق را بندهٔ، بتگر مباش ‌ ‌ ور تو مرد ایزدی، آزر مباش
نیست ممکن در میان خاص و عام ‌ ‌ از مقام بندگی برتر مَقام
بندگی کن بیش ازین دعوی مجوی ‌ ‌ مرد حق شو عزّت از عُزّیٰ مجوی (۳)
چون ترا صد بت بود در زیر دلق ‌ ‌ چون نمائی خویش را صوفی بخلق
ای مُخَنَّث جامهٔ مردان مدار ‌ ‌ خویش را زین بیش سر گردان مدار

حکایت

دو مُرَقَّع پوش در دارالقضا ‌ ‌ در خصومت آمدند و در جفا
قاضی ایشان را بکنجی برد باز ‌ ‌ گفت صوفی خوش نباشد جنگ ساز
جامهٔ تسلیم در بر کرده‌اید ‌ ‌ این خصومت از چه در سر کرده‌اید
گر شما هستید مرد جنگ و کین ‌ ‌ این لباس از بر، بر اندازید هین
ورشما این جامه را اهل آمدید ‌ ‌ در خصومت از سر جهل آمدید
من که قاضی‌ام نه مرد معنوی ‌ ‌ زین مُرَقَّع شرم میدارم قوی (۴)
هر دو را بر فرق مِقْنَع داشتن ‌ ‌ به بود زین‌سان مُرَقَّع داشتن
چون تو نه مردی نه زن در کار عشق ‌ ‌ کی توانی کرد حل اسرار عشق
گر بدعوی عزم این میدان کنی ‌ ‌ سر دهی بر باد و ترک جان کنی

۱- آگاه کرد ـ راه کرد (ط پاریس، من)
۲- کرد براستادگان (م ن)
۳- مرد حق شو عزت از غیری مجوی (م ن)
۴- همی (م ن)

گر بسرّ راه عشقی (۱) مبتلا — بر مکن بر گستوانی از بلا
سر بدعوی بیش از این مفـراز تو — تـا برسوائی نمانی باز تو .

حکایت

بود اندر مصر شاهی نامدار — مفلسی بـر شاه ، عاشق گشت زار
چون خبـر آمد ز عشقش شاه را — خواند حالی عاشق گمراه را
گفت چون عاشق شدی بر شهریار — از دو کار اکنون یکی کن اختیار
یا بترك شهر و این کشور بگوی — یا نـه در عشقم بترك سَر بگوی
حال گفتم باتو من یکبار گی (۲) — سر بریدن خواه یا آوار گی
چون نبود آن مرد عاشق ، مردِ کار — کرد او از شهر رفتن اختیار
چون برفت آن مفلس بیخویشتن — شاه گفتا سر بِبُرّیدش ز تن
حاجبی گفتا که هست او بیگناه — از چه سر ببریدنش فرمود شاه
شاه گفتا زانکه او عاشق نبود — در طریق عشق ما صادق نبود
گر چنان بودی که بودی مرد کار — سر بریدن کردی اینجا اختیار
هر که اورا سر به از جانان بُوَد (۳) — عشق ورزیدن بر او تاوان بُوَد
گـر ز شاه او سر بریدن خواستی — شهریـار از مملکت برخاستی
بر میان بستی کمر در پیش او — خسرو عالم شدی درویش او
لیك چون در عشق دعویـدار بود — سر بریـدن چارهٔ این کار بود (٤)
هر که در عشقم سَرِ سَر دارد او — مدعی شد دامنِ تَردارد او (٥)
این بدان گفتم کـه تا هر بیفروغ — کم زند در عشق ما لاف دروغ

۱ـ گر بسوی راه عشقی (من)
۲ـ باتو گفتم کارتو یکبار گی (من)
۳ـ هر که سر بروی به‌ازجانان بود (ط پاریس)
٤ـ سربریدن‌سازدش زنهار زود (من)
٥ـ بیشکی خوددامن تردارداو (ط پاریس)

مقاله حادی عشرون
اشکال مرغی دیگر

دیگری گفتش که نفسم دشمن است — چون روم در ره که همره رهزن است
نفس سگ هرگز نشد فرمانبرم — می ندانم تا زدستش جان برم
آشنا شد گرگ در صحرا مرا — و آشنا نه این سگ رعنا مرا
در عجایب مانده‌ام زین بی وفا — تا چرا می‌اوفتد در آشنا(۱)

جواب هدهد

هدهد از راه صواب او را جواب — داد و گفت ای کرده چرخت خوش بخواب
گفت ای سگ در جوالت کرده خوش — همچو خاکی پایمالت کرده خوش
نفس تو هم احول و هم اعور است — هم سگ و هم کاهل و هم کافر است
گر کسی بستایدت امّا دروغ (۲) — از دروغی نفس تو گیرد فروغ
نیست روی آنکه این سگ به شود — کز دروغی این چنین فربه شود
بود در اوّل همه بی حاصلی — کودکی و بیدلی و غافلی
بود در اوسط همه بیگانگی — وز جوانی شعبهٔ دیوانگی
بود در آخر که پیری بود کار — جان خرف درمانده تن گشته نزار
با چنین عمری بجهل آراسته — کی شود این نفس سگ پیراسته
چون زاوّل تا بآخر غافلی است — حاصل ما لاجرم بی‌حاصلی است

۱ - یعنی چو سگ در آشنا افتد.

۲ - باصد دروغ (من)

بنده دارد در جهان این سگ بسی ‌ ‌ بندگی سگ کند آخر کسی (۱)
صد هزاران دل بمرد از غم همی ‌ ‌ وین سگ کافر نمیمیرد دمی

حکایت

یافت مردی گور کن عمری دراز ‌ ‌ سائلی گفتش که چیزی گوی باز
چون تو عمری گور کندی درمغاك ‌ ‌ چه عجایب دیدهٔ درزیر خاك (۲)
گفت این دیدم عجایب حسب حال (۳) ‌ ‌ کاین سگ نفسم همی هفتاد سال
گور کندن دید و یکساعت نمرد ‌ ‌ یك دمم فرمان یك طاعت نبرد

حکایت

یکی شبی عبّاسه گفت ای حاضران ‌ ‌ این جهان گر پر شود از کافران
پس همه آن کافران بوالفضول (٤) ‌ ‌ از سر صدقی کنند ایمان قبول
این تواند بود امّا آمدند ‌ ‌ انبیا یکصد هزار و بیست‌اند (٥)
تا شود این نفس کافر یك زمان ‌ ‌ یا مسلمان یا بمیرد (٦) در میان
این نیارستند کرد و آن رواست ‌ ‌ درمیان چندین تفاوت از چه خاست
تا همه در حکم نفس کافریم ‌ ‌ در درون خویش کافر پروریم
کافر است این نفس نافرمان چنین (۷) ‌ ‌ کشتن او کی بود آسان چنین

---

۱ - باوجود نفس بودن ناخوشی است ‌ ‌ زانکه نفس دوزخی پر آتشی است
دوزخ الحق زان خوشست ودلپذیر ‌ ‌ کاندرو پر آتش است وز مهریر
گاه در دوزخ اسیر آتش است ‌ ‌ گاه در وی ز مهریر نخوت است (من)
۲ - تا چوعمری گور کندی درمغاك ‌ ‌ ازعجایب هیچ دیدی زیر خاك (ط پاریس)
۳ - چیست حال (ط پاریس)
٤ - پس همه ازتر کمان پرفضول (ط پاریس ، (من)
٥- انبیاء صدهزاروبیست اند (من) ، انبیاء این صدهزاروبیست اند (ط پاریس)
٦- یاپذیرد (م ن)
۷- همین (من)

چون مددمیگیرد این نفس‌ازدوراه   پس عجب نبود اگر گردد تباه(۱)
دل سوار مملکت آمـد مقیم   روزوشب‌این نفس‌سگ‌او راندیم(۲)
اسب چندانی کـه میتازد سوار   از پی او میدود سگ در شکار
هرچه دل از حضرت جانان گرفت   نفس ازدل نیزصدچندان گرفت(۳)
هر کـه‌این سگ‌را بمردن بند کرد   در دو عـالم شیر آرد در کمند
هر که‌این سگ‌رازبون‌خویش کرد   گرد گفتش در نیابد هیچ مرد
هر که‌این سگ را نهد بند گران   خـاك او بهتر زخـون دیگـران

حکایت

ژنده‌پوشی در رهی میشد براه(٤)   ناگهان او را بدید آن پادشاه
گفت‌من، بِه‌یاتو، هان‌ای‌ژنده‌پوش(۵)   پیر گفت ای بیخبر، تَنْ زَن خموش
گرچه مارا خود ستودن راه نیست   کانکه اوخود را ستود آگاه نیست
لیك چون شد واجبم، چون‌من‌یکی   به زچون تو صد هزاران، بیشکی
زانکه‌جانت‌ذوق دین‌نشناخت است   نفس تو ازتو خری بر ساخت است
وانگهی بر تـو نشسته ای امیر   تـو شده در زیـر بـار او اسیر
بر سرت افسار کرده روز و شب   تـو بـامـر او فتاده در طلب
هرچه فرماید تو راه‌ای هیچکس   کام و ناکام آن توانی کرد بس
لیك‌چون من سِرِّ دین بشناختم   نفس سگ رامن خر خود ساختم
چون خرم شد نفس، بنشستم بر او   نفس سگ برتست، من هستم بر او

۱- چونکه شهره نفس گیرد ازدوراه   بس‌عجایب کارها گردد تباه(م ن)
۲- این نفس‌شداورا ندیم(م ن)
۳- هم‌چندان گرفت(من ، ط پاریس)
٤- جندهٔ پوشیده‌میشدبراه (ط پاریس ، من)
۵- جنده‌پوش(من)

چون خرمن برتو میگردد سوار / چون منی بهمر ز چون توصد هزار

ای گرفته برسگ نفست خوشی / در تو افکنده ز شهوت آتشی

آب تو آن آتش شهوت ببرد / از دلت نور و زتن قوّت ببرد (۱)

تیر گـّی دیده و کـرّیّ گوش / پیری ونقصان عقل و ضعف هوش(۲)

این دو صد چندین سپاه و لشکرند / سر بسر میر اجل را چاکرند

روز و شب پیوسته لشکر میرسد / یعنی از پس میر ما در میرسد

چون در آمد ازهمه سوئی سپاه / هم تو باز افتی و هم نفست زراه

خوش خوشی بانفس سگ درساختی / عشرتی با او بهم پرداختی

پای بست عشرت او آمدی / زیر دست قدرت او آمدی

چون درآید گرد تو شاه و حشم / تو جدا افتی زسگ، سگ ازتوهم

گر زهم اینجا جدا خواهید شد / پس بفرقت مبتلا خواهید شد

غم مخور گر با هم اینجا کم رسید / زانکه دردوزخ خوشی باهم رسید(۳)

حکایت

آن دو روبه چون بهم همبر شدند / پس بعشرت جفت یکدیگر شدند

عشرتی کردند با هم هر دو وان / عیش ایشان تلخ شد هم آنزمان

خسروی دردشت شد با یوز و باز / آن دو روبه را زهم افکند باز

ماده پرسیدی ز نر کی رخنه جوی / ماکجا با هم رسیم آخر بگوی

گفت ما را گر بود از عمر بهر / در دکان پوستین دوزان شهر

۱- آب تو آرایش شهوت ببرد   ازدلت ایمان زجان قوت ببرد(م ن)

۲- پیرو نقصانی عقل و فهم و هوش(م ن)

۳- غم مخور گر باهم اینجا کم رسیم   زانك ردوزخ خوشی باهم رسیم(م ن)

مقاله ثانی وعشرون

سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش کـه ابلیس از غرور راه بـر مـن میزند وقت حضور
من چـو بـا او بـر نمیآیم بزور در دلم از غَبن (۱) او افتاده شور
چون کنم کزوی نجاتی باشدم وز می معنی (۲) حیاتی باشدم

جواب دادن هدهد اورا

گفت تا با تو بود این نفسِ سگ از بـرت ابلیس بگریزد بتك
عشوهٔ ابلیس از تلبیس تست در تو یك یك آرزو ابلیس تست
گر کنی یك آرزوی خود تمام در تو صد (۳) ابلیس زاید والسّلام
گُلخن دنیا که زندان آمده است سر بسر اِقطاع شیطان آمده است
دست از اِقطاع او کوتاه دار تا نباشد هیچ او را با تو کار (۴)

حکایت

گله کردن شخصی از ابلیس

غافلی شد پیش آن صاحب چله کرد از ابلیس بسیاری گله
گفت ابلیسم زد از تلبیس راه کرد دین بر من بطرّاری تباه
مرد گفتش ای جوانمرد عزیز آمده بد پیش از این ابلیس نیز
مُشتکی بود از تو و آزرده بود خاك ازدست تو بر سر کرده بود (۵)

۱ـ ازعزاو (م ن)
۲ـ وزپی معنی (م ن)
۳ـ ازتوصد (م ن)
۴ـ هیچ کس را باتوکار (م ن)
۵ـ خاك ازظلم تو برسر کرده بود (م ن ، ط پاریس)

گفت دنیا جمله اقطاع من است ‌ ‌ مردمن نی آنکه دنیا دشمن‌است(۱)
تو بگوی او را که عزم راه کن ‌ ‌ دست از اِقطاع من کوتاه کن
من بدینش میکنم آهنگ سخت ‌ ‌ زانکه‌دردنیای من زد چمگ سخت
دست از اِقطاع من کوتاه دار ‌ ‌ تا نباشد هیچکس را با تو کار
هر که بیرون شد ز اقطاعم تمام ‌ ‌ نیست با او هیچکارم وَالسَّلام

سوال کردن شخصی از مالک دینار

مالك دینار را گفت آن عزیز ‌ ‌ من ندانم حال خودچونی‌تو نیز(۲)
گفت بر خوان خدا نان میخورم ‌ ‌ پس همه فرمان شیطان میبرم
مالك دینار گفت ای نیکمرد ‌ ‌ کم چوتوشیطان کسی‌را صید کرد
دیوت از ره برد و لاحولیت نیست ‌ ‌ از مسلمانی بجز قولیت نیست
در غم دنیا گرفتار آمدی ‌ ‌ خاك بر فرقت که مردار آمدی
گر تراگفتم که دنیا کن نثار ‌ ‌ این زمان میگویمت محکم بدار
چون‌بدو دادی توهردولت که‌هست ‌ ‌ کی توانی دادنش آسان ز دست
ای ز غفلت غرقهٔ دریای آز ‌ ‌ می ندانی کزچه میمانی تو باز
هر دو عالم در لباس تعزیت ‌ ‌ اشك میبارند و تو در مَعْصِیَت
حُبّ دنیا ذوق ایمانت ببرد ‌ ‌ آرزوی این و آن‌جانت‌ببرد(۳)

حکایت ۵

عیسی مریم بخواب افتاده بود ‌ ‌ نیم خشتی زیر سر بنهاده بود
چون گشاد ازخواب‌خوش‌عیسی نظر ‌ ‌ دید ابلیس لَعین بالای سر

---

۱ ـ مردمن‌نیست آنکه‌دنیادشمن‌است(ط پاریس ، م ن)
۲ ـ حال من‌اینست تاچونی‌تونیز (م‌ن)
۳ـ آرزوی آن‌زتوجانت ببرد (ح‌ن) آرزوی آز تو (ط پاریس)

گفت ای ملعون چرا استادهٔ — گفت خشتم زیر سر بنهادهٔ
جملهٔ دنیا چو اقطاع من است — هست این خشت آن من و ین روشن است
تو تصرف میکنی در ملك من — خویش را آوردهٔ در سلك من
عیسی آن از زیر سر پرتاب کرد — روی را بر خاك عزم خواب کرد
چون فکند آن نیم خشت ابلیس گفت — من کنون رفتم ز پیشت خوش بخفت
ای درین چنبر همه تاب آمده — همچو شاگرد رسن تاب آمده
چون گذر بر چنبر آمد جاودان — چند گیری این رسن گرد جهان
چون پس خشت لحد خواهی فتاد — خشت بر خشتی چرا باید نهاد
چند خواهی بیش ازاین برهم نهاد — چون همه از هم فرو خواهد فتاد
گر بخواهی کرد قارونی مدام — خورد وپوشت تا لب گورت تمام
انبیا چون اینچنین کردند کار — تو دکان بالای اُستادان مدار
چیست دنیا آشیان حرص و آز — مانده از فرعون و از نمرود باز
گاه قارون کرده قی بگذاشته — گاه شدّادش بشدّت داشته
حق تعالی کرده لاشئی نام او — تو بجان آویخته در دام او (۱)
رنج این دنیای دون تا کی ترا — لاشهٔ نابوده زین لاشئی ترا
تو بمانده روزوشب حیران و مست — تادهد یك ذرّه‌ات (۲) زین لاشه دست
هر که دریك ذرّهٔ لاشئی گُم شود — کی بود ممکن که او مردم شود
هر که را بگسست(۳) درلاشئی دم — او بود صد باره از لاشئی کم
کار دنیا چیست بیکاری همه — چیست بیکاری گرفتاری همه
هست دنیا آتشی افروخته — هر زمان خلقی دگررا سوخته
چون شود این آتش سوزنده تیز — شیرمردی گر از او گیری گریز

---

۱ ـ حق تعالی گفت لاشئی نام او — تو چنین آویخته در دام او (حن)
۲ ـ تادهد یکذره (حن)
۳ ـ هر کرابگذاشت (حن)

همچوشیران چشم‌ازاین‌آتش بدوز   ورنه چون پروانه زین آتش بسوز

هر که چون پروانه شد آتش‌پرست   سوختن راشایدآن مغرورمست(۱)

اینهمه آتش ترا از پیش و پس   نیست ممکن گرنسوزی هر نفس

در نگو تا هست جای آن ترا   کاینچنین‌آتش‌نسوزد جان‌ترا (۲)

مکالمهٔ دیوانه باخواجه درنماز

خواجهٔ میگفت در وقت نماز   کای خدا رحمت کن(۳) وکارم‌بساز

این سخن دیوانهٔ بشنود از او   گفت رحمت می نپوشی زود ازو

تو ز ناز خود نگنجی در جهان   میخرامی از تَکَبُّر هر زمان

مَنظری سر بـر فلك افراشته   چار دیوارش بـزر بنگاشته

ده غلام و ده کنیزك کرده راست   رحمت اینجا کی بود درپرده‌راست

نیك بنگر(٤) تا تو بااین‌جمله‌کار   جای رحمت داری آخر شرم دار

گرچومن یك گرده قسمت دارئـی   آنگهی تو جای رحمت دارئی

تا نگردانی ز ملك و مال روی   یك نفس ننمایدت اینحال روی

روی در ساعت بگـردان از همه   تا شوی فارغ چو مردان از همه

حکایت

پاك‌دینی گفت‌مشتی حیله جوی(۵)   مرد را در نزع گردانند روی

پیش ازاین آن بیخبر را بر دوام   روی گردانیده بایستی تمام (٦)

برك ریزان شاخ بنشانی چه سود   روی چون اکنون بگردانی چه‌سود

هر که را در نزع گردانند روی   اوجُنُب میرد ازو پـاکی مجوی

---

۱ ـ آن معذورمست (م‌ن)
۲ ـ کین همه آتش‌بسوزدجان ترا (ح‌ن)
۳ ـ رحمی کن (ح‌ن)
٤ ـ خود تومنگر (م‌ن)
٥ ـ مشتی حیله جوی (ح‌ن)
٦ ـ روبگردانیدهٔ باشی‌تمام (ح‌ن)

مقالهٔ ثالث وعشرون

عذر مرغی دیگر

دیگری گفتش که من زر دوستم   عشق زر چون مغز شد در پوستم
تا مرا چون گُل زری نبود بدست   همچو گُل خندان به نتوانم نشست
عشق دنیا و زر دنیی مرا   کرد پر دعوی و بی‌معنی مرا

جواب دادن هدهد اورا

گفت ای از صورتی حیران شده   از دلت صبح صفا (۱) پنهان شده
روز وشب تو روز کوری ماندهٔ   بستهٔ صورت چو موری ماندهٔ
مرد معنی باش و در صورت مپیچ   چیست معنی اصل وصورت هیچ هیچ
زربصورت رنگ گردانیده سنگ   توچوطفلان‌مبتلا گشته برنگ (۲)
زر که مشغولت کند از کردگار   بت بود برخاکش‌افکن‌زینهار (۳)
زر اگر جائی بغایت در خور است   هم برای قفل فرج استراست
نی کسی را از زر تو یارئی   نی ترا هم نیز بر خوردارئی
گر تویك جوزر دهی درویش را   گاه اوراخون خوری گه خویش را
نی چو عمروی و چو زیدی بایدت   گر جوی بدهی جُنیدی بایدت
تو به پشتیّ زری با خلق دوست   داغ بر پهلوت از پشتی اوست (٤)
ماه نو مزد دکان میبایدت   مخزن زرچیست کان میبایدت (۵)
جان شیرینت شدوعمرعزیز   تا بر آید از دکانت یك پشیز (٦)

---

۱ ـ صفت (حن)
۲ ـ مبتلای رنگ سنگ (حن)
۳ ـ بت بوددرراهش افکن شرم دار (من)
٤ ـ داغ پهلوی تو (حن) داغ پهلوی‌توبرپستی اوست (ط پاریس)
۵ ـ ماه نوفرد دو کون می بایدت   چه‌دو کون‌این‌مزد جان میبایدت (من)
٦ ـ جان تشریفت شد وعمرعزیز   تادرآمد از دو کونت یك پشیز (من)

ای همه چیزی بهیچی(۱) داده تو — پس چنین دل بر همه بنهاده تو
لیك صبرم هست تا در زیر دار — نرد بانت از زیر بکشد روزگار
غرق دنیائی بباید دینت نیز — دین ودنیا دست ندهد ای‌عزیز
توفراغت جوئی اندر مَشغُله — چون نیابی، در تو افتد وَلوَله
هرچه داری نَفقَه کن درچارسو (۲) — لَنْ تَنالُوا البِرَّ حَتّی تُنْفِقُوا
هرچه هست آن ترك میباید گرفت — زانکه هم‌جان(۳) ترك میباید گرفت
چون ترا دردست جان نتوان نهاد — مال‌وملك‌این‌وآن نتوان نهاد (۴)
گر پلاسی خوابگاهت آمده است — آن پلاست سَدِّ راهت آمده است (۵)
رو پلاست را بسوز(۶) ای حق‌شناس — تا کی از تزویر با حق هم پلاس
گرنسوزی آن پلاس اینجا زبیم (۷) — کی رسی فردا به پهنای گلیم
در جهان چندانکه آویزت بود — هر یکی چون خنجر تیزت بود
هر که صید رای خود شد وای او(۸) — گم شود در وای سر تا پای او
وادوحرف آمدالف‌واو ای غلام (۹) — هر دو را درخاك وخون بینی مقام
واو را بین در میان خون‌قرار — پس الف را بین میان خاك خوار

حکایت

نو مریدی داشت اندك مایه زر — کرد زر پنهان زشیخ خود مگر

---

۱ ـ بچیزی داده تو (حن)
۲ ـ نفقه کن چیزی که داری چارسو (حن)
۳ ـ گربودجان (م‌ن)
٤ ـ نتوان گذاشت ـ این‌وآن نتوان گذاشت (حن)
٥ ـ بند راهت آمداست (حن)
٦ ـ آن پلاست خوش بسوز (حن) آن پلاس‌خودبسوز (ط پاریس)
۷ ـ اینجاسلیم (حن)
۸ ـ هر که صیداونشد ای وای‌او (حن)
۹ ـ واودوحرف والفواوای غلام (حن) واوی تمام(حن)

شیخ میدانست و چیزی می نگفت
همچنان میداشت آن زردر نهفت(۱)

آن مرید راه و پیر راهبر (۲)
هر دو می رفتند با هم در سفر

وادئی شان پیش آمد بس سیاه
و اشکارا شد در ان وادی دو راه

مرد میترسید زان کش بود زر
مرد را رسوا کند بس زود زر

شیخ را گفتا چو پیدا شد دو راه
در کدامین ره رویم اینجایگاه

گفت معلومت بیفکن کان خطاست
پس بهر راهی که خواهی شدرواست

گر کسی را جفت گردد سیم او
دیو بگریزد بتك از بیم او

درحساب یك جوِزراز حرام (۳)
موی بشکافی بطرّاری مدام

باز در دین چو خر لنگ آمدی
دست زیر سنگ بی سنگ آمدی

چون بطرّاری رسی شیطان شوی
چون بدینداری رسی سلطان شوی(٤)

هر که را زر راه زد گمره بماند(۵)
پای بسته در درون چه ماند

یوسفی، پرهیز کن زین چاه ژرف
دم مزن کان چاه دَمْ دارد شگرف

حکایت

رفت شیخ بصره پیش رابعه
گفت ای در عشق صاحب واقعه

نکتهٔ کز هیچکس نشنیدهٔ
نی بر کس خوانده (٦) و نی دیدهٔ

آن ترا ازخویشتن روشن شده است
هین بگو کزشوق جان من شده است

---

۱ ـ آن‌سر در نهفت (ح ن)
۲ ـ شیخ راهبر (م ن)
۳ ـ در حساب سیم‌وزر بس حرام (ح ن)
٤ ـ چون‌بطراری بودشیطان بود   چون بدین‌داری بودحیران بود (ح ن)
چون بطراری‌رسد سلطان بود (م ن)
۵ ـ هر که را اوره زدو گمره بماند (ح ن)
٦ ـ بر کسی نه خوانده‌ونه دیدهٔ (ح ن)

رابعه گفتش که ایشیخ زمان — چند پاره رشته بودم ریسمان
بردم و بفروختم شد خوش‌دلم — دو درم سیم آمد آخر حاصلم(۱)
هر دو نگرفتم بیك دست آنزمان — یك درین دستم گرفتم یك دران
زانکه ترسیدم که چون‌شدسیم‌جفت — راهزن گردد سخن نتوان نهفت(۲)
زانسبب فخر رسل کرد اختیار — فقر را از بهر دین ای هوشیار
مرد دنیا جان و دل در خون نهد — صد هزاران دام دیگر گون نهد
تا بدست آرد جوی زر از حرام — چون بدست آرد بمیرد والسلام
وارث او را بود آن زرّ حلال — او بماند در غمِ و وِزر و بال (۳)
ای بزر سیمرغ را بفروخته — دل ز عشق زر چو شمع افروخته
گرقدم در ره نهی ای کم زمور(٤) — از سر موئی بگیرندت بزور
چون بدین ره می نگنجد موی در — می نگنجد گنج سیم و گنج زر
چون‌سر موئی بجانان(۵)روی‌نیست — همچکس را زهرهٔ آن کوی نیست

حکایت

عابدی کز حق سعادت داشت او — چار صد ساله عبادت داشت او
از میان خلق بیرون رفته بود — راز زیر پرده باحق گفته بود
همدمش حق بودواوهمدم بس‌است(٦) — گرنباشد او دم،حق هم بس است
حایطی بودش درختی در میان — بر درختش کرد مرغی آشیان
مرغ خوش‌الحان وخوش آوازبود — زیر هر آواز او صد راز بود

---

۱ ـ بردم‌وبفروختم خوش‌شد دلـم — دودرست آمددرآن دم‌حاصلم (حن)
۲ ـ راهزن گردد فرونتوان گرفت (حن) آندم ایمان میبرداز‌بنده مفت (نل)
۳ ـ بهرزرآن دروبال (ط پاریس)، درغم‌زر دروبال (من)
٤ ـ آئی چومور (حن)، ای همچومور (ط پاریس)
٥ ـ محابا روی‌نیست (حن)
٦ ـ ورنباشد (م) دم‌حق‌هم‌بست (حن)

یافت عابد از خوش آوازی او — اندکی انسی بدمسازی او
حق سوی پیغمبر آن روزگار — وحی کرد و گفت با آن مرد کار
می بباید گفت، کاخر ای عجب — آنهمه طاعت بکردی روز و شب
سالها از شوق من میسوختی — تا بمرغی آخرم بفروختی
گرچه بودی مرغ زیرك از کمال — بانگ مرغی کردت آخر درجوال (۱)
من ترا بخریده و آموخته — تو زنا اهلی مرا بفروخته(۲)
خانمان اُنس و الفت سوختی — این وفاداری ز که آموختی
تو بدین ارزان فروشی هم مباش — همدمت مائیم، بی همدم مباش

مقاله رابع وعشرون

عذر مرغی دیگر

دیگری گفتش دلم پر آتش است — زانکه زادو بود من جائی خوش است(۳)
هست قصری زرنگار و دلگشای — خلق را نظّارهٔ آن جان فزای
عالمی شادی مرا حاصل ازان — چون توانم بر گرفتن دل ازان (٤)
شاه مرغانم بر آن قصر بلند — چون کشم آخر درین وادی گزند(۵)
شهریاری چون دهم کُلّی ز دست — چون توانم بی چنین قصری نشست(٦)

---

۱ ـ اینك درجوال (حن)

۲ ـ خریداری تونفروختیم ماوفاداری زتو آموختیم (حن) ما خریداری بتو بفروختیم (ط پاریس)، ماخریدارترا بفروختیم (من)

۳ ـ دیگری گفتش دلم برخاستست زانکه‌زادو بودمن زیناستست (حن)

٤ ـ عالمی‌شادی مراحاصل ازاوی چون کشم آخردرین منزل ازاوی (حن)

۵ ـ شاه مرغانم دراین قصرنگار چون‌توانم بر گرفتن دل‌ز کار (حن)

٦ ـ چون کنم‌بی آنچنان قصری نشست (حن) ، کی‌توانم در بیابانی نشست (من)

هیچ عاقل رفته از باغ اِرَم — تا گزیند در سفر داغ الم

جواب دادن هدهد اورا

گفت ای دون همت نامرد تو — سگ نهٔ گلخن چه خواهی کرد تو
هست گلخن سربسر دنیای دون — قصر تو چنداست ازین گلخن کنون
قصر تو گر خلد جَنّت آمده است — با اجل زندان محنت آمده است
گر نبودی مرك را بر خلق دست — لایق افتادی درین منزل نشست

حکایت

شهریاری کرد قصری زرنگار — خرج‌شد دینار بر روی صدهزار
چون شد آن قصر بهشت‌آسا تمام — پس گرفت ازفرش‌وآرایش نظام(۱)
هر کسی می‌آمدند از هردیار — پیش خدمت باطَبَقهای نثار(۲)
شه حکیمان و ندیمان را بخواند — پیش خویش آوردو بر کُرسی‌نشاند
گفت این قصر مرا در هیچ حال — هیچ باقی هست از حُسن و کمال
هر یکی گفتند در روی زمین — کس ندیده است ونه‌بیند اینچنین
زاهدی برجست‌و گفت ای‌نیکبخت — رخنهٔ‌مانده‌است‌و آن‌عیبی‌است‌سخت
گر نه‌بودی قصررا این رخنه عیب — تحفه دادی قصر فردوسش زغیب
شاه گفتا من نه‌بینم رخنهٔ — می بر انگیزی تو جاهل فتنهٔ
زاهدش گفت ای بشاهی سر فراز — رخنهٔ هست آن ز عزرائیل باز (۳)
بو که آن رخنه توانی کرد سخت — ورنه چه قصر تو و چه تاج و تخت
گرچه‌این قصری‌است‌خرم‌چون بهشت(۴) — مرگ بر چشم تو خواهد کرد زشت

---

۱ ـ آرایش ازفرش ونظام (ح‌ن)
۲ ـ پیش باخدمت طبقهای نثار (م‌ن)
۳ ـ رخنه‌ای ماند است ازعزرائیل باز (م‌ن)
٤ ـ چون خرم بهشت (ح‌ن)

هیچ باقی نیست هست این جای زیست ——— لیك باقی نیست این را حیله چیست (۱)
بر سرا و قصر خود چندین مناز ——— رخش کبر از سر کشی چندین متاز
گر کسی از خواجگی و جای تو ——— با تو عیب تو بگوید وای تو

حکایت

کرد آن بازاری آشفته کار ——— از سر عُجبی سرائی زرنگار (۲)
عاقبت چون شد سرای او تمام ——— دعوتی آغاز کرد از بهر عام
خواند خلقی را بصد ناز و طرب ——— تا سرای او ببینند ای عجب
روز دعوت، مرد (۳) بیخود میدوید ——— از قضا دیوانهٔ او را بدید
گفت خواهم این زمان کایم بتك ——— بر سرای تو ریم ای خام رگ
لیك مشغولم، مرا معذور دار ——— این بگفت و گفت زحمت دور دار

حکایت

دیدهٔ آن عنکبوت بی قرار ——— در خیالی میگذارد روزگار
پیش گیرد وهم دور اندیش را ——— خانهٔ سازد بکنجی خویش را
بوالعجب دامی بسازد از هوس ——— تا مگر در دامش افتد یك مگس
چون مگس در دامش افتد سرنگون ——— برمکد از عِرق (٤) آن سَر گشته خون
بعد از آن خشکش کند برجایگاه ——— قوّت خور سازد ازو تادیر گاه (٥)
ناگهی باشد که آن صاحب سرای ——— چوبی اندر دست، برخیزد زجای (٦)

---

۱ ـ این را حیله چیست (حن)
۲ ـ ازسرعجب اوسرائی زرنگار (حن)
۳ ـ روزدعوت بودوبیخود (حن)
٤ ـ ازحلق (حن) حبس گردد آن مگس درغرق خون (من)
٥ ـ قوت سازدخویش راتادیر گاه (من)
٦ ـ ننشیندزپای (حن) واستاده بپای (من)

خانهٔ آن عنکبوت و آن مگس جمله ناپیدا کند در یك نفس
هست دنیا وانکه دروی ساخت قوت چون مگس در خانهٔ آن عنکبوت
گر همه دنیا مسلّم آیدت گم شود تا چشم (۱) برهم آیدت
گر بشاهی سرفرازی میکنی طفل راهی پرده بازی میکنی
مُلك مطلب گر نخوردی مغز خر مُلك گاوان را دهندای بیخبر
هر که از کوس وعَلَم درویش نیست کاراوجز بادو بانگی بیش نیست(۲)
هست بادی در عَلَم در کوس بانگ با دو بانگی کمتر ارزد نیم دانگ
ابلق بیهودگی چندین متاز درغرور خواجگی چندین مناز
پوست آخر در کشیدند از پلنگ در کشند ازنفس توهم بی درنگ(۳)
چون مُحال آمد پدید ار آمدن گم شدن به یا نگونسار آمدن
نیست ممکن سر فرازی کردنت سربنه تا چند بازی کردنت (٤)
یا بنه سر سروری دیگر مَکُن یا ازین افزون ببازی سر مکن(۵)
ای سرای و باغ تو زندان تو خانمان تو بلای جان تو (٦)
در گذر زین خاکدان پر غرور چند پیمائی جهانی پر ز شور
چشم همت بر گشا و ره ببین پس قدم در ره نه و در گه ببین(۷)
چون رسانیدی بدان درگاه جان خود نگنجی توزعزّت در جهان

۱ ـ تادیده (حن)
۲ ـ مردآن کوبانگ و بادی بیش نیست (حن) دورازاو کان بانگ وبادی بیش نیست (ط پاریس)
۳ ـ بر کشند آخر زتوهم بیدرنگ (حن)
٤ ـ سربنه تا بر افرازی کردنت (حن)
۵ ـ یازسربازی بنه درسرمکن (حن)
٦ ـ هلاك جان تو (حن) ، وای جان توبلای جان تو (ط پاریس)
۷ ـ درنگردر کارودردرگه ببین (حن)

حکایت

بس سبك مردی گرانجان میدوید — در بیابانی بدرویشی رسید
گفت چون داری توای درویش کار — گفت آخر ازچه پرسی شرم‌دار(۱)
مانده ام در تنگنای این جهان — نیك‌تنگ‌است‌اینجهانم اینزمان(۲)
مرد گفتش آنچه گفتی نیست راست — در بیابان فراخت تنگناست
گفت اگر اینجا نبودی تنگنا — تو کجا افتادئی هر گز بما
گر ترا صد وعدهٔ خوش میدهند — آن نشان زان سوی آتش میدهند
آتش تو چیست دنیا در گذر — همچوشیران کن ازاین آتش‌حذر۳)
چون حذر کردی دل خویش آیدت — پس‌سرای‌دلخوشی پیش آیدت (٤)
آتشی در پیش وراهی سخت دور — تن ضعیف ودل اسیر و جان نَفور
تو ز جمله فارغ و پرداخته — در میان کاری چنین بر ساخته
گربسی دیدی جهان جان برفشان — کز جهان نَه نام ماند نه نشان (۵)
گر بسی بینی نه بینی هیچ تو — چند گویم بیش ازین کم پیچ تو

حکایت

ابلهی را میوهٔ دل مرده بود — صبر و آرام و قرارش برده بود
از پس تابوت میشد سوکوار — بیقرار و آنگهی می گفت زار
کای جهان نا دیدهٔ من چونشدی — زارو ناکام ازجهان بیرونشدی (٦)
بیدلی چون این شنید و کار دید — گفت صد بار این چمن‌این‌خار دید

---

۱ ـ گفت آخرمی نترسی‌شرم دار (ط پاریس)
۲ ـ این زمانم در جهان (من)
۳ ـ همچوآتش کن ازآن آتش گذر (من)
٤ ـ خوشدلی پیش آیدت (ط پاریس) ، پس سرای خوش شدن پیش آیدت (من)
۵ ـ نه نام داری نه نشان (ط پاریس)
٦ ـ هیچ نا دیده جهان‌بیرون شدی (ط پاریس)

گر جهان با خویش خواهی برد تو — هم جهان نادیده خواهی مرد تو
تا که تو نظّارهٔ (١) عالم کنی — عمر شد کی درد را مرهم کنی
تا نپردازی تو از نفس خسیس — در نجاست هست گم جان نفیس

حکایت

عود را می سوخت آن غافل بسی — آخ میزد (٢) ازخوشی آنجا کسی
مرد را گفت آن عزیز نامدار — تاتو گوئی آخ سوخت این عودزار (٣)
بوی تو بَد گر بسوزی عود هم — می نیـاساید مشامی از الـم
وقت را میداشت باید بس عزیز — کز جهان زین به ندانم هیچ چیز

مقالهٔ خامس وعشرون

سؤال اشکال مرغی دیگر

دیگری گفتش که ای مرغ بلند — عشق دلبندی مرا کرده است بند
عشق او آمد مرا در پیش کرد — عقل من بربود و کار خویش کرد
شد خیال روی او رهزن مـرا — و آتشی زد در همه خرمن مرا
یك نفس بی او نمییابم قرار — کفرم آید صبر کردن زان نگار
چون دلم آتش بود در خون خویش — راه چون گیرم من سر گشته پیش
وادئی در پیش میباید گـرفت — صد بلا بر خویش میباید گرفت
من زمانی بی رخ آن ماهروی — چون توانم بودهر گز راه جوی (٤)
درد من از دست درمان در گذشت — کار من از کفر وایمان در گذشت
کفرمن ایمان من از عشق اوست — آتشی در جان من از عشق اوست
گر ندارم من درین اندوه کس — همدمم در عشق او اندوه بس
عشق او در خاك ودر خونم فکند — زلف او از پرده بیرونم فکند

---

١ ـ تا بکی نظاره عالم (من)
٢ ـ آه میزد (ط پاریس)
٣ ـ تـا تواخ گوئی بسوخت این عودزار (من)
٤ ـ صبر جوی (من)

من چو بی طاقت شدم در کار او — یک نفس نشکیبم از دیدار او
خاک راهم غرقه درخون چون کنم — حال من اینست اکنون چون کنم

جواب دادن هُدهُد اورا

گفت ای در بند صورت ماندهٔ — پای تا سر در کدورت ماندهٔ
عشق صورت نیست عشق معرفت — هست شهوت بازی ای حیوان صفت
هر جمالی را که نقصانی بود (۱) — مرد را زآن عشق تاوانی بود
هر جمالی که مصون است از زوال — کفر باشد صبر کردن زان جمال
صورتی از خِلط وخون آراسته — نام او کرده مه نا کاسته
گر شود آن خِلط و آنخون کم ازو (۲) — زشت تر نبود درین عالم ازاو
آنکه حسن اوز خِلط وخون بود — دانی آخر آن نکوئی چون بود
چند گردی گرد صورت مبتلا — هم از آنصورت رِفتی درصد بلا
چند گَردی گِرد صورت عیب جوی — حسن درغیب است و آن ازغیب جوی
گر بر افتد پردهٔ از پیش کار — نی همی دَیّار ماند نی دیار
محو گردد صورت آفاق کُلّ — هرچه عِزّ بینی بَدَل گردد بذُلّ
دوستی صورت ای معنی نگر (۳) — دشمنی گردد همی با یک دگر
وانکه او را دوستی غیبی است — دوستی اینست کز بی عیبی است
هرچه نی آن دوستی ره گیردت — بس پشیمانی که ناگه گیردت

حکایت

بود بُرنایی بغایت کاردان — تیز فهم و زیرک و بسیار دان
ازشَرَه پیوسته در تحصیل بود — سال تا سالش دو شب تعطیل بود
با همه خلق جهان کاری نداشت — کار جز تعلیم و تَکراری نداشت

---

۱ ـ که نفسانی بود (ح ن)، هر کمالیرا (م ن)
۲ ـ آن خلط و آن خون کم ازاو (م ن)
۳ ـ صورتی ای مختصر (ط پاریس)

بـود روشن چشم اُستادش از او زانکه الحق نیك افـتادش از او
هم ز شاگردانش افزون داشتی هم سخن با او دگر گـون داشتی
داشت استادش بزیر پرده در یك کنیزك غیرت شمس وقمـر
شوخ چشمی دلبری جان پروری عالَم آرائی همایون پیکری
صورتی از پای تا سر جمله روح لُطف در لُطف وفُتُوح اندر فتُوح
هم بشیرینی شکر را کرده صید هم بتلخی هر تُرُش را کرده قید
دو کمندش بر زمین افتاده بود نی ز قصدی خود چنین افتاده بود
از دو لعل او شکر میریختی طوطیان را بال وپر میریختی
از دو چشمش تیر بیرون میشدی گشته خون آلوده درخون میشدی
چشم آن شاگرد بروی او فتاد گفت من شاگردم و او اوستاد
گشت در دم محو زیبائی او دلفریبی و دلارائـی او
گفت شاگردی این مه رو بسم اوستادی نیست غیر از او کسم
بایدم دایم براه اوستاد عشق شاگرد است وحسنش اوستاد
ترك درس اوستاد خود نمود صبر او کم گشت ومِهر او فزود
روز و شب در عشق آن بت اوفتاد کرد کلّی ترك درس اوستاد
شد چو شاخ زعفران از درد او چون زریری گشت رنگ زرد او
عشق آمد عقل را در زیر کرد بیدلی را نیز از جان سیر کرد
گر چه بسیاری بدانش داد داد ذرۀ عشق آنهمه بر باد داد
علم ظاهر کبر و غوغا آورد عشق ورزی سوز وسودا آورد
هر کرا بی عشق علمی راه داد علمُ اورا حُبُّ مال وجاه داد
اَلغَرَض شاگرد در سودا و سوز می‌ندانستی گُل ازمُل شب زروز
عاقبت یکبارگی بیمار شـد خسته و وابستۀ تیمار شد
آنچه او را با کنیزك او فتاد واقف آن گشت آخر اوستاد
از سـر دانش بحیله قصد کرد از دو دست آن کنیزك فَصد کرد

مسهلی دادش که در کار آمدش   بعد ازآن حیضی پدیدار آمدش
آن کنیزك زرد چون زر شد ازآن   گشت گُلنارش برنگ زعفران
نی حلاوت ماند در دیدار او   نی طَراوت ماند در رخسار او
از جمالش ذَرَّهٔ باقی نماند   آن‌قدح بشکست وآن ساقی‌نماند
هرچه‌زان‌تن‌شد برون درطشت‌رفت   هم‌زخونِ فَصْدوحَیض آن طشت‌رفت
خواجه آن‌شاگرد زیرك رابخواند   در پس پرده کنیزك را نشاند
اوّل آن شاگرد را چون جای کرد   آن کنیزك پیش او بر پای کرد
چون بدید آن مرد برنا روی او   باردیگر بنگرید آن سوی او
درتعجب ماند زان زیبا نگار   که چنین بی بهره شد از روزگار
سردئی از وی پدیدار آمدش   گرمی تحصیل درکار آمدش
چون بدید استاد آزادی او   بر گُمان غالب شده شادی او
گرمی شاگرد زیرك گشته سرد   بر دلش عشق کنیزك گشته سرد
گفت تا آن طشت آوردند زود   سر گشاده پیش او بردند زود
گفت ای بُرنا چه کارت اوفتاد   بیقراری شد قرارت اوفتاد
روز و شب بود آن کنیزك آرزوت   سر برار از پیش کانیك آرزوت
درره آن عشق دل گرمیت کو   وان همه شوخی و بیشرمیت کو
آرزویت بود دایم آن صنم   این تو و این آرزو این بیش و کم
روی تو از عشق او زرد از چه شد   وانچنان عشقی چنین سرد از چه‌شد
تو همانی و کنیزك نیز هم   لیك ازوی شد همان یك چیز کم
آنچه دور ازروی تو کم گشت ازاو   درنگر اینك پراست این طشت ازاو
چون جدا گشت از کنیزك آنهمه   سرد شد عشق تو اینك آنهمه
باکنیزك با دمی پیمودهٔ   در حقیقت عاشق خون بودهٔ
تو بره در، بی فراست آمدی   عاشق خون و نجاست آمدی

حالی آن شاگرد مرد کار شد | توبه کرد و بر سر تکرار شد
هر که او صورت پرستی پیشه کرد | کی تواند این صفت اندیشه کرد
اهل صورت نفس شیطانی تست | اهل معنی جان روحانی تست
ترك صورت گیر در عشق صفت | تا بتابد آفتاب معرفت
صورتت جز خِلط خونی بیش نیست | مرد صورت مرد دوراندیش نیست
هرچه آن از خلط و خون زیبا بود | مبتلای آن شدن سودا بود
چند گردی گرد صورت عیب جوی | حسن درغیب است حسن ازغیب جوی

حکایت

دردمندی پیش شبلی میگریست | شیخ ازو پرسید کاین گریه زچیست
گفت شیخا دوستی بود آن من | کز جمالش تازه بودی جان من
دی بمرد و من بمردم ازغمش | شد جهان بر من سیاه از ماتمش
شیخ گفتا شد دلت بی خویش ازین | خود نمیباشد سزایت بیش ازین(۱)
دوستی دیگر گزین این بار تو | کو نمیرد هم نمیری زار تو (۲)
دوستی کز مرگ نقصان آورد | دوستیّ او غم جان آورد
هر که شد در عشق صورت مبتلا | هم ازآن صورت فتد در صد بلا
زودش آن صورت شود بیرون زدست | اوازآن دوری کند درخون نشست(۳)

حکایت

فروختن خواجه کنیز خودرا و پشیمان شدنش

تاجری مالیّ و مِلکی چند داشت | یك کنیزك با لبی چون قند داشت
ناگهش بفروخت تا آواره شد | پس پشیمان گشت وبس بیچاره شد
رفت پیش خواجهٔ او بی‌قرار | میخریدش باز افزون از هزار

---

۱ ـ شیخ گفتا چون دلت بی‌خویش ازاینست
این‌چه‌غم باشدسزایت پیش ازاینست (ط پاریس)

۲ ـ تانمیری‌زارتو (ط پاریس)

۳ ـ اوازآن، حیرت کنددرخون نشست (ط پاریس) ، اواز آن صورت کند (م ن)

ز آرزوی او جگر می سوختش / خـواجهٔ او بازمـی نفروختش
هـر دمی رفتی میـان ره مدام / خاك بر سر می فشاندی بردوام
زارمیگفتی کـه این داغم بس است / وینچنین داغی سزای آنکس است
کزحماقت رفت وچشم عقل‌دوخت / دلبر خود را بدیناری فروخت
روز بـازاری چنین آراسته / تـو زیان خویشتن را خواسته
هرنفس‌زانفاس‌عمرت گوهری است / سوی حق هر ذرّهٔ تو رهبری است
از قَدَم تا فرق نعمتهای اوست / عرضه کن برخویش نعمتهای‌دوست
تـا بدانی کز کـه دور افتادهٔ / در جدائـی بس صبور افتادهٔ
حق ترا پرورد در صد عزّ و ناز / تو ز نادانی بغیری مانده باز

حکایت

راندن سگ شکاری را بسبب التفات او باستخوان

خسروی میـرفت در دشت شکار / گفت‌ای سَگبان سگ‌تازی‌بیار(۱)
بـود خسرو را سگی آموخته / جُلّش از اِکسُون و اطلس دوخته
از گهر طوق مُـرَصَّع ساخته / فخـر را در گردنش انـداخته
ازرزش خلخال و دست ابرنجنش / رشتهٔ ابریشمین در گردنش
شاه‌آن سگ را سگ‌بخرد گرفت / رشتهٔ آن سگ بدست خود گرفت
شاه می‌شد درقفاش آنسگ دوان / در ره سگ بود لختی استخوان
سگ نمیشد کاستخوان افتاده بود / بنگریست آن شاه و سگ‌استاده‌بود
آتش غیرت چنان بر شاه زد / کاتشی اندر سگ گمراه زد (۲)
گفت‌آخر پیش چون من پادشاه / سوی غیری چون توان کردن‌نگاه

۱ ـ سگی تازی‌بیار (من)
۲ ـ کاتش اندر کلبك گمراه زد(من)

رشته بگسست آنشه و گفت این زمان　　سر دهید این بیخرد را در جهان
گر بخوردی سوزن آن سگ صدهزار　　بهترش بودی که کرد آن زشت کار(۱)
مرد سگبان گفت سگ آراسته است　　جملهٔ اندام او پُر خواسته است
گرچه این سگ دشت و صحرا را سزاست　　اطلس و زرّ و گهر ما را سزاست
شاه گفتا همچنین بگذار و رو　　دل ز زر و سیم او بردار و رو (۲)
تا اگر با خویش آید بعد از این　　خویش را آراسته بیند چنین
یادش آید کاشنائی یافت است　　وزچو من شاهی جدائی یافت است
ای در اوّل آشنائی یافته　　و آخر از غفلت جدائی یافته
پای در عشق حقیقی نِه تمام　　نوش کن بـا اژدها مردانه جام
زآنکه اینجا پای داو اژدهاست(۳)　　عاشقان را سر بریدن خونبهاست
آنچه جان مرد را شوری دهد　　اژدها را قوّت موری دهد
عاشقانش گر یکی و گر صداند　　در ره او تشنهٔ خون خوداند

حکایت

بر دار کشیدن حسین منصور حلّاج رضی الله عنه

چون شد آن حلاج بردار آنزمان　　جز اَنَاالحَق می نرفتش بر زبان
چون زبان او همی نشناختند　　چار دست و پای او انداختند
زرد شد چون ریخت از وی خون بسی(٤)　　سرخ کی ماند در آنحالت کسی
زود در مالید آن خورشید راه　　دست ببریده بروی همچو ماه

---

۱ ـ بهترش بودی که آن رشته بکار (ط پاریس)، که بی آنی رشته کار (م ن)
۲ ـ دل ز سیم و ز زرش بردار رو (م ن)
۳ ـ پایدار اژدهاست (م ن)
٤ ـ زرد شد چون خون برفت از وی بسی (ط پاریس، م ن) زرد شد خود رفت خون از وی بسی (ح ن)

گفت چون گلگونه مرداست خون　　روی خود گلگونه‌تر کردم کنون
تا نباشم زرد در چشم کسی　　سرخ رویی باشدم اینجا بسی
هر که را من زرد آیم در نظر　　ظن برد کاینجا بترسیدم مگر
چون مرا از ترس یك سر موی نیست　　جز چنین گلگونه اینجا روی نیست (۱)
مرد خونی چون نهد سر سوی دار　　شیرمردیش آن زمان آید بکار
چون جهانم حلقهٔ میمی بود　　کی چنین جائی مرا بیمی بود
هر که را با اژدهای هفت سر　　در تَمُوز افتاد دایم خُواب وخور (۲)
این چنین بازیش بسیار اوفتد　　کمترین چیزش سر دار اوفتد

حکایت
شیخ جُنید و شهادت پسرش

مقتدای دین، جنید، آن بحر ژرف　　یك شبی میگفت در بغداد حرف
حرفهائی کز بلندیش آسمان　　سر نهادی تشنه دل بر آستان (۳)
داشت بُرنائی جنید راهبر　　همچو خورشیدی یکی زیبا پسر
سر بریدند آن پسر را زار زار　　پس میان جمع افکندند خوار
چون بدید آن سر، جنید پاکباز　　دم نزد وان جمع را (٤) دل داد باز
گفت آن دیگی که امشب بس عظیم　　بر نهادم ـ من ز اسرار قدیم

---

۱ ـ جزچنین گلگونه رخ را روی نیست (ح ن)

۲ ـ وزتنور افتاد دائم (م ن) ، مردخونی چون نهد سرسوی دار　شیردویش آنزمان آید بکار (م ن)

۳ ـ بلندیش آسمانش ـ بسته دل بر آستانش (ح ن)

٤ ـ آن قوم را (ح ن)

پخت باید اندران آشی چنین(۱) هم بود زین بیش و کم نبودازین(۲)

مقالهٔ سادس وعشرون

(۱۷) درعذر مرغی دیگر

دیگری گفتش که میترسم.زمرگ وادی دور است ومن بی‌زاد وبرگ
اینچنین کز مرگ میترسد دلم جان بر آید در نُخُستین منزلم
گر منم میر اَجَلّ با کار و بار چون اَجَل آید (۳) بمیرم زار زار
هر که یابد از اجل یك تیغ دست هم‌قلم شددست و هم تیغش‌شکست(٤)
ای دریغا کز جهانی دست وتیغ جز دریغی نیست دردست ای دریغ
جملگی زیر زمین بر خفته اند بلکه نا خفته همه اشفته اند
مرك بنگر تا چه راهی مشکل‌است کاندرین ره گورش اوّل منزل است
گر بود از تلخی مرگت خبر جان شیرینت شود زیر و زبر

جواب دادن هُدهُد اورا

هدهدش گفت ای ضعیف نا توان چند خواهی ماند مشتی استخوان
استخوانی چند برهم ساخته (٥) مغز را در استخوان بگداخته
تو نمیدانی که عمرت بیش و کم هست باقی تا دو دم‌تا کی‌زدم (٦)
تو نمیدانی که هرکو زادمرد شد بخاك وهرچه بودش باد برد
هم برای مردنت پرورده اند هم برای بردنت آورده اند

---

۱ ـ درچنان دیگی کزم باید چنین (حن)
۲ ـ سربودزین بیش کم‌ناید ازاین (من)
۳ ـ مرگ چون آید (من)
٤ ـ هم دستش شکست (حن)
٥ ـ استخوانی چنداری ساخته (حن) ، چند درهم‌ساخته (من)
٦ ـ ازدودم‌تاکی زدم (حن) ، ازدودم تا کی دژم (من)

هست گردون همچو طشت سرنگون — وزشفق این طشت هر شب غرق خون(۱)
آفتاب تیغ زن در گشت او — اینهمه سر میبرد در طشت او
تو اگر آلوده گر پاك آمدی — قطرهٔ آبی که با خاك آمدی
قطرهٔ آب از قدم تافرق مرد (۲) — کی توانی کرد با دریا نبرد
گر تو عمری در جهان فرماندهی — هم بسوزی هم بزاری جان دهی(۳)

حکایت
قَقَنُس و درازی عمر و احوال او

هست قَقْنُس طرفه مرغی دلستان — موضع آن مرغ در هندوستان
سخت مِنْقاری عجب دارد دراز — همچونی در وی بسی سوراخ باز
قرب صد سوراخ در منقار اوست — نیست جفتش،طاق بودن کار اوست
هست در هر ثُقْبه آوازی دگر — زیر هر آواز او رازی دگر
چون بهر ثقبه بنالد زار زار — مرغ و ماهی گردد از وی بیقرار
جملهٔ درّندگان خامش شوند (٤) — وز خوشیّ بانك او بیهش شوند
فیلسوفی بود دمسازش گرفت — علم موسیقی ز آوازش گرفت
سال عمر او بود قرب هزار (٥) — وقت مرگ خود بداند آشکار
چون ببرّد وقت مردن دل زخویش — هیزم آرد گرد خود صد خُزْمه بیش(٦)
در میان هیزم آید بی قرار — در دهد صد نوحه خودرا زار زار
پس بهر یك ثُقْبهٔ از جان پاك — نوحهٔ دیگر بر آرد دردناك

---

۱ - پر زخون (حن)
۲ - تافرق درد (حن)
۳ - هم بخواری جان دهی (من)
٤ - خامش شدند - بیهش شدند (حن)
٥ - قرنی هزار (حن) ، سالی هزار (من)
٦ - صد پشته بیش (من) ، ز اندازه بیش (نل)

چون بهر یك ثقبه همچون نوحه گر … نوحهٔ دیگر کند نوعی دگر (۱)
درمیان نوحه از اندوه مرگ … هر زمان بر خود بلرزد همچو برگ
از نفیر او همه پرّندگان … وز خروش او همه درّندگان
سوی او آیند چون نظّارگی … دل ببرند از جهان یکبـارگی
از غمش آن روز از خون جگر … پیش وی بسیار میرد جانور
جمله از زاری وی حیران شوند … بعضی از بی طاقتی بیجان شوند(۲)
بس عجب روزی بود آن روز او … خون چکد از نالهٔ دلسوز او (۳)
باز چون عمرش رسد با یك نفس … بال و پر برهم زند از پیش وپس
آتشی بیرون جهد از بال او … پس از آن آتش بگردد حال او
زود درهیزم فتد آتش همی … پس بسوزد هیزمش خوش خوش همی
مرغ و هیزم هر دو چون اخگر شوند … بعد اخگر نیز خاکستر(٤) شوند
چون نماند ذرّهٔ اخگر پدید … قَقْنُسی آید ز خاکستر پدید (۵)
آتش آن هیزم چو خاکستر کند … از میان ققنس بچه سر بر کند(٦)
هیچکس را در جهان این اوفتـاد … کو پس از مردن بزاید یا بزاد
گرچو ققنس عمر بسیارت دهند … هم بمیری هم بسی کارت دهند(۷)
ققنس سر گشته در سالی هزار … صد تنه بـر خویشتن نـالید زار
سالها در ناله و در درد بود … بی ولد، بی جفت(۸) فرد فرد بود

---

۱ ـ نوحهٔ برخود کند از خود بتر (حن)
۲ ـ جمله اززاری او گریان شوند   خون چکد از ناله شان بیجان شوند (حن)
۳ ـ بعضی از بی قوتی دلسوز او (حن) ، جان سور او (من)
٤ ـ پس زاخگر هردو (حن)
۵ ـ ققنسی دیگرشود زاخگر پدید (حن)
٦ ـ بعد از آن ققنس بچه سر بر کند (من)
۷ ـ عمر بسیار دهد ـ بسی کارت دهد (حن)
۸ ـ بیدل و بی جفت (حن)

در همه آفاق پیوندی نداشت ‌ ‌ محنت جفتی و فرزندی نداشت
آخرالامرش اجل چون داد داد ‌ ‌ آمد و خاکسترش بر باد داد
تا بدانی تو که از چنگ اَجل ‌ ‌ کس نخواهد برد جان چند از حِیَل(۱)
در همه آفاق کس بی مرگ نیست ‌ ‌ وین عجایب بین که کس را برگ نیست
مرگ اگرچه بس درشت وظالم است(۲) ‌ ‌ گردنان را نرم کردن لازم است
گرچه ما را کار بسیار اوفتاد ‌ ‌ سخت تر از جمله، این کار اوفتاد

حکایت

پدر مرده با مرد صوفی

پیش تابوت پدر می شد پسر ‌ ‌ اشک میبارید و میگفت ای پدر
این چنین روزی که جانم کرد ریش ‌ ‌ هر گزم نامد بعمر خویش پیش
صوفئی گفت آنکه او بودت پدر ‌ ‌ نیز نامد هر گز این روزش بسر
نیست کاری کان پسر را اوفتاد ‌ ‌ کار بس مشکل پدر را اوفتاد(۳)
ای بدنیا بی سر و پا آمده ‌ ‌ خاک بر سر باد پیما آمده
گر بصدر مملکت خواهی نشست ‌ ‌ هم نخواهی رفت جز بادی بدست(٤)

سؤال کردن شخصی از نایی در دم نزع

نائیی را چون اجل آمد فراز ‌ ‌ زو یکی پرسید کای در عین راز
حال تو چونست وقت پیچ پیچ ‌ ‌ گفت حالم را به نتوان گفت هیچ(۵)
باد پیمودستمی عمری تمام (٦) ‌ ‌ عاقبت در خاک رفتم والسّلام

---

۱ ـ ازدست اجل ـ چند از حیل (م ن)
۲ ـ بس درشت وجازم است (ح ن)
۳ ـ پدررا اوفتاد ـ پسر را اوفتاد (ح ن)
٤ ـ هم بخواهی رفت هم بادی بدست (ح ن)
۵ ـ گفت حالم گفت نتوان هیچ هیچ (ح ن)
٦ ـ باد پیمودم همی عمری تمام (ح ن) ـ همه عمر تمام (م ن)

نیست درمان مرا جز مرگ روی / ریختن دارم بزاری آب روی
ما همه از بهر مردن زاده ایم / چون نخواهد ماند دل بنهاده ایم
آنکه عالم داشتی زیر نگین / این زمان شد توتیا اندر زمین
وانکه در چرخ فلك تیرش بسود / گشت در خاك لَحد نا چیز زود
جمله در زیر زمین برخفته اند / بل نخفته کاین همه آشفته اند
مرگ بنگر تا چه راهی مشکلست / کاندرین ره گورش اول منزلست
گر بود از تلخی مرگت خبر / جان شیرینت شود زیر و زبر

حکایت

خورد عیسی آب از جوی خوشاب / بود طعم آب خوشتر از گُلاب(۱)
آن یکی زان(۲) آب خُم پر کرد و رفت / عیسی از خم نیز آبی خورد و رفت
شد ز آب خُم همه تلخش دهان / باز گردید و عَجائِب ماند از آن
گفت یارب آب خُم وین آب جوی / هردو یك آبند سرّ این بگوی (۳)
تاچرا تلخ است آب خُم چنین / وان دگر شیرین تر است از انگبین(٤)
پیش عیسی آن خُم آمد درسخن / گفت ای عیسی منم مرد کهن
زیر این نه کاسه من سالی هزار (٥) / گشته ام هم کوزه هم خُم هم تَغار
گر کُنندم خُم هزاران بار نیز / نیست جز تلخیِ مرگم کار نیز
دایم از تلخی مرگم این چنین / آب من زانست ناشیرین چنین
آخر ای غافل ز خُم بنیوش راز / بیش ازین خود را زغفلت خم مساز(٦)

۱ ـ از جلاب (حن)
۲ ـ دیگری از آب (حن)
۳ ـ هردویك آبست این سر باز گوی (حن)
٤ ـ وآب جوشیرین تراست از انگبین (حن)
٥ ـ من باری هزار (حن) هم خم هم طغار (حن)
٦ ـ زغفلت خرمساز (حن)

خویش را گم کردهٔ‌ای راز جوی — پیش از آن کت جان بر آید باز جوی(۱)

گر نیابی زنده خود را باز تو — چون بمیری کی شناسی راز تو

نی بهشیاری ترا از خود خبر — نی بمردن از وجودت هیچ اثر

زنده پی نابرده مرده، گم شده — زاده مردم لیك نامردم شده

صد هزاران پرده آن درویش را — پس چگونه باز یابد خویش را

حکایت
بقراط و شاگرد او و دم نزع

چونکه آن بقراط در نزع اوفتاد — بود شاگردیش، گفت ای اوستاد

چون کفن سازیم و تن پاکت کنیم — در کدامین جای(۲) در خاکت کنیم

گفت اگر تو باز یابیم ایغلام — دفن کن هر جا که خواهی والسلام

من چو خود را زنده در عمری دراز — پی نبردم، مرده کی یابی تو باز

من چنان رفتم که در وقت گذر — یك سر مویم نبود ازخود خبر

نیست درمان مرگ را جز مرگ روی — ریختن دارد بزاری برگ روی

ماهمه از بهر مردن زاده ایم — جان نخواهد ماند دل بنهاده ایم

آنکه عالم داشت در زیر نگین — این زمان شد توتیا زیر زمین

گر شهنشه بود ور پرویز بود — گشت در خاك لحد ناچیز زود

گر گدا ور شاه جمله میروند — ناقص و کامل دگر گون می شوند

زندگانی هست رنج و مرگ رنج — گر نیابی زین دو رنج خویش گنج

گنج سیمرغ است وباقی رنج ودرد — بیش از ین بیهوده در دنیا مگرد

---

۱ ـ باز گوی (حن)

۲ ـ در کدامین خاك (حن)

مقالهٔ سابعه و عشرون

در عذر مرغی دیگر (۱)

دیگری گفتش که ای پاك اعتقاد — بر نیاید یك دم از من بر مراد
جملهٔ عمرم چو در غم بوده‌ام (۱) — کافرم گر شاد یکدم بوده‌ام (۲)
بر دل پر خون من چندان غمم است — کز غمم هر ذرّه در صدماتم است (۳)
دائماً حیران و عاجز بوده‌ام — کافرم گر شاد هر گز بوده‌ام
مانده‌ام زین بار غم درویش من (٤) — سرسری چون راه گیرم پیش من
گر نبودی نقد چندین از غمم — زین سفر بودی دلی بس خرمم
لیك چون دل هست پر خون چون کنم — با تو گفتم حالم اکنون چون کنم

جواب دادن هدهد اورا

هدهد خوش لهجه مرغ راه دان — باخبر از سود و آگه از زیان
گفت ای مغرور شیدا آمده — پای تا سر غرق سودا آمده (٥)
نا مرادی و مراد اینجهان — تا بجنبی بگذرد در یك زمان
هر چه آن در یك نفس می بگذرد — عمرهم بی آن هوس (٦) می‌بگذرد
چون جهان می‌بگذرد بگذر تو نیز — ترك او گیر و بدو منگر تو نیز
زانکه هر چیزی که آن پاینده نیست — هر که دل بندد بدو دل زنده نیست

---

۱ - جملگی عمر درغم بوده‌ام (من)
۲ - مستمند کوی عالم بوده ام (حن)
۳ - کزغمم هر لحظه دردل ماتم است (حن)
٤ - مانده‌ام زین جمله غم درخویش من (حن)
٥ - پای تاسر غرق دریا آمده (حن)
٦ - بی آن نفس (حن)

گر مرادی بایدت ای نیکمرد — در غمش باید کشیدن آه سرد
گر تو هستی از مرادی سر فراز — از مراد یکنفس چندین مناز

حکایت
آن صوفی که هرگز از دست کسی شربت نخورد

راه بینی بود بس عالی نَفَس — هر گز او شربت نخورد از دست کس
سائلی گفت ای بحضرت نسبتت — چون بشربت نیست هر گز رغبتت
گفت مرگ اِستاده بینم برزَبَر (۱) — تا که شربت باز گیرد زودتر
با چنین مرگ مُوَکَّل بر سرم — زهر باشد من اگر شربت خورم
با موکل شربتم چون خوش بود — این نه جُلّابی بود کاتش (۲) بود
هر چه آن را پایداری یکدم است — نیم جو ارزد اگر صد عالم است
از پی یك ساعتِ وصلی که نیست — چون نهم بنیاد بر اصلی که نیست
ور شدت از نا مرادی تیره حال — نامرادی چون دمی باشد منال
گر ترا رنجی رسد یا زارئی — آن زعزّتست نی از خوارئی
آنچه خود بر انبیا رفت از بلا — هیچکس ندهد نشان در کربلا
آنچه در صورت ترا رنجی نمود (۳) — در صفت بیننده را گنجی نمود (۳)
صد عنایت (٤) میرسد در هر دمت — هست از احسان او صد عالمت (۵)
می نیاری یاد از احسان او — می به بینی اند کی (٦) رنج آن او

---

۱ - گفت مردی بینم استاده زبر (م‌ن)
۲ - ناخوش بود (م‌ن)
۳ - رنجی رسد - گنجی رسد (ح‌ن)
٤ - صد هدایت (ح‌ن)
۵ - پرعالمت (ح‌ن)
٦ - برنداری اندکی (م‌ن)

این کجا باشد نشان دوستی / رو که تو مغزی نداری (۱) پوستی
دوستی در راه عشق ار بایدت / شورشی در جان و در سر بایدت

حکایت

میوه خوردن غلامی از دست پادشاه

پادشاهی بود نیکو شیوهٔ / چاکری را داد روزی میوهٔ
میوهٔ او خوش همی خورد آنغلام / گفت خوشتر زین نخوردم من طعام
از خوشی کان چاکرش میخورد آن / پادشه نیز آرزو میکرد آن
گفت یك پاره (۲) بمن ده‌ای غلام / زانکه بس خوش میخوری تو این طعام
داد شه را میوه و چون شه چشید / تلخ بود، ابروازان در هم کشید
گفت هرگز ای غلام این خود که کرد (۳) / اینچنین تلخی چنین شیرین که خورد
آن رهی با شاه گفت ای شهریار / من ز دستت تحفه دیدم صد هزار
چون ز دستت هر دمم گنجی رسد / کی بیك تلخی (٤) مرا رنجی رسد
چون شدم درزیر نعمت پست تو / کی مرا تلخی رسد ازدست تو (۵)
گر ز دستت تلخ افتد میوهٔ / باز دادن را ندانم شیوهٔ
خود اگر در راه اورنجت بسی است / تو یقین میدان که زو گنجت بسی است (۶)
کار او بس پشت و رو افتاده است / چون کنی تو چون چنین بنهاده است (۷)
تو خوشی جوئی درین دار الم / دلخوشی اینجهان دردست و غم

---

۱ - تیره مغزی پای سر تا پوستی (ط پاریس)
۲ - یك نیمه (حن)
۳ - گفت چون این هرگز این خوشخو که کرد (حن)
٤ - کی زیك تلخی (حن)
۵ - کی مرا تلخ آید این ازدست تو (حن)
۶ - گر ترا در راه او رنج از کسی است / تو یقین میدان که این گنج از کسی است (حن)
۷ - افتاده است (حن)

هست با هر لقمهٔ خون دلی   نیست کس را جز حقیقت حاصلی
پختگان چون سر براه آورده‌اند   لقمهٔ بی خون دل کی خورده‌اند
تا که برنان و نمک بنشسته‌اند   بی جگر نان تهی نشکسته‌اند

حکایت
سؤال کردن شخصی از حال صوفی

صوفئی را گفت مردی نامدار   کای اَخی چون میگذاری روزگار
گفت من در گلخنی در مانده‌ام   خشک لب،تر دامنی در مانده‌ام (۱)
گردهٔ نشکسته‌ام در گلخنم   تا که نشکستند آنجا گردنم
گر تو در عالم خوشی جوئی همی   خفتهٔ یا خواب میگوئی همی
گر خوشی جوئی،در آن کن احتیاط   تارسی مردانه زان سوی صراط (۲)
خوش دلی در کوی عالم روی نیست   زانکه‌رسم‌خوشدلی(۳)یکموی‌نیست
نفس‌هست اینجا که چون آتش‌بود   در زمانه کو دلی تا خوش بود (۴)
گر چو پُرگاری بگردی درجهان   دلخوشی‌یکنقطه کس‌ندهد نشان(۵)

حکایت
استدعای پیرزنی از شیخ ابوسعید قدّس سرّه

گفت شیخ (۶) مهنه را آن پیرزن   خوشدلی راهین دعائی ده بمن (۷)

---

۱ - گفت من‌در گلخنی‌ام‌مانده‌باز   خشک‌لب تردامنی‌ام‌مانده باز (ح‌ن)
۲ - سماط (م‌ن)
۳ - زانکه روی خوشدلی (م‌ن)
۴ - کوخوش بود (ح‌ن)
۵ - خوشدلی یک (ح‌ن)
۶ - پیرمهنه (ح‌ن)
۷ - هین دعائی کن بمن (ح‌ن)

میکشیدم نامرادی پیش ازین — می نیارم تاب اکنون بیش ازاین
گر دعای خوشدلی آموزیم — بیشك آن وردی بود هر روزیم
شیخ گفتا مدتی شد روزگار — تا گرفتم من پس زانو قرار (۱)
آنچه میخواهی بسی بشتافتم — ذرهٔ نی دیدم و نی یافتم
تا دوا ناید پدید این درد را — خوشدلی کی روی باشد مردرا

حکایت

سؤال شخصی از جُنَید قُدِّسَ سِرُّهُ درخوشدلی

سائلی بنشست در پیش جنید — گفت ای صید خدا بی هیچ قید
خوشدلیّ مرد کی حاصل بود — گفت آنساعت که او واصل بود (۲)
تا که ندهد دست وصل پادشاه — پای مزد تست ناکامی راه
ذرّه را سرگشتگی بینم صواب — زانکه او را نیست تاب آفتاب (۳)
ذرّه گر صدبار غرق خون شود — کی از آن سرگشتگی بیرون شود
ذرّه تا ذرّه بود ذرّه بود (٤) — هر که گوید نیست،او غرّه بود
گر بگردانند او را آن نه اوست — ذرّه‌است وچشمهٔ رخشان نه‌اوست(۵)
هر که او از ذرّه برخیزد نُخُست — اصل او هم ذرّهٔ باشد درست
گر نه کُل گُم گشت درخورشیداو — کی بود یك ذرّه تا جاوید او
ذرّه گر بس نیك و ر بس بد بود — گرچه عمری تَك زند در خود بود
میروی ای ذرّه چون مست و خراب — تاتو در گشتی(٦) شوی چون آفتاب

---

١ ـ حصار (حن)
٢ ـ دردل بود (حن)
٣ ـ رای آفتاب (حن)
٤ ـ ذره ذره بود هر کوذره بود (حن)
٥ ـ گرنگردانیداورا آن نه اوست — ذره گشت آن چشمه‌رخشان نه اوست(حن)
٦ ـ تاتودرگشتن (ط پاریس)

صبر دارم ای چوذره بیقرار — تا تو عجز خود به‌بینی آشکار

حکایت
خفاش و مقالات او

یک‌شبی خفاش گفت ازهیچ باب — یک دمم چون نیست تاب آفتاب(۱)
میروم عمری بصد بیچارگی — تا بباشم گم در او یکبارگی (۲)
چشم بسته میرم در سال و ماه — عاقبت روزی (۳) رسم آن جایگاه
تیز چشمی گفت ای مغرور مست — ره ترا تا او هزاران سال هست
برچوتو(٤) سر گشته‌این‌ره کی‌رسد — مورِ درچَهْ مانده درمَه کی رسد
گفت باکم نیست من خواهم پرید — تا ازین کارم چه نقش آید پدید
سالها میرفت مست و بیخبر (۵) — تانه قوّت ماندش و نی بال و پر
عاقبت پرسوخته،(٦) تن در گداز — بی پر و بی‌بال،عاجز ماند باز
چون نمیآمد ز خورشیدش خبر — گفت از خورشید بگذشتم مگر
عاقلی گفتش که تو بس خفتهٔ — ره نمی بینی که گامی رفتهٔ
وانگهی گویی کزو بگذشته ام — کاینچنین بی بال و بی پر گشته ام
زین سخن خفاش بس ناچیز شد — آنچه ازوی مانده بد آن نیز شد
از سر عجزی (۷) بسوی آفتاب — کرد حالی از زبان جان خطاب

---

۱ ـ چشم‌آفتاب (حن)
۲ ـ تانباشم اندرویکبارگی (حن)
۳ ـ عاقبت هم‌دررسم (حن) عاقبت‌آخر (ط پاریس)
٤ ـ همچوتو (حن)
۵ ـ ازخوابی خبر (حن)
٦ ـ خون سوختهٔ (حن) جان‌سوخته (ط‌پاریس)
۷ ـ ازپس عمری (حن)

گفت مرغی یافتی بس دیده ور پارهٔ زو دورتر (۱) برشو دگر
این سخن ازسوزدل چون گفت وَدَرد آفتاب از جود کار خویش کرد
قسمت بی دیدهٔ شد روشنی دولت آمد گشت مسکینی غنی

مقالهٔ ثامن وعشرون

عذر مرغی دیگر

دیگری پرسید ازو کای رهنمای چون بود گرامرُ میآرم بجای (۲)
با قبول و رَد مرا خودنیست کار میکشم فرمان او را انتظار (۳)
هر چه فرماید بجان فرمان کنم گرزفرمان سر کشم تاوان کنم

جواب دادن هُدهُد اورا

گفت نیکو کردی‌ای‌مرغ‌این‌سئوال مرد را زین بیشتر نبود کمال
میبری جان گرتو آنجا جان بری جان‌بری گرتوبجان‌فرمان‌بری (٤)
هر که فرمان برد،از خِذلان برست از همه دشواری او آسان برست
طاعتی در امر اگر یك ساعتت بهترازبی امر عمری طاعتت
هر که بی فرمان کشد سختی بسی سگ بود در کوی حق اونه کسی
سگ‌بسی‌سختی کشیدوزآن‌چه سود جز زیان نبود چو بر فرمان نبود
آنکه برفرمان کشد سختی دمی از ثوابش پُر براید عالمی
از زمین و آسمان از خاص و عام نیست از فرمانبری برتر مقام

---

۱ ـ پارهٔ بددورتر (ح‌ن)
۲ ـ گرامرتوآرم بجای (م‌ن)
۳ ـ من ندارم با قبول و رد کار میکنم فرمان او را انتظار (ح‌ن)
٤ ـ کی‌بری‌جان گرتوآنجاجان‌بری جان‌بری گرتوبفرمان جان‌بری (ح‌ن)

کاز فرمان راست در فرمان گریز — بندهٔ تو در تصرّف بر مخیز

حکایت

خسروی می‌شد بشهر خویش باز — خلق شهر آرائیی کردند ساز (۱)
هر کسی چیزی که‌زان‌خویش‌داشت — بهر آرایش همه در پیش داشت
اهل زندان را نبود از جزو و کل — هیچ چیز دیگر الا بند و غل
هم سر چندی بریده داشتند — هم جگر های دریده داشتند
دست و پائی چند نیز انداختند — زین همه آرایشی (۲) برساختند
چون بشهر خود در آمد شهریار — دیدشهر از زیب و زینت پُرنِگار(۳)
چون‌رسید آنجا که‌زندان بود شاه — شد ز اسب خود پیاده زود شاه(٤)
اهل زندان را بر خود بار داد — وعده کرد و سیم و زر بسیار داد
هم نشینی بود شه را راز جوی — گفت شاها سرّ این با من بگوی
صد هزار آرایش افزون دیدهٔ — شهر در دیبا و اِکسُون دیدهٔ
گوهر و زر بر زمین میریختند — مُشك و عَنبَر از هوای می‌بیختند
آن همه دیدی و کردی احتراز — ننگرستی سوی چیزی هیچ باز
بر در زندان چرا بودت قرار(۵) — تا سر ببریده بینی اینت کار (۵)
نیست اینجا هیچ چیزی دلگشای — جز سر ببریده و جز دست و پای
خونیانند این همه ببریده دست — در بر ایشان چرا باید نشست

---

۱ - شهررا آرایشی کردند ساز (ح‌ن)
۲ - زین هزارآرایشی (ح‌ن)
۳ - از زرو زینت (ح‌ن)
٤ - چون‌رسید آنجا که‌زندان بودوچاه — شدزاسب خودپیاده‌پادشاه (م‌ن)
۵ - چرا کردی‌قرار - بینی آشکار (ح‌ن)

شاه گفت آرایش آن دیگران هست چون بازیچهٔ بازی‌گران
هر کسی در شیوه و درشأن خویش عرضه‌میکردندخویش و آن خویش
جملهٔ آن قوم تاوان کرده‌اند کارم اینجا اهل زندان کرده‌اند
گر نکردی امر من اینجا گذر کی جدا بودی سر از تن،تن ز سر
حکم خود اینجا روان‌تر یافتم لاجرم اینجا عنان برتافتم
آن همه در ناز خود گم بوده‌اند در غرور خود فرو آسوده‌اند
اهل زندانند سرگردان شده زیرحکم‌وقهر(۱) من حیران شده
گاه دست و گاه سر درباخته (۲) گاه خشك و گاه تر در باخته(۲)
منتظر بنشستهٔ،نی کارونه بار تاروند از چاه زندان سوی‌دار (۳)
لاجرم گلشن شد این زندان مرا گه من ایشان را و گه ایشان مرا
کار ره بیمان بفرمان رفتن است لاجرم شه را بزندان رفتن است

حکایت

در خواب دیدن یکی از احفاد شیخ اکّاف بایزید و ترمذی را

خواجهٔ کز تخمهٔ اکّاف (٤) بود قطب عالم بود و پاك و صاف بود
گفت شب در خواب دیدم ناگهی با یزید و ترمذی را در رهی
هر دو دادندم بسبقت سروری (٥) پیش ایشان هر دو کردم رهبری

---

۱ ــ زیرپای‌قهر (حن)
۲ ــ سرانداخته ــ ترانداخته (حن)
۳ ــ زیر دار (حن)
٤ ــ اکناف بود (طپاریس) ، اکشاف بود (حن)
٥ ــ بسقط سروری (حن)

بعد از آن تعبیر آن کردم تمام　　گرچه کردند آن دوشیخم احترام(۱)
بود تعبیر آنکه در وقت سحر　　بیخودم آهی بر آمد از جگر
آه من میرفت تا راهم گشاد　　حلقه میزد تا که درگاهم گشاد
چون پدید آمد مرا آن فتح‌باب　　بی زبان کردند سوی من خطاب
کان همه پیران و آن چندان مرید　　خواستند ازمابرون جز با یزید(۲)
بایزیدازجمله‌مردان (۳)مردخاست　　زانکه‌ماراخواست هیچ‌ازمانخواست
چونکه‌بشنیدم‌من‌آن‌شب‌این‌خطاب　　گفتم این و آن مرا نبود صواب
من ز تو چون خواهم و درد تو نه　　یا ترا چون جویم و مرد تو نه
آنچه فرمائی مرا آنست خواست　　کارمن بر وفق فرمانست راست
نی کژی نی راستی باشد مرا　　من کیم تا خواستی باشد مرا
بنده را رفتن بفرمان بس بود　　آنچه فرمائی مرا آن بس بود
زین سخن آن هر دو شیخ محترم　　سبقتم دادند (٤) بر خود لاجرم
بنده پیوسته چو بر فرمان رود　　با خداوندش سخن در جان رود
بنده نبود آنکه از روی گزاف　　میزند در بندگی پیوسته لاف(۵)
بنده وقت امتحان آید پدید　　امتحان کن تا نشان آید پدید

حکایت

شیخ ابوالحسن خرقانی و نزع

در دم آخر که جان آمد بلب　　شیخ خرقانی چنین گفت ای عجب

---

۱ - این دوپیرم احترام (من)
۲ - خواستندامابرون ازبایزید (حن)
۳ - مردی (حن)
٤ - سبقه میدادند (من)
۵ - ازبندگی‌خویش لاف (حن)

کاشکـی بشکافتندی جـان مـن   بـاز کـردنـدی دل بریان مـن
پس بعالـم مـی‌نمـودنـدی دلم(۱)   شرح دادندی که در چه مشکلم
تا بدانندی کـه بـا دانای راز   بت پرستی راست ناید، کژ مباز
بندگی این باشد و دیگر هوس   بندگی‌افکندگی‌است‌ای‌هیچکس(۲)
تـو خدائی میکنی نـی بندگی   کی ترا ممکن شود افکندگی
هم بیفکن خویش را هم بنده باش   بندهٔ افکنده باش و زنده باش(۳)
چون شدی بنده بحُرمت بـاش نیز   در ره حرمت (٤) بهمت باش نیز
گر درآید بنده بی حُرمت براه   از بساطش زود رانـد پـادشاه
شد حرم برمرد بیحرمت حرام   گر بحرمت باشی این نعمت تمام

حکایت

بندهٔ را خلعتـی بخشید شاه   بنده با خِلعَت برون آمد براه
گرد ره بر روی او بنشسته بود   ز آستین خلعت او بسترد زود (٥)
منکری با شاه گفت ای پادشاه   پاك کرد از خلعت تو گرد راه
شه بدان بیحرمتی انکار کرد (٦)   حالی آن سرگشته را بردار کرد
تا بدانی کانکه بیحرمت بـود   بر بساط شاه بـی قیمت بـود

۱ ـ پس نمودندی بمردم این‌دلم (حن)
۲ ـ ای خوش نفس (حن)
۳ ـ سوزنده بـاش (حن)
٤ ـ دره حسرت (حن) ، در ره خدمت (من)
٥ ـ آن بسترده بود (حن)
٦ ـ کان کار کرد (حن)

مقالهٔ تاسعه و عشرون

سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش کـه در راه خدای — پاکبازی چون بود ای پاکرای
هست مشغولیّ دل بر من حرام — هر چه دارم میفشانم بردوام (۱)
هر چه در دست آیدم گم گرددم — زآنکه دردست آن چو کژدم گرددم
من ندارم خـویش را دربند هیچ — برفشانم جمله را از بند و پیچ (۲)
پاکبازی میکنم در کوی او — بو که در پاکی به‌بینم روی او

جواب دادن هُدهُد اورا

گفت هُدهُد راهرو گر کس بود — پاکبازی زاد راهش بس بود
هر که او در باخت هرچش بود پاك — رفت و در پاکی خود آسود پاك
ای‌برادر رقعه بر پاره مدوز (۳) — هرچه داری تا سر موئی بسوز
چون بسوزی کُل بآه آتشین — جمع کن خاکسترش بروی نشین
آنهمه خاکستر آنجا بر فشان — تا شود از بـاد عزّت بی نشان
چون چنین کردی برستی از همه — ورنه خون خور تا که هستی از همه
تا نمیری خود زیك (۴) یك چیز تو — کی نهی گامی درین دهلیز تو
چون درین زندان بسی نتوان نشست — خویشتن را بازکش از هرچه‌هست
زانکه وقت مرك یك یك چیـز تو — هست خونخوار تو و خون ریز تو
دستها اول ز خود کوتاه کن — بعد ازآن برخیز و عـزم راه کن

---

۱ ـ والسلام (من)
۲ ـ جمله چنداز پیچ پیچ (حن)
۳ ـ دوخته بی‌دردریده برمدوز (حن)
۴ ـ تا که بنمیری زیك (حن)

تادر اوّل پاکبازی نبودت — این سفر کردن نمازی نبودت

حکایت

داد از خود پیر ترکستان خبر — گفت من دو چیز دارم دوست تر
آن یکی اسپی است ابلق گام زن — وان دگر خود نیست جز فرزند من
گر خبر یابم ز مرگ این پسر — اسب می بخشم بشکر این خبر(۱)
زانکه می بینم که هست این هر دو چیز — چون دو بت در دیدهٔ جانم عزیز
تا نسوزی و نسازی همچو شمع — دم مزن از پاکبازی پیش جمع
هر که او از پاکبازی دم زند — کار خود تا بنگری برهم زند
پاکبازی کو بشهوت نان خورد — هم دران ساعت قَفای آن خورد

حکایت

شیخ خرقانی که عرش ایوانش بود — روزگاری شوق بادنجانش بود
مادرش از چشم خویش آورد شور(۲) — تا بدادش نیم بادنجان بزور
چون بخورد آن نیم بادنجان که بود — سرز فرزندش جدا کردند زود
چون در آمد شب سر آن پاکزاد — مُدْبِری بر آستان او نهاد
شیخ گفتا نی من آشفته کار — گفته بودم پیش ازین باری هزار(۳)
کاین گدا گر نیم بادنجان خورد — تا بجنبد ضربتی بر جان خورد
هرزمانم می بسوزد جان چنین — نیست با من کار او آسان (٤) چنین
هر کرا او در کشد درکار خویش — دم نیارد زود می با یار خویش (٥)
سخت کار است اینکه ما را اوفتاد — بر تر از جنگ و مدارا اوفتاد

۱ ـ به‌لشکر این خبر (م‌ن)
۲ ـ ازخشم شیخ آورد (ح‌ن)
۳ ـ گفته ام پیش شما باری هزار (ح‌ن)
٤ ـ با او کارمن (ح‌ن)
٥ ـ بی یارخویش (م‌ن)

هیچ دانی را نه دانش نه قرار — با همه دانی بیفتاد است کار
هر زمانی میهمانی در رسد — کاروان امتحانی در رسد
گرچه صد غم هست بر جان عزیز — نیز میآید چو خواهد بود نیز
هر که از کتم عدم شد آشکار — سربسر را خون بخواهد ریخت زار (۱)
صد هزاران عاشق سر تیز او — جان کنند ایثار یك خون ریز او
جملهٔ جانها ازان آید بکار — تا بریزد خون جانها زار زار

حکایت

ذوالنون و دیدن چهل مرقّع پوش را

گفت ذوالنون می شدم در بادیه — بر توکّل، بی عصا و راویه (۲)
چل مرقّع پوش را دیدم براه — جان بداده جمله بر یك جایگاه
شورشی بر عقل بیهوشم فتاد — آتشی در جان پر جوشم فتاد
گفتم آخر این چه کار است ایخدا — سروران را چند اندازی ز پا
هاتفی گفتا کزین کار آگهیم — خود کشیم وخود دِیَتشان میدهیم
گفتم آخر چند خواهی کشت زار — گفت تا دارم دِیَت اینست کار
در خزانه تا دیت میماندم — میکشم تا تعزیت میماندم
بکشمش وانگه بخونش در کشم — گرد عالم سرنگونش در کشم
بعد از آن چون محو شد اجزای او — پا و سر گم شد ز سر تا پای او
عرضه دارم آفتاب طلعتش (۳) — وز لقای خویش سازم خلعتش (۳)
خون او گلگونهٔ رویش کنم — معتکف بر خاك این کویش کنم
سایهٔ گردانمش در کوی خویش — پس برآرم آفتاب روی خویش
چون بتابد آفتاب روی من — کی بماند سایهٔ در کوی من

---

۱ – صد پسر را خون بریزد زار زار (من)
۲ – زاویه (ط پاریس)
۳ – طلعتی – وزجمال خویش سازم خلعتی (ط پاریس)

سایه چون نابود شد در آفتاب — او بود وَاللهُ اَعلَم بالصّوّاب
هر که در وی محو شد ازخود برست — زانکه نتوان بود با اوخود پرست(۱)
محو شو وز محو چندینی مگوی — صرف کن جان خودو صرفی مجوی
می ندانم دولتی زین بیش من — مرد را کو گم شود از خویشتن

حکایت
دولت سعادتی که سَحَرۂ فرعون یافتند

می ندانم هیچکس در کَوْن یافت — دولتی کآن سَحَرۂ فرعون یافت
آن چه دولت بود کایشان یافتند — آن زمان کان قوم ایمان یافتند
جان جدا کردند از ایشان آن نفس(۲) — هرگز این دولت نه بیند هیچکس
یك قدم در دین نهادند آنزمان — پس دگر بیرون نهادند از جهان
کس ازین آمد شدن بهتر ندید — هیچ شاخی زین نکوتر برندید

مقالۂ ثلثون
سؤال مرغی دیگر از بلندی همّت

دیگری گفتش که ای صاحب نظر — هست همت را درین معنی اثر
گرچه هستم من بصورت بس ضعیف — در حقیقت هِمَّتی دارم شریف
گر ز طاعت نیست بسیاری مرا — هست عالی همتی باری مرا

جواب دادن هدهد اورا

گفت مِغناطیس عُشّاقِ اَلَست — هِمَّتِ عالی است کشف هرچه هست (۳)
هر کرا شد هِمَّت عالی پدید — زود یابد هر دو عالم را کلید (٤)
هر کرا یك ذرّه هِمَّت داد دست — کرد او خورشید را زان ذَرَّه پست

---

۱ - بااوخود بدست (م ن)
۲ - یکک نفس (م ن)
۳- اصل هرچه هست (ن ل)
٤ -هرچه هست آن چیز شد حالی پدید (ط پاریس)

نقطهٔ ملك جهانها همّت است — بال و پرّ مرغ جانها همّت است

حکایت

خریداری پیرزن حضرت یوسف را

گفت یوسف را چو می بفروختند — مصریان از شوق او می سوختند
چون خریداران بسی برخاستند — ده رهش همسنگ زر میخواستند(۱)
زانمیان زالی بخون آغشته بود — ریسمانی چند بر هم رشته بود
در میان جمع آمد با خروش — گفت کای دلّال کنعانی فروش
ز آرزوی این پسر سرگشته ام — ده کلابه ریسمانش رشته‌ام
این ز من بستان و بامن بیع کن — دست در دست منش نه بی سخن
خنده آمد مرد را گفت ای سلیم — نیست درخورد تو این دُرّ یتیم
هست صد گنجش بها در انجمن — چه تو وچه ریسمان ای پیر زن
پیر زن گفتا که دانستم یقین — کاین پسر را کس نبفروشد بدین
لیك اینم بس که چه دشمن چه دوست — گوید این زن از خریداران اوست
هر دلی کو همت عالی بیافت (۲) — دولت بی منتها حالی بیافت (۲)
آن ز همّت بود کان شاه بلند — آتشی در پادشاهی اوفکند
خسروی را چون بسی خُسران بدید — صد هزاران ملك وصد چندان بدید
چون بپاکی همتش در کار شد — زانهمه ملك نجس بیزار شد
چشم همّت چونکه شد خورشید بین — کی شود با ذرّه هرگز همنشین

شکایت کردن درویشی از فقر پیش حضرت ابراهیم ادهم

آن یکی دائم زبیخویشیّ خویش — ناله میکردی ز درویشیّ خویش
گفتش ابراهیم ادهم ای پسر — فقر را ارزان (۳) خریدستی مگر

---

۱ – پنج ره هم‌سنگ‌مشکش خواستند (ط پاریس)
۲ – نیافت (ط پاریس)
۳ – فقرتو ارزان (ط پاریس)

مرد گفتش این سخن ناید بکار کس خرد درویشی آخر شرم‌دار(۱)
گفت من باری بجان بگزیده ام پس بملك عالمش بخریده ام
میخرم یك دم بصد عالم هنوز زانکه به می‌ارزدم هر دم هنوز
چون که ارزان یافتم من این متاع پادشاهی را بِکُل کردم وداع
لاجَرَم من قدر میدانم، تو نه شکر این بر خویش میخوانم تو نه
اهل هِمَّت جان ودل (۲) درباختند سالها با سوختن در ساختند
مرغ هِمَّتشان بحضرت شد قرین هم ز دنیا درگذشت و هم زدین
گر تو مرد این چنین همت نهٔ دور شو کامل ولینعمت نهٔ

حکایت
شیخ احمد غوری با سلطان سنجر

شیخ غوری، آن بکُلّی گشته کُل رفت با دیوانگان در زیر پل
از قضا میرفت سنجر با شکوه گفت زیر پل چه‌قوم اند این گروه
شیخ گفتش بی سر و بی پا همه از دو بیرون نیست حال ما همه
گر توما را دوستداری بر دوام (۳) زود از دنیا بر آریمت تمام
ور تو ما را دشمنی نه دوستدار زود از دینت بر آریم اینت کار(٤)
گر تو زیر پل در آیی یك نفس وارهی زین طُمْطُراق وزین هوس
دوستی و دشمنی ما ببین پای در نه خویش را رُسوا ببین(۵)
سنجرش گفتا نیم مرد شما حُبّ و بُغْض نیست در خورد شما
نی شما را دوستم نه دشمنم رفتم اینك تا نسوزد خرمنم
از شما هم فخر و هم عاریم نیست با بد و نیك شما کاریم نیست

---

۱ ـ آنکه شرم‌دار (ط پاریس)
۲ ـ جان ودین (حن)
۳ ـ دوستداری بردوام (حن)
٤ ـ برآریم آشکاز (حن)
۵ ـ خویشتن رسوا (حن)

همّت آمد همچو مرغی تیز پر — هر زمان درسیر خود سر تیزتر(۱)
گر بپرّد جز به بینش کی بود — در درون آفرینش کی بود
سیر او ز آفاق هستی برتر است — کو ز هشیاری و مستی بر تر است

حکایت

نیمشب دیوانهٔ خوش میگریست — گفت این عالم بگویم من که چیست (۲)
حُقّهٔ سر بر نهاده، مادراو — میپزیم از جهل خود سَوْدا در او
چون سر این حُقّه بر گیرد اجل — هر که پردارد بپرد تا ازل
وانکه او بی پر بود در صد بلا — در میان حقه ماند مبتلا
مرغ همت را بمعنی بال ده — عقل را دل بخش و جان راحال ده
پیش‌ازان کز(۳)حقه بر گیرند سر — مرغ ره گرد و بر آور بال و پر
یانه بال و پر بسوز و خویش‌هم — تا تو باشی از همه در پیش هم

حکایت

بوالعجب خُفّاش گفت ای بیخبر — من چه خواهم کرد این شمس‌وقمر
آفتابی را که خواهد شد سیاه — در غروبش بر تو گم سازند راه
روی زردو جامهٔ ماتم ببر — در تك و پوئی بمانـده دربدر
تشنه‌تـر از دیگـران صد باره او — وز شفق آغشتهٔ خونخواره او
گرچنین خورشید ناید درنظر — گومیا چون هست خورشید دگـر
تونخسب ای‌مرد و یك‌شب پاس‌دار — تا به شب خورشید بینی آشکار
روز من ای مرد غافل هرشب است — کافتاب نیّرالله در شب است
چون پدید آید بشب آن آفتاب — خلق عالم را کند مشغول خواب
آفتاب از عکس آن نور و ضیا — روی درپوشد بجلباب حیا

---

۱ ــ هم‌تیزتر (ط پاریس)
۲ ــ گفت من دانم که‌این عالم زچیست (حن)
۳ ــ کاین حقه (حن)

در گریز آید ز تشویر ای عجب — روز و شب خوش میکند از نیم شب
لیك هر کو همچو من محرم بود — آفتابش در شب ماتم بود
چون چنین خورشید درشب حاصلست — گر بکوری می نجنبی مشکل است
من نمی‌جنبم همه شب تا بروز — گرد آن خورشید میپرم بسوز
چون نماید روی خورشید مجاز — ما بظلمت آشیان بنموده باز
درشبان تابد چو خورشید اِله — خفته در ظلمت نباشد اهل راه
گر چو بازان همتی آری بدست — دست سلطانت بود جای نشست
ورچو پَشّه باشی ازدون همتی — همچو پشه باشی از بی حرمتی
لاجرم چون پَشّه نقصان باشدت — بود با نابود یکسان باشدت
هر که صاحب همّت آمد مرد شد — همچو خورشید از بلندی فرد شد
گر چو گوهر همّت عالی بود — برسر شه جای تو خالی بود
گر بهر چیزی فرود آئی زراه — کی توانی خورد جام ازدست شاه

مقالهٔ حادی وثلثون
سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش که انصاف و وفا — چون بود در حضرت آن پادشاه
حق تعالی داد انصافم بسی — بیوفائی هم نکردم با کسی
در کسی چون جمع آید این صفت — رتبت او چون بود در معرفت

جواب دادن هدهد اورا

گفت انصاف است سلطان صفات(۱) — هر که مُنصِف شد برست از تُرّهات
از تو گر انصاف آید در وجود — به که عمری در رکوع و درسجود

۱ ـ سلطان نجات (ح ن)

خود فتوت نیست در هر دو جهان — برتر از انصاف (۱) دادن در نهان
وانکه‌او انصاف بدهد آشکار — ازریا خالی کم افتد یاد دار
نستدند انصاف مردان از کسی — لیك خود انصاف دادندی بسی (۲)

حکایت

احمد حَنْبَل امام عصر بود — شرح فضل او (۳) برون‌ازحَصْر بود
چون ز درس علم صافی آمدی (٤) — زود پیش بِشر حافی آمدی
گر کسی در پیش بِشرش یافتی — در ملامت کردنش بشتافتی
گفتی آخر تو امام عالمی — از تو داناتر نخیزد آدمی
هرچه میگویند مردم نشنوی (٥) — پیش این سرپا برهنه میروی
احمد حنبل چنین گفتی که من — گوی بردم در احادیث و سنن
علم من به زوبدانم نیك نیك — او خدا را به زمن داند و لیك
ای ز بی انصافی خود بیخبر — یکزمان انصاف ره بنیان نگر

حکایت

هندوان را پادشاهی بود پیر — شد مگر در لشکر محمود اسیر
چون بر محمود بردندش سپاه — شد مسلمان در زمان آن پادشاه
هم نشان آشنائی یافت او — هم ز دو عالم جدائی (٦) یافت او
بعد از ان در خیمهٔ تنها نشست — دل از و برخاست، در سَوْدا نشست

---

۱ ـ بهتراز انصاف (حن)

۲ ـ مرد راه‌انصاف نستداز کسی — بلك خودمیدادانـدرخودبسی (حن)
بلکه خودمیداداند الحقبسی (م‌ن)

۳ـ شرحو وصفاو (ن‌ح)

٤ ـ چون زفکرعلم‌جافی آمدی (حن)

٥ ـ هر که میگوید سخن‌زونشنوی (حن)

٦ ـ رهایی‌یافت (حن)

روز و شب در گریه و در سوز بود | روز از شب، شب بتر از روز بود
چون بسی شد ناله‌های زار او | شد خبر محمود را ازکار او
خواندمحمودش به‌پیش‌خویش‌در (۱) | گفت صد ملکت دهم زان بیشتر
توشهی نوحه مکن برخویش ازین | گریه‌وزاری‌مکن توبیش‌ازین (۲)
خسرو هندوش گفت ای پادشاه | من نمیگریم برای ملك و جاه
زان همی گریم که فردا ذوالجلال | در قیامت گر کند از من سؤال
گوید ای بد عهد مرد بیوفا | کاشتی با (۳) چون منی تخم جفا
تا نیامد پیش تو محمود باز | باجهانی پرسوار سر فراز (٤)
تو نکردی یاد من، این چون بود | این خود ازخط وفا بیرون بود
گرد میبایست کردن لشکری | تا تو باما سر در آری از دری (٥)
بی سپاهی یاد نامد از منت | دوستت خوانم بگو یا دشمنت
تا یکی ازما وفا (٦) وز تو جفا | در وفاداری چنین نبود روا
گر رسد از حق تعالی این خطاب | چون دهم این بیوفائی را جواب
چون کنم این خجلت و تشویر را | گریه زانست ایجوان این پیر را
حرف انصاف و وفاداری شنو | درس دیوان نگونساری شنو (۷)
گر وفاداری تو عزم راه کن | ورنه بنشین دست ازین کوتاه کن

---

۱ ـ بنزدخویش (حن)
۲ ـ چند گریی نیزفکری بیش ازاین (حن)
۳ ـ کاشته (حن)
٤ ـ گویدی محمود آمددر گذار | باجهانی سر فرازانی سوار (حن)
٥ ـ گردمی بایست کردن لشگری | بهرتو، توخود ز بهردیگری (حن)
٦ ـ ازمن‌وفا (ط پاریس)
۷ ـ نکوکاری شنو (ط پاریس)

هرچه بیرون است‌ازمهر و وفا (۱) نیست در باب جوان مردی روا

عتاب حقتعالی با غازی بیوفا بسبب کافر وفادار.

غازئی ازکافری بس سر فراز خواست مهلت تا که بگذارد نماز
چون بشد غازی نماز خویش کرد باز آمد جنگ همچون پیش کرد
بودکافر را نمازی آن خویش خواست‌اوهم‌مُهل و(۲) بیرون‌شدزپیش
گوشهٔ بگزید کافر پاک‌تر پس نهاد او بپیش(۳) بت‌بر خاک سر
غازیش چون دید سر بر خاک راه گفت فرصت یافتم (٤) این جایگاه
خواست تا تیغی زند بروی نهان هاتفش آواز داد از آسمان
کای همه بد عهد از سر تا بپای خوش و فاو عهد میآری بجای
او نزد تیغت چو اول دادمُهل تو اگر تیغش زنی جهل‌است جهل
ای تو اَوْفُوا الْعَهْدَ بر نا خوانده گشته کج بر عهد خود نامانده
چون‌نکوئی کرد کافر پیش ازین ناجوان مردی مکن تو بیش ازین
او نکوئی کرد تو بد میکنی باکسان آن کن که باخود میکنی
بودت از کافر وفاو ایمنی کو وفاداری ترا گر مُؤمِنی (۵)
ای مسلمان، نا مُسَلَّم آمدی در وفا از کافری کم آمدی
رفت‌غازی زین سخن ازجای خویش درعرق تر دید سرتا پای خویش
کافرش چون دید گریان مانده تیغش اندر دست و حیران مانده
گفت گریان ازچهٔ بر گوی راست گفت کردند این زمانم بازخواست

---

۱ ـ هر چهٔ بیرون شد زفهرست وفا (ط پاریس)
۲ ـ مهل خواست او نیز بیرون (حن)
۳ ـ سوی‌بت (ط پاریس)
٤ ـ نصرت یافتم (ط پاریس)
٥ـ کن‌وفاداری اگر نومؤمنی (ط پاریس)

بی وفا گفتند از بهر توام   اینچنین گریان من از قهر توام
چون شنود اینحال کافر آشکار   نعرهٔ زد بعداز آن بگر بست زار (۱)
گفت جبّاری که بامحبوب خویش   از برای دشمن معیوب خویش
از وفاداری کند چندین عتاب   چون کنم من بیوفائی بیحساب
عرضه کن اسلام تا دین آورم   شرك سوزم، شرع آئین آورم
ای دریغا بر دلم بندی چنین   بیخبر من از خداوندی چنین
بسکه با مطلوب خود ای بی ادب   بیوفائی کردهٔ تو روز و شب (۲)
لیك صبرم هست تا طاس فلك   جمله در رویت بگوید یك بیك

حکایت

آمدن برادران یوسف بمصر درسال قحطی خدمت آنحضرت

ده برادر قحطشان کرده نفور   پیش یوسف آمدند از راه دور
از سر بیچارگی گفتند حال   چارهٔ میخواستند از تنگ سال
روی یوسف بود در برقع نهان   پیش یوسف بود طاسی آنزمان
دست زد بر طاس یوسف آشکار   طاسش اندر ناله آمد زارزار
گفت حالی یوسف حکمت شناس   هیچ میدانید این آواز طاس
پیش یوسف از سر عجزی زبان   ده برادر بر گشادند آن زمان
جمله گفتند ای عزیز حق شناس   کس چه میداند چه بانگ آید ز طاس
یوسف آنکه گفت من دانم درست   کوچه میگوید شما هستید سست
طاس میگوید شما را پیش ازین   یك برادر بود حسنش بیش ازین
نام یوسف داشت و بود از شما   در نکوئی گوی بر بود از شما

---

۱ ـ نعرهٔ برزد ازآن بگریست زار (ط پاریس)

۲ ـ کردهٔ توباادب (ط پاریس)

دست زد بـرطاس یکبار دگر (۱) گفت میگوید بدین آواز در
جمله افکندید یوسف را بچاه پس بیاوردید گرگی ، بیگناه
پیرهن در خون کشیدید از فسون تا دل یعقوب زان کردید خون
گفت میگوید پدر را سوختید یوسف مه روی را بفروختید
با برادر کی کنند این ، کافران شرمتان باد از خدا ای حاضران
زان سخن آنقوم حیران آمده آب گشتند ، (۲) از پی نان آمده
گرچه یوسف را چنان بفروختند بر خود آنساعت جهان بفروختند
چون بچاه افکندنش کردند ساز جمله در چاه بلا ماندند باز
کورچشمی باشد آن کاین قصّه او بشنود زین برنگیرد حِصّه او
تو مکن چندان درین قصه‌نظر قصهٔ تست این همه، ای بیخبر
آنچه تو از بیوفائی کردهٔ نی‌بنور (۳) آشنائی کردهٔ
گر کسی عمری زند برطاس دست کار ناشایست تو زان بیش‌هست
باش تا از خواب بیدارت کنند درنهاد خود گرفتارت کنند
باش تافردا جفاهای ترا کافریها و خطاهای ترا
پیش رویت عرضه دارند آنهمه یك‌بیك برتو شمارند آنهمه
چون بسی آواز طاس آید بگوش می‌ندانم تا بماند عقل و هوش
چند گردی گرد طاسی سر نگون در گذر کاین هست طشتی پرزخون
دربن طاسی گرفتار آمده ای چو موری لنگ درکار آمده
گرمیان طاس‌مانی مبتلا هر دم آوازی دگر آید ترا

۱ - ازسربازدر (ط پاریس)
۲ - آب گشته (ط پاریس)
۳ - نه نبور (ط پاریس)

سر بر آور(۱) درنگر ای حق‌شناس ‌ ‌ ورنه رسوا گردی از آواز طاس

مقالهٔ ثانی و ثلثون

سؤال مرغی دیگر

دیگری پرسید ازو کای پیشوا ‌ ‌ هست گستاخی درآن حضرت روا
آنکه گستاخی نماید بس عظیم ‌ ‌ بعداز آن ازپی درآید ترس و بیم (۲)
چون بود گستاخی آنجا، باز گوی ‌ ‌ دُرِّ معنی برفشان و راز گوی

جواب دادن هدهد اورا

گفت هر کس را که اَهْلیّت بود ‌ ‌ محرم راز اُلُوهیَّت بود
گر کند گستاخئی او را رواست ‌ ‌ زانکه دایم راز دار پادشاست
لیك مرد راز دان و راز دار ‌ ‌ کی کند گستاخئی گستاخ وار
چون زچپ باشد(۳) ادب حرمت زِراست ‌ ‌ یك نفس گستاخئی از وی رَوٰاست
مرد اشتربان که باشد بر کنار ‌ ‌ کی تواند بود شه را راز وار
گر کند گستاخئی چون اهل راز ‌ ‌ ماند از ایمان و ازجان نیز باز
کی‌تواند داشت رندی درسپاه ‌ ‌ زَهْرهٔ گستاخئی در پیش شاه
گر براه آید وِ شاقیِ اعجمی (٤) ‌ ‌ هست گستاخیِّ او از خرّمی
اوچو دیوانه بود از شور عشق ‌ ‌ میرود بر روی آب از زور عشق
ور بود سوزندهٔ سودای عشق ‌ ‌ دست بر سر مانده از غوغای عشق

---

۱ - پر برآور (ط پاریس)
۲ - گر کسی گستاخئی داردعظیم ‌ ‌ بعداز آن ازپی درآید هیچ بیم (حن)
۳ - چون‌زحب باشد (ط پاریس)
٤ - وثاق اعجمی (ط پاریس)

جمله رَب داند نه آب داندنه رُب (۱) میکند گستاخئی از فرط حُب
خوش بود گستاخی او، خوش بود زانکه آن دیوانه چون آتش بود
دره آتش سلامت کی بود مرد مجنون را ملامت کی بود
چون ترا دیوانگی آید پدید هر چه تو گوئی زتو بتوان شنید

حکایت

دیدن دیوانه غلامان عَمید را در خراسان

در خراسان بود دولت برمزید زانکه پیدا شد خراسان را عَمید
صد غلامش بود تُرك ماه روی سرو قامت سیم ساعد، مُشك موی
هر یکی در گوش دُرّی شب فروز شب‌شده از عکس آن دُرّ همچو روز
با کلاه شَعْشَعانی (۲) طوق زر سربسر سیمین برو زرین کمر
با کمرهای مُرَصَّع در میان هریکی را نقره خِنگی زیر ران
هر که دیدی روی آن یك لشکری دل بدادی حالی و جان بر سری
ازقضا دیوانهٔ بس گرسنه ژندهٔ پوشیده پائی برهنه (۳)
دید آن خیل غلامان را ز دور گفت آنِ کیستند این خیل حور
خواجهٔ شهرش جوابی داد راست کاین غلامان عمید شهر ماست
چون شنید این قِصّه آن دیوانه‌زود اوفتاد اندر سر شوریده دود (٤)
گفت ای دارندهٔ عرش مجید بنده پروردن بیاموز از عمید
گر از دیوانهٔ، گستاخ باش برگ داری لازم (۵) این شاخ باش
ور نداری برگ این شاخ بلند پس مکن گستاخی و بر خودمخند

---

۱ ـ جمله رب داند ، نه رب داندنه رب (ط پاریس)
۲ ـ باکلاه شعشعه (ط پاریس)
۳ ـ جندهٔ پوشیده سر با برهنه (م‌ن)
٤ ـ اندرسردیوانه دود (ط پاریس)
۵ ـ لاجرم‌این‌شاخ (ط پاریس)

خوش بود گستاخی دیوانگان خویش‌همی‌سوزند(۱)چون پروانگان
هیچ نتوانند دید این قوم راه چه بدوچه نیك جز از پادشاه(۲)

حکایت

گفت آن دیوانهٔ (۳) تن برهنه در میان راه می‌شد گرسنه
بود سرمائی و باران شگرف ترشد آن سر گشته ازباران وبرف
نی نهفتی بودش و نی‌خانهٔ (٤) عاقبت میرفت تا ویرانهٔ
چون نهاد از راه در ویرانه گام بر سرش آمدهمی‌خشتی زبام
سرشکستش‌خون‌روان شدهمچوجوی مرد سوی آسمان‌بر کرد روی
گفت تاکی کوس سلطانی زدن زین نکوتر خشت نتوانی زدن
هر که جان را محرم دلخواه یافت چون شجر سر سبزی این راه یافت
تا کمالی یافت بر درگاه او تا بشد دیوانه دل در راه او
هر که شد دیوانهٔ آن دل نواز هر چه دل میخواهدش گوید بناز

حکایت

بود در کاریز بی سرمایهٔ عاریت بستد خر از همسایهٔ
رفت سوی آسیا وخوش بخفت چون بخفت‌آن مرد حالی‌خر برفت
گرگ آن خر را بدرید و بخورد روز دیگر گشت وتاوان خواست‌مرد
هر دو تن میآمدند از ره دوان تا بنزد میر کاریز آن زمان
قصه پیش میر بر گفتند راست زو بپرسیدند کاین تاوان کراست
میر گفتا هر که گرگ گرسنه سردهد در دشت وصحرا هرسنه(۵)

---

۱ ـ خوش‌همی سوزند (ط پاریس)
۲ ـ چه بدوچه نیك ، جزآنجایگاه (ط پاریس)
۳ ـ آن یکی دیوانه (ط پاریس)
٤ ـ نی لحیفی بودش ونه‌خانهٔ (م‌ن)
۵ ـ گرگی یك تنه ـ صحرا گرسنه (ط پاریس)

بیشك این تاوان برو باشد درست
هردو را تا وان ازو بایست جست

ور بود صد خر نه از صد بیشتر
یك بیك بر هم درد از یکدگر

گرگ را او آفرید ای کم خرد
زین بلائی ناگهت او وا خَرد

یارب این تاوان چه نیکو میکند
هیچ تاوان نیست هرچ او میکند

بر زنان مصر چون حالت بگشت
زانکه مخلوقی بر ایشان برگذشت

چه عجب باشد اگر دیوانهٔ
حالتی یابد ز دولتخانهٔ

تا دران حالت شود بیخویش او
ننگرد هیچ از پس و از پیش او

جمله زو گوید، بدو گوید همه
جمله زو جوید، بدو جوید همه

حکایت
گستاخی دیوانه در قحطی مصر

خاست اندر مصر قحطی ناگهان
خلق میمردند و میگفتند نان

جملهٔ ره خلق بر هم مرده بود
نیم زنده نیم مرده خورده بود

از قضا دیوانهٔ چون آن بدید
خلق میمردند و نامد نان پدید

گفت ای دارندهٔ دنیا و دین
چون نداری رزق کمتر آفرین

بیدلان چون گرم **در** کار آمدند
از وجود خویش بیزار **آمدند**

هرچه از دیوانه آید در وجود
عفو فرمایند از دیوانِ جود

گر چه نبود نیك بپذیرند ازو
پس بچیزی نیك بر گیرند ازو

هر دمی او را مراعاتی کنند
نیك چون باشد مکافاتی کنند

عاشقانش پاك از نقص آمدند
چون درختان جمله در رقص آمدند

پای همچون شاخ در گل میروند
لاجرم در قرب کامل میشوند

هر که او گستاخ این درگه شود
عذر خواهد باز چون آگه شود

گر کژی گوید بدین **در**گه نه راست
عذر آن داند بشیرینی بخواست

حکایت
دیوانه که کودکان سنگش میزدند

بود آن دیوانه خون از دل چکان
زانکه سنگ انداختندش کودکان

رفت آخر تا بکُنج گُلخَنی
بود اندر کُنج گلخن روزنی

شد ازان روزن تگرگی آشکار　　بر سر دیوانه آمد در نثار
تیره بد آن خانه افتادش گمان　　کاین مگر هم کودکانند این زمان
چون تگرگ از سنگ می نشناخت باز　　کرد بیهوده زبان خود دراز
داد دیوانه بسی دشنام زشت　　کز چه اندازید بر من سنگ وخشت
ناگه از جائی دری بگشاد باد　　روشنی در گلخن ازروزن فتاد(۱)
باز دانست او نگرگ آنجا زسنگ　　دل شدش از دادن دشنام تنگ
گفت یارب تیره بود این گلخنم　　سهو کردم، هرچه گفتم آن منم(۲)
گر زند دیوانهٔ زینگونه لاف (۳)　　تو مکن از سرکشی با او مصاف
آنکه اینجا مست و لایَعقِل بود　　بیقرار و بیکس و بیدل بود
میگذارد عمر در ناکامئی　　هر زمانش تازه بی آرامئی
تو زبان از شیوهٔ (٤) او دور دار　　عاشق دیوانه را معذور دار
گر نظر در سِرِّ بی نوران کنی　　جمله را بی شك ز معذوران کنی(۵)

حکایت
واسطی و دیدن گور جهودان

واسطی میرفت سرگردان شده　　وز تحیر بی سروسامان شده
چشم بر گور جُهُودانش فتاد (۶)　　پس نظر زانجا بر ایشانش فتاد
این جهودان، گفت معذورند نیك　　با کسی این راز نتوان گفت لیك
این سخن از وی کسِ قاضی شنید(۷)　　خشمگین او را بر قاضی کشید

---

۱ ـ روشنی درخانهٔ گلخن فتاد (حن)
۲ ـ هر که گفتم سهو کردم این منم (حن)
۳ ـ زین شیوه لاف (ط پاریس)
٤ ـ ازطعنة(حن)
۵ ـ حمل آن بر عذرمعذوران کنی (حن)
۶ ـ چشم بر کوی جهودانش فتاد (حن)
۷ ـ کس مفتی شنید (حن)

حرف او چون در خور قاضی نبود ... کرد انکار و بدان راضی نبود
واسطی گفتش که این قوم تباه ... گر نیند از حکم تو معذور راه
لیك از حکم خدای غیب دان ... جمله معذوران راهند این زمان

مقالهٔ ثالث وثلثون

(١٣١) سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش که تا من زنده ام ... عشق او را لایق و زیبنده ام
از همه ببریده و بنشسته من ... لاف عشقش میزنم پیوسته من
چون همه خلق جهان را دیده ام ... در که پیوندم که بس ببریده ام
کار من سودای عشق او بس است ... وینچنین سودا(١) نه کار هر کس است
کاری آوردم بجان از عشق یار ... گوئیا جانم نمی‌آید بکار
وقت آن آمد که خط بر جان کشم ... جام می بر طلعت جانان کشم
ار جمالش چشم جان روشن کنم(٢) ... با وصالش دست در گردن کنم

جواب هدهد اورا

گفت نتوان شد بدعوی و به لاف ... همنشین سیمرغ را در کوه قاف
لاف عشق او مزن در هر نفس ... کو نگنجد در جوال هیچکس (٣)
گر نسیم دولتی آید فراز ... پرده اندازد ز روی کار باز
پس ترا خوش درکَشَد در راه خویش(٤) ... فَرْد بِنْشانَد بخلوت گاه خویش
گر بود اینجایگه دعوی ترا ... مغز آن دعوی بود معنی ترا

---

١ - وین چنین کاری (حن)
٢ - برجمالش چشم دل روشن کنم (حن)
٣ - درجوال اونگنجد هیچکس (حن)
٤ - پس کشد لطفش سوی درگاه خویش (حن)

دوستداریّ تو آزاری بود دوستی او (۱) ترا کاری بود

حکایت
خواب دیدن مریدی بایزید را قُدِّسَ سِرُّه

چون برفت از دار دنیا بایزید دید در خوابش مگر آن شب مرید
پس سؤالش کرد کای شایسته پیر چون گذشتی تو ز مُنْکَر وز نَکیر (۲)
گفت چون کردند آن دو نامدار از من مسکین سؤال از کردگار
گفتم ایشان را که نبود این سؤال نی شما را نی مرا هرگز کمال
زانکه گر گویم خدایم اوست بس این سخن گفتن بود از من هوس
لیك اگر زینجا بسوی ذوالجَلال باز گردید و ازو پرسید حال (۳)
گر مرا او بنده خواند اینست کار بندهٔ باشم (٤) خدا را نامدار
ور مرا از بندگان نشمارد او بستهٔ بند خودم بگذارد او
با کسی آسان چو پیوندش نبود من اگر خوانم خداوندش چه سود
چون نباشم بندهٔ بندگیّ او چون زنم لاف از خداوندیّ او
در خداوندیش سر افکنده ام لیك او باید که خواند بنده ام
گر ز سوی او در آید عاشقی تو بعشق او بغایت لایقی
لیك عشقی کان ز سوی تو بود دان که او در خورد روی تو بود
او اگر با تو در آمیزد خوشی تو توانی شد ز عشقش آتشی (۵)
کار او دارد نه تو ای بی‌بَصَر (۶) کی خبر یابد ازو هر بی‌خبر

۱ ـ دوستداراو (حن)
۲ ـ چون کذر کردی زمنکر ونکیر (ط پاریس)، چون زمنکردر گذشتی وزنکیر (م ن)
۳ ـ بازگردیدو کنید ازوی سؤال (حن)
٤ ـ بنده باشم من (ط پاریس)
۵ ـ زشادی آتشی (حن)
٦ ـ بی هنر (حن)

حکایت

بود درویشی ز فرط عشق زار	وز مَحَبَّت همچو آتش بی‌قرار
هم زَتَفِّ عشق جانش سوخته	هم ز سوز جان (۱) زبانش دوخته
آتش ازجان(۲) دردلش افتاده بود	مشکلی بس مشکلش افتاده بود
در میان راه می‌شد بی قرار	میگریست و این سخن میگفت زار
جان و دل از آتش رشکم بسوخت	چند گریم چون همه اشکم بسوخت
هاتفی گفتش مزن زین بیش لاف	از چه با او در فکندی از گزاف (۳)
گفت من کی در فکندم با یکی	او در افکنده است با من بیشکی
چون منی را کی بود این مغز و پوست	تا چو اوئی را توانم داشت دوست
من چه کردم هر چه کرد او کرد و بس	دل چو خون شد خون دل او خورد و بس
او چو با تو در فکند و داد بار	تو مکن آن کِبْر در سر زینهار (۴)
تو که باشی تا در آن چاه عظیم(۵)	یکنفس بیرون کنی پا از گلیم
با تو او کی (۶) عشق بازد ای غلام	عشق او با صُنع خود بازد مدام
تو نهٔ هیچ و نهٔ بر هیچ کار	محو گردو صُنع با صانع گذار
گر پدید آری تو خود را در میان	هم ز ایمانت بر آئی (۷) هم ز جان

۱ ـ هم زتف جان زبانش دوخته(حن)

۲ آتش جان (حن)

۳ ـ این گزاف (حن)

۴ ـ تومکن از خویش سر درزینهار(حن)

۵ کارعظیم (حن)

۶ ـ گرعشق بازد(حن)

۷ ـ هم زایمانت بر آرد هم (حن)

حکایت

مهمان شدن سلطان محمود رند گلخن تاب را

یك شبی محمود دل پرتاب شد   میهمان رند (۱) گلخن تـاب شد
رند برخاکسترش بنشاند خـوش   ریزه‌در گلخن(۲)همی افشاندخوش
خشك نـانی پیش او آورد زود   دست بیرون کرد شاه و خورد زود
گفت اگراین گلخنی امشب ز من   عذر خواهد من سرش بُرَّم ز تن
عاقبت چون عزم رفتن کرد شاه   گلخنی گفتش که دیدی جایگاه
خورد و خفتم دیدی و ایوان من   آمدی ناخوانده تو مهمان من(۳)
گرد گر بار افتدت، بر خیز زود   پس قدم در ره نه وسر نیززود
ور سرما نبودت میباش خـوش   گلخنی گوریزهٔ میپاش خوش(٤)
من نـه کمترنی فزونتر آیمت   من کیم تـا در برابر آیمت
خوش شد از گفتار او شاه جهان   هفت بـار دیگرش شد میهمان
روز آخـر گلخنی را گفت شاه   آخر از شاه جهان چیزی بخواه
گفت اگرحاجت بگوید این گدا   شاهش آن حاجت نگرداند روا
شاه گفتا حاجتت بـا من بگوی   خسروی کن،ترك‌این گلخن بگوی
گفت حاجتمند آنم من کـه شاه   همچنین مهمانم آید گاهگاه (۵)

---

۱ ـ مرد گلخن تاب (حن)
۲ ـ رنده بر گلخن (حن) ، زیر گلخن را (من)
۳ ـ آمدی ناخوانده مهمان من (حن)
٤ ـ گلخنی کورندهٔ می پاش خوش (حن) گلخن ای کودیدهٔ میپاش خوش (من)
۵ ـ میهمانم آید اکنون گاه گاه (حن)

خسروّی من لقای تو بس است   تاج فرقم خاك پای تو بس است(۱)
شهریار از دست تو (۲) بسیار هست   هیچ گلخن تاب را اینکار هست
با تو در گلخن نشسته گلخنی   به که بیتو پادشاه گلشنی (۳)
چون ازین گلخن در آمد دولتم   کافری باشد از اینجا رِحلتم
با تو اینجا گروصالی می‌نهم   آن بملك هر دو عالم کی دهم
بس بود این گلخنم روشن ز تو   چیست از تو به که خواهم من ز تو
مرگ جان باد این دل پرپیچ را   گر گزیند بر تو دیگر هیچ را
من نه شاهی خواهم و نی خسروی   آنچه میخواهم من از تو آن توی
شه تو بس باشی مده شاهی مرا(٤)   میهمان میآی گهگاهی مرا (٥)
عشق او باید ترا کاری بود   آن تو او را غم و یاری بود
گر تراعشق است ازو او خواه نیز   دست ازین دامن مکن کوتاه نیز
عشق کهنه عشق نو خواهد دگر   گنجها نقدش دو جو خواهد دگر
دل بگیرد ز آن خویشش بیشکی(٦)   بحر دارد ، قطره خواهد از یکی

حکایت
سقّائی که از دیگر سقّا آب میخواست

می‌شد آن سَقّا مگر آبی بکف   دید سَقّائی دگر را پیش صف

---

۱ ـ لقای او بس است ـ جای پای او بس است (حن)
۲ ـ او (حن)
۳ ـ به که بی‌توشاهی اندر گلشنی (حن)
٤ ـ مکن شاهی مرا (حن)
٥ ـ میهمان باشی تو که گاهی مرا (حن)
٦ ـ دل بکجداران خویشش بیشکی (من)

حالی این یك آب در کف آنزمان　　پیش آن یك رفت و آبی خواست زآن
مرد گفتش ای ز معنی بی‌خبر　　آب داری آب میجوئی دگر (۱)
گفت هین آبی ده ای بخرد مرا　　ز انکه دل بگرفت زاب خود مرا
بود آدم را دلی از کهنه سیر　　از برای نو بگندم زد دلیر
کهنه‌ها جمله بیك گندم فروخت　　هرچه بودش جمله در یکدم بسوخت (۲)
عور شد در دی ز دل سر بر زدش　　عشق آمد حلقهٔ بر در زدش
در فروغ عشق چون ناچیز شد　　کهنه و نو رفت و او هم نیز شد
چون نماندش هیچ، با هیچی بساخت　　هرچه دستش داد درهیچی بباخت (۳)
دل ز خود بگرفتن و مردن بسی　　نیست کار ما و کار هر کسی

مقالهٔ رابعه وثلثون

سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش که پندارم که من　　کرده‌ام حاصل کمال خویشتن
هم کمال خویش حاصل کرده‌ام　　هم ریاضتهای مشکل برده‌ام
چون همین جاکار من حاصل بود　　رفتنم زین جایگه مشکل بود
دیدهٔ کس را که برخیزد ز گنج　　میرود در کوه و در صحرا برنج

جواب دادن هدهد اورا

گفت ای ابلیس طبع پر غرور　　در منی گم وز مراد خود نفور

---

۱ - چون توهم زین آب داری خوش بخور (حن)
۲ - در گندم بسوخت (حن)
۳ - هر که دستش داد با هیچی بباخت (حن)

در خیال خویش (۱) مغرور آمدی   وز فضای معرفت دور آمدی
نفس بر جان تو(۲) دستی یافته   دیو در مغـزت نشستی یافته
تو به پنداری گرفتـار آمده   پای تا سر عین پندار آمده
گر ترا نوریست در ره نارتست   ور ترا ذوقی است آن پندارتست(۳)
وجد و حال تو (٤)خیالی بیش نیست   هر چه میگوئی مُحالی بیش نیست
غَرّهٔ این روشنیِّ ره مباش   نفس تو (٥) باتُست، جز آگه مباش
با چنان خصم و چنین تیغی بدست(٦)   کی تواند هیچکس ایمن نشست
گر ترا نوری ز نفس آمد پدید   زخمِ کژدم را کـرفس آمد پدید
هر که این سگ را زبون خویش کرد   گردِ کفشش در نیابد هیچ مرد
نفس فرعونست هین شیرش مکن   تا نیارد یاد از کفر کُهُن
تو بدان نور نجس غَرّه مباش (۷)   چون نهٔ خورشید جز ذَرّه مباش
نی ز تاریکیِّ ره نومید شو   نی ز نورش هم بر خورشید شو
تا تو در پندار خویشی ای عزیز   خواندن و راندن نیرزد یك پشیز
چون برون آئی ز پندار وجود   بر تو گردد دور پرگار وجود
ور ترا پندار هستی هست، هیچ   نبودت جز نیستی در دست هیچ(۸)

---

۱ ـ درقتال خویش (حن)
۲ ـ هست برجان تو (حن)
۳ ـ دره نارنیست ـ پندار نیست (حن)
٤ ـ وجه فقر تو (حن)
٥ ـ نفس چون باتست (حن) ، چون نهٔ خورشید جز ذره مباش (م ن)
٦ ـ باچنین تیغی ز بی جسمی بدست (حن)
۷ ـ تو بدان نور این زمان غره مباش (حن)
۸ ـ گر ترا یکذره هستی هست هیچ   نبودت در نیستی در دست هیچ (حن)

ذرهٔ گر طمع هستی باشدت (۱) کافری و بت پرستی باشدت (۱)
گر پدید آئی بهستی یک نفس تیر باران آیدت از پیش و پس
تا تو هستی رنج جان را تن بنه صد قَفا را هر زمان گردن بنه
گر تو خود آئی بهستی آشکار صد قفات از پس در آرد روزگار

حکایت شیخ ابوبکر نیشابوری

شیخ ابوبکر نشابوری براه با مریدان شد برون از خانقاه
شیخ بر خر بود با اَصحابُنا (۲) کرد خر ناگه مگر بادی رها
شیخ را زان باد حالی شدپدید(۳) نعرهٔ زد، جامه را بر تن درید (٤)
هم مریدان هم کسی کان دید ازو هیچکس فی‌الجمله نپسندید ازو
بعد ازان کرد آن یکی ازوی سؤال کاخر اینجااز چه کرد آن شیخ حال
گفت چندانی که میکردم نگاه بود از اصحاب من بگرفته راه
بود هم از پیش و هم از پس مرید گفتم اَلْحق کم نیَم از بایزید
همچنین کامروز خویش آراسته با مریدانی ز جان برخاسته (٥)
بیشکی فردا خوشی با عزّوناز(٦) در روم در دشت محشر سر فراز
گفت چون این فکر کردم از قضا کرد خر اینجایگه بادی رها
یعنی آن کومیزند زین‌شیوه لاف(۷) خر جوابش میدهد، چند از گزاف

---

۱ - بایدت (حن)
۲ - شیخ بر خربد زپش اصحابها (حن)
۳ - حالت شد پدید (حن)
٤ - برهم درید (حن)، نعره میزدجامه برهم میدرید (ط پاریس)
٥ - بامریدان همچنین برخاسته (حن)
٦ - درعز و ناز (حن)
۷ - زینگونه لاف (حن)

زین سبب چون آتشم در جان فتاد / جای حالم بود (۱) حالم زان فتاد

تا تو در عُجب و غروری ماندهٔ / از حقیقت دور دوری ماندهٔ

عُجب بر هم زن، غرورت را بسوز / حاضر از نفسی، حضورت را بسوز

ای بگشته هر دم از لَونی دگر(۲) / در بن هرمَوت (۳) فِرعَونی دگر

تا ز تویك ذرّه باقی مانده است / صد نشان از پُر نفاقی مانده است

از منی گرایمی باشد ترا / با دو عالم دشمنی باشد ترا

گر تو روزی در فنای من شوی / گر همه در شب شوی روشن شوی

من مگو ای از منی در صد بلا / تا بابلیسی (٤) نگردی مبتلا

حکایت
رمز خواستن موسی از ابلیس

حق تعالی گفت با موسی براز / کآخر از ابلیس رمزی جوی باز

چون بدید ابلیس را موسی براه / گشت از ابلیس موسی رمز خواه

گفت دایم یاد دار این یك سخن / من مگو تا تو نگردی همچو من

گر بموئی زندگی باشد ترا / کافری نه بندگی باشد ترا

راه را انجام در ناکامی است / نام نیك مرد در بد نامی است

زانکه گر باشد درین ره کامران / صد منی سر بر زند در یك زمان(۵)

حکایت
در گفتار پاکدینی که مُبتدی را تاریکی بهتر است

پاك دینی گفت آن نیکوتر است / مبتدی را کو بتاریکی در است

تا بکلّی گُم شود در بحر جود / پس نماند هیچ بندش در وجود(۶)

---

۱ ـ جای عالم بود (ط پاریس)
۲ ـ نوعی دگر (ط پاریس)
۳ ـ هرموی (ط پاریس)
٤ ـ تاچوابلیسی (م‌ن)
۵ ـ درهرزمان (م‌ن)
۶ ـ ازوجود (ط پاریس)

زانکه گرچیزی برو ظاهر شود / غرّه گردد در زمان کافر شود
آنچه در تست از حسد وزخشم تو / چشم مردان بیند آن نی چشم تو(۱)
هست در تو گلخنی پر اژدها / تو ز غفلت کرده ایشان را رها
روز و شب در پرورششان ماندهٔ(۲) / فتنهٔ خواب و خورششان ماندهٔ
گر سر موئی فرا ایشان کنی / هر یکیرا همچو صد ثُعبان کنی
گر پلیدی درون را بینئی / اینچنین غافل کجا (۳) بنشینئی

حکایت
اجتناب نکردن شیخی از سگ

در بر شیخی سگی می شد پلید / شیخ زان سگ هیچ دامن درنچید
سائلی گفت ای بزرگ پاکباز / چون نکردی زین سگ آخر احتراز
گفت این سگ ظاهری دارد پلید / هست آن در باطن من ناپدید
آنچه اورا هست در ظاهر عیان / این گدارا هست در باطن نهان
چون درون من چو بیرون سگست / چون گریزم زو که بامن هم تك است(٤)
ور پلیدی درونت اندکی است / صد نجس بینش که این قِلّت یکی است
گرچه اندك چیزت آید بندراه(٥) / چه بکوهی باز مانی چه بکاه

حکایت
عابدی که مشغول ریش خود بود

عابدی بوده است در عهد کلیم (٦) / در عبادت روز و شب بوده مقیم
ذرّهٔ ذوق و گشایش می نیافت / ز آفتاب سینه تابش می نیافت
داشت ریشی بس بزرك آن نیك مرد / گاهگاهی ریش خود را شانه کرد

---

۱ ـ نه چشم تو (ط پاریس)
۲ ـ بودهٔ (ط پاریس)
۳ ـ این چنین فارغ چرا (ط پاریس)
٤ ـ درتك است (من)
٥ ـ سدراه (ط پاریس)
٦ ـ دروقت کلیم (ط پاریس)

مرد عابد دید موسی را ز دور   پیش او شد کـای سپهسالار طور
از برای حق که از حق کن سؤال   تا چرا نه ذوق دارم من نه حال
چون کَلیم اَلقِصّه شد بر کوه‌طور   باز پرسید این سخن،حق گفت دور
کو ز درد وصل (۱) ما درویش ماند   دایماً مشغول ریش خویش مـاند
موسی آمدقصه بر گفتش که‌چیست   ریش خود میکند مرد و میگریست
جبرئیل آمد سوی موسی روان   گفت هم مشغول ریش است آنفلان
ریش اگر آراست در تشویش بود   ور همی بر کند هم در ریش بود
یك نفس بی او بر آوردن خطاست   چه بکژ (۲)زو باز مانی‌چه‌براست
ای ز ریش خود برون ناآمده (۳)   غرق این دریای خون ناآمده (۳)
چون‌ز ریش‌خود برون آئی نخست (٤)   عزم تو گـردد درین دریا درست
ور تو با این ریش در دریا شوی   هم ز ریش خویش ناپیداشوی (۵)

حکایت
آن مرد ریش بزرگ که در آب دریا غرق شده بود

داشت ریشی بس بزرك آن ابلهی   غرقه شد (٦) در آب دریا ناگهی
دیدش از خشکی مگر مرد سره   گفت از سر بر فکن آن توبره
گفت این نی توبره،ریش من است   نیست این ریشی که تشویش‌من‌است
گفت احسنت اینت ریش و اینت کار   تن فروده کاینت خواهد کشت زار
ای چو بُز از ریش خود شرمیت نه   بر گرفته ریش و آزرمیت نه (۷)

---

۱ – کوچنان کزوصل ما (م‌ن)
۲ – چه بکج (ط پاریس)
۳ – بیرون‌آمده – پرخون‌آمده (ط پاریس)
٤ – بپردازی‌نخست (ط پاریس)
۵ – ناپرواشوی (ط پاریس)
٦ – غرق‌شد (ط پاریس)
۷ – ای خرف از ریش خود شرمیت نیست   بر گرفته ریش و آزرمیت نیست (م‌ن)

تا ترا نفسی و شیطانی بود / در تو فرعونی و هامانی بود
پشت بر کن (۱) همچو موسی گوْن را / ریش گیر آنگاه این فرعون را
ریش این فرعون گیر و سخت دار / جنگ ریشا ریش میکن مردوار
پای درنه ترك ریش خویش گیر (۲) / تا کیت زین ریش، ره در پیش گیر
گرچه از ریشت بجز تشویش نیست / یکدمت پروای ریش خویش نیست
در ره دین آن بود فرزانهٔ / کو ندارد ریش خود را شانهٔ
خویش را از ریش خود آگاه کن / ریش خود دستار خوان راه کن
نی بجز خونابه آبی یابد او / نی بجز از دل کبابی یابد او
گر بود گازر، نه بیند آفتاب / ور بود دهقان، نه بیند روی آب (۳)

حکایت
آن صوفی که چون جامه شستی ابر شدی

صوفئی چون جامه شستی گاهگاه / میغ کردی جملهٔ عالم سیاه
جامه چون پر شوخ شد یکبار گیش / گرچه بود ازمیغ صد غمخوار گیش
از پی اُشنان سوی بقّال شد / میغ پیدا آمد و آن حال شد
مرد گفت ای میغ چون گشتی پدید / رو که میویزم همی (۴) باید خرید
من ازو میویز پنهان میخرم / تو چه میآئی، نه اشنان میخرم
از تو چند اشنان فرو ریزم بخاك / دست با صابون بشستم از تو پاك

مقالهٔ خامس و ثلثون
(۱۸) در سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش بگو ای نامور / تا بچه دلشاد باشم در سفر

۱ ـ پشت در کش (ط پاریس)
۲ ـ نیك ریش خویش گیر (م ن)
۳ ـ نیابد میغ آب (ط پاریس)، نیارد میغ آب (م ن)
۴ ـ رو که من میوه همی (م ن)

گر بگوئی ، کم شود آشفتنم اندکی رُشدی بود در رفتنم
رشد باید مرد را در راه دور تا نگردد (۱) از ره و رفتن نفور
چون ندارم من قبول و رشدغیب خلقرا رد میکنم از خود بعیب

جواب دادن هُدهُد اورا

گفت تا هستی بدو دلشاد باش ور همه گر بندهٔ (۲) آزاد باش
چون بدو جانت تواند بود شاد جان پر غم را بدو کن زود شاد
دردو عالم شادی مردان ازوست (۳) پایدار این گنبد گردان ازوست (٤)
پس تو اندر شادی او زنده باش چون فلك از شوق او گردنده باش
چیست زو بهتر، بگو ای هیچکس تا بدان دلشاد باشی یك نفس

حکایت
دیوانه که درکوه زندگی میکرد

بود مجنونی عجب در کوهسار با پلنگان روز و شب کردی قرار
گاهگاهش (۵) حالتی پیدا شدی گم‌شدی از خود کسی کآنجا شدی
بیست روز آن‌حالتش برداشتی حالت او حال دیگر داشتی
بیست روز از صبحدم تا وقت شام رقص میکردی و میگفتی مدام
هر دو تنهائیم و هیچ انبوه نه اینهمه شادی و هیچ اندوه نه
کی بمیرد هر کەرا با اوست دل دل بدو ده‌دوست دارد دوست دل
گر بشوق او دلت شد مبتلا مرگ هرگز کی بود بر تو روا

۱ـ تانگیرد (ط پاریس)
۲ ـ گوبندهٔ (ط پاریس)
۳ ـ بدوست (ط پاریس)
٤ ـ زندگی گنبد گردان بدوست (ط پاریس)
۵ ـ گاه گاهی حالتی (م ن)

حکایت
آن عاشق که در وقت مرگ میگریست

عاشقی هنگام مردن میگریست / زو بپرسیدند کاین گریه زچیست
گفت میگریم چو ابر نو بهار / زانکه ایندم می‌نیارم مرد زار(۱)
شایدم گر نوحه در گیرم کنون / چون‌دلم با اوست چون میرم کنون
همدمی گفتش چو دل با او بود / گر بمیری مردنی نیکو بود
مرد گفتا هر که را دل با خداست / گر بمیرد مرگ بروی کی‌رواست
دل چو با او در وصال آید همی / مردن من بس مُحال آید همی
گر بدین سر شاد گشتی یکزمان / گنج آن‌نبود که (۲) گنجی‌درجهان
هر که از هستی او دلشاد گشت / محو از هستی شد و آزاد گشت(۳)
شادی جاوید کن از دوست تو / تا نگنجی همچو گل در پوست تو

حکایت

آن عزیزی گفت شد هفتاد سال / تا ز شادی میکنم وز ناز حال (٤)
کاین چنین زیبا خداوندیم هست / با خداوندیش پیوندیم هست
چون تو مشغولی بجویائی عیب / کی کنی شادی بزیبائی غیب
عیب جویا، تو بچشم عیب بین / کی توانی بود هرگز غیب بین
اولا از عیب خلق آزاد شو / پس بعشق غیب مطلق شاد شو
موی بشکافی بعیب دیگران / چون بعیب خود رسی کوری در آن
گر بعیب خویشتن مشغولئی / گرچه بس معیوبئی مقبولئی

حکایت
آن مستی که درجوالش کرده بودند

بود مستی سخت لَایَعْقِل، خراب / آب کارش برده کلّی کار آب

---

۱ ـ می ببایدمردزار (ط پاریس)
۲ ـ جای آن‌نبود (ط پاریس)
۳ ـ همچواومستی شدوآزاد گشت (م ن)
٤ ـ درنازحال (ط پاریس)

دُرد و صاف از بس که با هم خورده بود / از خرابی پا و سر گم کرده بود
هوشیاری را گرفت از وی ملال / پس نشاند آن مست را اندر جَوال
بر گرفتش تا برد با جای خویش / آمدش مست دگر در راه پیش
مست دیگر هر زمان با هر کسی / می‌شد و میکرد بد مستی بسی
مست اول آنکه بود اندر جوال / چون بدید آن مست را بس تیره‌حال
گفت دو پیمانه کمتر ای عمو / تا روی آزاده چون من کو بکو
آن او میدید و آن خویش نی / حال و کار ما همه زین بیش نی
گر ز عشق اندك خبر میدیدهٔ / عیبها جمله هنر میدیدهٔ
عیب بین ز آنی که تو عاشق نهٔ / لاجرم این شیوه را لایق نهٔ

حکایت

بود مردی شیردل خصم‌افکنی / گشت سالی چند(۱) عاشق بر زنی
داشت بر چشم آن زن همچون نگار / يك سر ناخن سپیدی آشکار
زان سپیدی مَرد بودی بیخبر / گرچه بسیاری بزن کردی نظر
مرد عاشق چون بود در عشق زار / کی خبر یابد ز عیب چشم یار
بعد از آن کم گشت عشق آن مرد را / داروی آمد پدید آن درد را
عشق آن زن در دلش نقصان گرفت / کار او بر خویشتن آسان گرفت
پس بدید آن مرد عیب چشم یار / این سپیدی گفت کی شد آشکار
گفت آنساعت که شد عشق تو کم / چشم من عیب آنزمان آورد هم
چون ترا در عشق نقصان شد پدید / عیب اندر چشم من زان شد پدید
کردهٔ از وسوسه پر شور دل / هم ببین يك عیب خود ای کور دل
چند جوئی دیگران را عَیب باز / عیب خود باری بجو از جَیب باز

۱ - سالی پنج (ط پاریس) ، گشت عاشق پنج سال او بر زنی (م‌ن)

تا چو بر تو عیب تو آید گران نبودت پروای عیب دیگران

حکایت

محتسب آن مست را میزد بزور مست گفت‌ای محتسب کم کن‌توشور
زانکه گر مال حرام این جایگاه مستی آوردی و افکندی براه
بودهٔ تو مست‌تر از من بسی لیکن آن مستی نمی‌بیند کسی
هر که او انصاف دارد مرد اوست ورنه او تردامن و نامرد اوست
درجفای من مرو زین‌بیش تو(۱) داد بستان اندکی از خویش‌تو

مقالهٔ سادس و ثلثون

سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش که ای سرهنگ‌راه زوچه خواهم گر رسم آن جایگاه
چون شود برمن(۲) جهان‌روشن‌ازو می‌ندانم تا چه خواهم من ازو
از نکوتر چیز اگر آگاهی چون رسیدیمی بدو آن خواهمی(۳)

جواب دادن هدهد اورا

گفت ای جاهل نهٔ آگاه ازو گر توچیزی‌خواهی‌اوراخواه‌ازو(٤)
هر که بوئی یافت از خاك درش کی برشوت باز گردد از برش
هر که در خلوتسرای او شود ذرّه ذرّه آشنای او شود
مرد را درخواست آگاهی به است کو زهرچیزی که میخواهی به‌است

۱ ـ زین‌بیش نیست ـ ازخویش نیست (ط‌پاریس)
۲ ـ چون‌شود درمن (م‌ن)
۳ ـ من‌ازاوآن خواهمی (م‌ن)
٤ ـ زوچو به دانی که آن خواهی ازاو (ح‌ن)

در همه عالم گـر آگاهی ازو / زو چه به دانی که آن خواهی ازو

حکایت

وقت مردن بوعلی رود بار / گفت جانم بر لب آمد زانتظار
آسمان را در همه بگشاده‌اند / در بهشتم مسندی بنهاده‌اند
همچو بلبل قدسیان خوش سرای / بانگ میدارند کای عاشق در آی
شکر میکن پس بشادی میخرام (۱) / زآنکه هر گز کس ندیداست اینمقام
گرچه این اِنعام واین توفیق هست / می‌ندارد جانم از تحقیق دست
زآنکه میگوید مرا با این چکار / دادهٔ عمری درازم انتظار
نیست بر گم تا(۲) چو اهل شهوتی / سرفرو آرم باندك رشوتی
عشق تو باجان من درهم سرشت / من نه دوزخ دانم اینجانی بهشت
گر بسوزی همچو خاکستر مرا / می‌نباید جز کس (۳) دیگر مرا
من ترا دانم، نه دین، نه کافری / نگذرم من زین، اگر تو بگذری
من‌ترا خواهم ترا دانم ترا / هم تو جانم را وهم جانم ترا
حاجت من درهمه عالم توی / این جهان و آنجهانم هم توی
حاجت این دل شده‌موئی بر آر(٤) / یکنفس با من بهم هوئی بـر آر
جان من گر سر کشد موئی ز تو / جان ببرهائی ز من هوئی ز تو

حکایت

خطاب حقتعالی با داود

حق تعالی گفت کای داودپاك(٥) / بندگانم را بگو ای مشت خاك

---

۱ ـ درخرام (ح‌ن)
۲ ـ نیست ره کم (م‌ن)
۳ ـ درنیابدهیچکس دیگر (ح‌ن)
٤ ـ زودی بر آر (م‌ن)
٥ ـ با داودپاك (ح‌ن)

گر نه دوزخ نه بهشتستی مرا — بندگی کردن نه زشتستی مرا (۱)
گر نبودی هیچ نور و هیچ نار — نیستی با من شما را هیچ کار
من چو استحقاق آن دارم عظیم — میپرستیدم نه از امّید و بیم(۲)
گر رجا و خوف نی در پی بدی — پس شما را کار با من کی بدی
می‌سزد چون من خداوندم مدام(۳) — کز میان جان پرستیدم مدام
بنده را گو باز کش از غیر دست — پس باستحقاق ما را می‌پرست
هرچه آن جز ما بود برهم فکن(٤) — چون فکندی برهمش در هم شکن
چون شکستی، پاك درهم سوز تو (٥) — جمع کن خاکسترش یکروز تو
وانگه آن خاکسترش را برفشان — تا شود از باد غیرت بی‌نشان
چون چنین کردی ترا آید کنون — آنچه میخواهی ز خاکستر برون
آن خداوندی که هنگام سحر — کرد قوم لوط را زیر و زبر
چون بدانی این خرد را گم کنی — جمله او بینی و خود را گم کنی
چشم همت چون شود خورشید بین — کی شود با ذره هرگز همنشین
چون چنین کردی برستی از همه — ور نه خون‌خور تا که هستی از همه
گر ترا مشغول خُلد و حُور کرد — تو یقین دان کو ز خویشت دور کرد

حکایت

آن ایاز خاص(٦) را محمود خواند — تاجدارش کردو(۷) بر تختش نشاند

---

۱ ـ نه ریبستی مرا (من)
۲ ـ بر آن امیدو بیم (من)
۳ ـ خداوندی دوام (حن)
٤ ـ درهم‌مکن ـ برهم‌شکن (من)
٥ ـ برهم‌سوزتو (من)
٦ ـ چون ایاز خاص‌را (ط پاریس) ـ گفت ایاز خاص‌را (حن)
۷ ـ شهریارش کرد (من)

گفت شاهی دادمت لشکر تراست　　پادشاهی کن که این کشور تراست
آن همی خواهم که تو شاهی کنی　　حلقه در گوش مه و ماهی کنی
هر که آن بشنید از خیل و سپاه　　جمله را شد چشم ازغَیرت سیاه(۱)
هر کسی میگفت شاهی با غلام　　درجهان هرگز نکرد این احترام
لیك آن ساعت ایاز هوشیار　　میگریست از کار سلطان زار زار
جمله گفتندش که تو دیوانهٔ　　می‌ندانی وز خرد بیگانهٔ
چون بسلطانی رسیدی ایغلام　　چیست چندین گریه بنشین شادکام(۲)
داد ایاز آنقوم را حالی جواب　　گفت بس دورید ازراه صواب (۳)
نیستید آگه که شاه انجمن　　دور میاندازدم از خویشتن
میدهد مشغولیم تا من ز شاه　　باز مانم دور و مشغول سپاه
گر بحکم من کند ملك جهان　　من نگردم غایب ازوی یکزمان(٤)
هرچه گوید آن توانم کرد و بس　　لیك ازو دوری نجویم یك نفس
من چه خواهم کرد ملك وکار او　　ملکت من بس بود دیدار او
تو بدیناری ز دستش داده باز　　می نخواهد ملك بی‌رویش ایاز
گر تو مرد طالبی و حق شناس　　بندگی کردن بیاموز از ایاس
ای بروز وشب مُعَطّل ماندهٔ　　همچنان بر گام اول ماندهٔ (۵)
هرشبی از بهرتو ای بُوالفُضُول　　میکند از اوج جَبّاری(٦) نزول

---

۱ - از آن کشورسیاه (من)
۲ - چند گوئی خیزو بنشین شادکام (حن)
۳ - از نهج صواب (حن)
٤ - گر بحکم من بود جمله جهان　　من نگردم فارغ ازوی یکزمان (حن)
۵ - مانده تو (من)
٦ - ارواح جباری (حن)

تو ز جای خود چومرد بی‌ادب (۱) — برنگیری گام،نی روز و نه‌شب
آمدت از اوج عزّت پیشباز — تو ز پس رفتی و کردی احتراز
ای‌دریغا نیستی تومرد این — تا که بتوان گفت آخر درد این
تا بهشت و دوزخت دره بود — جان تو زین راز کی آگه شود
چون ازین هردو برون آئی تمام — صبح این دولت برون آید زشام
گلشن جنّت نه این اصحاب راست — زانکه عِلّیّین(۲) اُولُو الْأَلْبَاب راست
توچو مردان آن بدین‌ده این بدان — در گذر نه‌دل برین نه نه بر آن (۳)
چون زهر دو در گذشتی فرد تو — گر زنی باشی شوی چون مرد تو
لایق دیدار اوباشی مدام — در جوار قرب باشی صبح وشام

حکایت

مناجات رابعه

رابعه گفتی که ای دانای راز — دشمنان‌را کار دنیائی بساز
دوستان‌را آخرت ده بردوام (٤) — زانکه من زین هردو آزادم مدام
گر زدنیا و آخرت مفلس شوم — کم غمم گر یك دمت مونس شوم
بس بود این مفلسی از تو مرا — زانکه دائم تو بسی از تو مرا
گر بسوی هر دو عالم بنگرم — یا بجز تو هیچ خواهم،کافرم (۵)
هر که اورا هست،کل اورا بود — هفت دریا (٦) زیرپل اورا بود
هرچه هست‌وبود و خواهد بود نیز — مثل دارد،جز خداوند عزیز

---

۱ - چوهستی بی‌ادب (حن)
۲ - علیون ذوی‌الالباب (حن)
۳ - نه دل براین نه جان‌بر آن (ط پاریس)
٤ - عاقبت ده بردوام (حن)
٥ - هرچه خواهم کافرم (من)
٦ - هردودنیا (من)

هرچه‌راجوئی جز او یابی نظیر   اوست دائم بی نظیر و ناگزیر

خطاب حضرت عزت با داود

خالِقُ الآفاقِ مِنْ فَوقِ الحِجاب   کرد با داوُد پیغمبر خطاب
گفت هرچیزی که‌هست اندرجهان   زشت و زیبا آشکارا و نهان (۱)
جمله را یابی عِوَض الا مرا   نی عوض یابی و نی همتا مرا
چون‌عوض نبود مرا،بی من مباش   من بسم جان تو،تو جان کن مباش
ناگزیر تو منم‌ای حلقه گیر   یك نفس غافل مباش از ناگزیر
لحظهٔ بی‌من بقای جان مخواه   هرچه جز من پیشت‌آید آن مخواه
ای طلب کار جهان‌دار آمده   روز و شب در درد این‌کار آمده
اوست درهر دو جهان مقصودِ تو   هم ز روی امتحان معبودِ تو
برتو بفروشد جهان پیچ‌پیچ   درجهان مفروش تواو را بهیچ
بت بود هرچه گزینی توبر او   کافری گرجان گزینی توبر او
هر که اورا جان‌به‌از جانان بود   درداو دایم چه بی‌درمان بود
جان چه باشد تاتو میسازی‌سند   حق به‌عشق خویش زنده‌اش میکند

حکایت
شکستن سلطان محمود بت سومنات را

لشکر محمود اندر سومنات   یافتند آن بت که نامش بود لات
هندوان ازبهربت برخاستند   دررهش(۲) همسنگ‌زر میخواستند
هیچگونه شاه می نفروختش   آتشی بر کرد و حالی سوختش
هرکسی گفتش نمیبایست سوخت   زر به‌از بت می‌ببایستش فروخت(۳)

---

۱ ـ خوب وزشت‌و آشکاراو نهان (ح‌ن)
۲ ـ دورهش (ح‌ن) ، در رهش (م‌ن)
۳ ـ ببایستت فروخت (ح‌ن) ، می‌ببایستی فروخت (م ن)

گفت ترسیدم که در روز شمار　　بر سر آن جمع گوید کردگار
آزرِ محمود را دارید گوش　　زانکه هست آن بت‌تراش این بت‌فروش
گفت چون محمود آتش برفروخت　　آن بت آتش پرستان را بسوخت
بیست من گوهر بیامد از میانش　　خواست شد از دست حالی رایگانش (۱)
شاه گفتا لایق لات این بود　　وز خدای من مکافات این بود
بشکن آن بت‌ها که داری سربسر　　تا عوض یابی تو دریای گهر (۲)
نفس را چون بت بسوز از شوق دوست　　تا بسی گوهر فروریزد زپوست (۳)
چون بگوش جان رسد بانگ اَلَسْت　　از بَلیٰ گفتن مکن کوتاه دست
بستهٔ عهد اَلَسْت از پیش تو　　از بَلیٰ سر در مکش زین بیش تو
چون بدو اقرار آوردی نخست　　کی شود (٤) انکار آن کردن درست
ای باوّل داده اقرار الست　　پس بآخر کرده انکار الست
چون در اوّل بستهٔ میثاق تو　　چون توانی شد بآخر عاق تو
ناگزیرت اوست پس بااو بساز　　هرچه پذرفتی وفا کن کجمباز (۵)

حکایت
شکستن سلطان محمود لشکر هندوان را

گفت چون محمود شمع خسروان　　رفت از غَزْنَیٰ بجنگ هندوان (٦)
هندوان را لشکر انبوه بود　　دل از آن انبوه پر اندوه بود

---

۱ ـ خواست شد حالی درست آن رایگانش (ح ن)
۲ ـ تا چودرها در نیفتی در بدر (ح ن)، تا چوبت در یانه افتی دربدر (م ن)
۳ ـ تا به بینی جوهر خود زیر پوست (م ن)، تا بسی جوهر فروریزد زپوست (ح ن)
٤ ـ کی بود (ح ن)
۵ ـ کژمباز (ح ن)
٦ ـ بحرب هندوان (م ن)

نذر کرد آن روز شاه دادگر　　گفت اگر یابم برین لشکر ظفر
هر غنیمت کافتدم این جایگاه　　جمله را بدهم بدرویشان راه
عاقبت چون یافت نصرت شهریار　　بس غنیمت گرد آمد بی شمار
بود یك جزو غنیمت(۱) ازقیاس　　برتر ازصد خاطر حکمت شناس
چون زحد بیرون غنیمت یافتند　　وان سیه رویان هزیمت یافتند
شه کسی‌را گفت حالی از کسان　　کاین غنیمت رابدرویشان رسان
زانکه باحق نذر کردم(۲) ازنُخُست　　تادراین عهدو وفا باشم دُرست
هر کسی گفتند چندین مال و زر　　چون توان‌دادن بمشتی بی‌هنر
یا سپه را ده که کینه می کشند　　یا بگو تا در خزینه می کشند
شه‌دراین اندیشه سر گردان بماند　　درمیان این و آن حیران بماند
بوالحُسَینی بودبس فرزانهٔ　　لیك مردی بی‌دلی دیوانهٔ (۳)
میگذشت او در میان آن سپاه　　چون بدید از دور اورا پادشاه (٤)
گفت آن دیوانه‌را فرمان کنم　　زوبپرسم هرچه گوید آن کنم
چون که آزاد است ازشاه و سپاه　　بی‌غرض گوید سخن‌این جایگاه
خواند آن دیوانه را شاه جهان　　پس نهاد آن قصه‌با او در میان
بیدل دیوانه گفت ای پادشاه　　کارت آمد بادو جو این جایگاه
گر نخواهی داشت با او کار نیز　　تو بدوجوزر مندیش ای‌عزیز(۵)
وردگر باوت خواهد بود کار　　پس‌مکن اینجادوجو کم شرم‌دار(٦)

---

۱ ـ یك‌وادی غنیمت (حن)
۲ ـ نذردارم (ط پاریس)
۳ ـ فرزانه بود ـ دیوانه بود (حن)
٤ ـ چون بدیداورا زدورآن پادشاه (حن)
۵ ـ توبدوجوزین میندیش ای عزیز(حن)
٦ ـ دوجو زرشرم دار (حن)

حق چو نصرت داد و کارت کرد راست — او بکرد آنِ خود آنِ تو کجاست
عاقبت محمود کرد آن زرنثار — عاقبت محمود گشت آن شهریار

مقالهٔ سابع و ثلثون

(۲۵) سؤال مرغی دیگر

دیگری گفت ای بحضرت برده راه — چه بضاعت رایج است آن جایگاه
گر بگوئی، چون بدین سودا دریم — هرچه رایج‌تر بود آنجا بریم
پیش شاهان تحفهٔ باید نفیس — مرد بی‌تحفه نباشد جز خسیس

جواب دادن هدهد او را

گفت ای سائل اگر فرمان بری — هرچه آنجا آن نباشد آن بری (۱)
آنچه تو زاینجا بری کانجا بود — بردن آن بر تو کی زیبا بود
علم هست آنجایگه اسرار هست — طاعت روحانیان بسیار هست
سوز جان و درد دل میبر بسی — کاین متاع (۲) آنجا نشان ندهد کسی
گر برآید از سر دردی یك آه — میبرد بوی جگر تا پیشگاه
جایگاه خاص مغز جان تست — قشر جانت (۳) نفس نافرمان تست
آه اگر ازجای خاص آید پدید — مرد را حالی خلاص آید پدید

حکایت

بزندان فرستادن زلیخا یوسف علیه السلام را

چون زلیخا حشمت و اعزاز داشت (٤) — رفت و یوسف را بزندان باز داشت

---

۱ ـ آنچه آنجا آن نباشد آن بری (حن) آنچه آنجا کم بیابد (ط پاریس)
۲ ـ زانکه این آنجا (حن)
۳ ـ خصم جانت (حن)
٤ ـ حکمت و اعزاز داشت (حن)

با غلامی گفت بنشان ایندمش پس بزن پنجاه چوب محکمش
برتن یوسف چنان بازو گشای کاین دم آهش بشنوم از دور جای
آن غلام آمد بسی کارش نداشت روی یوسف دید دل بارش نداشت (١)
پوستینی دید مرد نیك بخت دست خود بر پوستین بگشاد سخت
مرد هرچوبی که میزد استوار(٢) نالهٔ میکرد یوسف زار زار
چون زلیخا بانگ بشنودی زدور گفتی آخر سخت‌تر زن ای صبور
مرد گفت ای یوسف خورشید فر گر زلیخا برتو اندازد نظر
چون نه‌بیند برتو زخم چوب هیچ بیشك اندازد مرا در پیچ‌پیچ
برهنه کن دوش ودل برجای‌دار یك‌زمان(٣) چوب قوی‌را پای دار
گرچه زین ضربت‌زیانی باشدت چون ترا بیند نشانی باشدت (٤)
تن برهنه کرد یوسف آن‌زمان غلغلی افتاد در هفت آسمان (٥)
مرد حالی کرد دست‌خود بلند(٦) سخت چوبی زد که بر خاکش‌فکند
چون زلیخا زو شنیداین بار آه گفت بس کاین آه بود از جایگاه
پیش ازاین آن آهها ناچیز بود آه‌این باری زجانی تیز بود
گر بود در ماتمی‌صد نوحه گر آه صاحب درد را باشد اثر
ور بود در حلقهٔ صد غم زده حلقه را باشد نگین ماتم زده(٧)

---

١ ـ کارش نداد ـ بارش نداد (حن)
٢ ـ آشکار (ط پاریس)
٣ ـ بعد از آن (حن)
٤ ـ بایدت (حن)
٥ ـ اندرآسمان (حن)
٦ ـ مرد کردش دست خود خالی بلند (من)
٧ ـ حلقهٔ باشدیکی ماتم زده (حن)

تا نگردی مرد صاحب درد تو — در صف مردان نباشی مرد تو
هر که دردعشق دارد ، سوزهم — شب کجا یابد قرار وروزهم (۱)

حکایت
خواجه وغلام پاکباز او

خواجه را زنگی غلامی بود چُست — دست پاك ازكار دنیا او بشست (۲)
جملهٔ شب آنغلام پاکباز — تا بوقت صبح میکردی نماز
خواجه گفتش ایغلام کارکن — شب چوبرخیزی مرا بیدارکن
تاوضو سازم کنم بانو نماز — آن غلام اورا جوابی داد باز
گفت آن‌زن راکه دردِ زِه بخاست — گرکسش بیدار کن نبود رواست
گرترا دردی زبیداری بدی — روز کارت گریه شب زاری‌بدی
چون کسی باید که بیدارت کند — دیگری باید که او کارت کند
هرکه‌را این‌حسرت‌و این‌درد‌نیست — خاك برفرقش كه‌اوخودمردنیست (۳)
هرکه‌بااین درددل درهم سرشت — محوشد هم‌دوزخ او راهم بهشت (٤)

حکایت
درمقالات بوعلی طوسی

بوعلی طوسی که‌پیر عهد بود — سالك وادی جِدّ و جُهدبود
آنچه اوآنجا بنازو عِزّرسید — می ندانم هیچکس هرگز رسید (۵)
گفت فردا اهل دوزخ زارزار — اهل جَنّت‌را بپرسند آشکار (٦)

---

۱ ـ شب کجا باشدقرارش روزهم (حن)
۲ ـ چست بود ـ ازکار دنیاشست بود (حن)
۳ ـ که اواین مردنیست (حن)
٤ ـ ازدوزخ وهم ازبهشت (حن)
۵ ـ آنچنان جاکوبنازوعزرسید — من‌ندانم هیچکس‌هرگزرسید (م‌ن)
٦ ـ بیننمد آشکار (حن)

کز خوشیّ جنّت‌و ذوق وصال   حال خود گوئید تا خودچیست‌حال
اهل جنّت جمله گویند آن‌زمان   خوشی (١) فردوس برخاست ازمیان
زانکه مارا در بهشت باکمال   روی بنمود آفتاب آن جمال (٢)
چون جمال او بما نزدیك شد   هشت خُلُد ازشرم(٣) آن تاریك شد
در فروغ آن‌جمال جان فشان   خلد را نی نام ماند و نی‌نشان
چون‌بگویندا‌هل‌جنّت‌حال‌خویش(٤)   اهل دوزخ درجواب آیند پیش
کای همه فارغ زفردوس جنان   هرچه‌گفتید‌آنچنان‌است‌آنچنان(٥)
زانکه ماکاصحاب جای ناخوشیم   ازقدم تا فـرق غرق آتشیم
روی چون بنمود ما را آشکار   حسرت واماندگی از روی یار
چون شدیم آگه که ما افتاده‌ایم   وزچنان روئی جدا افتاده‌ایم
زآتش حسرت دل ناشادما   آتش دوزخ ببرد از یادما
هرکجا کاین آتش آمد کارگر   زآتش دوزخ کجا مانداثر
هرکه را شد دررهش حیرت پدید   (٦) کی تواند کرد او غیرت پدید
حسرت و آه و جراحت بایدت   در جراحت ذوق و راحت بایدت
گر درین منزل تو مجروح آمدی   محرم خلوتگه روح آمدی
گرتومجروحی دم‌ازمرهم‌مزن(٧)   داغ می نه بر جراحت، دم مزن

---

١ ــ آن خوشی فردوس (حن) ، لذت فردوس (من)
٢ ــ باکمال (من) باجمال (حن)
٣ ــ ازنوراو (حن)
٤ ــ رازخویش (حن)
٥ ــ چند گویندا‌ین‌چنین است آن چنان (حن)
٦ ــ کم‌تواند کرد (ط پاریس) کم‌تواند کرد اوعبرت پدید (نل)
٧ ــ دم ازعالم مزن (ط پاریس)

حکایت

از نبی در خواست مردی پرنیاز — تا گذارد بر مُصَلّایش نماز
خواجه دستوری نداد او را دران — گفت ریگ و خاک گرم است اینزمان
روی نه برریگ گرم وخاک کوی — زانکه هرمجروح را داغ است روی
چون تو می‌بینی جراحت روح را — داغ نیکوتر بود مجروح را
تا نیاری داغ دل این جایگاه — کی توانی کرد سوی او نگاه
داغ دل آور که در میدان درد — اهل دل از داغ بشناسند مرد

مقالهٔ ثامن وثلثون

(۲۱) در سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش که ای دانای راه — دیده میگردد(۱) در این وادی سیاه
پر سیاست مینماید این طریق — چند فرسنگ است این‌راه ای رفیق

جواب دادن هدهد اورا

گفت ما را هفت وادی در ره است — چون گذشتی هفت‌وادی درگه است
باز ناید در جهان زین راه کس — نیست از فرسنگ آن آگاه کس
چون نیاید باز کس زین راه دور — چون دهندت آگهی ای نا صبور
چون شدند آنجایکه گم سر بسر — کی خبر بازت دهند ای بی‌خبر

بیان هفت وادی سلوک

هست وادیّ طلب آغاز کار — وادی عشق است زان پس، بیکنار

---

۱ ـ دیدهٔ باشد (ط پاریس).

پس سیم وادیست از آن معرفت (۱) هست چارم وادی استغنا صفت
هست پنجم وادی توحید پاك پس ششم وادی حیرت صعبناك
هفتمین وادی فقر است و فنا بعد ازین وادی روش نبود ترا
ور کشش افتی روش گم گرددت گر بود یك قطره قُلزُم گرددت

بیان وادی اوّل که طلب باشد

چون فرود آئی بوادیّ طلب پیشت آید هر زمانی صد تعب
صد بلا در هر نفس آنجا بود طوطی گردون ، مگس آنجا بود
جِدّو جَهد آنجات باید سالها زانکه آنجا قلب گردد حالها
مال اینجا بایدت انداختن ملك اینجا بایدت در باختن
در میان خونت باید آمدن وز همه بیرونت باید آمدن
چون نماند هیچ معلومت بدست دل بباید کرد پاك از هرچه هست
چون دل توپاك گردد از صفات (۲) تافتن گیرد زحضرت نورذات (۲)
چون شود آن نور بر دل آشکار در دل تو یك طلب گردد هزار
گر شود در راه او آتش پدید ور شود صد وادی ناخوش پدید
خویش را از شوق او دیوانه وار بر سر آتش زنی پروانه وار
سر طلب گردی زمشتاقی خویش جرعهٔ میخواهی از ساقی خویش
جرعهٔ زآن باده چون نوشت شود هر دو عالم کُل فراموشت شود
غرقهٔ دریا بمانی خشك لب سرّ جانان میکنی از جان طلب
ز آرزوی آنکه سرّ بشناسئی ز اژدهای جان ستان نهراسئی

---

۱ ـ بنگر معرفت (ط پاریس)
۲ ـ ازهلاك ـ نور پاك (ط پاریس)

کفر ولعنت(۱) گر بهم پیش آیدت　　در پذیری تا دری بگشایدت
چون‌درت بگشاد چه کفرو چه‌دین　　زانکه‌نبود زان‌سوی در آن واین(۲)

حکایت
خلقت آدم وسجده نکردن شیطان اورا

عمروبوعثمان (۳) مکی در حرم　　آورید این گنج نامه در قلم
گفت چون‌حق‌میدمید این‌جان‌پاك　　درتن آدم که آبی بود وخاك
خواست تا خَیْل مَلایِك سر بسر　　نی خبر یابند از جان نی اثر
گفت ای روحانیان آسمان　　پیش آدم سجده آرید این زمان
سر نهادندآن همه (٤) برروی خاك　　لاجرم یك تن ندید آن سِرّ پاك
باز ابلیس آمد و گفت این نفس　　سجدهٔ از من نه بیند هیچکس
گر بیندازند سر از تن مرا　　نیست غم چون هست این گردن‌مرا
من همی دانم که آدم خاك نیست　　سَر دهم (۵) تا سِر به‌بینم باك نیست
چون نبود ابلیس را سر بر زمین　　سر بدید او زانکه بود اندر کمین
حق تعالی گفت ای جاسوس راه　　تو بِسَر دزدیدهٔی این جایگاه
گنج چون دیدی که بنهادم نهان　　بکشمت تا سر نگویی (٦) درجهان
زانکه اندر خُفیه بیرون از سپاه　　هر کجا گنجی که بنهد پادشاه
بیشکی در چشم آنکس کان نهد　　بکشد او را وخَطَش بر جان نهد

---

۱ ـ کفروایمان (ط پاریس)
۳ ـ زان سؤال آن واین (حن)
۳ ـ بوعلی عثمان (حن)
٤ ـ آن زمان (حن)
۵ ـ سرنهم (حن)
٦ ـ تابر نگوئی (حن)

مرد گنجی گنج دیدی آشکـار   سر بریدن بایدت کرد اختیار(۱)
ور نُبُرَّم سر ز تن ایندم ترا   بی سخن باشد همه عالم تـرا
گفت یارب مَهْل ده این بنده را   چارهٔ کن این ز پا افکنده را
حق تعالی گفت مهلت بر منت   طوق لعنت کردم اندر گردنت (۲)
نام تو کَذّاب خواهم زد رقم   می بمانی (۳) تا قیامت مُتَّهَـم
بعد ازان ابلیس گفت این گنج پاك   چون مرا شدروشن ازلعنت چه باك
لعنت آنِ تستو رحمت آن‌تو (٤)   بنده آن تست و قسمت آن تو (٤)
گر مرا لَعْن است قسمت،باك نیست   زهر هم باشد ، همه تریاك نیست
چون بدیدم خلق رارحمت‌طلب(٥)   لعنتت برداشتم من بی ادب
لعنت‌راهمچو رحمت‌بنده‌نیست(٦)   بندهٔ لعنت منم کافکنده (٦) نیست
اینچنین باید طلب گر طالبی   تو نهٔ طالب بدعوی غالبی (۷)
گر نمییابی تو او را روز و شب   نیست او گم،هست نقصان در طلب

حکایت شبلی

وقت مردن بود شبلی بیقرار   چشم پوشیده دلی پر انتظار(۸)
بر میان زُنّار حیرت بسته بود   بر سر خاکستری بنشسته بود
گَهْ براندی اشك بر خاکستر او   گاه خاکستر فشاندی بر سر او

---

١ ـ کردباید اختیار (حن)
٢ ـ طوق کردم لعنت‌اندر گردنت (حن)
٣ ـ تابمانی (حن)
٤ ـ آن تست (حن)
٥ ـ لعنت طلب (حن)
٦ ـ بنده ایست ـ کافکنده‌ایست (حن)
٧ ـ بمعنی‌غالبی (حن)
٨ ـ چشم‌بد پوشیده‌دل‌پرانتظار (من)

سائلی گفتش چنین وقتیکه هست　　دیدهٔ کس را که او زُنّار بست
گفت می‌سوزم،چه سازم ،چون کنم　　چون زغیرت می گدازم چون کنم
جان من کز هر دوعالم چشم‌دوخت　　این زمان از غیرت ابلیس سوخت
چون خطاب لعنتی اوراست بس　　این اضافت آمد افسوسم بکس
مانم شبلی تشنه و تفته جگر　　او بدیگر کس دهد چیز دگر
گر تفاوت باشدت از دست شاه　　سنگ با گوهر نهٔ تو مرد راه
گر عزیزاز گوهری وزسنگ‌خوار　　پس ندارد شاه با تو هیچکار
سنگ‌و گوهررا نه‌دشمن‌شو نه‌دوست　　آن نظر کن تو که این‌ازدست‌اوست
گر ترا سنگی زندمعشوق مست(۱)　　به که از غیری گهر آری بدست
مرد باید کز طلب وز انتظار　　هر زمان صد جان کند در ره نثار
نی زمانی از طلب ساکن شود　　نی دمی آسودنش ممکن شود
گر فرو اِستَد (۲) زمانی از طلب　　مرتدی باشد درین ره بی ادب

حکایت مجنون

دید مجنون را عزیزی دردناک　　کو میان رهگذر می‌بیخت خاک
گفت ای‌مجنون چه میجوئی ازین　　گفت لیلی را همی جویم چنین(۳)
گفت لیلی را کجا یابی ز خاک　　کی بود در خاک شارع دُرِّ پاک
گفت من‌میجویمش هرجا که‌هست　　بو که جائی آرمش آخر بدست(٤)

حکایت یوسف همدان

یوسف همدان ، امام روزگار　　صاحب اسرار جان ، بینای کار

---

۱ ـ پست (من)
۲ ـ گر فروافتد (من)
۳ ـ درین (ط پاریس)
٤ ـ بو که جائی یکدمش آرم بدست (من ، ط پاریس)

گفت چندانی که از بالا و پست ... دیده‌درمی بنگرد درهرچه هست(۱)
هست هر یك ذرّه یعقوبی دگر ... یوسفی گم کرده میپرسد خبر
درد باید در ره او و انتظار ... تا درین هر دو بر آید روزگار
گر درین هر دو نیابی کار باز ... سر مکش زنهار ازین اسرارباز(۲)
در طلب صبری بباید مرد را ... صبر خود کی باشد اهل درد را
هر که او بیدرد باشد رهزنست ... زانکه بیدردی اَنَاالْحَق گفتن است،
از درون خود مشو بیرون دمی ... نانت گر باید همی خورخون دمی
قوت آن طفل شکم خونست وبس ... اینهمه سودا ز بیرونست و بس
خون خورو درصبر بنشین مردوار ... تا بر آید کار تو از کردگار
صبر کن گر خواهی و گرنه،بسی ... بو که جائی راه یابی از کسی
همچو آن طفلی که باشد در شکم ... همچنان در خون نشین باخود بهم
گر نهٔ ای خفته اهل تَهْنِیَت ... پس چرا خود را نداری تَعْزِیَت
گر نداری شادئی از وصل یار ... خیز باری ماتم هجران بدار
گر نمی‌بینی جمال یار تو ... خیز و منشین می طلب اسرارتو
گر نمی‌داری طلب کن شرم دار ... چون خران تا چند باشی بی‌فسار

حکایت

سنگ گشته‌مردی‌اندر کوه‌چین(۳) ... اشك میبارید چشمش بر زمین
بر زمین میریخت اشکش زار زار ... سنگ می‌شداشك آن‌مرد آشکار(٤)
آنچنان سنگی که گر در دست میغ ... اوفتادی زان بباریدی دریغ
هست علم آن مردپاك‌راست گوی ... گر بچین باید شدن او را بجوی

۱ ــ گفت چندانی که در بالاو پس ... دیده زومی بنگرددریکنفس (حن)
۲ ــ وردراین هردونیابی کار و بار ... تادراین هردوبر آید روز گار (حن)
۳ ــ بود مردی سنگچین بر کوه چین (حن)
٤ ــ برزمین‌چون‌اشك‌ریزدزاردزار ... سنگ گرددزاشك آن مرد آشکار (حن)

زانکه علم از غصهٔ بی همتان سنگ شد وز دست کافر نعمتان (۱)
جمله تاریکی است این محنت‌سرای علم دروی چون چراغی رهنمای
رهبر جانت درین تاریك جای جوهر علم است و علمت جان‌فزای
تو درین تاریکی بی پا و سر چون سکندر ماندهٔ بی راهبر
گر تو بر گیری از این جوهر بسی خویش را یابی پشیمان تر کسی
ور نیابی جوهرت ای هیچکس هم پشیمان تر تو خواهی بودوبس
گر بُوَد وَرْنَبُوَد این جوهر ترا هر زمان یابم پشیمان تر ترا
این جهان و آنجهان درجان گم است (۲) تن زجان و جان زتن پنهان گم است (۲)
چون برون رفتی ازین گم در کمی هست آنجا جای خاص آدمی
چون رسی آنجا بجای خاص باز پی بری در هر نفس صد گونه راز
ور درین ره باز مانی وای تو گم‌شوی (۳) در نوحه سر تاپای تو
شب مخسب وروز هم چیزی مخور کاین طلب در تو پدید آید مگر
می‌طلب تو تا طلب کم گرددت خورد روزوخواب (٤) شب کم گرددت

حکایت

شیخ مهنه بود در قبضی عظیم شد بصحرا دیده پرخون، دل دونیم
دید پیری روستائی را ز دور گاو میراند وازو میتافت نور (۵)
شیخ سوی او شد و کردش سلام شرح دادش حال قبض خود تمام
پیر چون بشنید گفت ای بوسعید از فرود فرش تا عرش مجید
گر کنند این جمله پر ارزن تمام نی بیك کرّت، بصد کرّت مدام

---

۱ ـ سنگ تا کی اوز کافر نعمتان (حن)
۲ ـ درجان یکی است ـ پنهان یکی است (من)
۳ ـ گم‌شود (حن)
٤ ـ خفت شب (من)
۵ ـ گاومی بست وازاومیریخت نور (من ، ط پاریس)

ور بود مرغی که چیند آشکار		دانهٔ ارزن پس از سالی هزار
گر ز بعد آنکه تا چندین زمان		مرغ صد باره بپردازد جهان
از درش بوئی نیابد جان هنوز		بوسعیدا زود باشد آن هنوز
طالبان را صبر میباید بسی		طالب صابر نیفتد هر کسی (۱)
تا طلب در اندرون ناید پدید		مشك در نافه زخون ناید پدید
از درونی چون طلب بیرون رود		گر همه گردون بود در خون رود
گر طلب نبود ز مُرداران بود		بلکه همچون صورت بیجان بود
هر که را نبود طلب حیران بود		حاشَ لِلّٰه صورت حیوان بود
هر که را نبود طلب مردار اوست		زنده نبود صورت دیوار اوست
گر بدست آید ترا گنج گهر		در طلب باید که باشی گرم تر
آنکه از گنج و گهر خرسندشد		هم بدان گنجو گهر(۲)در بندشد
وانکه او دره بچیزی ماند باز		شد بتش آنچیز گو با بُت بساز(۳)
چون سبك مغز آمدی(٤) بیدل شدی		کزشرابی مست و لایعقل شدی
هین مشو آخر بیك می مست نیز		می طلب چون بی نهایت هست نیز

حکایت

یك شبی محمود می شد بی سپاه		خاك بیزی دید سر بر خاك راه (٥)
کرده بر صدجای کودخاك بیش (٦)		شاه چون آن دید، بازوبند خویش

---

۱ ـ طالب ما بر نیفتد هر کسی (م ن)
۲ ـ گنج گهر (ح ن)
۳ ـ هر که اودر بند چیزی بازماند		شد بتش آن چیز بت کو بازماند (م ن)
٤ ـ چون تنك مغز آمدی (ح ن)
٥ ـ بنشسته براه (ح ن)
٦ ـ کرده برهرجای کوهی خاك بیش (ط پاریس)

در میان کود خاك اوفکند (۱)   پس براند آنگاه چون بادی سمند
چون دگر شب باز آمد شهریار   دید او را همچنان مشغول کار
گفت آخر آنچه دوش آن یافتی   ده خراج (۲) عالم آسان یافتی
همچنان این خاك می‌بیزی تو باز   پادشاهی کن که گشتی بی‌نیاز
خاك بیزش گفت آن زین یافتم   آنچنان گنجی نهان زین یافتم
چون ازین در دولتم گشت آشکار   تا که جان دارم مرا اینست کار
مرد این در باش تا بگشایدت   سرمَتاب از راه تا بنمایدت
بسته جز دو چشم(۳) تو پیوسته نیست   رو طلب کن زانکه این در بسته نیست

حکایت

بیخودی میگفت در پیش خدای   کای خدا آخر دری بر من گشای
رابعه آنجا مگر بنشسته بود   گفت ای(٤) غافل کی این در بسته بود
در گشاده است ای پسر لیکن تو روی   سوی این در کن مراد خود بجوی

در وصف وادی عشق

بعد ازآن وادی عشق آید پدید   غرق آتش شد کسی کانجا رسید
کس درین وادی بجز آتش مباد   وانکه آتش نیست عیشش خوش مباد
عاشق آن باشد که چون آتش بود   گرم رو سوزنده و سرکش بود
عاقبت اندیش نبود یك زمان   غرق در آتش چو آن برق جهان(۵)
لحظهٔ نی کافری دارد نه دین   ذرّهٔ نی شك شناسد نی یقین

---

۱ ـ درمیان کوه خاکی اوفکند (ح‌ن)
۲ ـ ده خراج شهر (م‌ن)
۳ ـ پستهٔ دوچشم‌تو (ح‌ن)
٤ ـ گفت ای ابله (م‌ن)
۵ ـ در کشد خود رابر آتش‌صدجهان(ح‌ن) در کشد خوش‌خوش (ط پاریس)

نیك و بد در راه او یکسان بود   خود چو عشق آمد نه این نه آن بود
ای مباحی این سخن آن تو نیست   مرتدی این ذوق درجان تو نیست
هر چه دارد پاك در بازو بنقد   وز وصال دوست مینازد بنقد (۱)
دیگران را وعده بافردا بود (۲)   لیکن او را نقد هم اینجا بود
تا نسوزد خویش را یکبارگی   کی تواند رست از غمخوارگی
تا که جوهر دروجوداو نسوخت(۳)   درمفرح کی تواند دل فروخت
ماهی از دریا چو بر صحرا فتد   می‌طپد تابو که در دریا فتد(٤)
عقل در سودای عشق استادنیست   عشق کار عقل مادر زاد نیست
عشق اینجا آتش است و عقل دود   عشق چون آمد گریزد عقل زود
می‌طپد پیوسته در سوز و گداز   تا بجای خود رسد ناگاه باز
گرز غیبت دیدهٔ بخشند راست   اصل عشق اینجا به‌بینی کز کجاست
هست هریك برك ازهستی‌عشق(۵)   سر براه افکنده ازمستی عشق(۵)
گر ترا آن چشم غیبی (٦) بازشد   با تو ذرّات جهان همراز شد
ور بچشم عقل بگشائی نظر   عشق را هرگز نه‌بینی پا و سر
مرد کار افتاده باید عشق را   مردم آزادهٔ باید عشق را
تو نه کار افتادهٔ نه عاشقی   مردهٔ تو،عشق را کی لایقی
زنده دل باید درین ره مردکار   تا کند درهر نفس صد جان نثار

---

۱ ـ دروصال دوست سربازدبنقد (ط پاریس)
۲ ـ عهدهٔ فردابود (حن)
۳ ـ تا که ریشم دروجودخودنسوخت (من)
٤ ـ ماهی‌ازدریاچوبرخشك‌اوفتد   میطپد تا باز بـا دریاشود (من)
٥ ـ ازهستی خویش ـ مستی خویش (من)
٦ ـ آن چشم معنی (من)

حکایت

خواجهٔ از خانمان آواره شد / وز فُقّاعی کودکی بیچاره شد
شد ز فرط عشق سودائی او / گشت سَر غوغای رسوائی او
هرچه او را بود اسباب و ضیاع / داد ازدست وخرید ازوی فُقاع(۱)
چون نماندش چیزی ودرویش شد / عشق آن بیدل یکی صد بیش شد(۲)
گرچه میدادند او را نان مدام (۳) / گرسنه بودی و سیر از جان مدام
زانکه چندانی که نانش میرسید / جمله میداد و فقاعی میخرید
دائماً بنشسته بودی گرسنه / تا خورد یکتن فقاع صدتنه (٤)
سائلی گفتش که ای آشفته کار / عشق چِبْوَد سِرِّ آن کن آشکار
گفت آن باشد که صد عالم متاع / جمله بفروشی برای یك فقاع
تا چنین کاری نیفتد مرد را / او چه داند عشق راو درد را

حکایت

اهل لیلی جمله مجنون را همی / در قبیله ره ندادندی دمی
داشت چوپانی درآن‌صحرا نشست / پوستی بستد ازو مجنون مست(۵)
سرنگون شد،پوست اندر سر فکند / خویشتن را کرد همچون گوسفند
آن شبان را گفت بهر کردگار / در میان گوسفندانم گذار
سوی لیلی ران گله(٦)من درمیان / تا به‌بینم روی لیلی یك زمان

---

۱ – میفروخت ومیخرید ازوی فقاع (حن)
۲ ـ عشق آن بت یکی‌صدبیش‌شد (حن)
۳ ـ تمام (ط پاریس)
٤ـ تاخردیکدم فقاعی یکتنه (حن)
۵ ـ پوستینی‌بسته‌آن مجنون مست (حن)
٦ ـ رمه (من، ط پاریس)

تا نهان از غیر زیر پوست من / بهره گیرم(۱) ساعتی ازدوست من
گر ترا یك دم چنین دردیستی / در بن هر موی تو مردیستی
ای دریغا درد مردانت نبود / درد باید مرد را آنت نبود
عاقبت مجنون چو زیرپوست شد / در گله(۲) پنهان بکوی دوست شد
دوست را آن لحظه او از دور دید / خویشتن را غرق بحر نور دید
خوش‌خوشی برخاست‌اول جوش‌ازو / پس بآخر گشت زائل هوش ازو
چون درآمد عشق‌آب ازسر گذشت / برگرفتش آن شبان بردش بدشت
آب زد بر روی آن مست خراب / تا دمی بنشست آن آتش زآب (۳)
بعد ازآن، روز دگر مجنون مست / کرد با قومی بصحرا در نشست
یك تن ازقومش بمجنون گفت باز / بس برهنه ماندهٔ ای‌سر فراز
جامهٔ کان دوست ترداری و بس / گر بگوئی من بیارم این نفس
گفت هرجامه سزای دوست نیست / هیچ جامه بهترم از پوست نیست
پوستی خواهم از آن گوسفند / چشم بدرا نیز می سوزم سپند
اَطْلَس واِکْسُونِ مجنون‌پوست است / پوست خواهدهر که‌لیلی‌دوست‌است
دیده‌ام در پوست روی دوست‌من(٤) / کی ستانم جامهٔ جز پوست من
یافت دل‌در پوست راز دوستی (۵) / چون ندارم مغز باری پوستی
عشق باید کز خرد بستاندت / پس صفات تو بدل گرداندت
کمترین‌چیزیت در محوصفات(٦) / بخشش جان است و ترك تُرّهات

---

۱ ـ بهره یابم (حن)
۲ ـ بارمه (حن)
۳ ـ زتاب (من)
٤ ـ بوده ام‌بادوست زیرپوست من (حن) برده ام‌درپوست بوی‌دوست‌من (طپاریس)
۵ ـ دل خبردرپوست یافت ازدوستی (حن)
٦ ـ دربحرصفات (حن)

پای درنه گر سر افرازی چنین زانکه بازی نیست جان بازی چنین

حکایت

گشت عاشق برآیاز آن مفلسی وین سخن شد فاش درهر مجلسی
چون سواره رفتی اندره ایاس میدویدی آن گدای حق شناس(۱)
چون بمیدان آمدی آن مشك‌موی رند هرگز ننگرستی جز بگوی
این سخن گفتند با محمود باز کان گدا گردیده عاشق برایاز
روز دیگر چون بمیدان شد غلام میدوید آن رند با عشق تمام
چشم بر گوی ایاز آورده بود گوئیا چون گوی چوگان‌خورده بود
کرد پنهان سوی او سلطان نگاه دیدجانش همچو جُوروَیش چو کاه
پشت‌چون‌چوگان‌وسرگردان چو گوی میدوید ازهرسوی میدان چو گوی
خواند پس‌محمودش‌و گفت ای گدا خواستی هم کاسگی با پادشا
رند گفتش گر گدایم گر نیم عشقبازی را ز تو کمتر نیم
عشق و اِفْلاسند در همسایگی (٤) هست این سرمایه بی مایگی
عشق از اِفلاس میگیرد نمك عشق مفلس را سزد بی‌هیچ شك
تو جهان داری و دل افروخته عشق را باید چو من دل سوخته
سازوصل است آنچه‌توداری و بس صبر کن با دردهجران یك نفس
وصل(۱) راچندین چه سازی کاروبار هجر را گر مرد عشقی پای‌دار
شاه گفتش ای ز مستی بی‌خبر چون همه بر گوی میداری نظر

---

۱ ـ چون‌سواره گشتی اندره ایاز کان‌گدای گشته عاشق برایاز (ح‌ن)
۲ ـ جزبدوی (ح‌ن)
۳ ـ زارهمچون کوی (ح‌ن)
٤ ـ درهمخانگی (ح‌ن)
۵ ـ وهم‌را (م‌ن)

گفت زیرا گوچومن سر گشته است / من چو او او همچومن آغشته است(۱)
قدر من او داند و من آن او / هر دو یك گوئیم در چوگان او
هر دو در سرگشتگی افتاده‌ایم / بی سرو بی بُن بجان اِستاده‌ایم
او خبر دارد ز من منهم ازو / باز میگوئیم مشتی غم ازو
دولتی تر آمد از من گوی راه(۲) / کاسب او را نعل بوسد گاهگاه
گرچه همچون گوی بی پا و سرم / لیك من از گوی محنت کش ترم
گوی برتن زخم از چوگان خورد / وین گدای دل شده برجان خورد
گوی گرچه زخم دارد بی قیاس / از پی او میدود آخر ایاس
من اگر چه زخم دارم بیش ازو / درپی اویم نباشم پیش ازو (۳)
گوی گه گه درحضور افتاده است / وین گدا پیوسته دور افتاده است
آخر اورا چون حضوری میرسد / از می وصلش سروری میرسد
من نمییارم زو صلش بوی برد / گوی وصلش یافت وزمن گوی برد
شهریارش گفت ای درویش من / دعوی اِفلاس کردی پیش من
گر نمیگوئی دروغ ای بینوا / دعوی افلاس را آور گوا (٤)
گفت تا جانم بود مفلس نیم / مُدّعی ام، مرد این مجلس نیم
لیك اگر در عشق گشتم جانفشان / جان فشانی(٥) هست مفلس را نشان
در تو ای محمود کو معنی عشق / جان فشان، ورنه مکن دعوی عشق
این بگفت وبود حرفش برزبان(٦) / که بجانان داد جان را در زمان

---

۱ ــ اوچومن آشفته است (ط پاریس)
۲ ــ دولتی ترازمن آمد اوبراه (حن)
۳ ــ وزپسم نه گوی من درپیش اوی(حن)
٤ ــ مقبلی خویش راآری گوا (حن)
٥ ــ جان‌فشاندن (من ، ط‌پاریس)
٦ ــ جانیش ازجهان (حن)

چون بداد آن رندجان بر خاك راه — شد جهان محمود را از غم سیاه(۱)
گر بنزد یك توجان بازیست خورد — تو درا تا خود به بینی دستبرد
گر ترا گویند یك ساعت دَرآی — تادراین(۲) ره بشنوی بانگ دَرای
آنچنان بی پا و سر گردی مدام — کانچه داری جمله در بازی تمام
چون در افتی، تا خبر باشد ترا — عقل وجان زیر وزبر باشد ترا
فارغ آئی از همه وز خویش هم — گردی آزاد از کم و از بیش هم
عقل راچون راه نیست اینجایگاه — بازپس گشته است سر گشته ز راه

حکایت

در عجم افتاد مردی از عرب(۳) — ماند از رسم عجم اندر عجب
در نظاره میگذشت آن بی‌خبر — بر قَلَندَر خانه افتادش گذر (٤)
دید مُشتی رِندرا(۵) نی سرنه بن — هر دوعالم باخته بی‌یك سخن (٦)
جمله کم زن مهره دزدو پاك بَرْ — درپلیدی هریك از دیگر بَتَر (۷)
هر یکی را کوزهٔ دُردی بدست — جمله دُردی در کشیده گشته‌مست (۸)
چون بدید آن قوم را میلش فتاد — عقل و جان بر شارع سیلش فتاد

---

۱ ــ یکسرسیاه (حن)
۲ ــ تاتوزین ره بشنوی (ط پاریس)
۳ ــ خلقی ازعرب (حن)
٤ ــ برقلندرراه افتادش مگر (حن)
۵ ــ دیدمشتی‌شنكرا(م ن)
٦ ــ دریك سخن (م ن)
۷ ــ وزپلیدی هریك ازیك پاکتر (حن)
۸ ــ کرده در دردی زده اول نشست (حن) کوزه در دردی زده (ط پاریس) هیچ دردناچشیده جمله‌مست (م ن)

چون قلندرها (۱) چنانش یافتند　　آب برده عقل و جانش یافتند
جمله گفتندش درا ای هیچکس　　اندرون شد بیش(۲) و کم این بود و بس
کردزندی مست از یك دردیش　　محو شد از خویش و گم شد مردیش
مال وملك وسیم و زر بودش بسی　　برد ازودر یك نفس(۳) حالی کسی
رند دیگر(٤) دردیئی افزونش داد　　وز قلندر خانه سر بیرونش داد
مَرْد می شد همچنان تا در عرب　　عور و مفلس تشنه جان و خشك لب
اهل او گفتند بس آشفتهٔ　　کو زر و سیمت، همانا خفتهٔ(٥)
سیم و زر شد، آمد آشفتن ترا　　شوم بود این در عجم رفتن ترا
دزد راهت زد کجا شد مال تو　　شرح ده تا من بدانم حال تو
گفت میرفتم خرامان در رهی　　اوفتادم بر قلندر ناگهی
هیچ دیگر می‌ندانم نیز من　　سیم و زر رفت و شدم ناچیز من
گفت وصف آن قلندر کن مرا　　گفت وصف این است و بس قال اَندرا
مرد اعرابی فنائی (٦) مانده بود　　وز همه قال اندرائی مانده بود
پای در نه یا سر خود گیر ورو(۷)　　جان ببر یا نه بجان بپذیر ورو(۷)
گر تو بپذیری بجان اسرارعشق　　جان فشانان سر کنی در کار عشق
جان فشانی و بمانی برهنه　　ماندت قال اندرائی زان همه

۱ ـ چون قلندر آنچنانش (ح ن) چون قلندریان (م ن)
۲ ـ اودرون شد بیش (ح ن)
۳ ـ دریك ندر (م ن)
٤ ـ رندی آمد (ح ن)
٥ ـ خلق گفتندش تو بس آشفتهٔ　　کو زر و سیمت مگر توخفتهٔ (ح ن)
٦ ـ فتائی مانده بود (ح ن)
۷ ـ خودگیر تو ـ بپذیر تو (ح ن)

حکایت

بود عالی همتی صاحب کمال (۱) گشت عاشق بر یکی صاحب‌جمال
ازقضا معشوق آن دل داده مَرد(۲) شد چوشاخ زعفران باریك‌وزرد(۳)
روز روشن بر دلش تاریك شد مرگش از دور آمد و نزدیك‌شد
مرد عاشق را خبر دادند ازان کارد اندر دست میآمد دوان
گفت جانان را بخواهم کشت زار تا بمرگ خود نمیرد آن نگار
مردمان گفتند بس شوریدهٔ تو درین کشتن چه حکمت دیدهٔ
خون مریز و دست‌ازین کشتن بدار کو خود این ساعت‌بخواهد مردزار
چون ندارد مرده کشتن حاصلی سر نبرّد مرده را جز جاهلی
گفت‌چون بردست‌من‌شد کشته‌یار(٤) در قِصاص او کشندم زار زار
پس چو برخیزد قیامت،پیش جمع در قِصاص او بسوزندم چو شمع
هم شوم زو کشته امروز از هوس سوخته فردا ازو اینم نه بس
پس بود اینجا و آنجا کام من سوخته یا کشتهٔ او نام من
عاشقان جانباز این راه آمدند وز دو عالم دست کوتاه آمدند
زحمت جان از میان برداشتند دل بکُلّی از جهان برداشتند
جان‌چوبرخاست‌ازمیان‌بی‌جان‌خویش (۵) خِلوتی کردند با جانان خویش
خلوتی کانجا ره دَیّار نیست هردو عالم یار و هیچ اغیار نیست
هر که ره یابد درین خلوت‌دمی نقد یابد جمله سر ها بیغمی
تا طلب پیدا نگردد مرد را بالله از این ره نه‌بینند گرد را

---

۱ ـ بودصاحب همتی عالی کمال (حن)

۲ ـ دلدارمرد (حن)

۳ ـ شدچوشاخ خیزران (حن) ، شدچوشاخ بیدبس باریك (من)

٤ ـ گفت چون شد کشته دردستم نگار (حن)

۵ ـ ازمیان جان خویش (حن)

حکایت

چون خلیل‌الله در نزع اوفتاد　　جان بعَزرائیل آسان می نداد
گفت واپس شو، بگو با پادشاه　　از خلیل خویش آخر جان‌مخواه
حق تعالی گفت اگر هستی خلیل　　بر خلیل خویشتن کن جان‌سبیل
جان‌همی باید (۱) سِتَداز تو به تیغ　　از خلیل خود که دارد جان دریغ
حاضری گفتش که (۲) ای‌شمع جهان　　از چه می‌ندهی بعزرائیل جان
عاشقان بودند جانبازان راه　　تو چرا میداری آخر جان نگاه
گفت چون من گویم اینك‌ترك‌جان　　پای عَزرائیل آمد در میان
برسر آتش در آمد جبرئیل　　گفت از من حاجتی خواه‌ای‌خلیل
من نکردم سوی او آندم نگاه　　زانکه بند را هم آمد جز اِله
چون به پیچیدم سر از جبریل‌من　　کی دهم جان را بعزرائیل من
زان نیارم کردجان‌خوش‌خوش نثار　　تا از او آید بگوشم جان (۳) بیار
چون بجان دادن رسد فرمان مرا　　نیم جو ارزد (٤) جهانی جان مرا
در دو عالم کی دهم من جان بکس　　تا که او گوید، سخن اینست وبس

مقالهٔ اَربَعون

دربیان وادی معرفت

بعد ازان بنمایدت پیش نظر　　معرفت را وادی بی پا و سر
هیچکس نبود که نی آن جایگاه　　مختلف گردد ز بسیاری راه
هیچ‌ره دروی نه‌چون آن‌دیگر است　　سالك تن، سالك جان دیگر است

---

۱ ـ جان نمی شایدستد ازتو (ح‌ن)
۲ ـ سائلی گفتش (ح‌ن)
۳ ـ زان‌نیارم خوش‌خوشی‌جانرا نثار　　تاشنودم دو که گوید جان‌بیار (ح‌ن)
٤ ـ نیم‌جونرزد (ح‌ن)

باز جان‌وتن (۱) زنقصان و کمال هست دایم در ترقّی و زوال
لاجرم بس ره که پیش آید پدید هر یکی برحد خویش آید پدید
کی تواند شد درین راه جلیل عنکبوت مبتلا هم سیر فیل
سیر هرکس تا کمال او بود قرب هرکس حسب حال او بود
گر بپرّد پشّه چندانی که هست کی کمال صَرصَرش آید(۲) بدست
لاجرم چون مختلف افتاد سیر هم روش هرگز نگردد هیچ طیر
معرفت اینجا تفاوت یافته این یکی محراب وآن بت یافته
چون بتابد آفتاب معرفت از سپهر این ره عالی صفت
هر تنی بینا شود بر قدر خویش باز یابد در حقیقت صدر خویش
سِرّ ذاتش چون(۳) براوروشن شود گلخن دنیا بر او گلشن شود
مغز بیند از درون نی پوست او خود نه‌بیند ذرهٔ جز دوست او
هرچه بیند روی او بیند مدام ذَرّه ذرّه کوی او بیند مدام
صد هزار اسرار از زیر نقاب روی می بنمایدش چون آفتاب
صد هزاران مرد گم گردد مدام تا یکی اسرار بین گردد تمام
کاملی باید درین راه شگرف تا کند غوّاصی این بحر ژَرف (۴)
گر ز اسرارت شود ذوقی پدید هر زمانت نو شود شوقی پدید
تشنگیّ بر کمال اینجا بود صد هزاران خون حلال اینجا بود
گر بیازی دست (۵) تاعرش مجید کم مزن یك ساعت از هَل مِن مَزید
خویش را در بحر عرفان غرق کن ورنه باری خاك ره بر فرق کن

---

۱ ـ کارجان وتن (حن)
۲ ـ هرطیور آرد (حن)
۳ ـ نیمشب آتش بر او (حن)
٤ ـ تابرون آید ازاین دریای ژرف (من)
٥ ـ گر بیاری دست (حن)

گرنهٔ ای خفته ز اهل تَهْنِیَت — پس چرا خود را نداری تَعْزِیَت
گر نداری شادئی از وصل یار — خیزو باری ماتم هجران بدار
گر شوی قانع بملك این جهان — تا ابد ضایع بمانی جاودان
هست دایم سلطنت در معرفت — جهد کن تا حاصل آید این صفت
هر که مست عالم عرفان بود — بر همه خلق جهان سلطان بود
ملك عالم پیش او مُلکی شود — نه فلك در بحر او فُلکی شود
گر نمی بینی جمال یار تو — خیز و منشین میطلب اسرار تو
گر نمیدانی طلب کن شرم دار — چون خری تا چند باشی بیفسار
ترك جان باید گرفت از روی دل — تا چومردان در رسی در کوی دل
گر بدانندی ملوك روزگار — ذوق این شربت ز ملك بی کنار
جمله در ماتم نشستندی ز درد — در بروی هم ببستندی ز درد

حکایت

شد مگر محمود در ویرانهٔ — دید آنجا بیدلی دیوانهٔ
سر فرو برده باندوهی که داشت — پشت زیر بار آن کوهی که داشت
شاه را چون دید گفتا دور باش — ورنه بر جانت زنم صد دورباش
تو نه شاهی رو که بس دون هِمَّتی — در خدای خویش کافر نعمتی
گفت محمودش مرا کافر مگوی — یك سخن با من بگو دیگر مگوی
گفت اگر میدانی ای تو بی‌خبر — کز که دور افتادهٔ (۱) ای‌بی نظر
نیستی جز خاك و خاکستر تمام — جمله آتش ریزیئی بر سر مدام

مقالهٔ حادی واربعون

در بیان وادی اِسْتِغْنا

بعد ازان وادیّ اِسْتِغْنا بود — نی دران دعویّ و نی مَعنیٰ بود

---

۱ - کزچه دور افتادهٔ (حن)

می‌جهد از بی نیازی صَرصَری / میزند بر هم بیکدم کشوری
هفت دریا یك شَمَر اینجا بود (۱) / هفت دوزخ یك شَرَر اینجا بود
هشت جَنّت نیز آنجا مرده‌ایست (۲) / هفت دوزخ همچو یخ افسرده‌ایست (۲)
هست موری را هم اینجا ای عجب / اجر صد فیل دمان بی‌یك سبب (۳)
تا کلاغی را شود پر، حوصله / کس نماند زنده درصد قافله
صد هزاران سبزپوش ازغم بسوخت / تا که آدم را چراغی بر فروخت
صد هزاران جسم خالی شد زروح / تا دران حضرت دروگر گشت نوح
صد هزاران پشّه در لشکر فتاد / تا براهیم از میان بر سر فتاد
صدهزاران دیده شد دریای خون / تا که یوسف آمد اززندان برون
صد هزاران طفل سر ببریده شد / تا کَلیمُ‌الله صاحب دیده شد
صدهزاران خلق شد آتش پرست / تاخلیلُ‌الله ازآتش برست
صد هزاران خلق در زُنّار شد / تا که عیسی محرم اَسرار شد
صدهزاران جان و دل تاراج یافت / تا مُحمّد یك شبی معراج یافت
قدر نی نو دارد این جا نی کُهُن / خواه اینجا هیچ کن خواهی مَکُن
گر جهانی دل کبابی دیدهٔ / همچنان دانم که خوابی دیدهٔ
گر درین دریا هزاران جان فتاد / شبنمی در بحر بی‌پایان فتاد
گر فروشد صدهزاران جان بآب (٤) / ذرّهٔ باسایهٔ شد زآفتاب
ریخت گر افلاك و انجم لَخت‌لَخت / درجهان کم گیر برگی از درخت

۱ـ یك‌قدر اینجا بود (ح ن)
۲ـ مرده‌اند ـ افسرده‌اند (م ن)
۳ـ هر نفس صد پیل اجری بی‌سبب (م ن) هر نفس صد پیل آخر بی‌سبب (م ن)
٤ـ سر بخواب (ح ن)

گر ز ماهی درعدم شدتا بماه ... پای موری لنگ شد در قعر چاه(۱)
گر دو عالم شد همه یکبار نیست ... درزمین ریگی همان‌انگار نیست(۲)
گر نماند از دیو و زمردم اثر ... از سر یك قطره باران در گذر
گر بریزد جملهٔ تنها بخاك ... موی حیوانی اگر نبود چه باك
گرشد اینجا جزو و کُلّ ایجان‌تباه ... کم شد از روی زمین یك برگ کاه
گربیك ره گشت این نه طشت گم ... قطرهٔ از هفت دریا گشت گم

حکایت

در ده ما بود بُرنایی چو ماه ... اوفتاد آن ماه یوسف وش بچاه (۳)
بر زبر افتاد خاك او را بسی ... عاقبت زانجا برآوردش کسی
حال بروی گشته بود و روزگار ... با دو دم آورده کارش سخت زار
آن نکو سیرت مُحَمَّد نام بود ... تا بدان عالم ازو یك گام بود
چون‌پدر دیدش چنان گفت‌ای‌پسر ... ای چراغ چشم (٤) وایجان پدر
ای‌مُحَمَّد ، باپدر لطفی بکن ... یك‌سخن گو،گفت آخر کوسخن(٥)
کو مُحَمَّد کو پسر کو هیچکس ... این بگفت وجان بداد،این‌بودو بس
درنگر ایسالك صاحب نظر ... تامُحَمَّد کو وآدم ، درنگر
آدم آخر کو و ذُرِّیّات کو ... نام جُزویّات و کُلّیّات کو
کو زمین،کو کوه و دریا ،کو فَلَك ... کوپری ،کو دیو و مردم ،کو مَلَك

۱ـ پای‌موری دان که‌شد درقعرچاه (ح ن)
۲ ـ یکباره نیست ـ کاره نیست (ح ن)
۳ ـ ماه‌وش یوسف بچاه (ح ن)
٤ ـ ای چراغ دیده وجان (ح ن)
٥ـ یك‌سخن گوی آخرای نیکوسخن(ح ن)، یك‌سخن گو گفت آخریك سخن(ط پاریس)

کو کنون آن صدهزاران تن بخاك — کو کنون آن صدهزاران جای پاك
کو بوقت جان بدادن پیچ پیچ — کو کسی، کو جان و تن، کو هیچ هیچ
هردو عالم را وصدچندان که هست — گر بسائی و بهبیزی آنچه هست
چون سرای پیچ پیچ آید ترا — بر سر غِربال هیچ آید ترا

حکایت

یوسف همدان که چشم راه داشت — سینهٔ پاك و دل آگاه داشت
گفت برشو عمرها(۱) بالای عرش — پس فروشد بعد از آن درتحت فرش
هرچه بودو هست و خواهد بودنیز — چه بد و چه نیك، چه یك ذرّه چیز
قطره ایست این جمله از دریای جود — گر بود چه بود و یا نبود چه بود(۲)
نیست این وادی چنین سهل ای سلیم — سهل میدانی تو از جهل ای سلیم
گر شود صدباره پرخون این دلت(۳) — هم نگردد قطع جز یك منزلت
گر جهانی راه هر دم بِسپَری (٤) — گام اول باشدت چون بنگری
هیچ سالك راه را پایان ندید — هیچکس این درد را درمان ندید
گرچه باشی، همچو یخ افسردهٔ — گاه مرداری و گاهی مردهٔ(۵)
ور بتك آئی و دایم میدوی (٦) — تا ابد بانگ درایی نشنوی
نی شدن روی است و نه استادنت — نه ترا مردن به و نی زادنت

---

۱ ـ سالها (حن)
۲ ـ قطره است این جمله ازدریای بود — بود ورنه آمد ونبود چه سود (حن)
۳ ـ گرشود دریا ره ازخون دلت (حن)
٤ ـ سر بری (من)
۵ ـ گرباستی همچوسنگ افسردهٔ (حن) ـ گاه چون موری وگاهی مردهٔ (من)
٦ ـ وربتك استی ودائم میروی (حن)

مشکلا کاری که افتادت چه سود — کارسخت اینست استادت چه سود (۱)
سرمزن سر میزن ای مرد خموش — ترك کن این کارو هین در کار کوش
هـم بترك کار گو هـم کار کن — کار خود اندك کن و بسیار کن
تا مگـر کاری بود درمان کار — کار باشد با تو در پایان کار
ورنباشد کار درمان کسی — باتو بیکاری بود آنجا بسی
هر که گوید چون کنم گو چون مکن — تا باکنون کردهٔ اکنون مکن
ترك کن کاری که آن کردی نخُست — کردن و ناکردن این باشد درست (۲)
چون شناسی کارچون نتوان شناخت — ور شناسی کی توانی کار ساخت
بی‌نیازی بین و استغنا نگر — خواه مطرب باش و خواهی نوحه‌گر
برق استغنا چنان اینجا فروخت — کز تَفِ او صد جهان حالی بسوخت
صد جهان اینجا فرو ریزد بخاك — گر جهان نبود درین وادی چه باك

حکایت

دیده باشی کان حکیم پر خرد — تختهٔ خاك آورد در پیش خود
پس کند آن تخته پر نقش و نگار (۳) — ثابت و سیّاره آرد آشکار
هم فلك آردو پدید و هم زمین — گه بران حکمی کند گاهی برین
هم نجوم و هم بروج آرد پدید — هم افُول و هم عُرُوج آرد (٤) پدید
هم نحوست (۵) هم سعادت بر کشد — خانهٔ موت و ولادت بر کشد

---

۱ ـ کارسخت افتاد استادن چه سود (من)
۲ ـ کردن و ناکردنی باشد درست (حب) کردهٔ ناکرده آن باشد (من)
۳ ـ آن تخته را او پرنگار (حن)
٤ ـ هم عقول و هم عروج (من) ، هم نزول و (حن)
۵ ـ هم نحوس و هم سعادت (حن)

چون حساب نحس گردد سعد ازان — گوشهٔ آن تخته گیرد بعد ازان
برفشاند، گوئی آن هرگز نبود — آن همه نقش و نشان هرگز نبود
صورت این عالم پر پیچ پیچ — هست همچو صورت آن تخته هیچ
تونیاری(۱) تاب این، گنج گزین — گرد این کم گرد و در کُنجی نشین
جملهٔ مردان‌زنان (۲) اینجا شدند — از دو عالم بی‌نشان اینجا شدند
گر نیاری طاقت این راه تو — گر همه کوهی نسنجی گاه تو

حکایت

گفت آن مردی که بود از اهل‌راز — پرده‌شد ازعالم اسرار باز
هاتفی در حال گفت ای پیر زود — هر چه میخواهی بخواه و گیر زود
پیر گفتا من‌بدیدم کانبیا — مبتلا بودند دایم دربلا
هر کجا رنج و بلائی بیش بود — انبیا را آن همه (۳) در پیش بود
انبیارا چون‌بلا آمدنصیب — کی رسد راحت بدین مرد غریب
من نه عِزّت خواهم و نه خواریئی — کاش در عجز خودم بگذاریئی
چون‌نصیب‌مهتران‌درداست‌ورنج(٤) — کهتران را کی تواند بود گنج
انبیا بودند سر غوغای کار — من ندارم تاب،دست از من بدار
هرچه گویم از میان جان چه سود — تا ترا کاری نیفتد زان چه سود
گر چه در بحر خطر افتادهٔ — همچو کفکی بر زبر افتادهٔ (۵)
ازنهنگ قهر اگر آگاهیئی — کی سلوك این چنین ره خواهیئی

---

۱ ـ چون‌نیازی (ح‌ن)
۲ ـ جمله عالم‌بی‌زیان (ح ن)
۳ ـ ابنیارا ازهمه (ح‌ن)
٤ ـ نصیب ماهمه درد است و رنج (ح‌ن)
۵ ـ همچو کفی (ح‌ن) همچو کبك بال وپر افتادهٔ (ح‌ن)

اوّل از پندار مانی بیقرار   چون در افتی جان کی آری بر کنار

حکایت

آن مگس میشد ز بهر توشهٔ   دید کندوی عسل در گوشهٔ
شد ز شوق آن عسل دل دادهٔ   در خروش آمد که کو آزادهٔ
کز من مسکین جوی بستاند او   در درون کندویم بنشاند او
شاخ وصلم گر ببار آید چنین   منج نیکوتر بود از انگبین
کرد کارش را کسی، بیرون شوی   در درون ره دادو بستد زو جوی (۱)
چون مگس را با عسل افتاد کار   پا و دستش در عسل شد استوار
از طپیدن سست شد پیوند او   وز جهیدن(۲) سخت تر شد بند او
در خروش آمد که ما را قهر گشت(۳)   انگبینم تلختر از زهر گشت (۳)
گر جوی دادم، دوجو اکنون دهم   بو کز این درماندگی بیرون جهم
کس درین وادی دمی فارغ مباد   مرد این وادی بجز بالغ مباد
روزگاری ای دل آشفته کار   پا و دستت در عسل شد استوار(٤)
عمر در بیحاصلی بردی بسر   کو کنون تحصیل زا عمری دگر
بس ببازی میشماری روزگار   یا بغفلت میگذاری روزگار
خیز و این وادیّ مشکل قطع کن   باز بر از جان و از دل قطع کن
ز آنکه تا با جان و با دل همبری   مُشرِکی وز مُشرِکان غافل تری
برفشان جان در ره و دل کن نثار   ور نه ز استغنا بگردانند کار

---

۱ ــ در درون ره دادش و نستد جوی (ح ن)
۲ ــ وزچخیدن (ط پاریس)
۳ ــ قهر کشت ــ سختر از زهر کشت (ح ن)
٤ ــ تا بغفلت میگذاری روزگار (ح ن)

حکایت

بود شیخی خرقه پوش و نامدار | برد از وی دختر سگبان قرار (۱)
شد چنان در عشق آن دلبر زبون | کز دلش میزد چو دریا موج خون
بر امید آنکه بیند روی او | شب بخفتی باسگان در کوی او (۲)
مادر دختر از آن آگاه شد | گفت شیخا چون دلت گمراه شد (۳)
گر ترا افتاد با ما این هوس (٤) | پیشهٔ ما هست سگبانی و بس
بایدت چون ما تو سگبانی کنی | بعد سالی عقد ومهمانی کنی
چون نبود آن شیخ اندرعشق سست | خرقه را افکند و شد در کار چُست
با سگی در دست در بازار شد | قرب سالی از پی این کارشد
صوفیی دیگر که بودش همنفس | چون چنانش دید گفت ای هیچکس
مدت سی سال بودی مرد مرد | این چرا کردی وهر گز این که کرد
گفت ای غافل مکن قصه دراز | زانکه گر پرده کنی زین قصه باز
حق تعالی داند این اسرار را | با تو گرداند همی این کار را
چون بهبیند طعنهٔ (۵) پیوست تو | سگ نهد از دست من در دست تو

قول حضرت شیخ عطار است

چند گویم کاین دلم از درد راه | خون شد ویك کس (٦) نیامدمردراه

---

۱ ـ سگوان قرار (حن)
۲ ـ با سگان خفتی میان کوی او (حن)
۳ ـ از راه شد (حن)
٤ ـ هیچ اگر بردست داری این هوس (حن)
۵ ـ قطعهٔ پیوست تو (من)
٦ ـ یکدم نیامد (حن)

من بـه بیهوده شدم بسیار گـوی، وز شما یك تن نشد اسرار جوی
گـر شما اسرار دان ره شوید آنگهی از درد من آگه شوید
گر بگویم بیش ازین زین ره بسی جمله در خوابید، کـو رهرو کسی

حکایت

آن مریدی شیخ را گفت از حضور نکتهٔ بر گوی ، شیخش گفت دور
گرشما روها بشوئید این زمان آنگهی من نکته آرم در میان

مناجات

ایخـدای ذوالجلال ایثـار کن جان ما را چون چشاندی زین سخن
گوش ما گیرد بدان حلقه کشان کز حقیقت میخورند آن سرخوشان
هم دعا از تو اجابت هم ز تـو ایمنی از تـو مهابت هم ز تـو
گر خطا گفتیم اصلاحش تـو کن مصلحی تو ای تو سلطان سخن
باهواو آرزو کم باش دوست چون یُضِلُّكَ عَنْ سَبِیلِ الله اوست
پخته گرد و از تغیّر دور شو همچو برهان محقق نور شو
در نجاست مشکبوئی، زان چه سود(۱) پیش مستان نکته گوئی زان چه سود

مقالهٔ ثانیه واربعون

در بیان وادی پنجم که توحید باشد

بعد از آن وادیّ توحید آیدت منزل تجرید و تفرید آیدت
رویها چون زین بیابان در کنند جمله سر از یك گریبان بر کنند

---

۱ ـ درمشك بوئیدن چه سود (من)

گر بسی بینی عدد ، گر اندکی — آن یکی باشد دراین ره بیشکی(۱)
چون یکی باشد یك اندریك مدام — آن یکی اندر یکی باشد تمام
نیست آن یك کان احد آید ترا — زان یکی کاندر عدد آید ترا
چون برون است آن زحدّ و از عدد — از ازَل قطع نظر کن وزابَد
چون ازل گم شد،ابد هم جاودان — هردو را کی هیچ ماند در میان
چون همه هیچی بود هیچ اینهمه — کی بود در اصل جز پیچ اینهمه

حکایت

گفت آن دیوانه را مردی عزیز — چیست این عالم بگووین خانه نیز(۲)
گفت هست این عالم پرنام وننگ — همچو نخلی بسته از صد گونه رنگ
گر بدست آن نخل را مالد یکی — آنهمه یك (۳) موم گردد بیشکی
چون همه موم است دیگر چیز نیست — وانکه چندان رنگ آن خودنیز نیست(٤)
چون یکی باشد همه ، نبود دوی — هم منی برخیزد اینجا هم توی(۵)
نردبان خلق این ماو منی است — لاجرم زین نردبان افتادنی است
هر که بالاتر رود ابله تر است — کاستخوان او بتر خواهد شکست
چون نمردی و نگشتی زنده زو — یاغیی باشی بشرکت ملك جو
چون بدوزنده شدی آن وحدتست — وحدت محض است آن نی شرکت است

حکایت

رفت پیش بوعلی آن پیر زن — کاغذ زر برد کاین بستان ز من

---

۱ ـ گرعدد بینی بسی ور اندکی — آن یکی باشند دره دریکی (ح ن)
۲ ـ چیست دنیاشرح آن بر گوی نیز (ح ن)
۳ ـ چون موم (ح ن)
٤ ـ رو که چندین رنگ جز یك چیز نیست (ح ن) یك پشیز نیست (ط پاریس)
۵ ـ نه منی برخیزد اینجا نه توئی (ح ن)

شیخ گفتا عهد دارم من که نیز — جز زحق نستانم از کس هیچ چیز
پیرزن در حال گفت ای بوعلی — از کجا آوردی آخر اَحْوَلی
مرد را در دیده اینجا غیر نیست — ز انکه اینجا کعبه نی و دیر نیست
تو درین ره مرد عقد و حل نهٔ — چند بینی غیر اگر احول نهٔ
مرد سالك چون بحدّ دل رسید — واندرین ره چون بدان منزل رسید
بشنود از وی سخنها آشکار — هم بدو ماند (۱) وجودش پایدار
هم جز او کس را نه بیند یکزمان — هم جز او کس را نداند در جهان
هم درو، هم زو و هم با او بود — هم برون ازهرسه این نیکو بود
هر که در دریای وحدت گم نشد — گر همه آدم بود مردم نشد
هر که از اهل هنر وز اهل عَیْب — آفتابی دارد اندر جَیْب غَیْب
عاقبت روزی بود کان آفتاب — با خودش گیرد(۲) براندازد نقاب
هر که او درآفتاب خود رسید — تو یقین میدان زنیك و بد رهید
تا تو باشی، نیك و بد اینجا بود — چون تو گم گشتی همه سودا بود
ور تو مانی در وجود خویش باز — نیك و بد بینی درین راه دراز (۳)
تو که از هیچی پدیدار آمدی — در وجود (٤) خود گرفتار آمدی
کاشکی اکنون چو اوّل بودهٔ — یعنی از هستی مُعطَّل بودهٔ
از صفات بد بکُلّی پاك شو — بعد ازان بادی بکف در خاك شو(۵)
آنچه در تست از حسد وز خشم تو — چشم مردان بیند آن نه چشم تو

۱ ـ هم بدو باشد (حن)
۲ ـ بیخودش گیرد (حن)
۳ ـ بسی در ره دراز (حن) ـ بسی راه دراز (من)
٤ ـ در کرفت خود (حن)
۵ ـ با خاك شو (حن)

از کجا دانی که اندر تن ترا / چه پلیدیهاست چه گلخن ترا
هست در تو گلخنی پر اژدها / توز غفلت کرده ایشانرا رها
مارو کژدم با تو زیر پرده اند / خفته اند و خویشتن گم کرده‌اند
گر سر موئی فرا ایشان کنی / هر یکی را همچو صد ثعبان کنی
هریکی را دوزخ پر مار هست / تا نپردازی ز دوزخ کار هست
گر برون آئی ازینها پاك تو / خوش بخواب اندرشوی در خاك تو
ورنه زیر خاك چه کژدم چه مار / میگزندت سخت تا روز شمار
هر کسی کو بیخبر زین پاکی است / هر که خواهی گیر کرم خاکی است
تاکی ای عطار ازین حرف مجاز / با سر اسرار توحید آی باز
مرد سالك چون رسید اینجایگاه / جایگاه و مرد بر خیزد ز راه
گم شود، زیرا که پیدا آید او / گنگ گردد، زانکه گویا آید او
جزو گردد، کُل شود، نه کُل نه جُزو / صورتی باشدعجب (۱) نه‌جان نه‌عضو
هر چهار آید برون از هر چهار / صد هزار آید فزون از صد هزار
در دبیرستان این سرّ عجب / صد هزاران عقل بینی خشك لب
عقل اینجا کیست (۲) افتاده بدر / مانده طفلی کور مادر زاد و کر
ذرّهٔ هر کو ازین سرّ یافته است / سَر ز مُلك هر دو عالم تافته‌است
خود زاین (۳) کس نیست موئی درمیان / چون بتابد (٤) سرز موئی ازجهان
گرچه‌این کس نیست کل‌هم‌این کس‌است / گروجوداست‌وعدم‌هم‌این کس‌است

حکایت

گفت لقمان سرخسی کای اِلٰه / پیرم و سر گشته و گم کرده راه
بندهٔ کو پیر شد شادش کنند / پس خطش بدهند و آزادش کنند

---

۱ ـ صفت (ح ن)
۲ ـ عقل اینجا چیست (ح ن)
۳ ـ خود چو این (ن ل)
٤ ـ چون نتابد (ح ن)

من کنون در بندگیت ای پادشاه — همچو برفی کرده موی خود سیاه(۱)
بندهٔ بس غمکشم، شادیم بخش — پیر گشتم، خط آزادیم بخش
هاتفی گفت ای حرم را خاص خاص — هر که او از بندگی خواهد خلاص
محو گردد عقل و تکلیفش بهم — ترک کن این هر دو را در نه قدم
گفت الهی من ترا خواهم مدام — عقل و تکلیفم نباید والسلام
پس ز تکلیف و ز عقل آمد برون — پای کوبان دست میزد در جنون
گفت اکنون من ندانم کیستم — بنده باری نیستم، پس چیستم
بندگی شد محو و آزادی نماند — ذرهٔ در دل غم و شادی نماند
نی صفت گشتم نه گشتم بی صفت — عارفم امّا ندارم معرفت
من ندانم (۲) من توام یا تو منی — محو گشتم در تو و گم شد منی

حکایت

از قضا افتاد معشوقی در آب — عاشقش خود را در افکند از شتاب
چون رسیدند آن دو تن با یکدیگر — آن یکی پرسید ازین کای بیخبر
گر من افتادم درین آب روان — از چه افکندی تو خود را درمیان
گفت من خود را در آب انداختم — زانکه خود را از تو می‌نشناختم(۳)
روزگاری شد که باشد بیشکی — هم تو من هم من تو وان هر دو یکی
تو منی یا من توام چند از دوی — یا توام من یا تو من یا من توی
چون تو من باشی و من تو بردوام — هر دو تن باشیم یکتن وَالسَّلام
تا دوی برجاست در شرکت بتافت — چون دوی برخاست توحیدت بتافت(۴)
تو درو گم گرد توحید این بود — گم شدن گم کن که تَفرید این بود

۱ - موی سیاه (ح ن)، موئی سیاه (ط پاریس)
۲ - می ندانم (ط پاریس، م ن)
۳ - بازمی‌نشناختم (ح ن)
٤ - چون دوئی گم گشت دوچندت نیافت (ح ن)

حکایت

گفت روزی فرّخ و مسعود بود — روز عَرْضِ لشکر محمود بود
شد بصحرا بی عدد فیل و سپاه — بود بالائی ،بر آنجا رفت (۱)شاه
شد بَرِ او هم ایاز و هم حسن — هر دو میکردند عرض انجمن
بود روی عالم از فیل‌و سپـاه — همچو از مور و ملخ بگرفته‌راه
چشم عالم آنچنان لشکر ندید — بیش ازان لشکر کسی دیگر ندید
پس زبان بگشاد شاه نامور — با ایاز خاص خود گفت ،ای پسر
هست چندین فیل و لشکر آنِ من — اینهمه آنِ تو،تو (۲) سُلطانِ من
گرچه گفت این لفظ شاه نامدار — سخت فارغ بُدْ ایاز و برقـرار
شاه را خدمت نکرد آنجایگـاه — خودنگفت او کاین مرا گفته‌است‌شاه
شد حسن آشفته و گفت ای‌غلام — میکند شاهیت چندین احترام
تو چنین اِستاده چون بیحرمتی — پشت خم ندهی و نکنی خدمتی
تو چرا حرمت نمیداری نگاه — حق شناسی نبود این (۳) درپیش‌شاه
چون ایاز اَلْقِصَّه بشنید این‌خطاب — گفت هست این را موافق‌دوجواب
یك‌جواب‌این‌است کاین بی‌روی‌وراه — گر کند خدمت به پیش پادشاه
یا بخاك افتد بخواری پیش او — یا سخن گوید بزاری پیش او
بیشتر از شاه و کمتر آمدن — جهل باشد در برابر آمدن
من کیم ؟ تا سر برین در،آورم — در میان خود را برابر آورم(٤)
بنده آن او و تشریف آن اوست — من کیم فرمان همه فرمان اوست
زانچه هر روزی شه فیروز کرد — وین کرم کو با ایاز امروز کرد

۱ ـ همچوازمورو‌ملخ بگرفته راه (حن)
۲ ـ من همی آن توتو (حن)
۳ ـ حق شناسی این بود (حن)
٤ ـ در کارآورم ـ پدیدار آورم (حن)

گردو عالم خطبهٔ(۱) ذاتش کنند　　من ندانم تا مکافاتش کنند
من درین معرض کجا آیم پدید　　من که باشم یا چرا آیم پدید
نی کنم خدمت نه بر سر آیمش　　کیستم تا در برابر آیمش
نه کنم خدمت که خدمت کرده‌ام　　جان و دل در عشق او پرورده‌ام
چون حسن بشنید این قَول ازایَاس　　گفت احسنت ای ایاز حق شناس (۲)
دادم اِنْصافی که در ایّام شاه　　لایقی هر دم بصد اِنْعام شاه
پس حسن گفتا بگو دیگر جواب　　گفت نبود پیش(۳) تو گفتن صواب
گر من وشه هر دو باهم بودمی　　این سخن را(٤) راسخت محرم بودمی
لیك چون تو محرم آن نیستی　　چون بگویم، چون توسلطان نیستی
پس حسن را زود بفرستاد شاه　　آن حسن شد تا میان آن سپاه
چون دران خلوت نه ما بودونه‌من　　گر حسن موئی شود نبود حسن
شاه گفتا خلوت آمد راز گوی　　آن جواب خاص بامن باز گوی
گفت هر گه کز کمال لطف، شاه　　میکند سوی من مسکین نگاه
در فروغ آفتاب آن نظر (۵)　　محو میگردد وجودم سر بسر
از حیای آفتاب (٦) فَرِّ شاه　　پاك برمیخیزم آنساعت ز راه
چون نمیماند ز من نام وجود　　چون بخدمت پیش اُفتم(۷)درسجود
گر تو می‌بینی کسی را آنزمان　　من نِیَم آن هست هم‌شاه جهان(۸)

---

۱ ـ خدمت ذاتش (حن)
۲ ـ ازایاز ـ سرفراز (حن)
۳ ـ گفت نیست از پیش تو (حن)
٤ ـ این سخن‌راهردو (حن)
۵ ـ درفروغ‌قزتوزان یك نظر (حن) درفروغ‌پرتوآن یك(من)
٦ ـ ازضیای‌آفتاب (من)
۷ ـ پیشت‌آیم (حن)
۸ ـ نیستم‌من‌هست آن‌شاه جهان (من)

گر تو یك لطف و اگر صد میکنی / آنخداوندی تو با خود میکنی
سایهٔ کو گم شود در آفتاب / زو کی آید خدمتی درهیچ باب
هست ایازت سایهٔ در کوی تو / گم شده در آفتاب روی تو
چون شد از خود بنده فانی او نماند / هرچه خواهی کن تودانی او نماند(۱)

مقاله ثالثه واربعون

در بیان وادی ششم که حیرت باشد

بعد ازان وادیّ حیرت آیدت / کار دایم درد و حسرت آیدت
هر نفس اینجا چو تیغی باشدت / هر دمی اینجا دریغی باشدت
آه باشد، درد باشد، سوز هم / روز وشب باشد، نه شب نه روز هم
از بن هر موی آنکس نه بتیغ / میچکد خون مینگارد ای دریغ
آتشی افسرده باشد مرد این / در تَحَیُّر سوخته از درد این
مرد حیران چون رسد این جایگاه / در تَحَیُّر مانده و گم کرده راه
گم شود در راه حیرت محوومات / بیخبر از بود خود وز کاینات
هر که زد توحید بر جانش رقم / جمله گم گردد ازو او نیز هم
گر بدو گویند هستی یا نهٔ / سر بلند عالمی پست کهٔ
در میانی یا برونی از میان / بر کناری یا نهانی یا عیان
فانئی یا باقئی یا هر دوی / هر دوی یا تو نهٔ یا نه توی(۲)
گوید اصلا می ندانم چیز من / وین ندانم هم ندانم نیز من
عاشقم امّا ندانم بر کیَم / نی مسلمانم نه کافر، پس چیَم
لیکن از عشقم ندارم آگهی / هم دلی پر عشق دارم هم تهی

۱ـ فانی تمام ـ تودانی والسلام (من)
۲ ـ یانهٔ هردو توئی، یانه توئی (من)

حکایت

خسروی کآفاق در فرمانش بود ‌‌ دختری چون ماه در ایوانش بود
از نکوئی بود آن رشك پری ‌‌ یوسفی چاه زنخدان بر سری
طرّهٔ او صد دل مجروح داشت ‌‌ هر سر مویش رگی باروح داشت
ماه رویش رشك (۱) فردوس آمده ‌‌ وانگه از ابروش در قوس آمده
چون ز قوسش تیر باران آمدی ‌‌ قاب قوسینش ثنا خوان آمدی
نرگس مستش ز مژگان خار را ‌‌ در ره افکندی بسی (۲) هشیار را
روی آن عذراوش خورشید چهر ‌‌ گوی می‌بربود از خوبی زمهر(۳)
درد و یاقوتش که جان راقوت‌بود ‌‌ دایماً روحُ القُدُس مبهوت بود
چون بخندیدی لبش، آب‌حیات ‌‌ تشنه مُردی وز لبش جُستی زکات
هر که کردی در زنخدانش نگاه ‌‌ اوفتادی سرنگون در قعر چاه
هر که صید روی چون ماهش شدی ‌‌ بی رسن حالی فراچاهش(٤)شدی
آمدی القصّه پیش پادشاه ‌‌ از پی خدمت غلامی همچو ماه
چه غلامی آنکه دادی از جمال ‌‌ مهر و مه را هم محاق و هم زوال
در بسیط عالمش همتا نبود ‌‌ بر سر کویش بجز غوغا (۵)نبود
صد هزاران خلق در بازار و کوی ‌‌ خیره ماندندی دران خورشیدروی
کرد روزی از قضا دختر نگاه ‌‌ دید روی آنغلام پادشاه
دل ز دستش رفت ودرخون اوفتاد ‌‌ راز او از پرده بیرون اوفتاد
عقل رفت وعشق بر وی‌زور یافت ‌‌ جان شیرینش ز تلخی شور یافت

---

۱ ـ مثل‌فردوس (حن)
۲ ـ دوصدهشیار را (حن)
۳ ـ عقدعذرا برده‌ازماه سپهر (حن)
٤ ـ فروچاهش (حن)
۵ ـ مثل‌اودرحسن سرغوغا نبود (حن)

مدتی با خویشتن اندیشه کرد عاقبت هم بیقراری پیشه کرد
در گدازد سوز از عشق و فراق جان اسیر دردو دل پر اشتیاق
بود او را ده کنیزك مطربه دراغانی سخت عالی مرتبه
جمله موسیقار زن دستان سرای لحن داودی ایشان جانفزای
حال خود در حال با ایشان بگفت ترك نام وننگ و ترك جان بگفت
هر که را شد عشق جانان آشکار جان چنان جائی کجا آید بکار
گفت اگر عشقم بگویم با غلام در غلط افتد که خود نبود تمام
حشمتم را هم زیان دارد بسی کی غلامی را رسد چون من کسی
در نگویم قصهٔ خویش آشکار در پس پرده بمیرم زار زار
صد کتاب صبر برخود خوانده‌ام چون کنم بی صبرم و در مانده‌ام
آن همی خواهم کز آن سروسهی بهره یابم او نیابد آگهی (۱)
گرچنین مقصود من حاصل شود کار جان من بکام دل شود
چون خوش آوازان شنیدند این سخن جمله گفتندش که دل ناخوش مکن
ما بشب پیش تو آریمش نهان آنچنان کورا خبر نبود ازان
یك کنیزك شد نهان پیش غلام گفت حالی تا میش آورد و جام
داروی بیهوشیش در می فکند لاجرم بیخویشیی در وی فکند
چون بخورد آن می غلام از خویش شد کار آن زیبا کنیزك پیش شد
روز تا شب آن غلام سیمبر بود مست و از دوعالم بیخبر
چون شب آمد آن کنیزان آمدند پیش او افتان و خیزان آمدند
پس نهادند آنزمان در بسترش در نهان(۱) بردند پیش دخترش

۱ ـ اونباشدش آگهی (حن)
۲ ـ آنزمان (حن)

زود بر تخت زرش بنشاندند　　بس گلاب ومشك (۱) می‌افشاندند
نیم شب چون نیم مستی آن غلام　　چشم چون نرگس گشاد ازهم‌تمام
دید قصری‌همچو فردوس از نگار　　تخت زرین از کنارش تا کنار
عنبرین ده (۲) شمع برافروختند　　همچو هیزم عودتر میسوختند
بر کشیدند آن بتان(۳) یکسر سماع　　عقل جان را کرده،جان تن را وداع
بود آن دختر میان جمع در　　همچو خورشیدی بسوز شمع در
در میان آنهمه شادی و کام　　گم شده در چهرهٔ دختر غلام
مانده بد او خیره‌نی‌عقل ونه‌جان　　نی درین عالم بمعنی نه دران
چشم بر رخسارهٔ دلدار داشت　　گوش بر آواز موسیقار داشت
سینه پر عشق و زبان لال آمده　　جان او از ذوق در حال آمده
هم مشامش بوی عنبر یافته　　هم دهانش آتش‌تر یافته (٤)
دخترش در حال جام می بداد　　نقل می را بوسهٔ در پی بداد
چشم او در چهرهٔ جانان بماند　　در رخ دختر همی حیران بماند
چون نمی‌آمد زبانش کارگر　　اشك میبارید و میخارید سر
هرزمان آن دختر همچون نگار　　اشك برویش فشاندی زارزار (۵)
گه لبش رابوسه دادی چون شکر　　گه نمك دربوسه کردی‌بی‌جگر(٦)
گه پریشان کرد زلف سرکشش　　گاه گم شد در دوجادوی خوشش

---

۱ ـ جوهرش برفرق می‌افشاندند (حن)
۲ ـ دو شمع (حن)
۳ ـ آن پری رویان (حن)
٤ ـ شکرتریافته (حن)
۵ ـ صدهزار (حن)
٦ ـ باجگر (حن)

وان غلام مست پیش دلنواز / مانده نی بیخود نه باخود چشم باز(۱)
اندرین نظاره می‌بود آنغلام / تا برآمد صبح از مشرق تمام
چون برآمد صبح وبادصبح جُست / از خرابی شد غلام آنجا ز دست
چون بخفت آنجا غلام سرفراز / زود بردندش بجای خویش باز
بعد ازان چون آن غلام سیمبر / یافت آخر اندکی از خود خبر
شور آورد و ندانستش چه بود / بود نی چون بود ازشورش چه سود
گرچه هیچ آبی نبودش برجگر / آب او بگذشت از بالای سر
دست بر زد جامه بر تن چاك کرد / موی از سر کند و برسرخاك کرد
قصه پرسیدند زان شمع طراز / گفت نتوانم نمود این قصه باز
آنچه من دیدم عیان‌مست وخراب / هیچکس هرگزنه‌بیند آن بخواب
آنچه تنها بر من حیران گذشت / برکسی هرگز ندانم کان گذشت
آنچه من دیدم نیارم گفت باز / زین عجایب‌تر نیفتد هیچ راز (۲)
هر یکی گفتند کاخر اندکی / با خود آی وباز گوازصد یکی
گفت من درمانده‌ام چون مُضطَری / کآنهمه من دیده‌ام یا دیگری
من ندانم کآن ز مستی دیده‌ام / یا بهشیاری صفت بشنیده‌ام
هیچ نشنیدم چو بشنیدم همه / من ندیدم گر چه من دیدم همه
عاقلی گفتش که خوابی دیدهٔ / کاینچنین دیوانه و شوریدهٔ
گفت من آگه نیم پنداریی / یا که خوابی دیده یا بیداریی
زین عجبتر حال نبود در جهان / حالتی نی آشکارا نی نهان
نی توانم گفت نی خاموش بود / نه میان این و آن مدهوش بود
نه زمانی محو میگردد ز جان / نه ازو یك ذرّه میابم نشان
دیده‌ام صاحبجمالی کز کمال / هیچکس ندهد نشان درهیچ حال(۳)

---

۱ ـ دیده باز (حن)
۲ ـ ندانم گفت باز ـ ندیدم هیچ راز (حن)
۳ـ می نبیند هیچکس درهیچ حال(حن)

نیست پیش چهرهٔ او آفتاب
ذرّهٔ والله اعلم بالصّواب

چون نمیدانم چگویم بیش ازین
گرچه اورا دیده‌ام من‌پیش ازین

من چو او را دیده و نادیده‌ام
در میان این و آن شوریده‌ام

حکایت

مادری بر خاك دختر میگریست
راه بینی سوی آن زن بنگریست

گفت این زن برداز مردان سبق
زآنکه چون ما نیست میداند بحق

کز کدامین گمشده ماندست دور
وز که افتاده است زینسان ناصبور

فرّخ‌اوچون حال میداند که‌چیست
داند او تا بر که میباید گریست

مشکل آمد قصّهٔ این غمزده
روز و شب بنشسته‌ام ماتمزده (۱)

نیست معلومم ز دَوْر روزگار
بر که میگریم چو باران زار زار

من نه آگاهم چنین حیران شده
کز که دورافتاده‌ام گریان شده (۲)

این زن‌ازمن‌چون‌هزاران گوی برد
ز انکه ازگم گشتهٔ خود بوی برد

من نبردم بوی این حیرت مرا
ریخت خون‌و کشت درحسرت مرا

درچنین منزل که دل شد ناپدید
نی که شد زین راه(۳) منزل ناپدید

ریسمان عقل را سر، گم شده است
خانهٔ پندار را در، گم شده است

هر که او اینجارسد سر، گم کند
چار حدّ خـویش را در، گم کند

گر کسی اینجا رهی دریافته
سرّ کل را او سراسر یافته (٤)

---

۱ ـ مشکل آمدحال این ماتم زده — روزوشب بنشسته خونین غمزده (ح ن)

۲ ـ زینسان شده (ح ن)

۳ ـ بلك همشدنیزمنزل (ح ن)

٤ ـ ره دریافتی ـ دریك نفس درپافتی (ح ن)

حکایت

صوفیی میرفت ، آوازی شنید   کآن یکی میگفت گم کردم کلید
که کلیدی یافت است این جایگاه   زانکه در بسته ست و من برخاك راه
گردرمن بسته ماند، چون کنم   غصّه‌ام پیوسته ماند، چون کنم
صوفیش گفتا که گفتت خسته باش   در چو میدانی برو ، گو بسته باش
بر در بسته چو بنشینی بسی   عاقبت بگشاید آن در را کسی
کار تو سهل است و دشوار آنِ من   کز تحیّر می بسوزد جانِ من
نیست کارم را نه پائی نه سری   نی کلیدم بود هرگز نی دری
کاش این صوفی بسی بشتافتی   بسته یا بگشاده یکدر یافتی (۱)
نیست مردم را نصیبی جز خیال   می نداند هیچکس تا چیست حال
هر که او در وادی حیرت فتاد   هر نفس در صد جهان حسرت فتاد
حسرت و سرگشتگی تا کی برم   پی چو گم کردند من چون پی برم
می ندانم کاشکی من دانمی   کی اگر میدانمی (۲) حیرانمی
مرد را اینجا شکایت شکر شد   کفر ایمان گشت و ایمان کفر شد

حکایت

شیخ نصر آباد را بگرفت درد   کرد چل حَج بر تَوَکُّل اینْتْ مَرد
بعد از آن موی سپید و تن نزار   برهنه دیدش کسی بایك اِزار
در دلش تابی و در جانش تفی   بسته زنّاری و بگشاده کفی
آمده نی ازسر دعوی و لاف (۳)   گرد آتشگاه گبری در طواف

---

۱ ـ بسته وانگشاده را وایافتی (حن)
۲ ـ کها گرمیدانی (حن)
۳ ـ آمده بی‌اسپرودعوی لاف (حن)

گفت شخصی ای بزرگ نامدار — این چه کار تست آخر شرم دار
کرده چندین حَجّ و چندین سروری — حاصل این جمله آمد کافری
اینچنین کار از سر خامی بود — اهل دل را از تو بد نامی بود
این کدامین شیخ کرد این راه کیست — می ندانی تو که آتشگاه چیست
شیخ گفتا کار من سخت اوفتاد — آتشم در خانه و رخت اوفتاد
شد ازین آتش مرا خرمن بباد — داد کلّی نام و ننگ من بباد
گشته‌ام کالیو کار خویشتن — می ندانم حیلهٔ زین بیش من
چون در آید اینچنین آتش بجان — کی گذارد نام و ننگم(۱) یك زمان
تا گرفتار چنین کار آمدم — از کِنِشت و کعبه بیزار آمدم
ذرهٔ گر حیرتت آید پدید — همچو من صد حسرتت آید پدید

حکایت

نو مریدی داشت دل چون آفتاب — دید پیر خویش را یك شب بخواب
گفت از حیرت دلم درخون نشست — کار تو بر گوی آنجا چون گذشت
در فراقت شمع دل افروختم — تا تو رفتی من زحسرت سوختم(۲)
من زحسرت گشتم اینجا راز جوی — کارتو چون است آنجا، باز گوی
پیر گفتا مانده‌ام حیران و مست — میگزم دایم بدندان پشت دست
ما بسی در قعر این زندان و چاه — از شما حیرانتریم این جایگاه
ذرّهٔ از حیرت عقبی مرا — بیش از صد کوه در دنیی مرا

مقالهٔ رابعه واربعون
در بیان وادی هفتم که فقر و فناست

بعد ازین وادی فقر است و فنا — کی بود آنجا سخن گفتن روا

---

۱ ـ نام وننگی (حن)
۲ ـ زحیرت سوختم (حن).

عین این وادی فراموشی بود گنگی و کَرّی و بیهوشی بود
صدهزاران سایهٔ جاویدتو گم شده بینی زیك خورشید تو (۱)
بحر کلی چون بجنبش کرد رای نقشهادر بحر کی ماندبجای
هر دو عالم نقش این دریاست بس هر که گوید نیست این سوداست بس
هر که دردریای کل گم(۲) بوده است دائماً گم بوده و آسوده است
دل درین دریای پر آسودگی می نیابد هیچ جز گم بودگی
گر ازین گم بودگی بازش دهند صُنعُ بین گردد، بسی رازش دهند
سالکان پختهو مردان مرد چون فرو رفتند (۳) در میدان درد
گم شدند اوّل قدم،زین پس چه سود لاجرم دیگر قدم کس را نبود
چون همه در گام اوّل گم شدند تو جمادی گیر اگر مردم شدند
عود و هیمه چون بآتش در شوند هر دو بر یك جای خاکستر شوند
این بصورت هر دو یکسان باشدت در صفت فرق فراوان باشدت
گر پلیدی گُم شود در بحر کُلّ در صفات خود فرو ماند بذُلّ
لیك گر پاکی درین دریا شود از وجود خویش (٤) ناپیدا شود
جنبش او جنبش دریا بود او چو نبود در میان زیبا بود
نبود او و او بود، چون باشد این از خیال و عقل بیرون باشد این

حکایت

یك شبی معشوق طوسی، بحر راز با مریدی گفت دایم میگداز
تا چو اندر عشق بگدازی تمام پس شوی از ضعف چون موئی مدام

---

۱ ـ بیك خورشیدتو (حن)
۲ ـ هر که دردریای او (حن) ، دریای دل (طپاریس)
۳ ـ چون فرود آیند (حن)
٤ ـ ازصفات خویش (حن)

چون‌شود شخص توچون موئی نزار — جایگاهـی سازدت در زلف یار
هر که چون موئی شود در کوی او — بیشکی موئی شود در موی(۱) او
گر تو هستی راه بین و دیده ور — موی در موی این چنین اندر نگر
هر که او رفت از میان اینك فنا — چون فنا گشت ازفنا اینك بقا
گر ترا هست ای دل زیر و زبر — بر صراط و آتش سوزان گذر
غم مخور کآتش ز روغن وز چراغ — دودهٔ پیدا کند چون پَرِّ زاغ
چون بر آن آتش کند روغن گذر — ازوجود روغنی آمد بدر
گـر چه ره بر آتش سوزان کند — خویشتن را قالب قرآن (۲) کنـد
گر همی خواهی که‌تو آنجا رسی — اندرین منزلگه والا رسی
خویش را اوّل زخود بیخویش کن — پس بُراقی از عدم در پیش کن
جامـهٔ از نیستی در پوش تو — کاسهٔ پر از فنا کن نوش تو
خرقه ازماکان یکی در برفکن (۳) — طَیْلَسان لم یکن برسر فکن
در رکاب محو کن پائی زهیچ — رخش ناچیزی بران جائی زهیچ
بر میانت ترکش زیر و زبر — بی میان بر بند از لاشَیْءْ کمر (٤)
طَمْس کن چشم و زهم بگشای زود — بعد ازان در چشم کن کحل نبود
کم شو و زین هم بیکدم کم بباش — پس ازین کم گشتگی هم گم بباش (۵)
همچنین میرو بدین آسودگی — تا رسی در عالم کم بودگی
گر بود زین عالمت موئی اثر — نیست زین عالم ترا موئی خبر (٦)
گر سر موئی بماند از خودیت — هفت دریا پر بر آید از بدیت

---

۱ - دررویاو (م‌ن)
۲ - تالب فرمان کند (م‌ن) ، قابل قربان (ن‌ل)
۳ - پس سر کم‌دانشی در بر نکن (ح‌ن) ، پس‌سر کم کاستی (ط پاریس)
٤ - از لائی کمر (ح‌ن)
۵ - پس ازین قسم دوم هم گم بباش (ح‌ن)
٦ - نبوداز آن عالمت موئی خبر (ح‌ن)

حکایت

یك شبی پروانگان جمع آمدند / در مضیقی (۱) طالب شمع آمدند
جملگی گفتند میباید یکی / کو خبر دارد (۲) زمطلوب اندکی
شد یکی پروانه تا قصری ز دور / در فضای قصر دید ازشمع نور
باز گشت و دفتر خود باز کرد / وصف او در خورد فهم آغاز کرد
ناقدی کوداشت در مجمع مِهی(۳) / گفت او را نیست ازشمع آگهی
شد یکی دیگر گذشت از نور در / خویشتن برشمع زد از دور در(٤)
پر زنان در پرتو مطلوب شد(۵) / شمع غالب گشت و او مغلوب شد
باز گشت او نیز مشتی راز گفت (٦) / از وصال شمع شرحی باز گفت
ناقدش گفت این نشان نی ای عزیز / همچو آن دیگر نشان دادی تو نیز(۷)
دیگری برخاست میشد مست مست / پای کوبان بر سر آتش نشست
دست و گردن گشت باآتش بهم / خویش را گم کردبا او خوش بهم
چون گرفت آتش ز سر تاپای او / سرخ شد چون آتشی اعضای او
ناقد ایشان چو دید او را ز دور / شمع باخود کرد همرنگش زنور(۸)
گفت این پروانه درکار است و بس / کس چه داند او خبرداراست و بس
تا نگردی بیخبر از جسم و جان / کی خبر یابی ز جانان یکزمان
هر که از موئی نشانت باز داد / صد خط اندر خون جانت باز داد

۱ ـ در مضیقی (حن)
۲ ـ کوخبر آرد (من ، ط پاریس)
۳ ـ درجمع او مهمی (حن)
٤ ـ ازدورتر (حن)
۵ ـ بی زبانی دربر مطلوب شد (حن)
٦ ـ بعضی راز گفت (حن)
۷ ـ همچو آن یك کی نشان داری تونیز (حن)
۸ ـ شمع کرده باخودش همرنگ نور(حن)

نیست چون محرم نفس این جایگاه / در نگنجد هیچکس این جایگاه

حکایت

صوفئی میرفت چون بیحاصلی / زد قفای محکمش سنگین دلی
با دلی پر خون سر از پس کرد او / گفت آن کز تو قفائی خورد او
قرب سی سال است تا او مردو رفت / عالم هستی بپایان برد و رفت
مرد گفتش ایهمه دعوی نه کار / مرده کی گوید سخن، شرمی بدار
تا که تو دم میزنی همدم نهٔ / تا که موئی ماندهٔ محرم نهٔ
گر بود موئی اضافت در میان / هست صد عالم مسافت در میان
وانکه شد هم بیخبر هم بی اثر / در میان جمع (۱) او دارد خبر
گر تو خواهی تا درین منزل رسی / تا که موئی ماندهٔ مشکل رسی
هرچه داری، آتشی را بر فروز / تا ازار پای در آتش بسوز
چون نماند هیچ، مندیش از کفن / برهنه خود را در آتش در فکن
چون همه رخت تو خاکستر شود / ذرّهٔ پندار تو کمتر شود
ورچو عیسی از تو یك سوزن بماند / در رهت میدان که صد رهزن بماند(۲)
گر چو عیسی(۳) رخت در کوی افکند / سوزنش هم بخیه بر روی افکند
چون حجاب آمد وجود این جایگاه / راست ناید مال وملك وحُبِّ جاه (٤)
هرچه داری یك یك از خود باز کن / پس بخود در خلوتی آغاز کن
چون درونت جمع شد در بیخودی / تو برون آئی ز نیکی وبدی
چون نماند نیك و بد عاشق شوی / پس فنای عشق را لایق شوی

۱ ـ ازمیان جمله (حن)
۲ ـ صدروزن بماند (چن)
۳ ـ ورچوعیسی (حن)
٤ ـ دامت آید مال وملك اینجایگاه (حن)

حکایت

بود شاهی ماهرو (۱) خورشید فَر ‌ داشت چون یوسف یکی زیبا پسر
کس بحسن او پسر هرگز نداشت ‌ هیچکس آن حشمت و (۲) آن عِزّ نداشت
خاك او بودند دلبندان همه ‌ بندهٔ رویش خداوندان همه
گر بشب آن ماه پیدا آمدی ‌ آفتابی نو بصحرا آمدی
روی او را وصف کردن روی نیست ‌ زانکه وصف از روی او یکموی نیست
گر رسن کردی ازان زلف سیـاه ‌ صد هزاران دل فرو رفتی بچـاه
زلف عالم سوز آن شمع طراز ‌ کار کردی بر همه عالم دراز
وصف شست زلف آن (۳) یوسف جمال ‌ هیچ نتوان گفت (٤) در پنجاه سال
چشم چون نرگس اگر برهم زدی ‌ آتشی در جملهٔ عالم زدی
خندهٔ او چون شکر کردی نثار ‌ صد هزاران گل شکفتی بی بهار
از دهانش خود نشد معلوم هیچ ‌ زانکه نتوان گفت از معدوم هیچ
چون ز زیر پرده (۵) بیرون آمدی ‌ هر سر مویش بصد خون آمدی
فتنهٔ جان و جهان بود آن پسر ‌ هرچه گویم بیش ازان بود آن پسر
چون برون راندی سوی میدان فَرَس ‌ برهنه بودیش تیغ از پیش و پس
هر که سوی آن پسر کردی نگاه ‌ بر گرفتندیش در ساعت زراه
بود درویشی گدائی بیخبـر ‌ بی سرو بن شد (٦) زعشق آن پسر
بهره زو جز (۷) عجز و آشفتن نداشت ‌ جانش میشد زهرهٔ گفتن نداشت

---

۱ ـ ماهوش (من) ، ماهرخ (حن)
۲ ـ هیچ خلق آن حرمت (حن)
۳ ـ وصف حسن روی آن (حن)
٤ ـ شرح نتوان گفت (حن)
۵ ـ چون ز طرف پرده (حن)
٦ ـ بی سر و پا شد (حن) ، بی سر و تن شد (ط پاریس)
۷ ـ قسم از او جز عجز و آشفتن (حن)

چون ندید آن درد را هم پشت او — تخم غم درجان و دل میکِشت او(١)
روز وشب در کوی او بنشسته بود — چشم از خلق جهان بر بسته بود
دیده گریان بود وزان‌غم می نگفت — تن گُـدازان می نخورد ومی نخفت
هیچکس محرم نبودش در جهـان — همچنان میداشت آن‌غم درنهان (٢)
روز وشب‌روئی‌چوزر ٬اشکی‌چوسیم — منتظر بنشسته بودی دل دونیم
زنده زان بودی گدائی ناصبور — کان پسر گهگاه بگذشتی ز دور
آن پسر از دور چون پیدا شدی — جملهٔ بازار پر غوغـا شدی
درجهان (٣) برخاستی صد رستخیز — خلق یکسر آمدندی در گریز
چاوشان از پیش واز پس میشدند — هر زمان درخون صد کس میشدند
بانگ میرفتی ز ماهی‌تا بماه (٤) — قرب یك فرسنگ بگرفتی سپاه
چون‌شنیدی بانگ‌چاوش آنگدای — سر بگشتی و بیفتادی ز پای
غَشّی آوردی و درخون آمدی — وز وجود خویش بیرون آمدی
چشم بایستی در آندم صدهزار — تا بر او بگریستی چون ابر زار
گاه چون نیلی شدی آن نا توان — گاه خون‌ازچشم او گشتی‌روان(٥)
گاه بفسردی ز آهش اشك او — گاه اشکش سوختی از رشك او
نیم کشته نیم مرده نیم جان — وز تهی دستی نبودش نیم نان
اینچنین کس کآنچنان افتاده پست — آنچنان شهزاده چون آرد بدست
نیم ذرّه سایه بود آن بیخبر — خواست تا خورشید راگیردببر
میشد آن شهزاده روزی باسپاه — آن گدا یك نعره زد آنجایگاه

---

١ ـ چون بدید آن‌درد راهمدست‌اوی — عشق وجانرا بازهم می‌بست‌اوی(ح‌ن)
٢ ـ همچنان میسوخت ازدردش نهان (ح‌ن)
٣ ـ درمیان برخاستی (ح‌ن)
٤ ـ بانك بردابرد میرفتی زراه (ح‌ن)
٥ ـ گاه چون پیلی شدی آن ناتوان — گاه چون ارزبر میگشتی روان (ح‌ن)

زو بر آمد نعره وبیخویش شد گفت جانم سوخت عقل‌از پیش شد
چندخواهم سوخت‌جان‌خویش ازین نیست صبر و طاقت من بیش ازین
این‌سخن‌میگفت آن‌سر گشته‌مرد(۱) هر زمان برسنگ میزد سر ز درد
چون‌بگفت این،گشت زایل‌هوش‌او پس روان شدخون زچشم‌و گوش او
چاوش شهزاده زان آگاه شد عزم خونش کرد (۲) و پیش‌شاه شد
گفت بر شهزاده‌ات ای‌شهریار (۳) عشق آورده است رندی بیقرار
شاه از غیرت چنان مدهوش شد کز تف دل مغز او پرجوش شد
گفت برخیزید و بردارش کنید پـای بسته ،سرنگونسارش کنید
در زمان رفتند خیل پادشا حلقهٔ کردند گرد آن گدا
پس بسوی دار (٤) بردندش کشان بر سراو گشته خلقی خونفشان(٥)
نی ز. دردش هیچکس آگاه بود نی کسش آنجا شفاعت خواه بود
چون بزیر دار آوردش وزیر ز آتش حسرت برآمد زو نفیر
گفت مهلم ده زبهر (٦) کردگار تاکنم یك سجده‌باری زیر دار
مَهَل دادش (۷) آنوزیر خشمناك تا نهاد او روی خود بر روی خاك
پس میان سجده میگفت کای اِلٰه چون بخواهد کشت شاهم بی گناه
پیش ازان کزجان برآیم بیخبر روزیم گردان جمال آن پسر
تا به بینم روی آن شهزاد خوش صد هزاران جان توانم داد خوش

---

۱ ـ آن‌بیچاره مرد (حن)
۲ ـ عزم‌حزمش کرد (حن)
۳ ـ گفت باشهزادهٔ عالی‌تبار (حن)
٤ ـ پس بزیردار(حن)
٥ ـ جان‌فشان (حن)
٦ ـ مهلتم ده گفت بهر (حن)
۷ ـ مهلتش‌دادآن وزیر (حن)

تا به‌بینم روی او یکبار نیز   جان کنم بر روی او ایثار نیز
پادشاها بنده حاجت خواه تست   عاشق است و کشتهٔ درگاه تست
هستم از جان بندهٔ این در هنوز   گر شدم عاشق، نیم کافر هنوز
چون تو حاجت می برآری صدهزار   حاجت من کن روا کامم بر آر
خواست چون اینحاجت آنمظلوم راه   تیر او (۱) آمد مگر بر جایگاه
چون شنید آواز او پنهان وزیر   درد کردش دل زدرد آن فقیر (۲)
رفت پیش پادشاه و میگریست   حال آن دلداده بر گفتش که چیست
زاری او در مناجاتش بگفت   در میان سجده حاجاتش بگفت (۳)
شاه را دردی از و در دل فتاد   خوش شد و بر عفو کردن دل نهاد
شاه حالی گفت آن شهزاده را   سر مگردان آن ز پا (٤) افتاده را
اینزمان برخیز وزیر دار شو   پیش آن سرگشتهٔ بیمار شو
مستمند خویش را آواز ده   بیدل تو شد دل او باز ده (۵)
لطف کن با او که قهر تو کشید   نوش خور با او که زهر تو چشید
از رهش برگیرو سوی گلشن آر   چون بیائی ، با خودش نزد من آر
رفت آن شهزادهٔ یوسف مثال (٦)   تا نشیند با گدائی در وصال
رفت آن خورشید روی آتشین   تا شود با ذَرَّهٔ خِلوت نشین
رفت آن دریای پر گوهر خوشی   تا کند با قطره دست اندر کشی
از خوشی آنجایگه برسر زنید   پای در کوبید و دستی بر زنید

---

١ ـ تیر آه آمد (حن)
٢ ـ راتش حسرت بر آمدز و نفیر (حن)
٣ ـ زاری او درخفا جانش گرفت   درمیان سجده جانانش گرفت (حن)
٤ ـ زود درياب آن زپا (حن)
٥ ـ دلش دابازده (ط پاریس)
٦ ـ یوسف جمال (حن)

آخر آن شهزاده زیر دار شد چون قیامت فتنهٔ بیدار شد
آن گدا را در هلاك افتاده دید سرنگون بر روی خاك افتاده دید
خاك از خون دوچشمش گِل شده عالمی پر حسرتش(۱) حاصل‌شده
محو گشته، گم شده، ناچیز هم زین بترچه بود بگو، آن نیزهم(۲)
چون چنین دید آن بخون‌افتاده را آب در چشم آمد آن‌شهزاده را
خواست تا پنهان کند اشك از سپاه بر نمی‌آمد مگر با اشك آه
اشك چون‌باران روان کرد آنزمان گشت حاصل صد جهان درد ازان
هر که او در عشق صادق آمده‌است بر سرش معشوق عاشق آمده است
گر بصدقی عشق پیش آید ترا عاشقت معشوق خویش آید ترا
عاقبت شهزادهٔ خورشید وَش از سر لطف آن گدا راخواندخوش
آن گدا آواز شه نشنیده بود لیك بسیاری ز دورش دیده بود
چون گدا برداشت روی ازخاك‌راه در برابر دید روی پادشاه
آتش سوزنده با دریای آب گرچه میسوزد، ندارد(۳) هیچ‌تاب
بود آن درویش بیدل آتشی قربتش افتاد با دریا خوشی
جان بلب آورد و گفت ای‌شهریار چون چنینم میتوانی کشت زار
حاجت این لشکر گُرْبُز نبود این بگفت وگوئیا هرگزنبود
نعرهٔ زد، جان ببخشید و بمرد همچو شمعی باز خندید و بمرد
چون وصال دلبرش معلوم گشت فانی مطلق شد و معدوم گشت
سالکان دانند در دریای درد تا فنای عشق با مردان(٤)چه کرد
چون برآمد صد هزاران قرن‌بیش قرنهای بیزمان نه پس نه پیش

۱ ـ عالی ازحسرتش (حن)
۲ ـ دگر آن نیزهم (حن)
۳ ـ نیاردهیچ (حن)
٤ ـ باایشان چه کرد (حن)

آب مُبَدَّل شد درین جو چند بار / آن معانی پر دوام و برقرار
ای وجودت با عدم آمیخته / لذت تو با الم آمیخته
تا نگردی مدتی زیر و زبر / از وجود خویش کی یابی خبر
دست بگشاده چو برقی جستهٔ / وز خَلاشه پیش وَرْغی بستهٔ (۱)
این چکار تست مردانه درای / عقل بر هم سوز و دیوانه درای
گر بخواهی کرد تواین کیمیا (۲) / یک نفس باری بنظاره بیا
چند اندیشی چو من بیخویش شو / یکزمان درخویش خویش اندیش شو(۳)
تا دم آخر بدرویشی رسی / در کمال ذوق بیخویشی رسی(۴)
منکه نی من مانده ام نی غیر من / بر تر است ازعقل شرّو خیر من(۵)
گم شدم درخویشتن (۶) یکبارگی / چارهٔ من نیست جز بیچارگی
آفتاب فقر چون برمن بتافت / هر دو عالم را کم از ارزن بیافت
من چو دیدم پرتو آن آفتاب / من نماندم باز شد آبی بآب (۷)
هرچه گاهی بردم و گه باختم / جمله در آب سیاه انداختم
محو گشتم، گُم شدم هیچم نماند / سایه ماندم ذرّهٔ پیچم نماند
قطره بودم، گم شدم دربحر راز / می نیابم اینزمان آن قطره باز(۸)
گرچه گم گشتن نه کار هر کسی است / درفنا گم گشتم وچون من بسی است
کیست در عالم زماهی تا بماه / کو نخواهد گشت گم این جایگاه

۱ ـ وزجلاسه پیش برقی خستهٔ (حن) وزخلاسه پیش برقی بستهٔ (ط پاریس)درعی(نل)
۲ ـ آخر کیمیا (حن)
۳ ـ یکنفس درخویشی و بیخویش شو (من)
۴ ـ ذوق درویشی رسی (حن)
۵ ـ نه که من وامانده ام نه غیر من / بر ترست ازعقل وحیرت سیر من (حن)
۶ ـ ازخویشتن (ط پاریس)
۷ ـ آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد در وی چون او شود (نل)
۸ ـ ازقطره باز (حن)

جمله را بیخویش میباید شدن — چه کم و چه بیش میباید شدن

حکایت

عاشقی از فرط عشق آشفته بود — بر سر خاکی بزاری خفته بود
رفت معشوقش ببالینش فراز — دید او را خفته وز خود رفته باز
رُقعۂ بنوشت چُست و لایق او — بست آن بر آستین عاشق او
عاشقش از خواب چون بیدارشد — رقعه برخواند وبراوخونبارشد(۱)
این نوشته بود کای مرد خموش — خیز اگر بازار گانی سیم گوش
ور تو مرد زاهدی شب زنده‌باش — بندگی کن تا بروز و بنده باش
ور تو هستی مرد عاشق شرم‌دار — خواب را در دیدهٔ عاشق چکار
مرد عاشق باد پیماید بروز — شب همه مهتاب پیماید بسوز
چون نه‌اینی ونه آن ای بیفروغ — کم زن اندرعشق (۲)ما لاف‌دروغ
گر بخسبد (۳) عاشقی جز در کفن — عاشقش گویم ولی بر خویشتن
چون تودرعشق از سرجهل آمدی — خواب خوش بادت که نااهل آمدی

حکایت

پاسبانی بود عاشق گشته زار — روز و شب بیخواب بود و بیقرار
همدمی با عاشق بیخواب گفت — کاخر ای بیخواب شب‌یکدم‌بخفت
گفت شد با پاسبانی عشق یار — خواب کی آید کسیرا زین‌دو کار(٤)
پاسبانرا خواب کی لایق بود — خاصه مرد پاسبان عاشق بود
چون چنین سربازئی درسر نشست — بود آن یك این بران‌دیگر نشست

۱ ـ بدل‌خون بارشد (حن)
۲ ـ می‌مزن درعشق‌ما (حن)
۳ ـ گر بخفتند عاشقی (ط پاریس)
٤ ـ کی کسی راخواب آید زین دو کار (حن)

من چگونه خواب یابم اندکی — وام نتوان کرد این خواب از یکی (۱)
هر شبم عشق امتحانی میکند — پاسبانرا پاسبانی میکند
گاه میرفتی و چوبك میزدی — گه ز غم برروی و تارك میزدی
گر بخفتی یکدم آن بیخواب و خور — عشق دیدی آنزمان (۲) خوابی دگر
جملهٔ شب خلقرا نگذاشتی — تا بخفتندی فغان برداشتی
دوستی گفتش که ای درتفّ وتاب — جملهٔ شب نیستت یك لحظه خواب
گفت مرد پاسبانرا خواب نیست — روی عاشقرا بجز اشك آب نیست (۳)
پاسبانرا خوی (٤) بیخوابی بود — عاشقانرا روی بی آبی بود
چون زجای خواب آب آید برون — کی بود ممکن که خواب آید برون
عاشقی با پاسبانی یار شد — خواب از چشمم بدریا بار شد
پاسبانرا عاشقی نغز اوفتاد — کار بیخوابیش در مغز اوفتاد (۵)
آنکه بیخوابی خوش و نغزش بود — خواب را هرگز سر مغزش بود
تو محسب ای مرد اگر جویندهٔ — خواب خوش بادت اگر گویندهٔ
پاسبانی کن بسی در کوی دل — زانکه دزدانند در پهلوی دل
هست از دزدان دل ، بگرفته راه — جوهر دل ، دار از دزدان نگاه
چون ترا این پاسبانی (٦) شد صفت — عشق زود آید پدید و معرفت
مرد را بیشك درین دریای خون — معرفت آید ز بی خوابی برون
هر که او بیخوابی بسیار بُرد — چون بحضرت شد دل بیدار بُرد (۷)
چون ز بیخوابی است بیداری دل — خواب کم کن در وفاداری دل

۱ ــ خواب نتوان وام کردن از یکی (حن)
۲ ــ عشق دیدش آنزمان (من ، ط پاریس)
۳ ــ مرد عاشق‌را بجز اشك آب نیست (حن)
٤ ــ کار (حن)
۵ ــ خواب هرگز در سر و مغزش بود (حن)
٦ ــ چون ترا این با وفائی (حن)
۷ ــ بسیار بود ــ دلش بیدار بود (حن)

چند گویم چون وجودت غرقه‌ماند — غرقه را فـریاد نتواند رهـاند
عاشقان رفتند تا پیشان همه — وز محبت مست خفتند آن همه
توهمی‌زن باش(۱) کان مردان مرد — نوش کردند آنچه میبایست کرد
هر کرا شد ذوق عشق او پدید — زود یابد هر دو عالم را کلید
گر زنی باشد شود مردی شگرف — ور بود مردی شود دریای ژرف

حکایت

با کسی عباسه گفت ای مردعشق — ذرهٔ بر هر که تابد (۲) درد عشق
گر بود مردی زنی زاید ازو — ور زنست او بس که مرد آید ازو
زن ندیدی تو که از آدم بزاد — مرد نشنیدی که از مریم بزاد
تا نیاید آنچه میبـاید تمـام — کار هرگز بر تو نگشاید تمام
چون بیاید ملك حاصل آیـدت — حاصل آید هر چه در دل‌آیدت
ملك این را دان و دولت این شمر — ذرهٔ زین عالمی از دین شمر(۳)

حکایت

پاکدینی کرد از نوری سؤال — گفت ره چون خیزد از ماتا وصال
گفت ما را هفت دریا نارو نور (٤) — می بباید رفت راهی دور دور
چون کنی این هفت دریا بازپس — ماهیئی جذبت کند در یك نفس
ماهیئی کز سینه چون دم بر کشد — اولین و آخرین را در کشد
چون نهنگ آسا دو عالم در کشد — خلق را کلّـی بیکدم در کشد
هست حوتی نی سرش پیدا نه‌پای — در میان بحر (٥) استغناش جای

---

۱ ـ توهمی سرزن که ازمردان (م‌ن) ، توهمی‌زن‌سر(ط پاریس) ، توهمی‌زن پاس کان (ح‌ن)
۲ ـ با هر که باشد (ح‌ن)
۳ ـ این‌شمار ـ دین‌شمار (ح‌ن)
٤ ـ گفت ماراهردو اندرنارو نور (ح‌ن)
٥ ـ درمیان عجز (ح‌ن)

مقالهٔ خامس و اربعون که مقالهٔ آخر است

در راه افتادن مرغان بسوی سیمرغ

زین سخن مرغان وادی سر بسر　　سرنگون گشتند در خون جگر
جمله دانستند کاین مشکل کمان　　نیست بر بازوی مشتی ناتوان
زین سخن شد جان ایشان بیقرار　　هم دران منزل بسی مردند زار (۱)
واندگر مرغان همه زان جایگاه　　سر نهاده از سر حیرت براه
سالها رفتند در شیب و فراز　　صرف شد در راهشان عمر دراز
آنچه ایشان را درین ره رخ نمود　　کی توانم شرح آن پاسخ نمود
گر تو هم روزی فرود آئی براه　　عقبهٔ آنره کنی یك یك نگاه
باز دانی آنچه ایشان کرده اند　　روشنت گردد که‌چون‌خون‌خورده‌اند
آخر الامر از میان آن سپاه　　کم کسی ره‌برد (۲) تاآن پیشگاه
زانهمه مرغ اندکی آنجا رسید　　از هزاران کس یکی آنجارسید(۳)
باز بعضی غرقهٔ دریا شدند　　باز بعضی محو و ناپیدا شدند
باز بعضی بر سر کوه بلند　　تشنه جان دادند در بیم وگزند (۴)
باز بعضی را ز تَفِّ آفتاب　　گشت پر ها سوخته،جانها کباب
باز بعضی را پلنگ و شیر راه　　کرد در یکدم برسوائی تباه
باز بعضی نیز خائب آمدند　　در کف ذاتُ‌المَخالِب آمدند (۵)
باز بعضی در بیابان خشك لب　　تشنه در گرما بماندند از تعب
باز بعضی زآرزوی دانهٔ　　خویش را کُشتند چون پروانهٔ

---

۱ ـ هم‌در آن مدت بسی‌مردندزار (حن) ، مردند خوار (حن)
۲ ـ کم‌رهی بردند.(حن)
۳ ـ زانهمه‌مرغان کسی‌نامد پدید (ط پاریس)　　٤ ـ در گرم وگزند (نل)
۵ ـ خائف آمدند ـ در کف و آب مخالف آمدند (حن)

باز بعضی سخت رنجور آمدند ‌‌‌‌ باز پس ماندند و مهجور آمدند
باز بعضی در عجایب‌های راه ‌‌‌‌ باز استادند هم بر جایگاه
باز بعضی در تماشا و طرب ‌‌‌‌ تن فرو دادند فارغ از طلب
عاقبت از صد هزاران تا یکی ‌‌‌‌ بیش نرسیدند آنجا اندکی
عالَمی مرغان که میبردند راه (۱) ‌‌‌‌ بیش نرسیدند سی آنجایگاه
سی تن بی بال وپر رنجور و سست ‌‌‌‌ دلشکسته، جان شده، تن نادرست
حضرتی دیدند بی وصف و صفت ‌‌‌‌ برتر از ادراك عقل و معرفت
برق استغنا چو می‌افروختی ‌‌‌‌ صد جهان در یکزمان میسوختی
صدهزاران آفتاب معتبر ‌‌‌‌ صدهزاران ماه‌و اَنجُم بیشتر
جمع میدیدند حیران آمده ‌‌‌‌ همچو ذرّه‌پای کوبان آمده (۲)
جمله گفتندای عجب چون آفتاب ‌‌‌‌ ذرّهٔ محواست پیش آن جناب
کی پدید آئیم ما آنجایگاه ‌‌‌‌ ای دریغا رنج برده ما براه
دل بکُل از خویشتن برداشتیم ‌‌‌‌ نیست زان دستی که ماپنداشتیم (۳)
هست اینجا صد فلك یکذره خاك ‌‌‌‌ ما اگر باشیم و گرنه زان چه باك
آنهمه مرغان چو بیدل آمدند ‌‌‌‌ همچو مرغ نیم بِسْمِل آمدند (٤)
محو می‌بودند و گم، ناچیز هم ‌‌‌‌ تا بر آمد روزگاری نیز هم
آخر از پیشان عالی درگهی ‌‌‌‌ چاوش عزّت درآمد ناگهی
دید سی مرغ خَرَف را مانده باز ‌‌‌‌ بال و پرّو جان و تن‌هم در گداز
پای تاسر درتحیّر ماندهٔ ‌‌‌‌ نی تنیشان ماند نی پر ماندهٔ

---

۱ ـ عالمی پر مرغ بپریدند راه ‌‌‌‌ بیش نرسیدند یك آنجایگاه (حن)
۲ ـ حیران مانده ـ کوبان‌مانده (حن)
۳ ـ نیست آن حضرت که می پنداشتیم (حن)
٤ ـ بیدل ماندند ـ بسمل ماندند (حن)

گفت هان ای قوم از شهر کهاید		در چنین منزلگه از بهر چهاید
چیست ای بیحاصلان نام شما		یا کجا بوده است آرام شما
یا شما را کس چگوید در جهان		یاچکار آید زمشتی ناتوان
جمله گفتند آمدیم این جایگاه		تا بود سیمرغ ما را پادشاه
ما همـه سرگشتگان درگهیـم		بیدلان و بیقراران رهیم
مدتی شد تا درین راه آمدیم		از هزاران، سی بدرگاه آمدیم
برامید پادشاه ازراه دور		تابود ما را درین حضرت حضور
کـی پسندد رنج ما این پادشاه		آخر از لطفی کند درمانگاه
گفت آن چاوش کای سرگشتگان		همچو گل درخون دل آغشتگان
گر شما باشید ورنه در جهان		اوست مطلق پادشاه جاودان
صد هزاران عالم پر ازسپاه		هست موری بر در این پادشاه
از شما آخر چه خیزد جز زحیر		باز پس گردیدای مشتی فقیر (۱)
زینسخن هریك چنان نومید شد		کانزمان چون مردهٔ جاوید شد
جمله گفتند این معظم پادشاه		چون دهد ما را بخواری سربراه
زو کسی را خواریئی هرگز نبود		بود ور،زوخواریئی جز عِزّ نبود (۲)

حکایت

گفت مجنون گر همه روی زمین		هـر زمان بـر من کنندی آفرین
من نخواهم آفرین هیچکس		مدح من دشنام لیلی باد و بس
خوشتر از صد مدح یك دشنام او		بهتر از مُلك دو عالم نام او
مذهب خود با تو گفتم ای عزیز		گر بود خواری چهخواهد بودنیز

۱ ـ مشتی فقیر (حن)
۲ ـ هرگز بود ـ وربودزوخوارئی ازعز بود (حن)

گفت برق غیرت (۱) آید آشکار   پس بر آرد از همه جانها دمار
چون بسوزد جان بصد زاری چه‌سود   آنگهی ازعزّت و خواری چه سود
باز گفتند آن گـروه سوخته   جان ما و آتش افروخته
کی شود پروانه از آتش نفور   زانکه او راهست در آتش حضور
گر چه ما را دست ندهد وصل یار   سوختن مارا دهد دست اینت کار (۲)
گر رسیدن‌سوی آن در گاه‌نیست(۳)   خاك بوسیدن(٤) جز اینجا راه‌نیست

حکایت

جملهٔ پرّندگان روزگار   قِصَّه بـا پروانه کردند آشکار
جمله با پروانه گفتند ای ضعیف   تا بکی در بازی این جان شریف
چون نخواهد بود از شمعت وصال   جان‌مده‌بر جهل(۵) تا کی‌زین‌مُحال
زین سخن پروانه‌شد مست وخراب   داد حالی جمله مرغان راجواب(٦)
گفت اینم بس که من بیدل مدام   میرسم در او و میگردم تمـام
چون همه در عشق او مرد آمدند   پای تا سر غرقهٔ درد آمدند
گرچه استغنا برون زاندازه بود   لطف او را نیز روئی تازه بود
حاجب، لطف آمد(۱) و در بر گشاد   هرنفس صد پردهٔ دیگر گشاد

---

۱ ـ برق عزت‌آمد (حن)
۲ ـ دست‌آشکار (حن)
۳ ـ دلخواه نیست (حن)
٤ ـ راه پرسیدن (حن)
۵ ـ جان مده‌برباد (حن)
٦ ـ دادحالی‌اوسلیمان راجواب (حن)
۷ ـ صاحب لطف آمد (حن)

شد جهان بیحجابی آشکار		پس زنورالنّور (۱) در پیوست کار
جمله را برمسند قربت نشاند		بر سریر هیبت و عزّت نشاند
رقعهٔ بنهاد پیش آنهمه		گفت بر خوانید تا پایان همه
رقعهٔ آن قوم از راه مثال		میشود معلوم ازین شوریده حال

حکایت

یوسفی کانجم سپندش سوختند		ده برادر چونش می بفروختند
مالك مصرش چو زیشان میخرید		خطازایشان‌خواست کارزان‌میخرید
خط ستد زان قوم هم برجایگاه		پس گرفت آن‌ده‌برادررا گواه (۲)
چون عزیز مصر یوسف را خرید		آن خط پرقدر (۳) یوسف را رسید
عاقبت چون گشت یوسف پادشاه		ده برادر آمدند آنجایگاه
روی یوسف باز می نشناختند		خویش را در پیش او انداختند
خویشتن را چارهٔ جان ساختند		آب خود بردند (٤) تا نان‌خواستند
یوسف صدّیق گفت ای مردمان		من خطی دارم همی عبری زبان(٥)
می نداند خواند در خیلم کسی(٦)		گر شما خوانید نان بخشم بسی
جمله عبری خوان بدند از اختیار		شادمان گفتند شاها خط بیار
کور دل باد آنکه دایم در حضور		قصّهٔ خود نشنود چند از غرور

۱ ـ زنورنور (ح‌ن)
۲ ـ آن ده برادررازراه (م‌ن)
۳ ـ آن‌خط باعذر(ح‌ن)
٤ ـ آبرو بردند (م‌ن)
٥ ـ به عبرانی زبان (م‌ن)
٦ ـ می‌نیارد خواند از حکمت کسی (ط پارسی)

خط آنان یوسف ایشان را بداد   لرزه بر اندام هریك اوفتاد
نی خطی زان خط توانستند خواند   نی حدیثی نیز دانستند راند
سست شد حالی زبان آنهمه   در تحیّر ماند جانِ آن همه(۱)
جمله از غم در تأسّف ماندند   مبتلا در کار یوسف ماندند
گفت یوسف گوئیا بیهش شدید   وقت خط خواندن چرا خامش شدید
جمله گفتندش که ما را تن زدن   به ازین خط خواندن و گردن زدن

رفتن مرغان بسوی سیمرغ
ورسیدن سی مرغ بدان درگاه

چون نگه کردند آن سی‌مرغ زار   در خط این رُقعهٔ پر اعتبار
هرچه ایشان کرده بودند آنهمه   بود کرده نقش تا پایان همه(۲)
آنهمه خود بود سخت این بود لیك   کان اسیران چون نگه کردند نیك
رفته بودند و طریقی ساخته   یوسف خود را بچاه انداخته
یوسف جان‌را بخواری(۳) سوخته   وانگه او را برسری بفروخته
می ندانی تو گدای هیچکس   میفروشی یوسفی در هر نفس
یوسفت چون پادشه خواهد شدن   پیشوای پیشگه خواهد شدن
تو در آخر هم گدا هم گرسنه   پیش او اوخواهی شدن تن برهنه (٤)
چون ازو کار تو خواهد برفروخت   ازچه اورا رایگان باید فروخت

---

۱ ـ سست شد حالی زبان آنهمه (حن)، گنگ شد حالی (ط پاریس)
۲ ـ بود کرده نقش تابان همه (حن)
۳ ـ جان یوسف را (حن)
٤ ـ هم برهنه (حن)

جان آن مرغان ز تشویر و حیا   شد فنای محض و تن شد توتیا
چون شدند از کُلّ کُلّ پاك آنهمه   یافتند از نور حضرت جان همه
باز از سر بندهٔ نوجان شدند   باز ازنوعی دگر حیران شدند
کرده و ناکردهٔ دیرینه شان   پاك گشت و محو شد از سینه شان
آفتاب قربت از پیشان بتافت   جمله را از پرتو آن جان بتافت
هم زعکس روی سی‌مرغ جهان   چهرهٔ سیمرغ دیدند آن زمان
چون‌نگه کردند این سی‌مرغ زود   بیشك این‌سی‌مرغ آن سیمرغ بود
در تحیّر جمله سر گردان شدند   می ندانستند این یا آن شدند
خویش را دیدند سیمرغ تمام   بود خود سیمرغ سی‌مرغ تمام (۱)
چون سوی سیمرغ کردندی نگاه   بود خودسی‌مرغ در آنجایگاه (۲)
ور بسوی خویش کردندی نظر   بود این سیمرغ ایشان آن دگر
ور نظر در هر دو کردندی بهم   هر دو یك سیمرغ بودی بیش و کم
بود این یك آن و آن یك بود این   در همه عالم کسی نشنود این
آنهمه غرق تحیُّر ماندند   بی تفکّر در تفکّر ماندند (۳)
چون ندانستند هیچ از هیچ حال   بی زبان کردند ازآن‌حضرت سؤال
کشف این سرّ قوی در خواستند   حل مائیّ و توی در خواستند
بی‌زبان آمد از آنحضرت جواب   کآئینه‌است آنحضرت(٤) چون آفتاب
هر که آید خویشتن بیند درو   جان و تن هم جان و تن بیند درو
چون شما سی‌مرغ اینجا آمدید   سی درین آئینه پیدا آمدید

۱ - بودچون سیمرغ‌سی‌مرغ‌مدام (حن) سیمرغ‌مقام (من)
۲ - بوداین سیمرغ‌کان آن جایگاه (من)
۳ - بی‌تو کردز تفکر ماندند (حن)
٤ - گفت اینت حضرت (حن)

گر چل و پنجاه و شصت آیید باز
پرده جزاز خویش نگشایید بـاز

گرچه بسیاری بسر گردیده‌اید(۱)
خویش می‌بینید و خود را دیده‌اید

هیچکس رادیده (۲) برما کی رسد
چشم موری بر ثُرَیّا کی رسد

دیدهٔ موری که سندان بر گرفت
پشّهٔ فیلی بدندان بر گرفت

هرچه دانستید و دیدید آن نبود
وانچه گفتید و شنیدید آن نبود

اینهمه وادی که از پس کرده اید
وانیهمه مردی که‌هر کس کرده‌اید

جمله در افعال ما میرفته اید
وادی ذات وصفت را رُفته ایـد

چون شما سی مرغ حیران مانده‌اید
بیدل و بی صبر و بیجان مانده‌اید

مـا بسی مـرغی بسی اولیتـریم
زانکه سیمرغ حقیقت گوهـریم

محو ما گردید در صد عزّو ناز
تا بمادر خویش را یابید بـاز

محو او گشتند آخر بر دوام
سایه در خورشید گم شد والسلام

تا که میرفتند می گفتم سُخُن
چون رسیدندش نه سرماندونه بُن

لاجرم اینجا سخن کوتاه شد
رهرو و رهبر نماند و راه شد

حکایت

گفت چون در آتشی افروخته
گشت آن حَلّاج، کُلّی سوخته

عاشقی بس دلنواز افتاده بود
زانکه عشقش نی مجاز افتاده بود

عاشقی آمد مگر چوبی بدست
بر سر آن مشت خاکستر نشست

پس زبان بگشاد همچون آتشی
باز میشورید (۳) خاکستر خوشی

وانگهی میگفت بر گوئید راست
کآنکه‌او میزد اَنَاالحَق‌او کجاست

آنچه گفتی وانچه بشنیدی همه
آنچه دانستی و میدیدی همه

---

۱ ـ اینهمه‌وادی که‌ازپس کرده اید (حن)

۲ ـ درما کی‌رسید (حن)

۳ ـ بازمیسوزید (من)

آنهمه جز اوّلِ افسانه نیست / محو شو چون جایت این ویرانه نیست(۱)
اصل باید، اصل مستغنی و پاك / گر بود فرع و اگر نبود چه باك
هست خورشید حقیقی بر دوام / گو، نه ذرّه ماند و سایه والسلام

حکایت

چون بر آمد صدهزاران قرن بیش / قرنهای بی زمان نه پس نه پیش
بعد ازان مرغان فانی را بناز / در فنای کُل بخود دادند باز
چون همه بیخویش باخویش آمدند / در بَقا بَعْدَ الفَنا پیش آمدند
نیست هرگز، گر نو است و گر کُهن / زان فنا و زان بقا کس را سخُن
همچنان کو از تو دور است از نظر / شرح او دور است از وصف و خبر
لیك از راه مثال اَصْحابِنا / شرح جستند از بقا بَعْدَ الْفَنا
از کجا اینجا توان پرداختن / نو کتابی باید آن را ساختن
زانکه اسرار بقا بعد الفنا / آن شناسد کو بود آنرا سزا
تا تو بینی در وجود و در عدم / کی توانی زد دراین منزل قدم
چون نه این ماند نه آن دررهٔ ترا / این بقا روشن شود آنگه ترا
منزلت دور است از جان آه کن / جان چو راحت گشت عزم راه کن
تا تو زین منزل بدان منزل رسی / جان فشانی در ره و بیدل رسی
کار می بینم بسی در ره ترا / خواب چون میآید ای ابله ترا
در نگر تا اول و آخر چه بود / گر بآخر دانی این آخر چه سود
نطفهٔ پرورده در صد عزّ و ناز / تا شده هم عاقل و هم کار ساز
کرده او را واقف اسرار خویش / داده او را معرفت درکار خویش
بعد ازآنش مرگ کرده محو کُل / زان همه عِزّت در افکنده بِذُلّ
باز گردانیده او را خاك راه / باز کرده فانی او را چند گاه(۲)

۱ ـ چون صاحب پروانه نیست (حن)
۲ ـ پایمال خلق کرده چند گاه (حن)

پس میان آن فنا صد گونه راز — گفته با اولیك بی او گفته باز
بعد ازان او را بقائی داده کُل — عین عزّت کرده بروی عَین ذُلّ
تو چه دانی تاچه داری پیش‌تو — با خودآ آخر فرو اندیش تو(۱)
تا نگردد جان تو مردود شاه — کی شوی مقبول شاه آنجایگاه
تا نیابی در فنا کم کاستی — در بقا هرگز نه بینی راستی
اول اندازد بخواری در رهت — باز بر گیرد بعزت ناگهت
نیست شو تا هستیت از وی رسد — تا تو هستی،هست در تو کی رسد
تا نگردی محو خواری در فنا — کی رسد اثباتت از عز وبقا

حکایت

پادشاهی بود عالم زان او — هفت کشور جمله (۲) درفرمان‌او
بود در فرماندهی اسکندری — قاف تا قاف جهانش لشکری
جاه او دورخ نهاده ماه را — ماه رُخ بر خاك راه این شاه‌را (۳)
داشت‌آن خسرو یکی عالی وزیر — در بزرگی خورده‌دان وخورده گیر
آن وزیر پرهنر را یك پسر — بود و او را حسن‌عالم سربسر(٤)
کس بزیبائی او هرگز ندید — هیچ زیبا نیز چندان عزّ ندید
با جمالی آنچنان آن دلفروز — هیچ نتوانست بیرون شد بروز
گر بروز آنماه پیدا آمدی — صد قیامت آشکارا آمدی
بر نخیزد از جهانِ خُرّمی — تا ابد محبوب تر زو آدمی
چهر آن زیبا پسرچون آفتاب — طُرّهٔ همرنگ و بوی مشك ناب
سایبان آفتابش مشك بود — آب حیوان بی‌لبش لب‌خشك‌بود

---

۱ ـ باخودت یکدم‌فرواندیش‌تو (من)
۲ ـ هفت کشوربود درفرمان او(حن)
۳ ـ ماه‌رخ برخاك کردآن شاه را(ط پاریس)
٤ ـ حسن‌عالم‌وقف رویش‌سربسر (حن)

در میان آفتاب دلستانش   بود همچون ذرّهٔ شکل دهانش
ذرّهٔ او فتنهٔ مـردم شده   در درونش سی ستاره گم شده
چون ستاره رو نماید در جهان   سی در اندر ذرّه چون (۱) باشد نهان
زلف او از پشتی او سر فراز   در سر افرازی بشیب افتاده باز
هر شکن از طُرّهٔ آن سیمتن   صد جهان جانرا بیکدم صف شکن
زلف او بررخ بسی مَنصُوبه داشت   در سر هر موی صد اعجوبه داشت
بود بر شکل کمانش ابروی   خود کجا بود آن کمان(۲) را بازوی
نرگس افسونگرش در دلبری   کرده او از هر مژه صدساحری
لعل او سر چشمهٔ آب حیات   چون شکر شیرین وسر سبز ازنبات
خط سبزش سرخی روی جمال   طوطی سر چشمهٔ بحر کمال (۳)
گفتن از دندان او بیخردگی است   کان گهر از عزت خود پردگیست
مشك خالش نقطهٔ جیم جمـال   ماضی و مستقبل ازوی کرده حال
شرح زیبائی آن زیبـا پسر   گرد هم عمری کجا آید بسر
شاه ازو اَلْقِصَّه مست مست شد   وز بلای عشق او از دست شد
پادشاهی گر چه عالی قدر بود   چون هلالی از غم آن بدر بود
شد چنان مستغرق عشق پسر   کز وجود خود نبود اوراخبر(٤)
گر نبودی لحظهٔ (۵) در پیش او   جوی خون راندی دل بیخویش او
نی قرارش بود بی او یك نفس   نی زمانی صبر بودش زین هوس
روز و شب بی او نیاسودی دمی   مونس او بود روز و شب همی

۱ ـ سی درون ذره چون (حن)
۲ ـ کس کجادید آن کمانرا (حن)
۳ ـ ماضی ومستقبل ازوی گشته حال (حن)
٤ ـ نمی بودش خبر (حن) ، نمی آمد خبر (من)
۵ ـ ساعتی (حن)

تا شبش بنشاندی روز دراز ... راز میگفتی بدان شمع طَراز (۱)
چون شب تاریك گشتی آشکار ... شاه را نی خواب بودی نه قرار
وان پسر در خواب رفتی پیش شاه ... شاه میکردی بروی او نگـاه
در فروغ نور شمع دلستان ... جملهٔ شب خفته بودی پاسبان (۲)
شه دران مه روی می نگریستی ... هر دمی صد جوی خون بگریستی
گاه گُل بر روی او افشاندی ... گاه گـرد از موی او افشاندی
گه ز درد عشق چون باران ز میغ ... بر رخ او اشك راندی بی دریغ
گاه با آن ماه جشنی ساختی ... گاه بر رویش قدح پرداختی
یك نفس از پیش خود نگذاشتش ... تا که بودی لازم خود داشتش
کی توانست آن پسر یکدم نشست ... لیك بود از بیم خسرو پای‌بست
گر برفتی یکدم از پیرامنش ... شه ز غیرت سر فکندی از تنش
خواستی هم مادر او هم پدر ... تا دمی بینند روی آن پسر
لیکشان زهره نبود از بیم شاه ... تا ازین قصه بر آمد دیرگـاه
بود در همسایگیّ شهریار ... دختری خورشید رخ همچون نگار
آن پسر شد عاشق دیدار او ... همچو آتش گرم شد در کار او
یك شبی با او نشستن ساز کرد ... مجلسی چون روی خویش آغاز کرد (۳)
در نهان از شاه با او در نشست ... بود آنشب از قضا آن شاه مست
نیم شب از خواب خوش آن پادشاه ... دشنهٔ در کف، بجست از خوابگاه
آن پسر را جست وهیچش می نیافت ... عاقبت آنجا که بود آنجا شتافت
دختری با آن پسر بنشسته دید ... هر دو را باهم دلی پیوسته دید
چون بدید آن حال شاه نامور ... آتش غیرت فتادش در جگـر

---

۱ ـ بدان مه‌چهره باز (حن)
۲ ـ زین‌نشان (حن) ، بی‌شبان (من)
۳ ـ چون‌روی خود آغاز کرد (حن)

مست‌وعاشق(۱)وانگهی سلطان‌سری ‌‌ ‌ چون بود معشوق او با دیگری
شاه با خود گفت چون بامن‌شهی ‌ ‌ ‌ میگزیند دیگری از ابلهی (۲)
آنچه من کردم بجای او بسی ‌ ‌ ‌ هیچکس هرگز نکرد آن با کسی
در مکافات من او این میکند ‌ ‌ ‌ گو بکن الحق که شیرین‌میکند
هم کلید گنجها در دست او ‌ ‌ ‌ هم سر افرازان عالم پست او (۳)
هم مرا همراز و هم همدم مدام ‌ ‌ ‌ هم مرا هم درد و هم مرهم مدام
در نشیند با گدائی در نهان ‌ ‌ ‌ زو بپردازم همین ساعت جهان
این بگفت و امر کرد آن شهریار ‌ ‌ ‌ تا ببستند آن پسر را استوار
سیم خام (٤) او میان خاک راه ‌ ‌ ‌ گشت همچون نیل خام ازچوب‌شاه
بعدازان فرمود بر دارش زنند ‌ ‌ ‌ در میان صُفّهٔ بارش زنند (۵)
گفت اول پوست از وی در کشند ‌ ‌ ‌ سرنگون آنگه بدارش بر کشند
تا کسی کو گشت اهل پادشاه ‌ ‌ ‌ تا دم آخر بکس نکند نگاه
در ربودند آن پسر را زار وخوار ‌ ‌ ‌ تا در آویزند سر مستش بدار (٦)
شد وزیر آگاه از حال پسر ‌ ‌ ‌ خاک بر سر گفت کای جان پدر
این چه خذلان بود کامد دررهت ‌ ‌ ‌ چه قضا بود اینکه دشمن شد شهت
بود آنجا ده غلام پادشاه ‌ ‌ ‌ عزم کرده تا کنند او را تباه
آن وزیر آمد دلی پر درد وداغ ‌ ‌ ‌ هر یکی را داد درّی شبچراغ
گفت امشب هست‌مست این پادشاه ‌ ‌ ‌ این پسر را نیست چندینی گناه

---

۱ ـ مست عشق ووانگهی (حن)
۲ ـ چون گزیدی دیگری‌ازابلهی (من)
۳ ـ دردست‌تو ـ پست تو (حن)
٤ ـ سیم‌پاک‌او (حن)
۵ ـ درمیان حلقه بازارش زنند (من)
٦ ـ ز دار (حن)

چون شود هشیار شاه نامدار — هم پشیمان گردد و هم بیقرار
هر که اورا کشته باشد بیشکی — شاه از صد زنده نگذارد یکی
آن غلامان جمله گفتند آن نفس — گر بیاید شه نه‌بیند (۱) هیچکس
در زمان از ما بریزد جوی‌خون — پس کند بر دارما را سرنگون
خونیئی آورد از زندان وزیر — باز کردش پوست از تن‌همچو سیر
سرنگونسارش ز دار آونگ کرد — خاك از خونش گِل و گُلرنگ کرد
و آن پسر را کرد در پرده نهان — تا چه زاید از پس پردهٔ جهان
شاه چون هشیار شد روز دگر — همچنان میسوخت از خشمش جگر
آن غلامان را بخواند آن پادشاه — گفت باآن سگ چه گردید ازجفا
جمله گفتندش که کردیم استوار — در میان صُفَّهٔ بـارش بدار (۲)
پوستش کردیم سر تا سر برون — بر سر دار است اکنون سرنگون
شاه چون بشنید آن پاسخ تمام — شاد شد از پاسخ آن ده غلام
هریکی را داد فاخر خَلْعَتی — هر تنی را منصبی و رفعتی
شاه گفتا همچنان تا دیرگاه (۳) — خوار بگذارید بر دارش تباه
تا زکار این پلید نابکار — عبرتی گیرند خلق روزگار
چون شنید این قصه اهل شهراو — جمله را دل درد کرد از بهراو
در نظاره آمدند آنجا بسی — باز می نشناختش هرگز کسی
گوشتی دیدند خلقان غرق‌خون — پوست از وی در کشیده سرنگون
از که و مه هر که دیدش آنچنان — همچوباران خون گرستی‌درنهان(٤)
روز تا شب ماتم آن ماه بود — شهر پر درد و دریغ و آه بود

۱ ـ نیابد (ط پاریس)
۲ ـ در میان صفه بازارش بدار (م‌ن)
۳ ـ بردیدگاه (ح‌ن)
٤ ـ دردزمان (م‌ن)

بعد روزی چند بی دلدار خویش　　شه پشیمان گشت از کردار خویش
خشم او گم گشت و عشقش زور کرد　　عشق شاه شیر دل را مور کرد
پادشاهی با چنان یوسف وشی　　روز و شب بنشسته درخلوت خوشی
بود دایم از شراب وصل مست　　در خُمار هجر چون تاند نشست(۱)
عاقبت طاقت نماندش یك نفس　　کار او پیوسته زاری بود و بس
جان او میسوخت از درد فراق　　گشت بی صبر و قرار از اشتیاق
در پشیمانی فرو شد پادشاه　　دیده پرخون کرد و سر بر خاك راه(۲)
جامه نیلی کرد و در برخود ببست　　در میان خون و خاکستر نشست
نی طعامی خورد زان پس نی شراب　　در رمید ازچشم خون‌افشانش خواب
چون در آمد شب، برون شد شهریار　　کرد از اغیار خالی زیر دار
رفت پنهان زیر دار آن پسر　　یاد می آورد کار آن پسر
چون ز یك یك کار او یاد آمدش　　از بن هر موی فریاد آمدش
بر دل او درد بی اندازه شد　　هر زمانی ماتم او تازه شد
بر سر آن کشته مینالید زار　　خون او بر روی میمالید زار
خویش را بر خاك می افکند او　　پشت دست از دست خود میکند او
گر شمار اشك او کردی کسی　　بیشتر بودی ز صد باران بسی(۳)
جملهٔ شب بود تنها تا بروز (٤)　　همچو شمعی در میان اشك و سوز
چون نسیم صبح گشتی آشکار　　زی وِثاق خویش رفتی شهریار
در میان خاك و خاکستر شدی　　در مصیبت هر زمان باسر شدی
چون بر آمد چل شبان روز تمام　　همچو موئی شد شه عالی مقام

---

۱ ــ داند نشست (حن)
۲ ــ برسرخاك راه (حن)
۳ ــ زباران آن بسی (حن)
٤ ــ شاه تنها تابروز (حن)

در فرو بست و بشد در کار او (۱) گشت در تیمار وی بیمار او
نه کسی را زهره تا چل روز وشب که گشاید در سخن با شاه لب
از پس چل شب نه نان خورد ونه آب آن پسر را دید یکساعت(۲) بخواب
روی همچون ماه او را اشك غرق از قدم در خون نشسته تا بفرق
شاه گفتش ای لطیف جانفزای از چه غرق خون شدی سرتا بپای
گفت در خون زاشنائی توام اینچنین از بیوفائی تو ام
باز کردی پوست از من بیگناه این وفا داری بود ای پادشاه
یار با یار خود آخر این کند کافرم گر هیچ کافر این کند
من چه کردم تا تو بر دارم کنی سر بری و سرنگونسازم کنی
روی اکنون می بگردانم زتو تا قیامت داد بستانم ز تو
چون شود دیوان محشر آشکار(۳) داد من بستاند از تو کردگار
شاه چون بشنید از ماه این جواب در زمان برجست دل پرخون زخواب
شور غالب گشت بر جان و دلش هر زمانی سخت تر شد مشکلش
گشت بس دیوانه و از دست شد ضعف در پیوست وغم پیوست شد
خانهٔ دیوانگی در باز کرد نوحهٔ بس زار زار آغاز کرد
گفت ای جان و دل ، بیحاصلم خون شد از تشویر توجان ودلم
ای بسی سر گشتهٔ من آمده پس بزاری کشتهٔ من آمده
همچومن هر گز شکست خود که کرد آنچه من کردم بدست خود که کرد
میسزد گر من بخون آغشته‌ام تا چرا معشوق خود را کشته ام
در نگر آخر کجائی ای پسر خط مکش بر آشنائی ای پسر(٤)

۱ـ درفرو بستش بزیر داراو(م ن) ، درفرو بست و بزیر داراو(ط پاریس)
۲ـ یك لحظه بخواب(م ن ، ط پاریس)
۳ـ دیوان دادم آشکار(م ن) ، دیوان داور آشکار(ط پاریس)
٤ـ خط بکش در آشنائی ای پسر(م ن)

تو مکن بد گرچه من بد کرده‌ام
زانکه این بد جمله باخود کرده‌ام

من چنین حیران و غمناك توام
خاك بـر سر بر سر خاك توام

از کجا جویم ترا ایجان من
رحمتی کن بر دل بریان من

گر جفا دیدی تو از من بی وفا
تو وفا داری،مکن با من جفـا

از تنت گر ریختم خون بیخبر
خون جانم چند ریزی ای پسر

مست بودم کاین خطا بر من برفت
خود چه‌بود این کزقضا برمن‌برفت

گر تو پیش از من برفتی ناگهان
بی تو من کی زنده مانم در جهان

بی‌تو چون یکدم سرخویشم نماند
زندگانی یکدو دم بیشم نمانـد

جان بلب آورد بی تو شهریار
تا کند در خون بهای تو نثـار

می نترسم من ز مرگ و ترك تن
لیك ترسم از جفای خویشتن

گر شود جاوید جانم عذر خواه
هم نیارد خواست عذر این گناه

کاشکی حلقم بریدندی بتیغ
وز دلم گم گشتی این درد و دریغ

خالقا جانم درین حسرت بسوخت
پای تافرق‌من ازحیرت‌بسوخت (۱)

من ندارم طاقت و تاب فراق
چند سوزد جان من در اشتیاق

جان من بستان بفضل ای دادگر
زانکه من طاقت نمی‌آرم دگر

همچنین میگفت تا خاموش شد
در میان خامشی بیهوش شد

عاقبت پیك عنایت در رسید
شکرها بعد از شکایت در رسید

چون زحد بگذشت درد پادشاه
بود پنهان آن وزیر آن جایگاه

شد بیاراست آن پسر را در نهان
پس فرستادش بر شاه جهان

آمد ازپرده برون چون مه زمیغ
پیش خسرو رفت باکرباس و تیغ

بر زمین افتاد پیش شهریـار
همچـو باران اشك می‌بارید زار

چون بدید آن ماه را شاه جهان
من ندانم تا چه گویم این زمان

۱ - ازاین حسرت بسوخت (حن)

شاه در خاك و پسر در خون فتاد
کس نداند(۱) کاین عجایب چون فتاد

هرچه گویم بعد ازین نا گفتنی است
دُر چو در قعر است هم ناسُفتنی است

شاه چون از درد هجران شد خلاص
هر دوتن رفتند تا ایوان خاص

بعد ازین کس واقف اسرار نیست
زانکه آنجا موقع اغیار نیست (۲)

آنچه آن یك گفت واین دیگر شنید
کور دید آنحال و گوش کر شنید

من کیم آنرا که شرح آن دهم
ور دهم آن شرح خط برجان نهم

نارسیده چون دهم من شرح آن
تن زنم چون مانده‌ام در طرح آن

گر اجازت باشد از پیشان مرا
زود فرمایند شرح آن مرا

چون سر یکموی نیست اینجایگاه
جز خموشی روی نیست اینجایگاه

نیست ممکن آنکه یابد یکزمان
جز خموشی جوهر تیغ زبان

گرچه سوسن صد زبان بیش آمده
عاشق خاموشی خویش آمده

این زمان باری سخن کردم تمام
کار باید چند گویم والسّلام

در صفت کتاب

کردی ای عَطّار بر عالم نثار
نافهٔ اسرار هر دم صدهزار (۳)

از تو پر عطر است آفاق جهان
از تو در شورند عُشّاق جهان

گه دم از عشق علی‌الاطلاق زن
گه نوای پردهٔ عُشّاق زن

شعر تو عُشّاق حق را مایه داد
عاشقان‌را دایم این پیرایه داد (٤)

ختم شد بر تو چو بر خورشید نور
منطق‌الطیر و مقامات طیور

---

۱ ـ من ندانم کاین عجایب (حن)
۲ ـ زانکه آنجا موقع گفتار نیست (حن)
۳ ـ نامهٔ اسرار هردم آشکار (من)
٤ ـ سرمایه باد (حن) پیرایه باد (ط پاریس)

این مقامات ره حیرانی است — یا مگر دیوان سرگردانی است
از سر دردی بدین دیوان درآی — جان‌سپر سازو باین‌میدان درای(۱)
درچنین‌میدان(۲) که‌جان شدناپدید — بلکه هم شد نیز میدان ناپدید
گر نیائی از سر دردی در او — روی ننماید تورا گردی در او
دلدل درد تو شد(۳) چون گام زن — گر زنی گامی همه برکام زن
تا نگردد نامرادی قوت تو — کی شود زنده دل مبهوت تو
درد حاصل کن که درمان دردتست — در دو عالم داروی جان درد تست
در کتاب من مکن ای مرد راه — از سر شعر (٤) و سر کبری نگاه
از سر دردی نگه کن دفترم — تا زصد یك درد داری باورم
گوی دولت آن برد تا پیشگاه — کز سر دردی کند در وی نگاه
درگذر از زاهدی وسادگی — درد باید درد کار افتادگی
هر کرا دردی است درمانش مباد — هر که درمان خواهد اوجانش مباد
مرد باید تشنه و بیخورد و خواب — تشنهٔ که نارسد هرگز بآب
هر که‌زین‌شیوه‌سخن بوئی(۵) نیافت — از طریق عاشقی موئی نیافت
هر که این بر خواند مرد کار شد — وانکه این‌دریافت(٦) برخوردار شد
اهل صورت غرق گفتار من اند — اهل معنی مرد اسرار من‌اند
هر که زین تألیف من بوئی ندید — از سبیل سالکان موئی ندید

---

۱ ـ بدین ایوان درای (ط پاریس)
۲ ـ درچنین منزل (حن)
۳ ـ داروی درد (حن)
٤ ـ ازسرعجب وسر (م‌ز)
۵ ـ دردی نیافت (ط پاریس)
٦ ـ وانکه این برخواند (حن)

این کتاب آرایش است ایام را ‌‌ ‌ خاص را داده نصیب و عام را
گر چویخ افسردهٔ دید این کتاب ‌‌ ‌ خوش برون آمد چو آتش از حجاب(۱)
نظم من خاصیّتی دارد عجیب ‌‌ ‌ زانکه هر دم بیشتر بخشد نصیب
گر بسی خواندن مُیَسَّر آیدت ‌‌ ‌ بیشکی هر بار خوشتر آیدت
زین عروس پردگی(۲) درصدر ناز ‌‌ ‌ جز بتدریجی نیفتد پرده باز
تا قیامت نیست چون من بیخودی ‌‌ ‌ در سخن بنهد قلم بر کاغذی
هستم از بحر حقیقت درفشان ‌‌ ‌ ختم شد بر من سخن اینك نشان
گر ثنای خویشتن گویم بسی ‌‌ ‌ کی پسندد آن ثنا از من کسی
لیك خود مُنصِف شناسد قدر من ‌‌ ‌ زآنکه پنهان نیست نور بدر من (۳)
حال خود سر بسته گفتم اندکی ‌‌ ‌ خود سخن هم داد (٤) بدهد بیشکی
آنچه من بر فرق خلق افشانده‌ام ‌‌ ‌ گر نمانم تا قیامت مانده‌ام
در زبان خلق تا روز شمار ‌‌ ‌ یاد کردم،(۵) بس بود این یادگار
گر بریزد از هم این نه دایره ‌‌ ‌ کم نگردد نقطهٔ زین تذکره
گر کسی را ره نماید این کتاب ‌‌ ‌ پس بر اندازد ز پیش او حجاب
چون بآسایش رسد زین یادگار ‌‌ ‌ در دعا گوینده را گو یاد آر
گُل فشانی کرده‌ام زین بوستان ‌‌ ‌ یاد داریدم بخیر ای دوستان
هریکی خود را دران نوعی که بود ‌‌ ‌ کرد لَختی جلوه و بگذشت زود
لاجرم من نیز همچون رفتگان ‌‌ ‌ جلوه دادم مرغ جان بر خفتگان

۱ ـ آتش از سحاب (حن)
۲ ـ خانگی (حن)
۳ ـ پنهان نیستش نو بدرمن (حن)
٤ ـ خودسخندان داد (ط پاریس)
۵ ـ یادگارم (حن)

زین سخن گر خفتهٔ عمری دراز — یکنفس بیدار دل گردد براز (۱)
بیشکی دانم برآید کار من — منقطع گردد غم و تیمار من
بسکه خودرا چون چراغی سوختم — تا جهان را همچو شمع افروختم
همچو مِشکاتی شد از دودم دماغ — شمع خلدم تاکی افروزد چراغ (۲)
روز خوردم رفت و شب خوابم نماند — زآتش دل بر جگر آبم نماند
با دلم گفتم که ای بسیار گوی — چند گوئی تن زن و اسرار جوی
گفت غرق آتشم عیبم مکن — می بسوزم گر نمیگویم سخن
بحر جانم میزند صد گونه جوش — چون توانم بود یکساعت خموش
بر کسی فخری نمیآرم بدین — خویش را مشغول میدارم بدین
گر چه از دل نیست خالی درد این — چند گویم چون نیم من مرد این (۳)
اینهمه افسانهٔ بیهودگیست — کار مردان از منی پالودگیست
دل که او مشغول این بیهوده شد — زوچه آید چون سخن فرسوده شد
می‌بباید ترک جان صد بار گفت (٤) — زینهمه بیهوده استغفار گفت
چند باید بحر جان در جوش بود — جان فشاندن باید و خاموش بود

حکایت

چون بِنَزْع افتاد آن دانای دین — گفت اگر دانستمی من پیش ازین
کاین شنو بر گفت چون دارد شرف — درسخن کی کردمی عمری تلف
گر سخن از نیکوی چون زر بود — آن سخن ناگفته نیکوتر بود

---

۱ - گردید باز (حن)
۲ - ازدودچراغ (حن)
۳ - خویش را مشغول میدارم بدین (ط پاریس)
٤ - یکبار گفت (حن)

کار آمد حِصّهٔ مـردان مـرد / حِصّهٔ مـا گفت آمد، اینت درد
گر چو مردان درد دین بودی ترا / آنچه میگویم یقین بودی ترا (۱)
ز آشنائی چون دلت بیگانه است / هر چه میگویم ترا افسانه است
رو بخسب(۲) از ناز همچون سر کشی / تا منت افسانه میگویـم خوشی
خوش خوشت عَطّار گر افسانه گفت / خواب خوشتر آیدت تو خوش بخفت
بسکه ما، در ریگ(۳) روغن ریختیم / بس گهر کز حلق خوک آویختیم
بسکه این خوان را فرو آراستیم / بس کزین خوان گرسنه برخاستیم
بسکه گفتم نفس را فرمان نبـرد / بسکه دارو کردمش درمان نبرد (۴)
چون نخواهد آمد از من هیچ کار / شُستم از خود دست و رفتم با کنار
حَذْبهٔ حق باید از پیشان بخواست(۵) / کاین بدست ما نخواهد گشت راست
نفس چون هر لحظه فربه تر شود / نیست روی آنکه او بهتر شود (۶)
هیچ نشنید او کـزان فربه نشد / اینهمـه بشنید و یکدم به نشد
تـا نمیرم من بصد زاری زار / او نگیـرد پند یارب زینهـار

حکایت

چون بمرد اسکندر اندر راه دین / اُرسطا طالیس گفت ای شاه دیـن

۱ ـ مرا (حن)
۲ ـ تو بخفت (حن)
۳ ـ درسر که روغن (حن)
٤ ـ فرمان نبود ـ درمان نبود (حن)
۵ ـ همتی باید ز پیشان کرد خواست (حن)
٦ ـ نیست روی این که سگ بهترشود (حن)

تا که بودی پند میدادی مدام خلق را این پند امروزی تمام
پند گیر ای دل که گرداب بلاست زنده‌دل شو زانکه مرگت درقفاست(۱)
من زبان و نطق مرغان سر بسر با تو گفتم فهم کن ای بی‌خبر
در میان عاشقان مرغان درند کز قفس پیش از اجل بیرون پرند(۲)
جمله را شرح و بیانی دیگر است زانکه مرغان را زبانی دیگر است
پیش سیمرغ آنکسی اِکسیر ساخت کو زبان آنهمه مرغان شناخت
کی شناسی دولت روحانیان در میان حکمت یونانیان
تا ازان حکمت نگردی فرد تو کی شوی در حکمت دین مرد تو
هر که نام آن بَرد در راه عشق نیست در دیوان دین آگاه عشق
کاف کُفر اینجا بِحَقِّ اَلْمَعرِفَه دوست تر دارم زفای فلسفه
زانکه گر پرده شود زین کفر باز(۳) تو توانی کرد از کفر احتراز
لیك آن علم جدل چون ره زند بیشتر بر مردم آگه زند
گر ازان حکمت دلی افروختی کی چنان فاروق بر هم سوختی
شمع دین چون حکمت یونان بسوخت(٤) شمع دین زان علم برنتوان فروخت
حکمت یثرب گزین ای مرد دین خاك بر یونان فشان از درد این
تا بکی گوئی توای عَطّار حرف نیستی تو مرد این کار شگرف
از وجود خویش بیرون آی پاك خاك شو از نیستی بر روی خاك
تا تو هستی پایمال هر خسی نیست گشتی تاج فَرق هر کسی
تو فنا شو تا همه مرغان راه ره دهندت در بقا تا پیشگاه

١ ـ مرگ اندرقفاست (من)
٢ ـ درمیپرند (حن)
٣ ـ ازعشق باز (من)
٤ ـ چون خرمن‌مردان بسوخت (حن)

گفتهٔ من رهبر هر کس بود   کاین سخن پیرره تو بس بود (۱)
گر نیم مرغان ره را هیچکس   ذکر ایشان کرده‌ام، اینم نه بس
آخرم زان کاروان گَرْدی رسد   قِسْم من زان رفتگان دردی رسد

حکایت

صوفئی را گفت آن پیر کهن (۲)   چند از مردان حق گوئی سخن
گفت خوش آید زنان را بر دوام   آنکه بر گویند از مردان مدام (۳)
گر نیم زیشان، از ایشان گفته‌ام   خوش دلم کاین قِصّه از جان گفته‌ام
گر ندارم از شکر جز نام بهر   این بسی خوشتر (٤) که اندر کام زهر
جملهٔ دیوان من دیوانگی است   عقل را با این سخن بیگانگی است
من ندانم تا چه گویم، ای عجب   چند گم نا کرده جویم، ای عجب
از حماقت ترك دولت گفته‌ام   درس بیکاران غفلت گفته‌ام
گر مرا گویند ای گم کرده راه   هم بخود عذر گناه خود بخواه
می ندانم تا شود این کار راست   یا توانم عذر این صد عمر خواست
گردمی در راه او بر کارمی   کی چنین مستغرق اشعارمی
گر مرا در راه او بودی مقام   شین شعرم شین شر گشتی (۵) مدام
لیك معذورم درین گفتار من   گر شدم گویندهٔ اشعار من
شعر گفتن حُجّتِ بی‌حاصلی است   خویشتن را دید کردن جاهلی است

---

۱ ـ کاین سخن پیرره هر کس بود (حن)، نه برره هر کس بود (ط پاریس)
۲ ـ آن مرد کهن (حن)
۳ ـ کلام (حن)
٤ ـ این بسی بهتر (حن)
۵ ـ سین شعر سین سر (حن) شین شعرم شین من (م ن)

چون ندیدم در جهان محرم کسی / هم بشعر خود فرو گفتم بسی
گر تو مرد راز داری باز جوی / جان‌فشان و خون گری و راز جوی(۱)
زانکه من خون باسرشك افشانده‌ام / تا چنین خونریز حرفی رانده‌ام
گر مشام آری ببحر ژرف من / بشنوی تو بوی خون از حرف من
هر که شد از زهر بدعت دردمند / بس بود تریاقش (۲) این حرف بلند
گر چه عطّارم من و تریاك ده / سوخته دارم دلی چون ناك ده (۳)
هست خلقی بی‌نمك بس بی‌خبر / لاجرم زان میخورم خون جگر
چون ز نان خشك گیرم سفره پیش / تر کنم از شوربای چشم خویش
از دلم این سفره را بریان کنم / گَهگَهی جبریل را مهمان کنم
چون مرا رُوحُ القُدُس همکاسه است(٤) / کی توانم نان هر مدبر شکست
من نخواهم نان هر ناخوش منش / بس بود این نانم و این نان خورش
شد غَناءُ القَلب جان افزای من / شد حقیقت کنز لایفنای من (۵)
هر توانگر کاینچنین گنجیش هست / کی شود از مِنّت هر سُفله پست
شکر ایزد را که در کاری نیم / بستهٔ هر ناسزا واری نیم
من ز کس(٦) بر دل کجابندی نهم / نام هر دونی خداوندی نهم
نی طعام هیچ ظالم خورده‌ام / نی کتابی را تَخَلُّص کرده‌ام
هِمّتِ عالیم ممدوحم بس است / قوت جسمم قُوّتِ روحم بس است

۱ ـ جان‌فشان و خوش بر آور از جوی (من)
۲ ـ تریاکش (حن)
۳ ـ سوخته دارم جگر خون پاك به (حن)
٤ ـ همسایهٔ است (حن)
۵ ـ سر لایغنای من (حن)
٦ ـ من ز کین (حن)

پیش خود بردند پیشینان مرا — تا بکی زین خویشتن بینان مرا
تا زکار خلق آزاد آمدم — درمیان صدبلا شاد آمدم
فارغم زین زُمرهٔ بدخواه نیک — خواه نامم بد کنند و خواه نیک
من چنان با درد خود در مانده‌ام — کز همه آفاق دست افشانده‌ام
گر دریغ و درد من بشنودهٔ — تو بسی حیران تر از من بودهٔ
جسم وجان رفت وزجان وجسم من — نیست جز درد و دریغی قسم من

حکایت

راه بینی وقت پیچاپیچ مرگ — گفت چون ره‌راندارم زادوبرگ (۱)
از خوی خجلت کفی گل کرده‌ام — پس ازان یك خشت حاصل کرده‌ام
شیشهٔ پر اشك دارم نیز من — ژندهٔ بر چیده‌ام بهر کفن
اوّلم زان اشك چون غسلی دهید — آخرم آن خشت زیر سر نهید
وان کفن در آب چشم آغشته‌ام — ای دریغا سر بسر بنوشته‌ام
آن کفن چون بر تنم پوشید پاك — زود تسلیمم کنید آنگه بخاك
چون چنین کردید، تا محشر زمیغ — بر سر خاکم نبارد جز دریغ
دانی این چندین دریغ از بهر چیست — پشّهٔ با باد نتوانست زیست
سایه از خورشید می‌جوید وصال — می نیابد، اینت سودای محال
گرچه هست این بس محال آشکار — جز محال اندیشی او را نیست کار
هر که او بنهد در این اندیشه سر — او ازین بهتر چه اندیشد دگر
سخت تر بینم بهر دم مشکلم — چون بپردازم ازین مشکل دلم
کیست چون من فرد و تنها ماندهٔ — خشك لب غرقه بدریا ماندهٔ (۲)

۱ ـ دره ندارم هیچ برگ (حن)
۲ ـ غرقاب دریامانده (حن)، درغرق دریاماندهٔ (ط پاریس)

نی مرا همراز و همدم هیچکس / نی مرا همدرد و محرم هیچکس
نی ز همت میل ممدوحی مرا (۱) / نی ز ظلمت خلوت روحی مرا
نی دل کس نی دل خود نیز هم / نی سر نیك و سر بد نیز هم
نی هوای لقمهٔ سلطان مرا / نی قفا و سیلی دربان مرا
نی بتنهائی صبوری یکدمم / نی بدل از خلق دوری یکدمم
هست این احوال من زیرو زبر / همچنان کان پیر داد از خودخبر

حکایت

پاك دینی گفت سی سال تمام / عمر بیخود میگذارم بر دوام
همچو اِسمٰعیل در غم ناپدید / آنزمان کورا پدر سر میبرید
چون بود آنکس که او عُمری گذاشت / همچو آن یکدم که اِسمٰعیل داشت
کس چه داند تا درین حبس و تعب / عمر خود چون میگذارم روزوشب
گاه میسوزم چو شمع از انتظار / گاه میگریم چو ابر نو بهار
تو فروغ شمع می‌بینی خوشی / می نه‌بینی در سر او آتشی
آنکه از بیرون کند درمن نگاه / کی برد هرگز درون سینه راه
در خم چوگان چو گوئی، هیچ جای / می‌ندانم پای از سر، سر ز پای
از وجود خود نکردم هیچ سود / کانچه کردم وانچه گفتم هیچ بود
ای دریغا نیست از کس یاریم / عمر ضایع گشت در بیکاریم
چون توانستم ندانستم، چه سود / چون بدانستم، توانستم نبود
این زمان در عجز ودر بیچارگی / می ندانم چاره جز غمخوارگی

حکایت

چون بشد شبلی ازین جای خراب / بعدازان دیدش جوانمردی بخواب
گفت حق با توچه کرد ای نیکبخت / گفت چون شد درحسابم کار سخت
چون مرا با خویشتن دشمن بدید / عجز و نومیدی و ضعف من بدید

۱ – نه‌زهمت مدح ممدوحی مرا (ح)

رحمتش آمد برین بیچار گیـم ... پس ببخشود از کرم یکبار گیـم
خالقـا بیچارهٔ راهـم تـرا ... همچو موری لنگ در چاهم تـرا
من نمیدانم که از اهل چه ام ... یا کدامم از کجایم یا کـه‌ام
بیکسی بیدولتی بیحاصلی ... بینوائی بیقـراری بیدلـی
عمر در خون جگـر بگذاشته ... بهـرهٔ از عمـر نا بـرداشته
هرچه کردم جمله تاوان آمده ... جان بلب عمری بپـایان آمده
دین ز دستم رفت و دنیی گم شده ... صورتـم نامانده معنی گـم شده
من نه کافـر نه مسلمان مانده‌ام ... در میان هر دو حیران مانده ام
نی مسلمانم نه کافـر چون کنم ... مانده سر گـردان ومضطرچون کنم
در رهی تنگم گرفتـار آمده ... روی در دیـوار پندار آمـده
بر من بیچاره این در بر گشای ... وین ز راه افتاده راراهی نمـای
بنده را گر نیست زاد راه هیچ ... می نیاساید ز اشك و آه هیچ
می‌توانی سوخت از آهـم گنـاه ... هم ز اشکم شست دیوان سیـاه
هر که‌دریاهـای اشکش‌حاصل‌است ... گو بیا که درخور این منزل است
وانکه او را دیدهٔ خونبـارنیست ... گو برو کورا بر ما کار نیست

حکایت

در رهی میرفت پیری راهبـر ... دید از روحانیان خلقی مگـر
بود نقدی سخت رایج در میان ... میر بودند آن ز هم روحانیـان
پیر کرد آن قوم راحالی‌سؤال ... گفت‌چیست این‌نقد بر گوئید حال
مرغ‌روحانیش (۱) گفت‌ای پیر راه ... دردمندی میگذشت این جایگـاه
بر کشید آهی ز دل پاك وبرفت ... ریخت اشك گرم برخاك وبـرفت
ما کنون آن‌اشك گرم وآه‌سرد(۲) ... میبریم از یکدیگر از راه درد

۱ ــ مردروحانیش (حن)
۲ ــ تا کنون‌آن اشك گرم‌وبادسرد (حن)

یارب اشك و آه بسیاریم هست   گر ندارم هیچ این باریم هست
چون روائی دارد آنجا اشك و آه   بنده دارد این متاع آنجایگاه
پاك کن از آه صحن جان من   پس بشوی از اشك من دیوان من
مانده ام در چاه وزندان پای بست   در چنین چاهم که گیرد جز تو دست
هم تن زندانیم آلوده شد (۱)   هم دل محنت کشم فرسوده شد
گرچه بس آلوده در راه آمدم   عفو کن کز حبس و ز چاه آمدم

حکایت

بو سعید مِهنه با مردان راه   بود روزی در میان خانقاه
مستی آمد اشك ریزان بیقرار   تا درون خانقاه آشفته وار
پردهٔ ناسازگاری ساز کرد   گریه و بد مستیئی آغاز کرد
شیخ کورا دید آمد در برش   ایستاد از روی شفقت بر سرش
گفت هان ای مست اینجا کم ستیز   از چه میگوئی ،بمن ده دست وخیز
مست گفتا حقتعالی یار تو   نیست شیخا دستگیری کار تو
تو سر خود گیرو میرومردوار   سر فرو برده مرا با او گذار
گر ز هر کس دستگیری آمده   مور در صدر امیری آمده
دستگیری نیست کار تو ، برو   نیستم من در شمار تو برو
شیخ بر خاك اوفتاد از درد او   سرخ گشت از اشك روی زرد او
اینهمه تو ناگزیر من تو باش   اوفتادم دستگیر من تو باش

حکایت

آن عزیزی گفت فردا ذوالجلال   گر کند در دشت حَشْر ازمن سؤال
کای فرو مانده چه آوردی زراه   گویم از زندان چه آرم ای اِلٰه
غرق اِدْبارم (۲) ز زندان آمده   پا و سر گم کرده حیران آمده

۱ ـ نابوده شد (حن)
۲ ـ غرق اوباشم (من)

باد در کف خاك درگـاه تو ام — بندهٔ زندانی و چاه تو ام (۱)
چشم آن دارم (۲) که نفروشی مرا — خلعتی از فضل در پوشی مـرا
زینهمه آلودگی پاکم کنی — در مسلمانی فرو خاکم کنی (۳)
چون نهان گرددتنم در خاكوخشت — بگذری از هرچه کردم خوب وزشت
آفریدی رایگـانم چون رواست — رایگانم گر بیامرزی سزاست (٤)

حکایت

چون نِظامُ‌الْمُلْك در نَزْعِ اوفتـاد — گفت الهی میـروم در دست بـاد
خالقـا یارب بحق آنکـه من — هر که را دیدم که گفت ازتو سخن
از همه نوعی خـریدارش شدم — یاری او کردم و یـارش شدم
من خریداری ز تو آموختـم — هرگزت روزی بکس نفـروختم
چون خـریداری تو کـردم بسی — هرگزت نفروختم چون هر کسی
در دم آخر خریداریم کن — یار بی یاران توی، یـاریم کن (٥)
یارب آن دم یاریم ده یك نفس — کان دمم جز تو نخواهد بود کس
دیده پر خون دوستان پاك من — چون بیفشانند دست از خاك من

---

۱ ـ راه توام (حن)
۲ ـ روی آن دارم (حن)
۳ ـ پاکم بری ـ خاکم بری (حن) فراخاکم کنی ـ فروخاکم کنی (ط پاریس)
٤ ـ میروم گمراه وره نایافته — دل چو دیوان سیـه بر تافته
رهنمایم باش و دیوانم بشوی — ازدوعـالم تختهٔ جانم بشوی
بینهـایت درد دل دارم زتـو — جان اگر دارم خجل دارم زتو
عمـر در اندوه تـو بردم بسر — کاشکی بردیم صد عمری دگر
تـا در انـدوهت بسر میبردمی — هرزمان دردی دگر میبردمی
مانده ام ازدست خود درصد زحیر — دست من‌ای‌دستگیرمن‌توگیر (م‌ن)
٥ ـ یاری یاران توی‌یاریم کن (حن)

تو مرا دستی ده آنساعت درست　　تا بگیرم دامن فضل تو چست

حکایت

چون سلیمان کرد با چندان کمال　　پیش مور لنگ ازعجزاین سؤال(۱)
گفت برگو ای بغم آغشته تر　　تا کدامین گِل بغم بسرشته تر
داد آنساعت جوابش مور لنگ　　گفت خشت واپسین در گور تنگ
واپسین خشتی که پیوندد بخاک　　منقطع گردد همه امید پاک
چون مرا در زیرخاك ای پاك ذات　　منقطع گردد امید از کاینات
پس بپوشد خشت آخر روی من　　تومگردان روی‌فضل‌ازسوی من(۲)
چون بخاك آرم من سر گشته روی　　هیچ بر رویم میار از هیچ سوی(۳)
روی آن دارم که باچندین گناه　　هیچ بر رویم نیاری ای اله
تو کریم مطلقی ای کردگار　　در گذر از هرچه رفت ودر گذار

حکایت

بوسعیدِ مِهنه در حمّام بود　　قائمش افتاده مردی‌خام بود(٤)
شوخ شیخ آورد تا بازوی او　　جمع کرد آن‌جمله پیش‌روی‌او(٥)
شیخ را گفتا بگو ای پاك‌جان(٦)　　تا جوانمردی چه‌باشد درجهان
شیخ گفتا شوخ پنهان کردن است　　پیش چشمِ خَلق (۷) نا آوردن است
این جوابی بود بر بالای او　　قایم افتاد آنزمان در پای او(۸)

۱ ـ پیش موری از سرعجزاین سؤال (حن)
۲ ـ ازروی من (حن)
۳ ـ ازهیچ روی (حن)
٤ ـ قایمش افتادمردی (ح) خادمش (نل)
٥ ـ شوخ می آورد ازهرسوی او　　جمله‌را آوردتابازوی او (حن)
٦ ـ پاك دان (حن)
۷ ـ پیش روی خلق (حن)
۸ ـ قایمش‌افتاد اندرپای او (حن) خادمش افتاد (نل)

چون بنادانی خویش اقرار کرد   شیخ خوش شد قائم استغفار کرد
خالقا ، پروردگارا ، منعما   پادشاها ، کارسازا ، مکرما
چون جوانمردیّ خَلْقِ عالمی   هست از دریای فضلت شبنمی(۱)
قائم مطلق توئی امّا بذات   وز جوانمردی نیائی در صفات
شوخی و بیشرمی ما در گذار   شوخی ما پیش چشم ما میار

حکایت

رفت شبلی ابتدا پیش جُنَید   گفت هستم پای‌تاسر جمله قید
می چنین گویند در هر کشوری   کاشنائی را تو داری گوهری
یا ببخش و گوهرم همراه کن   یانه بفروشی مرا آگاه کن
گفت اگر بفروشم این گوهر ترا   چون بها نبود کند مضطر ترا
ور ببخشم چون دهد آسانْت دست   قدر نشناسی و گردی خود پرست
لیك همچون من قَدَم از فَرْق کن   خویش در بحر ریاضت غرق کن
تا درین دریا بصبر و انتظار   آیدت آن گوهر آخر در کنار

کتاب منطق الطیر شیخ فریدالدین عطار نیشابوری از روی نسخهٔ مجدی پپایان رسید .

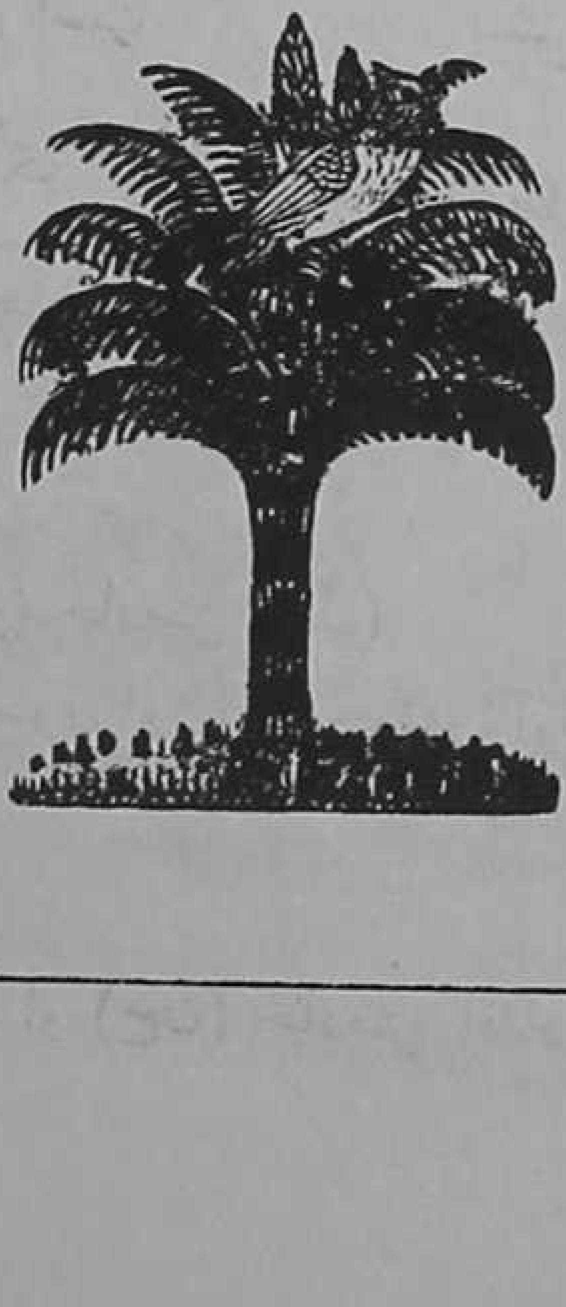

۱ ـ یکنمی (حن)

تعلیقات

یادداشتهای استاد حسن قاضی طباطبائی (۱)

صفحهٔ ۲ سطر ۶ = مصراع اول اشاره است بـآیهٔ (۵۳) در سورهٔ اعراف که خداوندمیفرماید (ان ربکم الله الذی خلق السموات والارض فی ستة ایام) بهمین موضوع درسورهٔ فرقان آیهٔ (۵۹) هم اشاره شده است (الذی خلق السموات والارض فی ستة ایام ثم استوی علی العرش).

در مصراع ثانی هم اشاره شده است بآیهٔ (۸۲) درسورهٔ یس (انما امره اذا اراد شیئاً ان یقول له کن فیکون).

صفحهٔ ۳ سطر ۳ = مورخین در علت اختیار این رنگ اختلاف کرده اند مؤلف صُبحُ الأعشیٰ نقلا از کتاب (حاوی کبیر) تألیف قاضی ماوردی چنین مینویسد که چون رسول اکرم صلی الله علیه وآله درروز حنین و روز فتح مکه علم سیاهی بدست عموی خود عباس داد بدانجهت بنی عباس رنگ سیاه را برای خود شعار اخذ کردند. ابوهلال عسکری در کتاب اوائل دراین خصوص چنین مینویسد «بعد از آنکه مروان بن محمد آخرین خلیفهٔ اموی ابراهیم امام را بقتل رسانید پیروان وی لباس عزا پوشیدند و سپس رنگ سیاه برای آنان شعار و علامت مخصوص گردید». صبح الاعشی جلد ثالث صفحهٔ ۲۷۴.

صفحهٔ ۳ سطر ٤ = اشاره شده است بداستان توقف جناب عیسی در آسمان چهارم، چون از علائق دنیوی موقع صعود بآسمانها سوزنی همـراه خود داشت

---

۱ ـ این یادداشتها را آقای حسن قاضی طباطبائی استاد محترم دانشکده‌ی ادبیات تبریز برچاپ اول منطق الطیر نوشته اند که چون مفید فوائد بسیار است باتشکر ازمحبتهای ایشان مجددا دراین چاپ نیز عیناً نقل میشود.

بدانجهت اورا در آسمان مذکور نگاه داشتند و از صعود وی ممانعت کـردند. در قصیدهٔ حبسیهٔ خاقانی که بدینمطلع شروع میشود (فلك کژروتر است ازخط ترسا) بهمین قصه اشاره شده است .

من اینجا پای بند رشته ماندم   چوعیسی پای پند سوزن آنجـا

دیوان خاقانی چاپ مرحوم علی‌عبدالرسولی صفحهٔ ۲۱.

و بخیه بررو افکندن وبخیه برروی کار افتادن بمعنی آشکارشدن عیبی‌است که در انظار پوشیده است سعدی گوید :

برهمن شد از روی من شرمسار   که شنعت بود بخیه برروی‌کار

برای اطـلاع از شواهد این عبارت رجوع کنید بجلد اول امثال و حکم مرحوم دهخدا صفحهٔ ۳۹۷ ـ ۳۹۸.

صفحهٔ ۳ سطر ۱٤ = مأخذ این‌قصه‌بدست نیامد ومعلوم نیست‌به کدام قضیه اشارت است . اما اضافه میشود که در حیوة الحیوان دمیـری ذیل مادهٔ هر حکایتی راجع به‌بخشیده شدن‌شبلی دربار گاه‌الهی نقل‌شده است که بااحتمال ضعیف‌میتوان مضمون آن حکایت رابا این‌شعر منطبق‌ساخت رجوع شودبهمان کتاب‌ذیل‌مادهٔ‌هر.

ایضاً سطر ۲۵ = اشاره است بداستان قبض روح سلیمان بن‌داود و چون در موقع جان‌دادن بعصائی تکیه کرده وبهمان حالت باقی مانده بود مردم واتباع‌وی اورا زنده میدانستند تااینکه عصااز دستش افتاد وبزمین‌خورد آنوقت مردم برفوت اویقین کردند. آیهٔ چهاردهم از سورهٔ سبا ناظر بر همین مطلب است‌و مصراع دوم همین بیت اشاره است بمباحثه ومکالمهٔ پادشاه مورچگان باسلیمان که تفصیل آن در سورهٔ نمل آیهٔ(۱۸) آمده‌است .

صفحهٔ ۲۰ سطر۱۳ = یمین‌الله صحیح است‌ودر کتب‌معتبر ازقبیل لسان‌العرب یمین‌الله ضبط گردیده است اینك‌عین عبارت لسان‌العـرب : الحجر الاسود یمین‌الله فی‌الأرض ، قال ابن‌الاثیر:هذا کلام تمثیل‌و تخییل واصله ان‌الملك اذا صافح‌رجلا

قبل الرجل یده فکان الحجر الاسود لله بمنزلة الیمین الملك حیث یستلم ویلثم .

صفحهٔ ۲۹ سطر ۱۱ = او بدم دست بریده کرد راست : اشاره است بداستان جوانمرد قصاب که تفصیل وحکایات مربوط به‌آن در جلد دوم یاد داشتهای مرحوم قزوینی صفحهٔ ۱۸۷ـ۱۸۳ نقل گردیده است .

ایضاً سطر ۱۵ = مأخذ این‌قصه رابنده پیدانکردم آقای فروزانفر درذکر مأخذ این بیت مثنوی :

نیست وقت مشورت هین راه کن چون علی تو آه اندر چاه کن

فقط بذکر اشعاری از منطق‌الطیر اکتفا کرده ومأخذ دیگری بیان‌نفرموده است (مأخذ مثنوی صفحه۱٤٤)

صفحهٔ ۳۱ سطر ١٤ = با حذیفه‌الخ... مرادهمان حذیفة بن الیمان است که اخبار و اقوال او را مؤلف حلیةالاولیاء بتفصیل آورده است (جلداول‌صفحهٔ ۲۷۰).

صفحهٔ ۳۲ سطر ۱۲ = مقصوداز‌اویس‌همان‌اویس قرنی‌است که اخبارو کلمات اورا عطاردرتذکرةالاولیاء نقل کرده است(۱جلدصفحهٔ۱۵).

صفحهٔ ۳۳ سطر ۱۵ = عین‌عبارت تجارب‌السلف دراینمورد نقل‌میشود : « و پیغمبر ابو بکر را عتیق‌لقب فرمود بسبب جمال‌صورت او و گویندا‌ورا عتیق‌فی‌النار یعنی تو از دوزخ آزادی» چاپ مرحوم مغفور عباس اقبال صفحهٔ ۱۳ .

صفحهٔ ۳۵ سطر ۱۰ = بلال که او را سیدالمؤذّنین و خازن رسول‌الله صلی الله علیه وآله لقب داده‌اند ازمشاهیر اصحاب حضرت پیغمبر بشمار میرود ترجمهٔ حال‌و اخبارو اقوال‌او راصاحب‌حلیةالاولیاء بطورتفصیل آورده‌است‌واشعاریکه درمتن‌منطق‌الطیر مشعر بر تعذیب و شکنجه کفار قریش در حق بلال است مضمون آنها از نوشتهٔ حلیةالاولیاء دربارهٔ بلال اقتباس گردیده‌است که حکایت ازقوّت ایمان ومناعت‌نفس صاحب ترجمه می‌نماید (رجوع‌شود بحلیةالاولیاء جلد ۱ صفحه ۱٤۹)

صفحهٔ ۳۶ سطر ۳ = اشاره است بلیلة المَبیت که تفصیل آنرا مورخین نقل

کرده‌اند واز کثرت اشتهار محتاج بذکر و بیان نیست

ایضاً سطر ۵ = اگرچه این تعبیر مأخوذ است از خبر پنهان شدن ابوبکر با حضرت رسول صلی الله علیه و آله در غار که آنرا غارثور گفته‌اند امادر زبان فارسی یار غار کنایه شده است ازدوستی یکدل و صداقت وصمیمیت کامل از جمله خلاق المعانی گوید:

هرجا روی وآئی همراه توسعادت   هر جا مقام سازی اقبال یارغارت

برای سایر شواهد این تعبیر رجوع شود بامثال و حکم مرحوم دهخدا جلد ٤ صفحهٔ ۲۰۲۹

صفحهٔ ۳۷ سطر ۷ = صحیح این دو کلمه تَبَرُّء وتَوَلّی هردومصدر ازباب تفعل است الااینکه در زبان فارسی جزء اغلاط مشهور گردیده وفصحای مابهمان طریق که درمتن آمده است استعمال کرده‌اند خاقانی گفته است:

علی‌الله از بد دوران علی‌الله   تَبَرّا از خدا دوران تَبَرّا

نه از عباسیان خواهم معونت   نه بر سلجوقیان دارم تولا

ایضاً سطر ١٤-١٥-١٦ = این سه بیت اشاره است بداستان اتهام عایشه که ارباب تفسیر و تاریخ عموماً در آن به‌قضیهٔ افك تعبیر کرده‌اندودر سورهٔ مبارکهٔ نور آیات ۱۱ تا ١٥ ناظر برهمین قضیهٔ تاریخی بوده‌و در خصوص برائت عایشه از آن تهمت نازل گردیده است جهت اطلاع اجمالی ازاین موضوع رجوع شود به‌تفسیر مجمع‌البیان جلد رابع چاپ صیدا صفحهٔ ۱۳۰.

طبری وقوع این قضیهٔ رادر جزء اخبار و وقایع سال ٦ هجری نقل کرده‌اما مؤلف شذرات‌الذهب قصهٔ افك‌را در ذیل اخبار سال ٤ هجری نوشته است و اضافه میشود که دراغانی ابوالفرج اصفهانی جریان این مطلب بطور تفصیل واشباع نقل شده‌و حتی اشعاریکه‌شعرا ومخصوصاً حسان‌بن‌ثابت دراین‌مورد گفته‌اند ثبت گردیده‌است.

صفحهٔ ٤٤ سطر ۹ = دربارهٔ اینکه هدهد درزیر زمین آب‌را تشخیص میدهد قصه‌ای بسیار ظریف درمفردات طریحی نقل گردیده است که عین‌عبارت تازی آنرا دراین جا ذکر مینمائیم: فی‌الخبر ان‌ابا حنیفة سأل‌الصادق علیه‌السلام: کیف‌تفقدسلیمان

الهدهد من بین الطیر؟ قال لان الهدهد یری الماء فی بطن الارض کما یری احد کم الدهن فی القارورة فضحك ابو حنیفة وقال :و کیف لا یری الفخ فی التراب و یری الماء فی بطن الارض؟ قال : یا نعمان اما علمت انه اذا نزل القدر عمی البصر (همان کتـاب صفحهٔ ۲۱۵ نجف مطبعهٔ حیدریه ۱۳۷۲ هـ . مراد از نعمان ابی حنیفه است کـه در سال ۸۰ متولد شده و در سال ۱۵۰ هجری فوت کرده است .

صفحهٔ ٤٤ سطر ۱۲ = اشاره است بآیهٔ ۲۰ از سورهٔ نمل که خداوند میفرماید: وتفقد الطیر فقال مالی لا اری الهدهد ام کان من الغائبین .

صفحهٔ ۷٦ سطر ۲۱ = کم گرفتن و یا کم چیزی یا کسی گرفتن ، یا گفتن بمعنی ترك کسی گفتن یا آنرا بچیزی نشمردن است سعدی گوید :

ای نسیم سحر از من بدلارام بگوی — که کسی جز تو ندانم که بود محرم دوست
گو کم یار برای دل اغیار مگیر — دشمن این نیك پسندد که تو گیری کم دوست

اوحدی راست :

گرچه کم ما گرفته‌ای تو ز شوخی — عشق تو افزون شده است، و مهر زیادت

برای سایر شواهد این تعبیر رجوع شود بامثال وحکم مرحوم دهخدا جلد ۳ صفحهٔ ۱۲۳٤ .

صفحهٔ ۷۸ سطر ۱۲ = مَنْظَر بمعنی غرفه و ایوان است واین کلمه در اشعار استاد منوچهری فراوان استعمال گردیده است از جمله گوید :

چنین خواندم امروز در دفتری — که زنده است جمشید را دختری
بود سالیان هفتصد ، هشتصد — که تا اوست محبوس در منظری

صفحهٔ ۹٤ سطر ٤ = تردامنان بمعنی عاصیان و فاسقان و مجرمان است :

صفحهٔ ۹۵ سطر ۱۲ = پیراهن و یا جامهٔ کاغذی پوشیدن کنایه است از تظلم و دادخواهی کردن و این عادات در ایران مرسوم بوده است که متظلّم و دادخواه همان لباس را در برمیکرد و بپای علم و نشانه‌ایکه برای هدایت این قبیل اشخـاص نصب میکردند میرفت حافظ فرماید :

کاغذین جامه بخونابه بشویم که فلک
رهنمونیم بپای علم داد نکـرد

ودر سیاست نامهٔ خواجه نظام الملك آمده است: «فرمود که متظلم بـاید که جامهٔ سرخ پوشد و دیگر هیچکس جامهٔ سرخ نپوشد تـا من او را بشناسم» چاپ مرحوم اقبال صفحهٔ ۱۰

صفحهٔ ۹۶ س۵ = سبز پوشان دراین بیت بمعنی فرشتگان است .

صفحهٔ ۱۰۲ س۸ = نصیبه ـ هر آنچه آنرا علم ونشان گردانند (فرهنگ نفیسی)

صفحهٔ ۱۰٤ سطر ۱۱ = بایزید همان بایزید بسطـامی است که نام او را در کتابها طیفور بن عیسی بن آدم بن سروشان نوشته‌اند وتاریخ وفاتش رادر سال ۲٦۱ گفته‌اند برای اطلاع از اخبار اورجوع شود بنفحات الانس جامی صفحهٔ ۵۹ .

صفحهٔ ۱۰۵ سطر ۱۱ = طاوس فلك کنایه است ازخورشید .

صفحهٔ ۱۰٦ سطر ١٤ = مُقْرِي بمعنی قرآن خوان وصیغهٔ اسم فـاعل است از مصدر اقراء .

صفحهٔ ۱۰۸ سطر ۷ = زحیر دراینجا بمعنی رنج وزحمت است .

صفحهٔ ۱۰۹ سطر ۱۱ = مراد از حبیب اعجمی همان ابومحمد حبیب فارسی است که اخبار و اقوال او را مؤلف حلیة‌الاولیاء بطور تفصیل جمع کـرده است و بطوریکه دراسرارالتوحید آمده است حبیب از تربیت یافتگان حسن بصری بوده و ازدست او هم خرقه گرفته است همین مطلب را مؤلف حلیة در کتاب خود آورده است (حلیة‌الاولیاء جلد٦ ص ۱٤۹)

صفحهٔ ۱۱۰ سطر ۲ = عصا کش بمعنی قائد کور است .

ایضاً سطر ۳ = قلاوز مأخوذ از ترکی وبمعنی دلیل راه و جاسوس وخبر-گیر بکار میرود وبه سوارهائی که درخارج اردو مستحفظ اردو باشند اطلاق میشود (فرهنگ نفیسی) .

صفحهٔ ۱۱٤ سطر ١٦ ـ شیخ نوقانی : هویت این شیخ از کتب مشایخ و عرفا بدست نیامد .

صفحهٔ ۱۱۵ سطر ۶ = جگر درمصراع ثانی بمعنی غم ومحنت است .

صفحهٔ ۱۱۷ سطر ۵ = رابعهٔ عَدَویه از آن زنان است که درعالم عرفان وتصوف مشهور گشته‌اند اخبار این زن بطور کامل درتذکرة الاولیاء عطار بطور مبسوط مندرج است (جلد ۱ صفحهٔ ۵۹ چاپ نیکلسون) و نباید این رابعه‌را با رابعه بنت کعب قزداری اشتباه کرد .

صفحهٔ ۱۱۸ سطر ۱۸ = سارخك بر وزن پابند بمعنی پشه‌است .

صفحهٔ ۱۲۳ سطر ۵ = فَذلك - اصطلاح محاسبان اطلاق میشود بر مجمل و خلاصهٔ حساب که در آخر اوراق محاسبه بعدازآنکه درابتدا تفصیل آنرا میدادند، مینوشتند (فذلك كذا و كذا) همین کلمه‌در یکی ازقصائد متنبی که‌درمدح ابن العمید وزیر رکن الدوله دیلمی ساخته است استعمال گردیده است :

نسقوا لنا نسق الحساب مُقَدَّماً   واتی فذلك اذا اتیت مؤخرا

ومرحوم شیخ ناصیف یازجی بیت مزبور را چنین شرح میکند: «نسقوا ای سردوا و فذلك فاعل اتی وهی حکایة قول الحاسب اذا اجمل حسابه فذلك كذا و كذا يقول ان هؤلاء الفاضلين قد تتابعوا واحداً بعد آخر متقدمين عليك فی الزمان فلمّا اتیت بعدهم جمعت ما كان فيهم من الفضائل فكنت منهم بمنزلة اجمال الحساب الذی تذكر تفاصيله اولا ثم تجمل تلك التفاصيل فيكتب فی آخرها فذلك كذا و كذا .

ویکی دو بیت از این قصیده را که با بیت ما نحن فیه ارتباطی دارد برای اتصال وارتباط مطلب ذیلا نقل مینمایم :

من مبلغ الاعراب انی بعدها   جالست رسطاليس و الاسكندرا

ولقيت كل الفاضلين كانما   رد الاله نفوسهم و الاعصرا

(العرف الطيب فی شرح ديوان ابی الطيب المتنبی الجزء الاول صفحهٔ ۱۲۱ بیروت ۱۹۵۵) .

محض تکمیل فائده افزوده میشود که عربها از کلمهٔ (فذلك) مصدری ساخته‌اند

بنام فذلکة بروزن زلزله درالمنجد آمده‌است (فذلك الحساب فذلكة فرغ منه) وخود فذلکه را فعلا بمعنی مجمل و خلاصه هم بکارمیبرند .

صفحهٔ ۱۲۳ سطر ۸ = عبّاسه ــ مراد از عباسه همان عباسهٔ طوسی است که متـأسفانه در تذکره های عرفا وصوفیه ترجمهٔ حالی برای اوننوشته اند فقط عطار در تذکرةالاولیاء یکی دو جا باقوال او استشهاد کرده است ازجمله در اخباررابعه جلد ۱ صفحهٔ ۱۴ و۵۹ اسم او را ذکر نموده است .

صفحهٔ ۱۲۴ سطر ۱۱ = شبلی که اسم اورا ابوبکر دلف بن جحدر نوشته‌اند از عرفای بسیار مشهور است که درقرن سوم میزیسته است استاد بزرگوار جناب آقای سعید نفیسی درحواشی قابوسنامه مآخذ ومراجعی را که شرح حال این عارف در آنها آمده است نقل فرموده‌اند و نگارنده تکرار آنها را زائد میداند فقط اضافه‌میشود که شبلی منسوب است به (شبله) که یکی از قرای ماوراءالنهر بشمار میرود و چون در بغداد نشوو نمایافته است لذابه‌شبلی بغدادی معروف ومشهور گردیده‌است (قابوسنامه طبع نفیسی طهران ۱۳۱۲) .

صفحهٔ ۱۲۶ سطر ۱ = برگستوان ــ جامه‌ای بوده است که درمیدان‌محاربه آنرا اززیر زره میپوشیدند و بر اسب نیز می‌افکنده‌اند در اشعار خاقانی این کلمه فراوان دیده میشود از جمله گوید :

نوروز برقع از رخ زیبا بر افکند   برگستوان بدلدل شهبا برافکند

صفحهٔ ۱۳۲ سطر یك = کلمهٔ اِقطاع که دراین دیوان یکی دوجا بکار رفته است بمعنی پاره زمینی است که پادشاه یاخلیفه ازراه مرحمت وبعنوان تیول بکسی وامیگذاشته است تا از حاصل آن بنفع خود بهره بردارد و آنرا اداره کند کسی‌را که چنین زمینی باووا گذار میشده ومأمور ادارهٔ آن بوده مقطع میخوانده‌اند (نقل ازحواشی سیاست نامه بقلم مرحوم مغفور عباس اقبال صفحهٔ ۳۵)

صفحهٔ ۱۳۲ سطر ۷ = مالك دینـار ، این شخص که کنیهٔ اورا در کتابهـای عرفا ومشایخ ابو یحیی نوشته اند از مشاهیر ومعاریف صوفیه بوده و مبلغ کثیری از آراء ومواعظ و حکم اورا صاحب حلیةالاولیاء در جلد دوم کتاب خود آورده است و دینار اسم پدرش میباشد که بشیوهٔ زبان فارسی نام وی بسوی اسم پدر اضافه گردیده است برای اطلاع کامل از ترجمهٔ حال وی رجوع شود بحلیة لاولیاء وتذکرةالاولیاء عطار جلد اول صفحهٔ ٤٠ چاپ خارجه .

صفحهٔ ۱۳۳ سطر ۱٤ = لاشیء : این کلمه درقرآن مجید دردم دنیا استعمال نشده بلکه مفهوم این لفظ که از آن حقارت وپستی و فنا وانقراض بدست میآید در نکوهش دنیا در ضمن آیات عدیده بکار رفته است .

صفحهٔ ۱۳٦ سطر ٥ = اشاره است بآیهٔ ۹۲ ازسورهٔ مبارکهٔ آل‌عمران .

صفحهٔ ۱۳۷ سطر ٦ = مراد از معلوم در اصطلاح صوفیه و عرفا زر و سیم و مال دنیا و پول است و این کلمه در لسان آنان فراوان استعمال گردیده است در اسرارالتوحید گوید: « چون شیخ این اشارت بکـرد درجملهٔ خزینه یك تاه نـان معلوم نبوده است » همان کتاب صفحهٔ ۷۸ چاپ دکترصفا .

صفحهٔ ۱۳۷ سطر ۱٤ = مراد از شیخ بصره بدون تردید ابوسعید حسن بصری است که اخبار ومواعظ وسوانح حیاتی اورا صاحب حلیةالاولیاء ومؤلف تذکرةالاولیاء بطور تفصیل نقل کرده‌اند بنابنوشتهٔ ابن‌خلکان حسن بصری دوسال ازخلافت عمر مانده بود که متولّد گردید و درسال ۱۱۰ هجری دنیا راوداع کرد .

صفحهٔ ۱۳۸ سطر ۱۹ = درست، علاوه برمعنای صحیح وسالم بمعنی زر سکه‌دار هم آمده است ودر این‌جا مراد معنای اخیر است .

صفحهٔ ۱۳۹ سطر ٥ = درجوال کردن یا درجوال شدن بمعنی فریب دادن یا فریب خوردن است سنائی گوید :

هستم بجوال عشوه‌ات دائم وان کیست که نیست درجوال تو

(نقل از امثال وحکم مرحوم دهخدا جلد ۱ صفحهٔ ۲۹۳)

صفحهٔ ۱۵۰ سطر ۱۵ = حلاج که‌اسم کامل وی‌حسین بن منصور حلاج‌است بنا بنوشتهٔ مؤلف تجارب‌السلف اورا درسال ۳۰۹ درزمان خلافت المقتدر بالله بحکم فقهای بغداد بردار کشیدند دوسه بیت ازاشعار اوراهمان‌مؤلف نقل کرده‌وترجمهٔ‌حال مفصل وی درتذکرةالاولیاء بانضمام آثارو کلماتش آمده‌است جلد۲ صفحهٔ۱۳۵ و همین قصه که در متن بطور منظوم آورده شده در تذکرةالاولیاء نثراً قدری هم مفصلتر درصحیفهٔ ۱۴۳ نقل گردیده است و(اورا حلاج از آن گفتند که یکباره بانبار پنبه بر گذشت اشارتی کرد درحال دانهٔ ازپنبه بیرون آمدوخلق‌متحیرشدند) (تذکرةالاولیاء صفحهٔ ۱۳۸) .

صفحهٔ ۱۵۱ سطر۱۱ =جنید بغدادی که کنیهٔ او را ابوالقاسم نوشته اند از اشهر مشاهیر صوفیه بشمار میرود و لقب اورا قواریری وزَجّاج وخَزّاز نوشته‌اند جامی درنفحات‌الانس تاریخ وفات جنید را نقلا از تاریخ یافعی ۲۹۸ و۲۹۹ نوشته اما ابن خلکان روز شنبه ودر سال ۲۹۷ ضبط کرده است برای اطلاع از شرح‌حال وهمچنین ازوجوه تلقب وی بقواریری و غیره رجوع کنید بابن خلکان جلد اول طبع محمد محیی‌الدین عبدالحمید صفحهٔ ۳۲۵ و بنفحات‌الانس صفحهٔ ۸۳ و تذکرةالاولیاء جلد ثانی طبع نیکلسن ازصفحهٔ ۵ الی۳۶ .

صفحهٔ ۱۵۷ سطر۸ = بقراط از اطبای معروف یونانی بوده وابن‌الندیم در کتاب‌الفهرست نام چندتا از مؤلفات اورا مانند (فصول بقراط و کتاب ماءالشعیر) ذکر میکند نقل‌از حواشی استاد نفیسی برقابوسنامه صفحهٔ ۲۷۲ .

صفحهٔ۱۶۱سطر۱۶ = پیرمهنه‌مراد شیخ‌ابی سعیدفضل‌الله بن‌ابی‌الخیر المهینی صوفی مشهورقرن۵ است که در سال ۴۴۰ وفات کرده‌و کتب مشایخ‌وعرفامشحون‌از آثارو کلمات اومیباشد و کتاب اسرارالتوحیدفی‌مقامات‌الشیخ ابی‌سعیدمختص‌است

باقوال و کلمات وحوادث زندگانی همین ابی سعید که اخیراً آن کتاب باهتمام دانشمندمحترم آقای دکتر صفا استاد دانشگاه در سال ۱۳۳۲شمسی بامقابلهٔ چند نسخهٔ معتبر قدیمی بار دیگر چاپ خورده است .

صفحهٔ ۱۶۶ سطر۱۵ =مراد ازترمدی گویا محمدبن علی‌ترمدی است که‌در تذکرة‌الاولیاء (ج۲ ص۹۱) و در نفحات‌الانس جامی (ص۱۱۹) ترجمهٔ حال او عنوان گردیده است که جامی اسامی آنها را نقل کرده است وبقول خودعطار چون درعلم حکمت مهارت ودستی داشت اورا حکیم‌الاولیاء خوانده‌اند (صفحهٔ ۹۱ از تذکرة‌الاولیاء) .

جامی از یك ترمدی هم یاد میکند که نام وی محمدبن حامد است وترجمهٔ حال اورا درنفحات (ص ۱۵۵) مستقلا ثبت کرده است .

صفحهٔ ۱۶۷ سطر۱۸ =مراداز شیخ‌خرقانی همان‌شیخ ابوالحسن‌خرقانی‌است که عطار درتذکرة‌الاولیاء (جلد ۲ ص ۲۰۱) و جامی درنفحات الانس (ص ۲۷۵) اخبار واحوال واقوال اورا بطور تفصیل ذکر کرده‌اند .

صفحهٔ ۱۷۰ سطر۳ = پیر ترکستان : معلوم نشد .

صفحهٔ ۱۷۱ سطر۸ =ذُوالنُّون مصری که جامی درنَفَحاتُ‌الاُنس نام‌و کنیهٔ او را ابوالفیض ثوبان بن‌ابراهیم ضبط کرده از اشهر مشاهیر صوفیه است که ترجمهٔ حال‌او را بطورکامل در کتب مشایخ و عرفا نقل کرده‌اند ذوالنون بقول جامی در سال ۲۴۵ وفات کرده ودر تذکرة‌الاولیاء ولغت‌نامهٔ مرحوم دهخدا ترجمهٔ حال او مفصلا عنوان گردیده است .

ایضاً سطر یك = راویه دراینجابمعنی‌مشك‌آب است . ـ و کسی که روایت حدیث وشعر کند آنرا هم‌راویه گویند اماباید ملتفت بود که تاء در آخر آن‌برای مبالغه است و علامت تأنیث نیست .

صفحهٔ ۱۷۳ سطر ۲۱ = ابراهیم ادهم که اسم کامل وی ابواسحق ابراهیم بن‌ادهم بن سلیمان بن‌منصور البلخی است مستغنی از هـر گونه شرح و توصیف است جامی و عطار ترجمهٔ حال و اخبار و اقوال اورا مفصلا در کتب خود آورده‌اند.

صفحهٔ ۱۷۴ سطر ۱۱ = شیخ‌غوری: هویت این شیخ بدست نیامد.

صفحهٔ ۱۷۶ سطر ۱۹ = تُرَّهات بمعنی اَباطیل و سخنان بیهوده است انوری در مدح مقامات قاضی حمیدالدین عمر بن محمود بلخی چنین گوید:

از مقامات حمیدالدین شدا کنون تُرَّهات　　هر سخن کان نیست قرآن یا حدیث مصطفی

پیش آن دریای مالامال از آب حیات　　اشک اعمی‌دان مقامات حریری و بدیع

(سبک شناسی مرحوم بهار ج ۲ ص ۳۳۳)

صفحهٔ ۱۷۷ سطر ۵ = احمد حنبل که یکی از ائمهٔ اربعهٔ اهل سنت بشمـار میرود در کتب مشایخ و عرفا هم‌نام و اخبار اورا ثبت کرده اند در تذکرة‌الاولیاء جلد ۱ صفحهٔ ۲۱۴ ترجمهٔ حال او بطور تفصیل عنوان گردیده و صاحب حبیب‌السیر وفات اورا در سال ۲۴۱ ضبط کرده است (رجوع شود بلغت نامهٔ مرحوم دهخدا ذیل ترجمهٔ احمد حنبل صفحهٔ ۱۲۹۲ ستون ۲ وحلیة‌الاولیاء جلد ۹ صفحهٔ ۱۶۱).

صفحهٔ ۱۷۷ سطر ۶ = بُشْر حافی که اسم کامل وی بُشْر بن الحارث بن عبدالرحمن حافی مکنی به‌ابو نصر است بقول جامی در نفحـات‌الانس درسال ۲۲۷ در گذشته و بقول صاحب تذکرة‌الاولیاء: «از شدت غلبهٔ مشاهدهٔ حق تعالی هر گز کفش درپـای نکرد حافی از آن گفتند» برای اطلاع کامل از ترجمهٔ حال وی رجوع شود بهمان مأخذ جلد ۱ صفحهٔ ۱۰۶ وحلیة‌الاولیاء جلد ۸ صفحهٔ ۳۳۶.

صفحهٔ ۱۷۹ سطر ۱۱ = اَوْفُوا بِالْعَهْد اشاره است بـآیهٔ ۳۴ ازسورهٔ اَسْرٰی که خداوند میفرماید «وَلاتَقْرَبُوا مالَ الْیَتیمِ اِلّا بِالَّتی هِیَ اَحْسَنُ حَتّی یَبْلُغَ اَشُدَّهُ وَ اَوْفُوا بِالْعَهْدِ اِنَّ الْعَهْدَ کانَ مَسْئُولاً».

صفحهٔ ۱۸۴ سطر ۱۴ = بامراجعه بمعجم البلدان یاقوت محل این نقطه بدست نیامد.

صفحهٔ ۱۸۶سطر ۱٤ = گویا مراد از واسطی ابوبکر واسطی است که اسم اورا در کتب مربوط بمتصوفه، محمدبن‌موسی‌نوشته‌اندجامی درنفحات‌الانس‌ترجمهٔ حال او را آورده و وفاتش راقبل ازسال ۳۲۰ ضبط کرده است صفحهٔ۱۷۰ از همان کتـاب .

صفحهٔ ۱۸۸ سطر ٤ = نکیرو منکر اسم دوتافرشته است(رجوع شودبلسان ـ العرب ابن‌منظور ومجمع‌البحرین شیخ‌طریحی) .

صفحهٔ ۱۹٤ سطر٦ =شیخ ابوبکر نشابوری : ازهویت این‌شیخ بامراجعه‌به کتب مربوطه چیزی بدست نیامد .

صفحهٔ ۲۰۰ سطر ۲۲ = کار آب کردن در اصطـلاح شعراء بمعنی مشروب خوردن است ازجمله خاقانی گوید :

یاران‌شدندآتش‌سخن‌کاین چیست‌کارآب کن
نوروز نو ز آب کهن خط تَبَـرا داشته

و آب‌کار درصدر مصراع بمعنی آبرو وحیثیت‌کار است وقدما لفظ آب را در مورد آبرو استعمال نموده اند ازجمله سعدی گوید : بدست کرم آب دریا ببرد .

صفحهٔ ۲۰۳ سطر ۲۰ = بوعلی رودباری:ابوعلی رودباری (احمد بن محمد بن‌القاسم، یامحمدبن احمد) از کملین‌اهل‌طریقت و عرفان بودعطاربطورکامل‌شرح حال‌اورادرتذکرةالاولیاء نقل کرده وفات اودرمصر بسال ۳۲۲ وبقولی‌در۳۲۳اتفاق افتاده ومؤلف حبیب‌السیر سال‌وفاتش را۳۲۰ دانسته است ، رجوع‌شود به‌لغت‌نامهٔ مرحوم دهخدا صفحهٔ ٦۷۲ جلد ۲ .

صفحهٔ ۲۰٤ سطر۱۷ =راجع به‌ایاز ، احمد سهیلی شرحی بسیارکافی وشافی در مجلهٔ دانش شمارهٔ اول سال ۳ نوشته رجوع بآنجا گردد .

صفحهٔ ۲۰۵سطر۳ =غیرت دراینمورد بمعنی‌رشک‌وحسداست .حافظ‌فرماید:

سر کش مشو که‌چون‌شمع ازغیرتت‌بسوزد
دلبر که در کف او مـوم است سنگ خارا

صفحهٔ ۲۰۸ سطر ۲ = آزور بمعنی طماع است مرحوم ادیب پیشاوری گوید :

از آتش دان و مرد آزور آتش پرست
گرچه این مؤمن نه زمزم کرد ونه برسم گرفت

و گوش داشتن بمعنی نگاه داشتن و حفظ کردن در آثار قدماء استعمال گردیده است ازجمله حافظ فرماید :

دل ز ناوك چشمت گوش داشتم لیکن
ابروی کماندارت میبرد به پیشانی

رجوع فرمائید بدیوان حافظ طبع مرحومین محمد قزوینی ودکتر غنی صفحهٔ ۳۳۵

صفحهٔ ۲۱۲ سطر ۱۶ = بوعلی طوسی : ابوعلی طوسی که او را فارمدی هم گویند از بزرگان طریقت صوفیه بشمار میرود ووفات او را درسال ۴۷۷ نقل کرده‌اند نام او چنانکه از کتابها بدست میآید فضل بن محمد بوده وچون درقریهٔ فارمد طوس متولد شده او را هم ابوعلی طوسی و هم ابوعلی فارمدی مینامند . رجوع شود به طرائق الحقایق صفحهٔ ۲۴۷ جلد ۲ و لغت نامهٔ دهخدا جلد ۲ صفحهٔ ٦٧٦

صفحهٔ ۲۱٦ سطر ۵ = بامراجعه بکتب مشایخ وعرفا هویت بوعلی عثمان مکی بدست نیامد شاید این شخص عمرو بن عثمان مکی باشد که ترجمهٔ حال اورا عطار در تذکرة الاولیاء (ج ۲ ص ۳٦) ونائب صدر شیرازی در طرائق الحقائق (ج ۲ ص ۴۷) بطور تفصیل بیان نموده‌اند واضافه میگردد که صاحب طرائق کنیهٔ اورا ابوعبدالله ضبط کرده و نقلا از کتاب صِفَةُ الصَّفْوَه ابن الجوزی محل وفات اورا در بغداد ودرسال ۲۹٦ نوشته است محض رفع ابهام افزوده میشود که درزبان فارسی حذف اسم شخص و اکتفاء بنام پدر امری است شایع وشاید عطار باتبعیت ازاین قاعده بآوردن اسم پدر وی که عثمان باشد قناعت ورزیده است نظیر این عمل است در نام حسین بن منصور حلاج که معمولا منصور میگویند و نام اصلی اورا ذکر نمی‌نمایند .

منصور در دارفنا میزد اناالحق سالها ،
من حق مطلق میزنم آن دار کو آن دار کو

صفحهٔ۲۱۸ سطر٤ = معنی اضافت دراین بیت نسبت‌است .

صفحهٔ ۲۱۸سطر ۱۹ =مـراد از یوسف همـدان ابو یعقوب خواجه یوسف همدانی است که بنا بنوشتهٔ مؤلف طرائق‌الحقائق از اصحاب شیخ ابو علی فارمدی بوده ووفات اودر سال ۵۳۵ اتفاق افتاده است (طرائق جلد۲ ص۲٦۲) .

صفحهٔ ۲۲۳ سطر ۲ =درجان تو نیست (نسخه بدل بدندان تو نیست) با کسی دندان بودن کنایه است از هم نبرد شدن ویامخالف بودن با آن کس، قطران گوید :

کدام شاه که‌یك‌روز باتو دندان بود | که بندهٔ تو نگشت آخرازبن دندان

(امثال وحکم جلد ۲ ص ۸۲٦)

صفحهٔ ۲۳٤ سطر٥ =حوصله دراین‌جا بمعنی چینه دان مرغ است .

صفحهٔ۲٤۱سطر۱۷ =برای اطلاع ازمعنی تجریدوتفریدرجوع شودبتعریفات سید شریف جرجانی واصطلاحات الصوفیه که در آخر تعریفات مزبور بچاپ‌رسیده است .

صفحهٔ۲٤٤سطر۲۰ = مراد از لقمان سرخسی همان شیخ لقمـان سرخسی است که اخبار واقوال اورا جامی درنفحات‌الانس (ص ۲۷٤) نقل کرده است .

صفحهٔ ۲٤۹سطر٦ =قاب‌قوسین یعنی باندازه‌ومقدار دوقوس ودرلسان‌العرب گوید قال‌الفراء «قاب‌قوسین ای قدر قوسین عربیتین» .

صفحهٔ۲٥٤ سطر۱٦ = مقصود ازشیخ‌نصرآبادشیخ‌ابوالقاسم ابراهیم‌بن‌محمد نصر آبادی است که بنابنوشتهٔ صاحب‌طرائق ازتربیت شدگان شبلی بوده‌و در مکهٔ معظمه درسال ۳۷۲ دنیارا وداع کرده است و باید دانست که شیخ مذکور منسوب است به‌نصر آباد خراسان (طرائق جلد۲ صفحهٔ ۲۱۰) و تذکـرة‌الاولیاء جلد ۲ صفحهٔ ۳۱۱ .

صفحهٔ ۲٥٦سطر۱۸ = برای اطلاع ازاخبار وحالات معشوق طوسی رجوع شود بنفحات‌الانس جامی صفحهٔ (۲۸۳) جامی مینویسد که نام‌وی‌محمد و ازعقلای مجانین بوده است .

صفحهٔ ۲۶۱ سطر ۲۳ = بردا برد که در تاریخ بیهقی هم استعمال گردیده است ظاهراً مشتق است از مصدر بر دیدن که یك مصدر بسیار قدیم و کهنه بشمار میرود و ارباب لغت آنرا رفتن و رمیدن و امثال آن معنی کرده‌اند تحقیقی که آقای دکتر فیاض در حواشی تاریخ بیهقی دربارهٔ این کلمه فرموده است بسیار ذیقیمت و مغتنم است و ما خوانندگان این کتاب را بحواشی آن کتاب (صفحهٔ ۶۹۸) حواله مینمائیم.

صفحهٔ ۲۶۸ سطر ۱۴ = مراد از نوری همان ابوالحسین نوری است که اخبار واقوال او را عطار در تذکرة الاولیاء جلد ۲ صفحهٔ ۴۶ بطور تفصیل آورده است اسم نوری احمد بن محمد بوده و درسال ۲۹۵ دنیا را ترك گفته است.

صفحهٔ ۲۹۴ سطر ۸ = خوی با واو معدوله بمعنی عرق است حافظ فرماید:

زلف آشفته وخوی کرده وخندان لب و مست

پیرهن چاك و غزلخوان و صراحی در دست

انتهی.

یادداشتهای دکتر مشکور مُصَحِّح کتاب

صفحهٔ ۲ سطر ۱۳ : اشاره بداستان رفتن پشه در بینی نمـرود و ماندنش چهارصد سال درمغز او بامر خداوند وهلاك شدن نمرود بدان سبب . رجوع‌شودبه قصص‌الانبیاء ابواسحق نیشابوری باهتمام استاد حبیب یغمائی طبع طهران ۱۳٤۰ ص ۵۸ ـ ۵۹ و قصص‌الانبیاء ثعلبی طبع مصر ۱۳۵۸ ص ۵۹ ـ ۶۰ .

صفحهٔ ۳ سطر یك : اشاره به پنهان شدن حضرت ختمی مرتبت وابوبکردر غار ثور در هجرت ازمکه به‌مدینه از بیم کفار قریش وتنیدن عنکبوت بردر غـار و پنهان ماندن ایشان ازچشم کفار . رجوع شودبه قصص‌الانبیاء ابواسحق نیشابوری ص ٤۲۲ ـ ٤۲۱ .

صفحهٔ ۳سطر ۲ : اشاره به گفتگوی مورچه با سلیمان که تفصیـل آن در قرآن کریم سوره‌ی النمل آمده است ، رجوع شود به قصص الانبیـاء ابو اسحق نیشابوری ص ۲۹۱ - ۲۸۷ .

صفحهٔ ۳ سطر ۳ : طاوسین اشاره به سوره‌ی النمل یعنی مورچه است که بـا حروف مقطعه‌ی «طس» آغاز میشود . در مصرع دوم طاس بمعنی طاس لغزنده‌است یعنی بیزحمت آنکه بطاس افتد. نظامی راست :

چودر طاس لغزنده افتاد مـور   رهـاننده را چاره باید نه زور .

صفحهٔ ۳سطر ۱۳ : وز کف دودی‌همه عالم کند ، اشاره به‌خلقت عالم‌از کفی چنانکه در قصص‌الانبیاء نیشابوری ص ۳ آمده است : «ازپس هفتادهزار سال‌آتش

فرستاد بر سر آن آب تاآب بجوشید و کف برآورد ، زمین را از آن کف بیافرید وآسمان رااز بخار آن بیافرید » .

صفحهٔ ۳ سطر ۱۴ : گه سگی‌راره دهد تا پیشگاه ، اشاره بـه‌قصه‌ی سگ اصحاب کهف که پی نیکان گرفت ومردم شد،رجوع شود به قصص‌الانبیاءنیشابوری ص ۳۵۰ ـ ۳۴۳.

صفحهٔ۳سطر ۱۵ : شیر مردی رابسگ نسبت کند ، اشاره به دحیه‌ی کلبی منسوب به بنی کلب (سگ) ازاصحاب خاص‌رسول خدا که در۴۵ هجری در گذشت رجوع شود به‌طبقات ابن‌سعد ج۴ ص ۱۸۴ والاصابه ج۱ص۴۷۳.

صفحهٔ ۳سطر۱۶ : گاه دیوی را سلیمانی دهد ، اشاره به افتادن انگشتری سلیمان بدست دیوی واز دست‌رفتن پادشاهی او ونشستن دیو بجای سلیمان مـردم پنداشتند که اوسلیمان است تااینکه خداوند ملک رابه سلیمان باز داد . رجوع‌شود به‌قصص‌الانبیاء نیشابوری ص ۳۰۵ .

صفحهٔ ۳ سطر ۱۷ : اشاره به‌عصای موسی که بمعجزه اژدها شد ، و تنوری که در طوفان نوح ازآن آب بجوشید ، کما قال‌الله تعالی حَتّیٰ اِذا جٰاءَ اَمْرُنا و فارَالتَّنُّورُ . رجوع شود به‌تفصیل آیات‌القرآن الحکیم تألیف چول‌لابوم طبع‌مصـر ص ۱۲۱ و ۱۲۳ ونیز ص ۱۵۵ .

صفحهٔ ۴ سطر یك : ناقه از سنگی پدیدار آورد ، اشاره به‌شتر صالح که‌از سنگی پدیدار شد رجوع شود به قصص‌الانبیاء ثعلبی ص ۴۲ ، و مصراع دوم : گاو زر در ناله‌ی زارآورد، اشاره به گوساله‌ی طلائی سامری است که بانگ میکـرد ، رجوع شودبه قصص‌الانبیاء نیشابوری ص ۲۱۳ .

صفحهٔ ۴ سطر۱۵: اشاره به کیفیّت خلقت آدم ابـوالبشر است رجوع شود به قصص‌الانبیاء ثعلبی ص۱۷.

صفحهٔ ۵ سطر ۸ : اشاره به‌عقیدهٔ قدما که می‌پنداشتند زمین بر پشت گاو و گاو هم بر ماهی است ، رجوع شود به قصص الانبیاء نیشابوری ص ٤ ، و قصص‌الانبیاء ثعلبی ص۳ .

صفحهٔ ۸ سطر۱۴ : اشاره به‌حدیث: ماعبدناك حق عبادتك ، و ماعرفناك حق معرفتك .

صفحهٔ۹سطر ۹ و ۱۰ : اشاره‌به آیهٔ کریم وَاِذْقالَ رَبُّكَ لِلْمَلٰئِکَةِ اِنّي جاعِلٌ فِي الْاَرْضِ خَلِیفَةً، که‌راجع است به خلقت آدم که خلیفةالله فی‌الارض است وسجده کردن‌ملائك بوی، رجوع شود به قرآن کریم‌سوره‌ی‌البقره آیهٔ۳۰ وقصص‌الانبیاء نیشابوری ص ۷ .

صفحهٔ ۹ سطر۱۳: اشاره به سرتافتن ابلیس از سجده کردن به آدم ورانده شدنش ازدرگاه حق کما قال‌الله تعالی : وَ اِذْقُلْنا لِلْمَلٰئِکَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا اِلّا اِبْلِیسَ اَبیٰ وَاسْتَکْبَرَ وَکانَ مِنَ الْکافِرِینَ (قرآن ۲ : ۳۳) رجوع‌شود به‌قصص‌الانبیاء نیشابوری ص ۱۳ .

صفحهٔ ۹سطر۱۸ : شش پنج : کنایه از قمار وهر چیزی است که درمعرض تلف باشد .

صفحهٔ ۱۲سطر ٦: رجوع شود به قصص‌الانبیاء نیشابوری ص ۲۰ .

صفحهٔ ۱۲ « ۷ رجوع شود به قصص‌الانبیاء نیشابوری ص۳۳ .

« « « ۸ رجوع شود به قصص‌الانبیاء نیشابوری ص۵۱ .

« « « ۹ قصص‌الانبیاء ص٦۳.

« « « ۱۰ قصص‌الانبیاء ص ۸۹ .

« « « ۱۱ قصص‌الانبیاء ص ۱۱۳

« « « ۱۲ قصص‌الانبیاء ص ۲۵٤

صفحهٔ	۱۲	سطر	۱۳	قصص	الانبیاء ص	۲۴۶
»	»	»	۱۴	»	» »	۱۵۱
»	»	»	۱۵	»	» »	۲۶۴
»	»	»	۱۶	»	» »	۳۰۴
»	»	»	۱۷	»	» »	۳۱۰
»	»	»	۱۸	»	» »	۳۱۳
»	»	»	۱۹	»	» »	۳۸۲

صفحهٔ ۱۷ سطر ۱۲ : در همه‌چیز ازهمه‌درپیش‌بود : اشاره است به‌این‌حدیث نبوی که فرمود : اَوَّلُ ماخَلَقَ اللهُ نُورِی ، بنابر این بعقیدهٔشیخ عطار اولین‌صادره‌از مصدر وجود نور محمدی بود وسائر موجودات ازآن نور پاك آفـریده شده‌اند ، بیان عطار در کیفیت صدور موجودات و ترتیب مراتب اعیان‌و اکوان بکلی تـازه وجدید است وقدمادر نعت آنحضرت نیاورده‌اند (رجوع شودبه شرح احوال ونقد و تحلیل آثار شیخ فریدالدین محمد عطار نیشابوری تـألیف استاد بدیع‌الزمـان فروزانفر ص ۴۳ و ۳۵۱).

صفحهٔ ۱۷ سطر ۱۳ : خویشتن را خواجهٔعرصات گفت، اشاره‌به‌حدیث‌نبوی: انا سید ولد آدم یوم‌القیامة (جامع‌الصغیر طبع‌قاهره ۱۳۵۲ ج ۱ص ۳۶۳) و نیـز مصراع دوم : اِنَّمااَنارَحمَةٌ مُهداةٌ، عین حدیث‌نبوی‌است(رجوع شودبه‌جامع‌الصغیر ج ۱ ص۳۴۸).

صفحهٔ ۱۸ سطر ۱۷ : اشاره به آیهٔ شریفهٔ : فَاِذا سَوَّیتُهُ وَنَفَختُ فِیهِ مِن رُوحِی فَقَعُوالَهُ ساجِدِینَ (قرآن کریم ۱۵ : ۲۹)

صفحهٔ ۱۹ سطر ۴ : گشت شیطانش مسلمان : اشاره به حدیث:شَیطانِی اَسلَمَ عَلی یَدَی.

صفحهٔ ۱۹ سطر ۵: در مجمع البحرین و مطلع النیرین فی غریب الحدیث و القرآن طبع طهران ۱۲۷۷ ه تألیف فخرالدین نجفی المعروف به شیخ الطریحی در بارهٔ لیلة الجن چنین آمده است: «ولیلة الجن اللیلة التی جاءت الجِنُّ رسول الله وذهبوا بهم الی قومهم لیتعلموا منه الدین».

صفحهٔ ۱۹ سطر ۷ و ۹: در بارهٔ اینگونه معجزات رسول خدا رجوع کنید به گوهر مراد لاهیجی فصل ۱۹ باب دوم ازمقالهٔ سوم طبع طهران ۱۲۷۱ ه.

صفحهٔ ۱۹ سطر ۱۴: اشاره است به حدیث شریفهٔ نبوی: امتی امة مرحومة مغفورلها، متاب علیها، ونیز حدیث: أُمَّتِی هٰذِهِ اُمَّةٌ مَرحُومَةٌ، لَیْسَ عَلَیْهَا عَذابٌ فِی الآخِرَةِ اِنَّما عَذابُها فِی الدُّنیا: الفتن، والزلازل، والقتل، والبلایا (جامع الصغیر ج ا ص ۲۱۶). مولانا جلال الدین مولوی راست:

امت مرحومه زان رو خواندمان — آن رسول حق و صادق در بیان

(رجوع شود به احادیث مثنوی تألیف استاد بدیع الزمان فروزانفر ص ۳۲ و ۳۳)

صفحهٔ ۱۹ سطر ۲۱: گشت شیطانش مسخر زین سبب: اشاره است به حدیث نبوی: «اِنَّ الشَّیطانَ عَرَضَ لِی فَشَدَّ عَلَیَّ لِیَقْطَعَ الصَّلاةَ عَلَیَّ، فَاَمْکَنَنِیَ اللهُ تَعالیٰ مِنْهُ فذعته ولقد هممت ان اوثقه الی ساریة حتی تصبحوا فتنظروا الیه، فذکرت قول سلیمان «رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی» فرده الله خاسئا» (جامع الصغیر ج ۱ ص ۲۷۳)

صفحهٔ ۲۰ سطر ۶: مراد از دو نبی دراین بیت خضرو الیاسند که آن در خشکی واین در دریا امت حضرت ختمی مرتبت راهادی باشند. (رجوع شود به قصص الانبیاء نیشابوری ص ۳۳۸)

صفحهٔ ۲۰ سطر ۸: مراد از ذوالقبلتین یعنی صاحب دو قبله بیت المقدس وخانهٔ کعبه است که در آغاز دعوت اسلام مؤمنان را امر بنماز بسوی بیت المقدس فرمود و سپس بامر خدا آن قبله بگردانید و خانهٔ کعبه را قبله گاه مسلمانان

ساخت.

صفحهٔ ۲۱ سطر ۴: اشاره‌است بدومعجزه‌ی آنحضرت‌شق‌القمر وردالشمس

صفحهٔ ۲۱ سطر ۵: وهو خیر الخلق فی خیر القرون، اشاره است به‌حدیث نبوی: «خیر الناس قرنی» و«خیر الناس القرن‌الذی انافیه» و «خیر الناس قرن‌الذین انا فیهم» (جامع‌الصغیر ج ۱ص ۵۴۶ - ۵۴۷).

صفحهٔ ۲۱ سطر ۹: امی آمد کوزدفتر بر مخوان، اشاره‌است به‌آیهٔ: الذین یَتَّبِعُونَ الرَّسُولَ النَّبِیَّ الأُمِّیَّ الَّذِی یَجِدُونَهُ مَکْتُوباً عِنْدَهُمْ فِی التَّوْرٰیةِ وَالْأِنْجِیلِ... (قرآن ۷:۱۵۶) وآیهٔ: «وما کنت تتلو من قبله من کتاب و لا تخطه بیمینك اذاً لارتـاب المبطلون» (قرآن ۲۹ : ۴۸).

صفحهٔ ۲۱ سطر ۱۵: اشاره است به‌حدیث نبوی: «یا بِلالُ اَرِحْنا بالصَّلاةِ» و «یابلال اقم الصلاة ارحنابها»: راحت کن مارا ای بلال، یعنی اذان بگو تابنماز پردازیم. مولاناراست:

جان کمالست و ندای او کمال　　　مصطفی گویان ارحنا یا بلال

(احادیث مثنوی ص ۲۱)

صفحهٔ ۲۱ سطر ۱۶: کَلِّمِینِی یاحُمَیْراءُ: حُمَیراء کنایه از عایشه زوجه‌ی رسول خداست یعنی سخن گو بامن ای‌عایشه، واین‌عین حدیث نبوی است که‌عطار در شعر خود آورده است. مولانا جلال‌الدین راست:

مصطفی آمد که سازد همدمی　　　کلمینی یا حمیرا کلمی

ونیز فرماید:

آنکه دنیا مست گفتش آمدی　　　کلمینی یا حمیرا می زدی

(احادیث مثنوی ص ۲۱و۲۳)

صفحهٔ ۲۲سطر ۵: اشاره برفتن موسی علیه‌السلام بوادی طوی و ظاهر شدن نور

خدا بروی واشاره به آیهٔ کریمهٔ : «انی انا ربك فاخلع نعلیک انك بالوادالمقدس طوی » (قرآن ۲۰ : ۱۲) .

صفحهٔ ۲۳ سطر یك : اشاره به‌بشارت عیسی بن مریم به نبوت حضرت ختمی مرتبت وآیهٔ : « وَمُبَشِّرًا بِرَسُولٍ يَأْتِي مِنْ بَعْدِي اسْمُهُ أَحْمَدُ » (قرآن ٦١ : ٦)

صفحهٔ ۲۳ سطر ۷ : لعمرك : اشاره است به آیهٔ « لَعَمْرُكَ إِنَّهُمْ لَفِي سَكْرَتِهِمْ يَعْمَهُونَ» یعنی سوگند بجان توای محمد همانا ایشان درمستی خود سر گردانند . (قرآن ۱۵ : ۷۲).

صفحهٔ ۲۳ سطر ۱۰ : حَنّانه نام ستونی بود در مسجد پیغمبر صلی الله علیه وآله که از فراق رسول خدا بنالید ازاینرو آنرا حَنّانه گفتند چه حَنین بمعنی ناله است .

صفحهٔ ۲۳ سطر ۱۸ : اشاره است به آیهٔ کریمهٔ : «يَا أَيُّهَا الْمُزَّمِّلُ» یعنی ای گلیم برخود پیچیده (قرآن ۷۳ : ۱)

صفحهٔ ۲۴ سطر ۱۳ : اشاره به آیهٔ « فَلَا يَأْمَنُ مَكْرَ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْخَاسِرُونَ » (قرآن ۷ : ۹۸) وآیهٔ : «وَلَا تَيْأَسُوا مِنْ رَوْحِ اللَّهِ» (قرآن ۱۲ : ۸۷) .

صفحهٔ ۲۵سطر۹ : حق همنامی من داری نگـاه : کنایه ازاینست که من که عطارم همنام توام یعنی نامم محمد است وامید آن دارم که بپاس این همنامی ازمن درقیامت شفاعت کنی درمصیبت نامه نیز به همنامی خود بارسول خدا اشاره کرده است.

آنچه آنرا صوفی آن گوید بنام ختم شد آن بر محمد والسلام
من محمد نامم و این شیوه نیـز ختم کردم چون محمد ای عزیز

صفحهٔ ۲۷ سطر یك : ثانی اثنین کنایه از مثل ومانندونظیراست واشاره بآیهٔ کریمهٔ : إِلَّا تَنْصُرُوهُ فَقَدْ نَصَرَهُ اللَّهُ إِذْ أَخْرَجَهُ الَّذِينَ كَفَرُوا ثَانِيَ اثْنَيْنِ إِذْ هُمَا فِي الْغَارِ... الخ ، یعنی اگر یاری نکنید پیغمبر راپس بتحقیق یاری کرد خدا اورا وقتی که بیرون کردند اورا آنکسانیکه کافر شدند ازمکه‌درحالیکه دومی‌دوتن ، پیغمبر بود

(یعنی پیغمبر وابوبکر بودند که) درغار رفتند (قرآن ۹ : ۴۱) .

صفحهٔ ۲۷سطر ۹ : اشاره به‌حدیث : اُطْلُبُوا الْعِلْمَ وَلَوْ بِالصّین فَاِنَّ طَلَبَ الْعِلْمِ فَرِیضَةٌ عَلیٰ کُلِّ مُسْلِمٍ» است (جامع الصغیر ج ۱ص ۱۴۳ و۱۴۴) .

صفحهٔ ۲۷ سطر ۱۸ : طه اشاره به سورهٔ «طه ماانزلنا علیك القرآن لتشقی» (قرآن ۲۵ : ۱)است که مراد از «طه» خطاب به‌رسول خداست .چه‌بقول جلال‌الدین سیوطی‌در کتاب الاتقان فی‌علوم القرآن ، لفظ «طه» ازالفاظ دخیلهٔ قرآن است و بزبان حبشی بمعنی « یا محمد» است .

صفحهٔ ۲۷ سطر ۲۲ : اشاره است بحدیث «عمر معی ، وانا مع‌عمر ، والحق بعدی مع‌عمر حیث‌کان»(جامع‌الصغیرج ۲ ص۱۴۲).

صفحهٔ ۲۸ سطر ۲ و۶ : اشاره است بحدیث نبوی «عمـر بن‌الخطاب سراج اهل‌الجنة(جامع‌الصغیرج ۲ص ۱۴۲)

صفحهٔ ۲۸سطر۳ : چون گریخت ازسایه‌ی اودیو دور، اشاره است‌به حدیث «ان‌الشیطان لم‌یلق عمرمنذ اسلم‌الا حز لوجهه (جامع‌الصغیر ج۱ص ۲۷۲)،وحدیث « ان‌الشیطان‌لیفرق منك یاعمر» (جامع‌الصغیرج ۱ص ۲۷۴)،ونیز اشاره به‌حدیث: «الشیطان یفرمن ظل العمر » .

صفحهٔ۲۸ سطر۸ :بل‌خداوندونوربرحق:یعنی‌صاحب‌دودختر پیغمبر وچون عثمان دودختر رسول خدارا بزنی داشت ازاینرو لقب‌ذوالنّورین یافت .

صفحهٔ ۲۸ سطر ۱۶ : ظاهراً اشاره به‌خویش‌وقوم‌دوستی عثمان است که‌جان خود را نیز در سر کار ایشان باخت.این‌صفت راموردخان بر او مذموم شمـرده‌اند ، ممدوح شمردن آن از جانب‌شیخ عطار جای شگفتی است !

صفحهٔ ۲۸ سطر ۱۸ : شرم دارد دائم از عثمان ملك : اشاره است، به حدیث نبوی : «عثمان حیی تستحی منه‌الملائکة (جامع‌الصغیر ج ۲ص ۱۱۲)

صفحهٔ ۲۸ سطر ۱۹ : در سال ششم هجری، درحدیبیه پیغمبر ازاصحاب در زیر درخت اقاقیائی بیعت عمومی گرفت که بیعت شجره نامیده میشود واین آیه‌در بازه‌ی ایشان نازل شد : لقد رضی‌الله عن‌المؤمنین اذیبایعونك تحت‌الشجرة فعلم مافی قلوبهم فانزل‌السکینة علیهم و اثابهم فتحاً قریبا (قرآن سورهٔ فتح آیهٔ ۱۸). چون عثمان دراین جمع حاضر نبود و پیغمبر اورا برسولی نزد کفار قریش بمدینه فرستاده بود ، رسول‌خدادست خودرا بجای دست‌او گذاشت‌وازطرف وی‌بیعت کرد».

صفحهٔ ۲۹ سطر ۸ : اشاره است به حدیث معروف علی علیه‌السلام که فرمود : «سلونی قبل ان تفقدونی» یعنی بپرسید ازمن پیش از آنکه مرا از دست بدهید .

صفحه ۲۹ سطر ۱۰ : هم ز اَقْضٰیکُمْ : اشاره است بحدیث نبوی که‌فرمود : «اَقْضاکُمْ عَلِیٌّ» (شرح باب‌الحادی عشر طبع طهران ۱۳۷۰ ص ۴۹).

صفحهٔ ۲۹ سطر ۱۸ :دراین مبحث شیخ‌عطار متعصبان‌را نصیحت‌میکند وسخن‌را را چنین ترتیب داده که گوئی روی کلام باشیعه داشته است (شرح احوال‌ونقد آثار عطار تألیف استاد فروزانفر ص ۳۵۱) .

صفحهٔ ۳۰ سطر۸: هر یاریم نجمی روشن است : اشاره است به‌حدیث نبوی : «اَصْحابِی کَالنُّجُومِ فَبِاَیِّهِمْ اقْتَدَیْتُمْ اِهْتَدَیْتُم» (کنوزالحقایق ص ۱۳)مولانا جلال‌الدین راست :

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم	مقتبس شو زود چون‌یابی نجوم

ونیز فرماید :

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم	رهروان را شمع و شیطان را رجوم

(احادیث مثنوی ص ۱۹ و۲۵)

بهترین قرنها : اشاره به‌حدیث : خَیْرُالْقُرُونِ قَرْنِی .

صفحهٔ ۳۰ سطر ۱۶ : تا بزانو بند اشتر کم نکرد : اشاره بحدیث نبوی :

اعقلها وتوکل (جامع الصغیر ج ۱ ص ۱۵۵).

مولانا جلال الدین مولوی راست :

گفت پیغمبر باآواز بلند   با توکل زانوی اشتر ببند

(احادیث مثنوی ص ۱۰)

صفحهٔ ۳۰ سطر ۱۸ : خود اقیلونی کجا : اشاره است بسخن ابوبکر در خطبهٔ خلافت : «اقیلونی، اقیلونی لست بخیر کم» مرا بهلید مرا بهلید که بهترین شما نیستم.

صفحهٔ ۳۶ سطر ۱۱ : مرد حق شو روز وشب چون رابعه : مراد امُّ الخیر رابعه‌ی عدویّه بنت اسماعیل است که از بزرگان صوفیه بشمار میرود و معاصر بود باحسن بصری در گذشته‌در ۱۱۰ هـ. و سفیان ثوری در گذشته‌در ۱۶۱هـ. وچون چهارمین دختر پدرش بود او رابدین سبب رابعه نامیده‌اند، وفاتش بنابر مشهور بسال ۱۳۵ هـ و بقول بعضی در ۱۸۵ هـ اتفاق افتاد (رجوع شود به‌حواشی استاد فروزانفر برمعارف‌محقق‌ترمدی‌ص۱۴۶).

صفحهٔ ۴۱ سطر ۱۱ : باغ هشت‌در: درحدیث آمده که بهشت راهشت‌دراست: «للجنة ثمانیةابواب : سبعة معلقة ،وباب مفتوح‌للتوبة حتی‌تطلع‌الشمس‌من‌نحوه». (جامع‌الصغیر ج ۲ص ۳۵۸).

صفحهٔ ۴۲ سطر ۶ : ذوالنون بمعنی خداوند ماهی است و آن لقب یونس‌نبی است که‌خدای‌بر اوخشم گرفت و در دهان ماهی بزرگی افتاد وچهل روز در شکم آن بود تاخدای تعالی بروی رحمت آورد واورا از آن‌تنگنای برهانید (رجوع‌شود به قصص‌الانبیاء نیشابوری ص ۲۵۴ ـ ۲۴۶).

صفحهٔ ۴۳ سطر ۱۱ : مجمعی کردند مرغان جهان : طرح کتاب‌منطق‌الطیر ازاینجا آغاز میشود. اجتماع مرغان و گفتگوی آنها وبحثهای صوفیانه‌وجوابهای

هدهد وروانه گشتن آنان بطلب سیمرغ همه وسعت تفکر عطار رامیرساند. هرچند اجتماع مرغان برای تعیین پادشاهی در کلیله و دمنه «باب البوم والغربان» ونیز در رسائل اخوان الصفا (رسالهٔ هفتم از جسمانیات طبیعیات) که آنهم باید مقتبس از کلیله ودمنه باشد نظیر دارد لیکن لطف بیان و گنجانیدن اسرار وتمثیلات وحکایات، بی شك منطق الطیر را ازامثال خود امتیازمی بخشد (رك : شرح احوال و آثار عطار نیشابوری تحقیق استاد بدیع الزمان فروزانفر ص ۳۵۳).

صفحهٔ ۴۵ سطر ۱۲ : صدهزاران پرده دارد بیشتر هم ز نور و هم ز ظلمت پیشتر: ظاهراً این شعر اشاره است به مضمون حدیث : «اِنَّ لِلّهِ تَعالَی سَبْعینَ اَلْفَ حِجابٍ مِنْ نُورٍ وَظُلْمَةٍ لَوْ كَشَفَها لَاَحْتَرَقَتْ سُبُحاتُ وَجْهِهِ مَا انْتَهی اِلَیْهِ بَصَرُهُ» باشد.

مولانا جلال الدین مولوی فرماید:

زانکه هفصد پرده دارد نور حق　　پرده های نور دان چندین طبق

(رجوع شود به شرح احوال و آثار عطار ص ۳۵۴، و احادیث مثنوی ص ۵۰)

صفحهٔ ۴۷ سطر یك : جلوه گر بگذشت برچین نیمشب: تعبیر «شب» دراینجا ظاهراً اشارتی است بحدیث «اِنَّ اللهَ خَلَقَ الْخَلْقَ فی ظُلْمَةٍ» ومقصود ازافتادن پرظهور وجلوهٔ حق تعالی است و پدید آمدن مظاهر و نتیجه آنکه عشق مـردم بخدا از ملاحظهٔ آثاراست (احوال و آثار عطار ص ۳۵۵).

صفحهٔ ۴۷ سطر ۵ : اُطْلُبُوا الْعِلْمَ : رجوع کنید به صفحهٔ ۲۷ سطر ۹.

صفحهٔ ۵۳ سطر ۱۱ : خانهٔ دل مقعد صدق است وبس : اشاره است به آیهٔ کریمهٔ : «فی مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلیكٍ مُقْتَدِرٍ» یعنی [پرهیز کاران] درجای پسندیده یی در نزد پادشاه توانا خواهند بود» (قرآن ۵۴ : ۵۵).

صفحهٔ ۵۴ سطر ۱۹ : اشاره بآیهٔ کریمهٔ : مٰازاغَ الْبَصَرُ وَ مٰاطَغی (قرآن ۵۳ : ۱۷)

صفحهٔ ۵۵ سطر ۴ : اشاره به آیهٔ کریمهٔ «وَجَعَلْنَا مِنَ الْمَاءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيٍّ» (قرآن ۲۱ : ۳۰) .

صفحهٔ ۱۰۶ سطر ۱۰ : دراینجاهدهد بر کرسی می نشیند وبلبل و قمری مانند دو مقری خوش آواز بلحن غریب آواز برمی کشند شیخ عطار دراین میان رسوم مجالس وعظ رادر قرن ششم مجسم می کند (شرح احوال و آثار عطار ص ۳۶۷) .

صفحهٔ ۱۰۷ سطر ۴ : سائلی گفتش : دراینجا مرغی ازهدهدمی پرسد که سبب تقدم تو برماونزدیکیت بحق چیست واین سؤال گفتهٔ منکران انبیا را که می گفتند «ابشراً واحداً منانتبعه» تقریر میکند . هدهدمطابق اصول عرفا جواب میدهد که حصول مراد و وصول بحق بطاعت وعبادت نیست و این دولت بکوشش بشری میسر نمیگردد بلکه بسته بعنایت است ولی طاعت ممکن است جاذب عنایت شود (آثار عطار ص ۳۶۸) .

صفحهٔ ۱۲۱ سطر ۱۲ : قارون : قوله تعالی :«ان قارون کان من قوم موسی» (قرآن : القصص : ۷۶) وی از خویشان موسی بود و گنجی بزرگ داشت وچون ایمان بموسی نیاوردسرانجام بدعای موسی با گنج خوددرزمین فرورفت (قصص الانبیاء نیشابوری ص ۲۲۵ ـ ۲۲۸) .

صفحهٔ ۱۳۵ سطر ۱۵ : گرجوی بدهی جنیدی بایدت : یعنی اگر جوی زر دهی در پاداش آن مقام جنیدی خواهی .

صفحهٔ ۱۴۱ سطر ۱۲ : این قصه تمثیل جهان و آدمی است بخانهٔ عنکبوت و وآمدن صاحب خانه و برهم زدن آن بچوب ومأخذ آن آیهٔ ذیل است .

مَثَلُ الَّذِينَ اتَّخَذُوا مِنْ دُونِ اللهِ أَوْلِيَاءَ كَمَثَلِ الْعَنْكَبُوتِ اتَّخَذَتْ بَيْتاً وَإِنَّ أَوْهَنَ الْبُيُوتِ لَبَيْتُ الْعَنْكَبُوتِ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ» (قرآن ۲۹ : ۴۱) (آثار عطار ص ۳۷۳) .

صفحهٔ ۱۶۶ سطر ۱۴ : ظاهراً مراد از این اکاف : رکن الدین ابوالقاسم

عبدالرحمن بن‌عبدالصمدبن احمدبن علی‌اکاف نشابوری است که ازفقها وزهادعصر بودو سلطان سنجر سلجوقی باو اعتقاد داشت و نزدغزان واسطه شد تا از قتل او صرف نظر کردند وی بسال ۵۴۹ وفات یافت (رجوع شود به‌شرح احوال ونقدآثار عطار ص ۱۱ و۳۰)

صفحهٔ ۱۷۰ سطر ۳: مراد از پیر ترکستان ظاهراً حبیب اعجمی‌است که تذکرهٔ حال اودر تذکرةالاولیاء عطار چاپ طهران ج ۱ص ۵۶ وحلیةالاولیاء ج۶ ص ۱۴۹ آمده است.

صفحهٔ۱۸۴ سطر ۷: ظاهراًمراد از نام عمید در اینجا ابو نصر محمدبن ـ منصور بن محمدالکندری ملقب به عمیدالملك است از مردم نیشابور که نخستین وزیر مشهور دوره‌ی سلجوقی بود و وزارت طغرل والب ارسلان سلجوقی راداشت و چنانکه بعضی نوشته اند بسعایت نظام‌الملك‌درمرورودبزندان افتاد و پس ازیکسال در همانجا کشته شد جسد اورا به کندراز دیهای نیشابور آورده بر سر گور پدرش بخاك سپردند دوره‌ی وزارت اوهشت سال وچند ماه بود تولدش در ۴۱۵ وقتلش در ذی‌الحجهٔ ۴۵۶ اتفاق افتاد.

(عمادالدین‌محمد اصفهانی : تاریخ‌دولة آل‌سلجوق ص ۹ـ ۲۹ ، ابن‌خلکان: وفیات‌الاعیان ج ۲ ص ۷۰ مرحوم عباس اقبال : وزارت در عهد سلجوقی‌ص۴۲).

صفحهٔ ۱۹۳ سطر ۸: زخم کژدم را کرفس آمد پدید : کرفس به‌دو زبـر دوایی است‌مانند اجواین ، بوی‌آن ناخوش است وتیز باشد وآن اجمو دوایتی‌است و از خواص آن یکی اینست که کـژدم گزیده اگـر بخورد فی الحال بمیرد (غیاث‌اللغات)

صفحهٔ ۲۱۴سطر۱۸: وادی طلب : طلب در اصطلاح عرفا جستجو کردن‌از مراد است ومطلوب ، ومطلوب دروجود طالب هست ومیخواهدتمام مطلوب رابیابد

وتمام مطلوب راهم باید در وجود خود بطلبد واگراز خارج بطلبد نیابد. ابوسعید ابوالخیر راست :

ای نسخه‌ی نامه‌ی الهی که تویی　　ای آینه‌ی جمال شاهی که تویی
بیرون ز تو نیست آنچه‌درعالم‌هست　　درخودبطلب‌هر آنچه‌خواهی که‌تویی

خواجه حافظ راست :

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد　　آنچه خود داشت‌ز بیگانه تمنامیکرد
گوهری کزصدف کون‌ومکان‌بیرون‌بود　　طلب از گمشدگـان لب‌دریا میکرد
بیدلی در همه احوال خدا با او بود　　او نمی دیدش و از دور خدایا میکرد

بابا طاهر گوید : «اَلطَّلَبُ حِجابُ الْمَطْلوبِ ، وَالْمَطْلُوبُ حِجـابُ الطّالِبِ» و باالجمله طلب عبارت از معرفت خداست بدلیـل ووجدان ، (رجـوع شود به‌شرح کلمات باباطاهرص ۱۵۹ و فرهنگ مصطلحات عرفا از فاضل معاصر آقای سیـد جعفـر سجادی).

صفحهٔ۲۱۴ سطر۱۸ : عشق : عشق میل مفرط است‌وفرط‌دوستی گویند که آن کلمه از لفظ عشقه مشتق باشد و آن گیاهی است که بگرد درخت پیچد وآب آنرا بخورد ورنگ آنرا زرد کند وبرگ آن‌را بریزد وپس ازمدتی خود درخت‌نیز خشك شود ، عشق نیز چون‌بکمال خود رسدقوا را ساقط گرداند وحواس را ازکار بیندازد وعاشق ازصحبت غیر دوست ملول شودوکار او به دیوانگی انجـامد . عشق مهمترین رکن طریقت است که آخرین مرتبه‌ی آن عشق پاك است واین‌مقام راتنها انسان‌کامل که مراتب ترقی‌و تکامل راپیموده است درك کند . در کمال‌عشق حقیقی عاشق میان خود ومعشوق واسطه‌یی نمی‌بیندومَنِیّت ازمیان برداشته‌میشود .

عشق را به‌حقیقی ومجازی تقسیم کرده‌اند : عشق مجازی که ابتدا محبت و هوای نفس وبعد علاقه و بعد وَجْد وعشق است که منشأ آن هوی و حُبّ مجازی

است و پس از مرتبت عشق شغف است که سوزاننده ی قلب است .

عشق حقیقی الفت رحمانی والهام شوقی است «والعشق شبکة الحق» و ذات حق که واجد تمام کمالات است وعاقل ومعقول بالذات است عاشق و معشوق است و بالجمله عشق حقیقی عشق بلقاء محبوب حقیقی است که ذات احدیت باشد و مابقی عشقها مجازی است .

(فرهنگ مصطلحات عرفاء)

صفحهٔ ۲۱۵ سطر یك : وادی معرفت : معرفت بمعنی شناسایی است و در اصطلاح صوفیان علمی است که مسبوق بفکر باشد وقابل شك نباشد معرفت خدا بر دو گونه است : یکی معرفت علمی ودیگری معرفت حالی که فرمود : «مَاخَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونَ» ای لِيَعْرِفُونَ .

بعضی از عرفا گفته اند که معرفت عبارت از احاطه بعین شیء است و در اصطلاح معرفت راسه درجه است : درجه‌ی اول معرفت صفات و نعوت ، درجه‌ی دوم معرفت ذاتست باسقاط تفریق میان ذات وصفات ، ودرجه‌ی سوم معرفت استغراق در بحر تعریف است که بااستدلال بدان نتوان رسید . (برای تفصیل رجوع شود به فرهنگ مصطلحات عرفاء) .

صفحهٔ ۲۱۵ سطر ۲ : توحید درلغت تفرید است ودراصطلاح اهل ذوق علم بتفرید وجود محض است . ودر مقام حقیقت گم شدن سالك است درحق وفراموش کردن تمام موجودات حتی خویشتن .

(رجوع شود به فرهنگ مصطلحات عرفاء) .

صفحهٔ ۲۱۵ سطر ۲ : وادی حیرت : حیرت دراصطلاح عرفاء امری است که وارد میشود بر قلوب عارفان درموقع تأمل وحضور وتفکر بطوریکه ایشان را از تأمل وتفکر حاجب گردد .

(فرهنگ مصطلحات عرفاء)

صفحهٔ ۲۱۵ سطر ۳ : فقر : فقر نیاز در برابر حق است چه مردمان همه بندگان خدایند و بنده همواره بخواجه نیازمند است وغنی در حقیقت حق است و فقیر خلق و فقر صفت عبداست بحکم آنکه خدای تعالی فرمود : یَا أَیُّهَا النّاسُ أَنتُمُ الْفُقَرَاءُ وَاللهُ هُوَ الْغَنِیُّ . بعضی گفته اند که فقرعبارت از فناء فی‌الله واتحادقطره بادریا واین‌نهایت سیرو مرتبت کاملان است وسالك کلا فانی شودو هیچ چیز اورا باقی نماند وبداند آنچه را که بخود نسبت میداده همه از آن‌حق است واورا هیچ نبوده است . (رجوع شود به‌فرهنگ مصطلحات عرفاء) .

صفحهٔ ۲۱۵ سطر ۳ : مراد از « فنا » فنای عبداست درحق وفنای‌جهت بشریت اوست درجهت ربوبیت ، جامی در نفحات‌الانس گوید که فنا عبارت است ازنهایت سیر الی‌الله وبقاء عبارت است اربدایت سیرفی‌الله و بالجمله فناء اضمحلال وتلاشی غیر حق‌است درحق‌ومحو موجودات‌و کثرات و تعینات در تجلی‌نورالانوار در مقابل بقاء . (فرهنگ اصطلاحات عرفاء)

صفحهٔ ۲۱۸ سطر ۱۹ : یوسف همدان : همان ابو یعقوب یوسف‌بن ایوب همدانی صوفی معروف است که در عداد مشایخ بزرگ سلسله‌ی‌نقشبندی‌محسوب است وبسال ۵۳۵ در گذشته‌است(شرح آثار ونقد احوال عطار نیشابوری ص۱۱).

صفحهٔ ۲۲۰سطر۱۵ : قبض وبسط دوحالت است که در مرتبت بعد از ترقی عبد ازحالت خوف ورجاست وقبض برای عارف بمنزلت خوف است برای مستأنف وبسط برای عارف بمنزلت رجاست برای مستأنف‌وقبض‌و بسط دو حالتند که تکلف بنده از آن ساقط است : « وَاللهُ یَقْبِضُ وَ یَبْسُطُ » و چنانک آمدنش بکسب نباشد رفتنش بجهدنه .

(فرهنگ مصطلحات عرفاء) .

صفحهٔ ۲۲۸ سطر ۱۱ : رند : در اصطلاح متصوفان کسی است که جمیع کثرات وتعینات وجوبی ظاهری وامکانی وصفات واعیان رااز خود دوروتمام رسوم ظاهری و قیود معموله را رها کرده محو حقیقت شود و اسرار حقیقت را دریافته واز شریعت وطریقت در گذشته باشد (فرهنگ مصطلحات عرفاء) .

صفحهٔ ۲۲۹ سطر یك : قلندر ـ مراد ازقلندری تجرید از کونین است وتفرید از دارین . وفرق میان قلندر وملامتی وصوفی آنست که قلندر تفرید وتجرید کمال دارد ودر تخریب عادات کوشد ، وملامتی در کتم عبادات کوشد ، وصوفی دل او اصلا بخلق مشغول نشود .

(فرهنگ مصطلحات عرفاء) .

صفحهٔ ۲۴۱ سطر ۱۷ : تجرید ـ تجرید مجرد شدن است و مجرد کسی باشد که برهنه باشد و در اصطلاح عرفا آنستکه ظاهر او برهنه باشد از اغراض دنیوی وچیزی در ملك وی نباشدو باطن اوبرهنه باشد ازاعواض یعنی بر ترك دنیا ازخداوند چیزی طلب نکند نه در دنیا ونه درعقبی خلاصه آنکه تجرید خالی شدن قلب وسر سالك است از ماسوی‌الله و بحکم «فاخلع نعلیك» باید آنچه موجب بعد بنده است ازحق ، ازخود دور کند (مصطلحات عرفاء) .

ایضا صفحهٔ ۲۴۱ سطر ۱۷ : تفرید ـ از فرد است و فرد کسی است که یگانه باشد وتفرید آنستکه صوفی از اشکال وامثال خودفرد گردد وبا هیچ انسان نیارامد ، چنانکه مجنون کرد از محبت لیلی با وحوش و سباع مجانست گرفت و از مردمان منافرت (فرهنگ مصطلحات عرفاء) .

صفحهٔ ۲۴۱ سطر ۱۳ : اشاره است به شخص سیدبرهان‌الدین محقق که یکی ازبزرگان واقطاب سلسلهٔ مولویه بشمار میرود و مدت نه‌سال مولانا جلال‌الدین رومی بهدایت وی سلوك مینموده بلکه وی مولانا را بفقر دلالت کرده وبحلقهٔ

درویشان در آورده است برهان‌الدین سید حسینی است از شهر ترمذ ازمریدان و تربیت یافتگان مولانا بهاء الدین ولد پدر جلال الدین محمد مولوی . از سید برهان‌الدین محقق کتابی بنام «معارف» در مجموعه ی مواعظ و کلمات اومانده که بهمت استاد بدیع‌الزمان فروزانفر در ضمن انتشارات دانشگاه تهران در ۱۳۳۹ بطبع رسیده است .

صفحهٔ ۲۴۲ سطر ۶ - ۱۳ : این‌چهار بیت از ابیات‌معدودی‌است ازمنطق‌الطیر شیخ عطار که عیناً در کتاب مثنوی مولوی وارد شده است . (رجوع کنیدبه‌مثنوی خاور دفتر چهارم ص ۲۶۰ سطر ۵) .

صفحهٔ ۲۵۷سطر۸ : خویشتن راقالب قرآن کنند: یعنی از دوده‌ی‌مداد (مرکب) سازند واز آن قرآن نویسند .

صفحهٔ ۲۶۶ سطر ۱۶ : بخفت ، فعل امراست بمعنی بخسب ،چنانکه‌سعدی هم فرماید :

شتر بچه با مادر خویش گفت — که تا چند رفتن زمانی بخفت

صفحهٔ ۲۷۰ سطر ۱۳ : نیست‌زان دستی: یعنی از آن‌سان واز آن قبیل‌نیست.

صفحهٔ ۲۷۷ سطر ۶ : بقاء ـ عبارت است ازبدایت سیر فی‌الله چه‌سیر الی‌الله وقتی منتهی شود که بادیه‌ی وجود را بقدم صدق یکبارگی قطع کند و سیر فی‌الله آنگاه متحقق شود که بنده را بعد از فنای مطلق‌وجودی وذاتی مطهر ازلوث‌حدثان ارزانی دارد تابدان درعالم اتصاف باوصاف الهی و تخلق باخلاق ربانی ترقی کند (نفحات‌الانس) ایضاًرجوع شود به(فرهنگ مصطلحات عرفاء) .

انتهی .

معانی بعضی از لغات مشکلهٔ کتاب

الف

آبِ دَندان : حریف گول ومغلوب یعنی کسیکه درقمار از اوتوان برد ونیز بمعنی موافق ۸۷

آبِ حَیوان : آب حیات . ۵۲

آبِ خِضر : آب زندگی . ۵۱

آبِ سِیَه : حوادث وآفات اندوهبار. ۲۵

آزَر : لقب تارخ بن ناحور پدر ابراهیم بود . ۱۳۱،۱۲۵،۶۵

آزرم : حیا و شرم . ۸۴

آزْوَر : طمعکار . ۲۰۸

اِستِغراق : غوطه‌ور شدن در آب ، ودر بحر توحید حق تعالی . ۷۰

آن : حالت وکیفیتی در حسن خوبان که بتقریر درنیاید و آنرا جز بذوق نتوان یافت . ۸

آوَنك کردن : آویختن. ۲۸۲

اَبْجَد خوان : کسیکه الفباء و ابجد میخواند و سوادی ندارد و مبتدی است . ۸۹

اَبْلَق : هرچیز دو رنگ عموماً و سیاه و سفید خصوصاً . ۱۷۰،۱۴۲

اِجر : وظیفه یعنی طعام هر روزه که به محتاجان دهند وعلوفه . ۲۳۴

اَجَلّ : بزرگتر و جلیلتر . ۱۳۰

اَحْوَل : کج‌چشم وکسیکه یکی‌رادو بیند. ۵، ۱۲۷ ، ۲۴۳

اِدبار : ضد اقبال، فلاکت‌وعدم پیشرفت. ۲۹۷

اِرَم : بهشت شداد . ۱۴۰

اَرزیز : قلعی‌یکی‌از فلزات معروف . ۲۶۱

اِزار : شلوار و تنبان . ۲۵۹

ازگردن افکندن: خودرا خلاص کردن

اَزَل : آنچه‌راکه آغازی‌نیست . ۴۰

اُشْنان : گیاهی است که ساقه و ریشهٔ آنرا چون درآب‌زنند مقدارزیادی کف کند وپارچه و جامه را باآن شویند وآنرا چوبك نیز گویند و بعربی‌غسول‌نامند . ۱۹۸

اَصفیاء : برگزیدگان . ۱۷

اَعْجَمی ساختن خویش : خود را بنادانی زدن ۱۰۹،۸۴ ، ۱۱۱، ۱۸۲

اَعْوَر : مردیك‌چشم . ۱۲۷

اَغانی : سرودها و نواها . ۲۵۰

اُکاف : سازندهٔعرق گیر که‌زیر پالان‌دواب اندازند . و پالاندوز . ۱۶۶

اُکسُون : جامه‌ی سیاه قیمتی که بزرگان جهت تفاخرپوشند ، ونوعی‌ازدیبای سیاه . ۲۲۵،۱۶۵،۱۴۹

اُمُّ‌المؤمنین : لقب‌زوجات پیغمبروغالباً لقب عایشه است . ۳۷،۳۵

اُمُّ‌الخبائث : می وشراب. ۸۹

اُمّتی : امت من . ۱۹

اُمّهات مُؤمنین : زنان و زوجات رسول خدا . ۲۰

اَوْرنك : تخت پادشاهان .

اَوْلیاء : جمع ولی بمعنی نزدیکان ، خدا وعارفان ، صفات او. ۱۷

ب

باز : اذن واجازه . ۶۰

باشه : مرغ‌شکاری ازجنس باز زرد چشم و کوچکتر ازباز .

باغ هشت در : کنایه از بهشت است‌که هشت‌قسمت دارد از اینقرار: خلد دارالسلام ، دارالقرار، جنت‌عدن، جنت‌المأوی ، جنت النعیم، علیین، فردوس .۴۱

بَخیه برروی افکندن : آشکار کردن راز . ۳ ، ۲۵۹

بَددِل : ترسنده وترسناك واندیشناك . ۶۹

بِدَست بودن: آگاه بودن . ۱۷۲

بِدْعَت : چیزنو بیرون آوردن و هرچه دردین بعد از پیغمبر صلی‌الله علیه وآله و ائمه علیه‌السلام پیدا گردد . ۲۹۳

بُراق : مرکب رسول‌خدا درشب‌معراج . ۲۵۷

بَرگُستوان : پوششی باشد که در جنگ پوشند و اسب‌را نیزپوشانند. ۱۲۶

بَرسَری : علاوه وبعلاوه و عبارت است از بارقلیلی که بر بارکثیر برسر گذارند وآن‌را سرباری‌نیز گویند . ۱۸۳

بُرقَع: روی‌بند زنان . ۷۱ و۷۹، ۱۸۰

بَرگ : توشه وکنایه از پروا و التفات . ۱۱۴

بَسط : گستردن ، وارد غیبی بر قلب سالك . ۳، ۵۴ .

بُرنا : جوان . ۱۵۱ ، ۱۴۵، ۱۷۹

بَرید : پیك وقاصد. ۴۴

بِسمِل : ذبح‌کردن وذبیح، از آنروی‌که دروقت‌ذبح‌حیوانات بسم‌الله گویند . ۲۷۰

بَط : مرغابی . ۵۴

بَقاء : زیستن و آن در اصطلاح صوفیان سیرفی الله است. ۲۷۷

بُناب : عمق آب و ته‌آب . ۲۵

بهشتِ عدن : جائیکه میتوان در آن جاویدان زیست بخوشی . ۱۰۹

بُوتیمار : نام‌مرغی که برلب آب نشیند وآب ننوشد مبادا آب تمام شودو

آنرا مرغ غم خورك و غصهٔ خورك نیز گویند . ۶۳

بیدَل : ترسو . ۶۷

بی جگَر : بی‌زحمت. ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۶۱

بیرونشو : فرج وفیروزی و مفر . ۶۰

پ

پاکباز : کسیکه در بازی‌وقمار دغلی‌نکند واصطلاحاً بمعنی شخص‌زاهدومجرد وعاشق‌حقیقی. ۱۰۵، ۱۶۹، ۱۷۰

پای دردامن کشیدن : ترك آمد و شد کردن . ۸۱

پایمَرد : مددکار ویاری دهنده . ۱۴

پَروا : توجه‌و التفات ومیل و ترس .

پِگه : پگاه و صبح . ۵۱

پِلاس : پشمینه ستبر و گلیم‌وجاجیم . ۱۳۶

پَهلو تُهی کردن : کنایه از کناره گرفتن است . ۶۸

پیشان : سابقین و پیشینیان و نیز بمعنی پیشگـاه جلال حق عزوجل باشد . ۱۴۵

پیراهَن از کاغذ پوشیدن : کنایه از دادخواهی‌کردن . ۹۵

پَیوسته : کنایه از شخص‌مقید و دربند .

ت

تارَك : کله سرو فرق سر وهرچیز که در جنگ برسر گذارند همچون خود ۲۶۷

تَختهٔ خاك : که معروف‌به تخت‌محاسبان یاحاسبان است و آن تخته‌ای بوده که‌محاسبان وستاره شناسان خاك بر آن‌ریخته بامیل یا چوبی صورت افلاك‌را برآن‌رسم کرده‌سعد ونحس ایام‌یا طالع ها را معلوم میکردند ۲۶۷

تَجَرید : برهنه کردن و دراصطلاح‌صوفیه خالی‌شدن‌قلب‌سالك‌است ازماسوی‌الله ۲۴۱

تَخت‌بند : زندانی ودربند افتاده . ۵۳

تَخَلُّص‌کردن ، ذکرنمودن شاعر تخلص یعنی نام شعری خود را در شعر . ۲۹۳

تَذَرْو : خروس وحشی . ۴۱

تَردامَن : فاسق و فاجر وناپرهیزگار. ۱۲۴، ۱۲۶، ۱۶۱، ۲۰۲

تَرسا : راهب ونصرانی‌ومسیحی، ترسایی. ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۳، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۷، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰

تُرَّهات : راههای‌خرد وغیر جاده و چیز های بیهوده و سخنان باطل . ۲۵، ۱۷۶، ۲۲۵

تَشریف : شریف و بزرگ گردانیدن و خلعت دادن. ۲۱

تَشویر : شرمنده شدن وشرمنده‌کردن . ۱۰۱، ۱۷۶

تَشَهُّد : اَشهَدُ اَن‌لا اِلهَ اِلاالله گفتن در

نماز در رکعت دوم هنگام نشستن پس از سجود . ۱۸

تَفْرید : فرد ویگانه کردن و در اصطلاح صوفیه تحقق بنده است بحق بنحویکه حق قوای بنده باشد. ۲۴۵

تَلْبیس : جامه مکر و فریب پوشیدن . ۱۳۱

تَمْکین : اطاعت کردن، جای دادن ۵۸

تَموز : از ماههای رومی و بابلی مطابق با اول تابستان . ۱۵۱

تَن زدن : خاموش شدن ، و شانه خالی کردن از کاری . ۴۸

تُنُک مَغز : کم‌عقل و کسیکه قوهٔ مدرکه او سست وضعیف باشد. ۲۲۱

تَوبَه : پشیمانی از گناه و بازگشت به خدائی تعالی است . ۸۲

تُوتِیا: اکسید دوزنک ، وسنگی است که آنراکوبیده وبرچشم‌مالند ، سنگ سرمه . ۱۵۷، ۱۵۶

تَوحید : یکتاپرستی و تجرید ذات الهی است ازماسوی‌الله . ۲۴۱

تَوفیق : آنست که خدای تعالی کار بنده را موافق آنچه دوست دارد قرار دهد. ۷۸

تَوَلّا : باکسی دوستی کردن . ۳۷

تیماری : خدمت و غمخواری . ۱۴۷

ث

ثُعبان : ماربزرگ و درازوکلفت، اژدها. ۲۴۴، ۱۹۶، ۳

ج

جِلْباب : چادر زنان . ۱۷۵

جِگَرخوردن : غم واندوه بسیارخوردن. ۵۴، ۸

جَمْع : در پیش صوفیان اسقاط اضافات ویگانه گشتن در شهود حق است . ۸۲،۵۰،۲۸،۱۹

جَوْهَر : گوهر وهرسنگ قیمتی ومروارید ۲۲۰،۵۸

چ

چارتَرک : کلاه چهار بخش . ۴

چار کَرد : چهارحلقه. ۸۴

چاوُش : سرهنگ و صاحب منصبی که پیشاپیش حاکم و امیران میدود ، نقیب لشکر و قافله . ۲۶۱

چشمارُوی ، چیزیکه بجهت رفع چشم زخم بعمل آرند . ۹

چَخیدَن: دم‌زدن و کوشیدن و ستیزه کردن باکسی . ۲۳۹

چوبَک : چوبی که مهتر پاسبانان‌شبهادر دست گرفته برتخته‌ای زند تاازصدای آن پاسبانان بیدار باشند. ۲۶۷

چوبَک زن : مهتروسرپاسبانان . ۲۶۷

ح

حاجِب : پرده‌دار . ۲۷۲،۱۲۶

حاشَ لِلّه : خدا بدور ، نه چنانست . ۷۰، ۲۲۱

حال : دراصطلاح صوفیه چیزی را گویند که بی تعمد وجهت برقلب وارد شود وآن وارد قلبی است بدون بخود بستن واکتساب از شادی و غم . ۸۲،۹۳،۱۹۳،۱۹۴، ۲۱۴

حِصات : سنگ ریزه . ۱۹

حائِط : دیوار. ۱۳۸

حَجّام ، حجامت گر ، کسیکه با تیغ و شاخ خون گیرد . ۱۱۳

حَرَم : گرداگردخانه کعبه . ۸۳،۱۱۷

حُضُور : حاضر شدن و مراد حضور دل باشد بدلالت یقین ، و حضور قلب بحق پس از فراموشی خلق ۲۲۷ ، ۲۷۲، ۲۷۳

حَریم : پیرامون خانه ، گرداگرد چیزی . ۴۵

حُزمَه : پشتهٔ هیزم ۱۵۳

حُلّه: بردیمانی و جامهٔ وازارنو جمع : حلل ۳۹،۴۰،۴۴

حُمَیرا : کنایه از عایشه زن پیغمبر است ومصغر حمراء که بمعنی سرخ رنگ باشد. ۲۱

حَیرت : سرگردانی ، و در نزدصوفیان واردی است که در هنگام حضورقلب بردل صوفی راه یابد وحجاب تأمل او گردد . ۵، ۱۱ ، ۱۳، ۱۵، ۲۶، ۲۴۸

حُوت : ماهی ونام برجی است از بروج دوازده گانه سال که مطابق با ماه اسفند است . ۲۶۸

حَوصَله : چینه دان مرغان. ۶۸

حَنّانَه : نام ستونی که از فراق رسول خدا بنالید چه حنین بمعنی ناله است ۲۳

خ

خاشَه : خاشاك وسرگین و ریزهٔ چوب. ۶۰

خِذلان : بازماندگی ازنصرت واعانت ، درماندگی و بی بهرگی. ۸۳ ، ۸۹ ، ۱۶۴، ۹۱

خافِقَین : مشرق و مغرب. ۲۰

خَرِف : سخت پیرکه تغیر درحواس اوروی داده باشد پیر بی عقل. ۸۶، ۱۲۷، ۲۷۰

خِرقه : لباس پاره و جامهٔ صوفیان. ۸۹،۹۳،۹۸

خُطبَه : زن خواستن وخواستگاری. ۲۶۷

خَلاشه : خارو خاشاك . ۲۶۵

خَلیفَه‌زاده : کنایه ازفرزندان آدم باشد زیرا خدای تعالی در قرآن آدم ابوالبشررا خلیفهٔ خود خوانده است. ۹

خَلیل : بمعنی دوست و لقب حضرت ابراهیم است. ۳۹ ، ۱۲۰، ۲۲۱ ، ۲۳۴

خُوی : عرق ۱۰۰

خَوف : ترس ،وترس ازرسیدن مکروهی ازجانب معشوق . ۲۰۴

خَه‌خَه : خوشاخوشا ، به‌به ، زه‌زه ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۲

خَیرُالثِّیاب : بهترین جامه‌ها. ۵۴

خَیزَران : نوعی از نی که به خم شدن نشکند واز آن تازیانه سازند.

د

دارُالقَرار : جای آرامش و راحت و مراد آخرت است. ۶۰

دارُالله : خانه‌ی خدا . ۴۰

داعِی : خواننده ، ودعوت کننده بحق ۱۷

دَبیرستان : دبستان و مکتب خانه و دفترخانه. ۲۴۴

دُرّاج : مرغی است رنگین مانند تذرو و آن نوعی از تذرو است . ۴۰

دَرای : زنگ‌وجرس. ۲۳۶،۲۲۸

داو : نوبت بازی‌درقمار. ۱۵۰

دَر جُوال کردن : فریفتن. ۱۳۱

دُرد : شراب تیره وهر کدورت که درچیز رقیق ته نشین‌شود. ۱۰۷

دُرُست : درهم ودیناروزرمسکوک تمام عیار. ۱۰۶

دِرمَنه : رستنی که‌دفع کرم‌روده کند، واز بوته آن جاروب کنند . ۳۱

دِرّه: تازیانه . ۳۱

دُروگر : مخفف درودگر که نجار و استاد چوب‌تراش باشد . ۲۳۴

دَروای: حیران و سرگشته .

دَست اَبرَنجَن : دستینه‌ای ازطلا و نقره وجز آن که‌زنان برای زینت بردست کنند. ۱۴۹

دَست‌بُردِل : شیفته وبیقرار . ۸۴

دَست‌برسَرداشتن: ازفرط تحسر سیلی بر سرو روی زدن ۱۶

دل‌بازی : عاشقی ۸۶

دَلق : جامهٔ پشمین صوفیان ۳۱

دَم : نفس‌وکنایه‌ازکبرو نخوت ۹۶،۶۱

دِلفَگار : ملول‌وغمگین واندیشناک ۷۱

دَوال : تسمه‌ی‌چرمین که بدان چیزی‌را بندند وتسمه‌ی‌ستبر که بدان نقاره نوازند . ۳۵

دُورباش : نیزه‌ی دوسر که سنان‌آنرادو شاخه سازند وبآن مردم را از راه شاه‌برانند . ۲۳۳،۶۱

دُوستکامی : بختیاری و بهره‌مندی و سعادتمندی. ۶۸

دُوستکانی : پیاله و شرابی‌که بادوست و معشوق خورند . ۶۸

دَیّار : صاحب دیروکسی . ۲۳۰

دونور برحق : یعنی ذوالنورین که‌لقب عثمان خلیفهٔ سوم بود زیرا او دودختر پیغمبررایکی‌پس ازدیگری بزنی گرفته‌بود. ۲۸

دَیر : خلوتگاه و معبدراهبان مسیحی .

۸۳،۷۸،۹۲، ۱۱۷

ذ

ذات: هستی وحقیقت چیزی ۱۹،۲۹

ذاتُ المَخالِب : چنگال‌دار ۲۶۹

ذِی القُربیٰ : نزدیکان و خویشان ۲۸

ذوالنّورَین : لقب عثمان خلیفهٔ سوم، زیرا دو دختر رسول خدا را یکی پس از دیگری بزنی داشت ۲۸،۲۹

ذَوِی الْبابْ : خردمندان ۲۰۶

ر

رِداء : چادری که بردوش گیرند، عبا. ۸۸

رَجاء : امید ، و تعلق قلب است بحصول محبوب درمستقبل. ۲۰۴

رُقعه : کاغذ و پارچهٔ جامه .
۶۱،۱۶۹،۲۶۶،۲۷۴،۲۷۳

رِند : مردم زیرك و هوشیار و لاابالی و بی‌قید و کسیکه انکار وی از امور شرعی اززیرکی باشد نه ازجهل، وظاهر خوددر ملامت دارد وباطنش سلامت باشد. ۱۸۲،۱۹۰،۲۲۶،۲۲۸

رَنده : تراشه و خاك اره .

رَهی : غلام و بنده . ۱۶۰

رُوح الامین : لقب جبرائیل است از فرشتگان . ۱۲۰

رُوح‌الله: لقب عیسی بن مریم است زیرا عیسی(ع) از نفخهٔ روح القدس در شکم مریم عذرا پدید آمد .
۴۱،۷۸ ، ۲۴۹،۲۹۳

رُوی در دیوار آوردن : حیران و سرگردان شدن . ۲۹۶

رِیاضت : رام کردن ستور و مجازاً رام کردن نفس سرکش است بامجاهدت.
۶۰،۷۷

رِیك در روغن کردن : کار بیهوده و بی‌ثمر کردن . ۷۷ ،۸۱،۱۹۲

ز

زَبانه : آتش سوزان ، ونام طبقه چهارم از هفت طبقه جهنم .

زَریر : گیاهی زرد که بدان جامه رنگ کنند : صفرا ویرقان. ۶۲،۱۴۶

زَفت : پرومالامال ، فربه و غلیظ .

زُقّه : آب و دانه ایکه طایر از گلو بر آورده دردهان بچه اندازد. ۶۱

زَمْهَریر : سرمای سخت وآن‌جای سردی است که کافران در آن‌عذاب بینند .
۱۲۸

زُنّار: کمربندی که ذمیان نصرانی بامر مسلمانان مجبور بوده‌اند داشته باشند، ودرز نارشدن کنایه‌از کافر شدن باشد. ۷۷،۷۸،۷۹،۸۲،۸۹، ۹۲ ، ۹۴،۲۱۷،۲۱۸، ۲۳۴

زَحیر : رنج و تعب ، آواز و نفسی که بنالش باشد . ۱۰۸،۱۱۴

زِه : زابیدن، زهدان‌زن . ۱۱۷

ژ

ژَرف: عمیق ۱۰، ۲۱، ۴۶، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۵۱، ۲۳۲، ۲۶۸

س

سارخَک : پشه . ۱۱۸

ساقی کوثر : آب دهنده از حوض کوثر که در بهشت است و آن صفت حضرت علی است . ۲۹

سالوس : مردچرب زبان و ظاهر نما و شیاد . ۸۳

سَجّاده برآب افکندن : نوعی از کرامات صوفیان بوده است ۵۵

سِدره : درخت کنار و آن درختی است بالای آسمان هفتم و آن را سدرة المنتهی گویند. ۴۱، ۷۶، ۱۲۰

سِتیری: محـالـه‌ای ستارومخفف استاروآن چهار مثقال و نیم است .

سَرتیز: بزرگ وحکیم وفاضل و دانشمند. ۱۷۱

سَرشناس : کنایه‌ازمرد کامل . ۸۹

سَرغوغا : فتنه انگیز و کسیکه باعث‌فتنه و غوغا و آشوب شود ۲۳۴

سَرمَکُن: روزگارمبرازمصدر :سر کردن. ۴۲

سَعیر : زبانهٔ آتش سوزان ، و نام طبقهٔ چهارم از هفت طبقهٔ جهنم.

سَمَند : اسب تیزرو. ۲۲۲

سِندان : تنگه‌ی آهنی‌را گویند که بر تخته درهای کوچه میخ زنند تاکسیکه خواهدصاحب‌خانه را خبر کندحلقه برآن تنگهٔ آهنی زند ۴۰، ۲۷۶

سَودا ء : خلطی از اخلاط اربعه و بمعنی دیوانگی که‌بسبب خلط‌سودا پیداشود. ۵۱، ۶۳، ۱۴۶، ۱۴۸

سینه‌کردن : تفاخر کردن . ۶۰

ش

شادَروان : سراپرده‌ایکه درپیش درخانه وایوان‌ملوك کشند ونیز فرش‌منقش وبساط گرانمایه باشد ۳۹، ۵۸

شَبدیز : مانندشب ، نام اسب خسرو دوم پرویز . ۷۱

شَعشَعانی : دراز، تابنده، لطیف. ۱۸۳

شِکَرریز : خوش طبع وبذله‌گو. ۱۴۶

شِگَرف: عجیب‌وبزرگ، ۲۹، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۳۷، ۱۸۴، ۲۶۸، ۲۹۱

شَنگَرف : ماده ایکه از جیوه و گوگرد سازند ودرنقاشی‌بکاررود . ۱۲۴

شَمَر : حوض‌خرد وکوچك و هر جای که آب ایستاده‌باشد از زمین و کوه . ۲۳۴

شوخ : چرك و کثافت . ۱۹۸

شَنگ: زیبا و خوشگل‌و شاهد و شوخ و ظریف . ۶۶

شَنگی : ظرافت و شیرینی . ۶۶

شُولیدن : پریشان شدن . ۱۱۷

ص

صُداع : دردسر . ۱۰۱

صَرْصَر : بادسخت آواز . ۲۳۴،۲۳۲، ۲۳۵

صَعْوَه : مرغ کوچك مانند گنجشگ که بفارسی سنگانه گویند . ۶۶

صُفّه : ایوان، قسمت بالایین اطاق که کف آن بلندتر از کف اطاق باشد، سکوی بزرگ . ۲۸۱،۲۸۲

ط

طارَم : آسمان و فلك . ۲

طاوُوس فلك : کنایه از خورشید است . ۱۰۵

طَراز : نام شهری در بدخشان . ۲۸۰،۲۶۰،۲۵۲

طَرفةُالعَین : یك چشم بهم زدن . ۱۰۹

طُرّه : زلف وموی پیراسته برپیشانی . ۲۷۹ ، ۲۷۸،۲۴۹

طَریقت : راه ودر اصطلاح صوفیه سیرت مخصوص سالکان است ازقطع منازل وترقی در مقامات . ۴۴

طَلَب : بمعنی جستن است وآن نخستین گام صوفی است در سلوك و جستجوی معرفت. ۲۱۴،۱۱۲، ۹۹،۴۴،۴۳ ۲۲۲ ،۲۲۱،۲۱۹ ، ۲۱۵

طُمْطُراق : کروفر و خودنمائی، وشأن و شوکت فروشی . ۱۷۴

طُوبیٰ : درختی در بهشت که بهر خانه شاخی از آن باشد و میوه‌های گوناگون خوشبو ازآن حاصل آید. ۴۱،۳۹

طَیْلَسان : چادر و جامه ایکه بردوش افکنند وهمهٔ بدن‌را بپوشانند ودوخته نشده باشد . ۲۵۷

طَمْس : نظردور کردن ومحو شدن است ومحو آثارصفات سالك در نورالانوار. ۲۵۷

طِفْلِ بِشیر : طفل رضیع. ۱۳

ع

عاقّ : آنکه نافرمانی پدرو مادر کندوپدر ومادر از او ناراضی باشند .

عَتیق: لقب ابوبکرصدیق است ۳۳

عُذْرِلَنگ آوردن : دلیل وعلت نارساو غیر قاطع آوردن . ۵۷

عَرش : تخت ، تختگاه خداوندی که‌از آنجای بربندگان محیط باشد . ۱۷۰،۷۲،۴۲،۱۸،۱۷،۱۱،۵،۲، ۲۲۰ ،۱۸۳

عَرضِ لشگر : سان‌سپاه . ۲۴۶

عُجْب : خودبینی وخودپسندی است که‌در نزد صوفیه سخت نکوهیده است . ۱۹۵

عُزّیٰ : نام یکی از بتان بزرگ قریش که در وادی نخلة الشامیه بین مکه و عراق قرار داشت . ۱۲۵

عَقَبه : بالارفتن گاه دشوار در کوه . ۷، ۷۷، ۷۸، ۲۶۹

عَقلِ مادرزاد : عقل بالفطرة . ۴۰

عَلَی الإِطلاق : عموماً و بنحوی که شامل همه گردد . ۲۸۷

عِلّیّون : بلندیها، بالاترین درجات بهشت. ۲۰۶

عُمرَه : حج اصغر ، زیارت کعبه در غیر موقع حج . ۷۷

عَندَلیب: بلبل. ۴۱

غ

غَیرَت : رشک ، در اصطلاح صوفیان کراهت مشارکت غیراست درحق او. ۹، ۳۶، ۶۷، ۱۲۰، ۱۴۹، ۲۱۳، ۲۱۸

ف

فاروقِ اعظم : لقب عمر بن خطاب خلیفه دوم است بمعنی فرق دهنده بزرگ بین حق و باطل. ۲۷، ۳۸

فاروق ۳۸

فِتراك : تسمه و دوالی که از پس وپیش زین اسب آویزند ۱۷، ۲۶

فُتوح : جمع فتح یعنی گشایشها و در اصطلاح صوفیه عبارت است از حصول چیزی ازمحلی که توقع آن نمیرفت ۸۵، ۱۱۹، ۱۴۶

فَذلِك : بقیه‌ی چیزی و باصطلاح محاسبان جمع حساب پس از تفریق ۱۲۳

فِرعَون : پادشاهی که دشمن موسی درمصر بود ۱۲، ۱۴، ۳۹، ۱۷۲، ۱۹۳، ۱۹۵، ۱۹۸

فِرعَونِ بهیمی: مراد نفس حیوانی است ۳۹

فُستُق : پسته ومعرب آن.

فُستُقی : پسته‌ای رنگ . ۵۱

فَصد : رگ زدن برای خون گرفتن. ۱۴۶، ۱۴۷

فِطنَت : دانایی وتیزی و زیرکی خاطر

فُقّاع : آبجو وشرابیکه از جو سازند و شرابی که سکر نیاورد . ۲۲۴

فقّاعی: فقاع فروش . ۱۸۷

فَقر : نیستی سالك بود و بیرون آمدن از صفات خود ۶۷، ۷۷، ۱۳۸، ۱۷۳

فَنا : در اصطلاح صوفیه سقوط اوصاف مذمومه است ۲۲۵

ق

قار : قیر ۹۸

قاف : نام کوهی که گرداگرد عالم است ودر اصطلاح صوفیه قاف عالم کبریایی و بی نیازی است ۴۵

قایِم : دلاك حمام ۳۰۰

قالَ اندرآ : گفت داخل شو ۲۲۹

قُدوَة: پیشوا ۷۷

قَضا : در اصطلاح حکم الهی است بر مخلوقات برآن نحو که هست از احوال جاریه ازازل تاابد. ۴۹، ۸۸، ۹۲، ۱۰۷، ۱۴۱، ۱۸۳، ۱۹۴

قُلزُم : دریای احمر ۲۱۵

قَلاوُز : پیش‌آهنگ وپیش‌قراول لشگر، دراصل ترکی قولاغوز ۱۱۰

قُلّه : خم یا سبوی بزرگ ۵۵

قَلَندَر : مردم ناهموار ودر اصطلاح عرفا بمعنی عارف کامل و آراسته ۲۲۸، ۲۲۹

قَلیّه : گوشت بریان کرده ۱۱۹

قَوس : کمان ۲۴۹

قِیاس : اندازه‌و اندازه گرفتن میان دو چیز و برابر گردانیدن یکی رابا دیگری در حکمی ۸، ۳۴، ۳۷

ک

کالِیو : سرِ گشته و بی‌عقل‌و گیج. ۲۵۵

کابین و کاوین : مهر زنان . ۹۰ ۹۱

کاریز : قنات و نیز اسم جایی است . ۱۸۴

کُرسی : صندلی و تخت کوچك کـه بر تخت بزرك قرار گیرد یـا جایگاه امرونهی خدای تعالی. ۱۱ ۱۶ ، ۱۸

کَرَفس : رستنی ماکول ازطایفهٔ چتری که ازآن خورش سازند . ۱۹۳

کَرّوُبیان : فرشتگان مقرب .

کَژ باختن : دخل کردن درقمار ازراه خدعه و راستی نداشتن و مکر و فریبندگی . ۱۱۱، ۱۶۸

کَش : بیغولهٔ ران و زیر بغل . ۶۶

کَشف : در اصطلاح صوفیه محادثـه سر است بـا حق بنحویکه هیچکس در آن نباشد . ۷۷

کُفر : پوشیدن چیزی ، و پوشیدن آئینه دل به ظلمت نادانی وخودپسندی. ۸۰، ۹۸ ، ۲۱۶

کَلافه ، کَلابه : ریسمان . ۱۷۳

کُلاه از سر گرفتن : تفقد و دلجویی کردن . ۴۳

کُلَه داری : پادشاهی وسلطنت . ۶۰

کَم زن : کسیکه درقمار نقش کم زند ، منافق و ریاکار .

کَنّاسی : جاروب کشی . ۱۱۳

کوپَله : حباب ونیز قبه‌ای که دراعیاد بپاکنند مانند طاق نصرت امروز . ۱۰

کَوثَر : نام نهری است دربهشت. ۶۴

کوُف : جغد وبوم‌وآنرا بوف نیز گویند ۶۴

کوُد : مجموع و تـوده، خرمن، بـار و رشوه‌ای که بزمین دهند .

کَوْنَین : هردو جهان ، این سرای و آن سرای. ۱۵

کیسه بردوختن : توقع داشتن بافراط ك

گِران جان : سخت جان ومتحمل ۱۴۳

گُرْبُز : مکار و دلیر و زیرك . ۲۶۴

گُرم : غم و اندوه و زحمت و شدت و کوفتگی و دلگیری . ۲۶۹

گُردنان : مردمان‌قوی ومقتدر . ۱۵۵

گُلخَن تاب : تون تاب . ۱۹۰ ، ۱۹۱

ل

لات : از بتان عرب درجاهلیت که بصورت تخته سنگی‌مربع بوده است . ۲۰۷

لاتأمَن : ایمن مباش . ۲۴

لاتَیأسُوا : نومید مباشید . ۲۴

لاشَیْ : ناچیز وبیهوده وبی‌ارزش ، ۱۳۳

لُبّ : خرد وعقل ۳۰

لَحیف : لحاف و روپوش . ۱۸۴

لَعَمْرُك : بجان تو . ۲۳

لَنْ تَنالُوا الْبِرَّحَتّیٰ تُنفِقُوا : بدرجهٔ نیکی‌وبخشش‌نرسید مگر اینکه‌انفاق کنید(مماتُحِبُّون) : ازآنچه را که دوست دارید . ۱۳۶

م

مُباحِی : کسیکه درهر کار فعل وترك آن برای وی مساوی وبی تفاوت باشد، ونیز بی‌اعتنای‌بشرع را گویند. ۲۲۳

مُحْتَسِب : مأمور حکومتی شهر که‌سنگها و اوزان ومأکولات را می آزماید و ازاعمال نامشروع چون قمار کردن و شراب خوردن نهی می کند .

مَحْو : رفع اوصاف عادی ومتعارف است بطوریکه عقل ظاهری زائل شود و حالت‌بی‌خودی‌دست دهد ۴ ، ۱۳ ، ۲۱ ، ۲۴ ، ۹۷ ، ۱۷۱ ، ۱۷۲ ، ۱۸۹ ، ۲۲۵ ، ۲۵۷

مَخْرَقه : دروغ گفتن وشرمندگی ، ۹۳

مُخَنَّث : مرد خنثی ، نامرد . ۱۲۳ ، ۱۲۴ ، ۱۲۵

مُدبِر : کسیکه اعمال وی اثر بد کند و بعکس نتیجه بخشد، بخلاف‌مقبل ۱۷۰

مَردِمُعَطِّل : کسی که قائل به‌تعلیل‌قدرت خدا درآفرینش باشد ، دهری ، طبیعی مذهب . ۵

مُست : ناله وغم و اندوه .

مُسْتَهام : آشفته وسر گردان وپریشان و بی ثبات . ۹۱

مَسْنَد : تکیه گاه و بالش بزرك . ۲۰۳ ، ۲۷۳

مِشْکات : فانوس وجای‌چراغ. ۲۸۹

مُشْتَکی : شکایت کننده . ۱۳۱

مُصَلّا : نمازگاه وجای نماز . ۲۱۴

مُصْحَف : چیزیکه‌درآن‌صحیفه‌هافراهم شود وقرآن کریم را نیز گویند . ۷۱، ۸۸

مُضیف : مهمانسرا . ۲۵۸

مِعْراج : به آسمان بر شدن یا معراج رسول خدا در شب اسری به بیت المقدس و آسمانها ۲۰،۴۰،۲۳۳، ۲۶۷، ۲۷۰

مَعْرِفَت : علم و علم به خدای تعالی‌وان صفت‌کسی است‌که خدای را به‌نامها وصفتهایش شناسد ۲۳۱،۷۸ ۱۷۷،۱۹۰،۱۹۲

مِغْناطیس : سنگی‌که آهن‌را جذب کند. ۱۷۲

مَقامات : جمع مقام است بمعنی جای ایستادن ، و مراد مرتبه است از مراتب سلوك‌که محل استقامت‌سالك گردد . ۷۷

مُقرِی : آنکه حکم بخواندن میکند و خواندن میفرماید ونیز خواننده و تعلیم دهنده قرآن ۱۰۶

مَقْعَد : نشستنگاه . ۵۳

مُلك : به ضم میم دانه‌ای سیاه بزرگتراز ماش‌وماکول‌که بعربی جلبان گویند ۱۲، ۵۷، ۵۸، ۷۱، ۱۰۵، ۱۳۶ ۱۴۲، ۱۷۴، ۲۵۹، ۲۷۱، ۲۳۳ ۲۶۸، ۱۷۳

مَنْج : زنبور عسل . ۲۳۹

مِنَ الْماءِ کُلَّ شَیْءٍ حَیٍّ : از آب‌است که هرچیز زنده است .

مُنْکِر ونَکیر : دو فرشته اند که درشب اول قبر ازمرده سؤال کنند وجواب شنوند ۱۸۸

مَنِی : تکبروخودبینی۱۸۹، ۱۹۲،۱۹۵

مُوسیچه : مرغی است شبیه‌بفاخته . ۲۲ ، ۳۹

مَویز : انگور خشك شده ، کشمش . ۱۹۸

مَنْصوبَه : نام بازی هفتم از هفت بازی نرد . ۲۷۹

مَهتاب پیمودن : کاری‌بیهوده و هرزه کردن .

مَهَل : مهلت ، آهسته کارکردن و نرمی ۱۷۹ ، ۲۱۷،۲۶۲

میثاق : عهد و پیمان . ۲۰۸

میغ : ابر . ۱۵،۹۸،۱۰۲،۱۲۱،۱۹۸ ۲۱۹

میوهٔ دل : کنایه ازفرزند باشد. ۱۴۳

ن

نافِه : کیسه‌ای‌که درآن مشك باشد۲۲۱

ناك : مشك و عنبر مغشوش ومصنوعی که ازجگر و دل سوخته سازند. ۲۹۳

ناکِده : ناك فروش . ۲۹۳

ناموس : قانون ، آزرم ، صاحب راز و سر ، واصطلاحاً در پیش صوفیه توقع حرمت وجاه از خلق داشتن وطلب جاه و شهرت وخود نمایی . ۸۲

ناو : چوب میان خالی که آب در آن جاری کنند مانند جوی . ۲۵ ، ۲۶

نَخْل : خرما بن ، درخت خرما . ۲۴۲

نزل : آنچه پیش مهمان کـه بخـانه‌ای فرود آید ازطعـام وجز آن آرند ۴۳

نِژَنْد : غمگین‌وحیران . ۱۱۱

نَعْل در آتش نهادن : کنایه ازشیفته و بیقرار کردن است . ۳

نَفَر : گروه مردمان ازسه تا ده . ۱۰۴

نِگارِستان : لقب شهری پر نقش و نگار درحدچین که‌مردم آن‌درانواع نقاشی مهارت‌داشتند

نَمْرُود : پادشاه‌جباری که معاصر ابراهیم بوده و او را در آتش افکند و آتش بامر خدا بروی گلستان شد . ۴۰ ، ۱۳۳

نَوباوَه : هرچیز نودرآمده . ۸۹

نِهاد : بنیاد و سرشت . ۱۲۶

و

وِثاق : هرچیزیکه بدان چیزی را بندند مانند ریسمان وبند ، وبه ضم واو بمعنی‌اطاق وخانه باشد. ۱۶،۲۸۳

وَرغ : بندی که‌ازچوب وعلف وخاک‌پیش رودخانه بندند . ۲۶۵

وَزَغ : غوک وقورباغه . ۲۶۵

وَسواس : اندیشه‌وآنچه‌دردل گذرددردل افکندن‌شیطان‌وچیز بی‌نفع‌وخیر. ۸۲

وُشاق : غلام مقبول و پسر ساده روی . ۱۵،۱۸۲

وَشی‌پوش : سرخ منقار ، منسوب به وش وآن شهریست از ترکستان که قماش‌لطیفی درآن شهرمی‌بافتند ۵۶

ه

هامان : نام یالقب وزیر فرعون مصر در زمان‌موسی بود . ۱۹۸

هُدهُد : پوپک‌وشانه‌سرواورا مرغ‌سلیمان نیز گویند . ۳ ، ۳۹

هَفت دوزخ : هفت طبقهٔ جهنم است از اینقرار : سقر ، سعیر ، لظی ، حطمه، جحیم ، جهنم ، هـاویه . ۴ ، ۸۳

هَفت وادی : یعنی هفت دره و در نزد بعضی ازصوفیه این هفت وادی این ها بوده اند : وادی طلب ، عشق ، معرفت استغناء ، توحید ، حیرت ، فقر ، فنـا . ۲۱۴

هَفت صحن : هفت آسمان . ۴۲

هُمای : مرغی است که استخوان خوردو جانور نیازارد واو را مرغ سعادت نیز گویند . ۵۸ ، ۵۹

هِمّت : ارادهٔ بلندوقصددل ودراصطلاح صوفیه قصدقلب است باجمیع قوای روحانی خود بسوی‌حق تعالی‌برای حصول کمال .
۵۹ ، ۹۶ ، ۱۷۲ ، ۱۷۴ ، ۱۷۵

هَم چِلَه : صوفی‌که با صوفی دیگری در یك خانه چله در ریاضت نشینند .
۶۸

هِندو : مردم هند، وبنده‌ی سیاه وخدمت کار ۸۳ ، ۱۷۸

ی

یارِغار : بمعنی ابوبکر است‌که با رسول خدا درهجرت ازمکه بمدینه مدتی درغار ثور بودند . ۳۶

یَخْنی : ذخیره . ۳۵

یَدِبَیْضا : معجزه موسی (ع) که‌هرگاه دست دربغل کردی و براوردی از آن نوری ساطع شدی . ۲۹

یَمینُ اللّٰه : حجرالاسود . ۲۰

نامهای پرندگان

باز ۴۰ ، ۶۰

بط ۵۴

بلبل ۴۷

بوتیمار ۶۲

بوف ۶۴

تذرو ۴۱

چرخ ۴۲

خفاش ۱۶۳ ، ۱۷۵

دراج ۴۰

سیمرغ ۴۳ ، ۱۰۲،۴۷ ، ۲۶۹ ، ۲۷۴.

شاهین ۴۲ .

صعوه ۶۶ .

طوطی ۳۹ ، ۵۱ .

طاوس۴۱ ، ۵۲ .

عندلیب ۴۱ .

عنقا ۶۸ .

فاخته ۴۲ .

قمری ۴۲.

ققنس ۱۵۳ .

کبك ۴۰ ، ۵۶ .

کوف ۶۴ .

موسیچه ۳۹ .

مرغ زرین ۴۳ .

هدهد ۳، ۳۹ ، ۴۳ ، ۴۴ ، ۴۹ ، ۵۲ ، ۵۳ ، ۵۵ ، ۵۷ ، ۶۱،۵۹ ، ۶۳ ، ۶۵ ، ۶۶ ، ۶۹ ، ۷۵ ، ۷۶ ، ۱۰۴ ، ۱۰۵ ، ۱۰۶ ، ۱۱۲ ، ۱۲۴ ، ۱۲۷ ، ۱۳۱ ، ۱۴۰ ، ۱۴۵، ۱۵۲، ۱۵۸ ، ۱۶۴ ، ۱۶۹، ۱۷۲ ، ۱۷۳ ، ۱۷۶ ، ۱۸۲ ، ۱۸۷ ، ۱۹۲ ، ۱۹۹ ، ۲۱۰ .

اسماء اعلام

الف

آدم ابوالبشر ۹، ۱۲، ۴۱، ۵۳ ، ۲۱۶، ۲۳۵

آزر ۶۵، ۱۲۵، ۱۳۱

ابراهیم ادهم ۱۷۳ ، ۳۱۳

ابراهیم خلیل ۳۹ ، ۱۲۰ ، ۲۳۱

ابلیس ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۹۲، ۱۹۵، ۲۱۶

ابوبکر صدّیق ۲۷ ، ۳۰ ، ۳۱، ۳۳، ۳۴، ۳۶، ۳۸، ۳۰۴

ابوبکر نیشابوری ۱۹۴ ، ۳۱۴

ابوالحسین = بوالحسین

ابوسعید ابوالخیر = بوسعید مهنه

ابوعلی = بوعلی

ابوعلی رودباری = بوعلی رودباری

ابوعلی طوسی = بوعلی طوسی

احمد حنبل ۱۷۷ ، ۳۱۳

ارسطاطالیس ۲۹۰

اسکندر ۷۳ ، ۲۹۰

اسمعیل ۱۲ ، ۲۹۵

اکاف (شیخ) ۱۶۶ ، ۲۹۶

اویس قرن ۳۲ ، ۳۰۴

ایاز ۷۳ ، ۷۴ ، ۲۰۴ ، ۲۴۶ ، ۳۱۴

ایوب ۱۲

ب

بایزید بسطامی ۱۰۴ ، ۱۶۶، ۱۸۸، ۳۰۷

برهان محقق ۲۴۱ ، ۳۳۴

بشر حافی ۱۷۷ ، ۳۱۳

بغداد ۱۲۱

بقراط ۱۵۷ ، ۳۱۱

بلال ۲۱ ، ۳۵ ، ۳۰۴

بوسعید مهنه ۱۶۱، ۲۲۰، ۲۹۷، ۲۹۹، ۳۱۱

بوالحسین ۲۰۹

بوعلی ۲۴۲

بوعلی رودباری ۲۰۳ ، ۳۱۴

بوعلی طوسی ۲۱۲ ، ۲۴۲ ، ۳۱۵

پ

پیر ترکستان ۱۷۰ ، ۳۱۲ ، ۳۳۰

ت

ترمدی ۱۶۶ ، ۳۱۲

ج

جبرئیل (روح الامین) ۱۲۰ ، ۱۹۷، ۲۳۱

جنید ۱۵۱ ، ۱۶۲ ، ۳۱۱

جهودان ۱۲ ، ۱۸۶

چ

چین ۲۷ ، ۴۷

ح

حبیب اعجمی ۱۰۹ ، ۳۰۷

حسن میمندی ۲۴۶

حذیفه ۳۱ ، ۳۰۴

حسن بصری ۱۳۷ ، ۳۱۰

حلاج ۱۵۰ ، ۲۷۶ ، ۳۱۱

حمیرا ۲۱

خ

خراسان ۱۸۳

خرقانی(شیخ)۱۱۴ ،۱۶۷ ، ۱۷۰ ،۳۱۲

د

داود ۱۲ ، ۴۱ ، ۲۰۳ ، ۲۰۷

ذ

ذوالفقار ۲۹

ذوالقرنین۴۳

ذوالنون ، ۴۲ ، ۱۷۱ ، ۳۱۲

ر

رابعه ۳۶،۱۱۷ ، ۱۳۷، ۲۰۶ ، ۲۲۲،۳۰۸

رخش ۲۵۷

روح‌القدس ۲۴۹

روم ۷۸ ، ۹۳

ز

زکریا ۱۲

زلیخا ۲۱۰

س

سبا ۳۹

سلیمان۱۲ ، ۳۹ ، ۴۵،۵۸ ، ۶۹ ،۱۰۵،

۱۵۷ ، ۲۷۲ ، ۲۹۹

سنجر ۱۷۴

سومنات ۲۰۷

ش

شبلی۱۲۴ ، ۱۴۸، ۲۱۷، ۲۹۵، ۳۰۰، ۳۰۹

شداد ۱۳۳

شیطان ۱۹ ، ۲۱۶

ص

صالح ۴۰ ، ۳۱۹

صنعان (شیخ) ۷۷

ط

طور ۳۹ ، ۱۹۷

طه ۲۷ ، ۳۲۵

ع

عایشه(ام‌المؤمنین) ۳۵،۳۷،۳۰۵ ، ۳۲۳

عباسه ۱۲۳ ، ۱۲۸ ، ۲۶۸ ، ۳۰۹

عباسیان ۳ ، ۳۰۲

عثمان ۲۸

عمر و بوعثمان‌مکی(بوعلی)۲۱۶ ، ۳۱۵

عرصات ۱۷

عزرائیل ۱۴۰ ، ۲۳۱

عزی ۱۲۵

عطار ۱۷ ، ۲۴۰ ، ۲۸۶ ، ۲۹۰ ، ۲۹۳

علی مرتضی ۲۹ ، ۳۳ ، ۳۴ ، ۳۵ ، ۳۶

عمر فاروق ۲۷، ۳۱، ۳۲ ، ۳۵ ، ۲۹۱

عمید ۱۸۳ ، ۳۳۰

عیسی ۱۲، ۲۲، ۳۱، ۱۳۲ ، ۱۵۶ ، ۲۳۴،

۳۰۲

غ

غزنین ۲۰۸

غوری (شیخ) ۱۷۴ ، ۳۱۳

ف

فرعون ۱۲، ۱۴، ۳۹، ۱۷۲، ۱۹۳، ۱۹۵ ،

۱۹۸

ق

قاب قوسین ۲۴۹ ، ۳۱۶

قارون ۱۲۱ ، ۱۳۳ ، ۳۲۹

قاف ۴۵ ، ۱۱۸

ك

کاریز ۱۸۴

کعبه ۸۳ ، ۹۳ ، ۱۱۷

کربلا ۱۵۹

ل

لات ۲۰۷

لقمان سرخسی ۲۴۴ ، ۳۱۶

لوط ۲۰۴

لیلة الجن ۱۹

لیلی ۲۲۴ ، ۲۷۱

م

مالك دینار ۱۳۲ ، ۳۱۰

مجنون ۲۱۸ ، ۲۲۴ ، ۲۷۱

محمود غزنوی ۷۳؛ ۱۰۷ ، ۱۱۰ ، ۱۷۷ ، ۱۷۸ ، ۱۹۰ ، ۲۰۴ ، ۲۰۷ ، ۲۰۸ ، ۲۱۰ ، ۲۲۱ ، ۲۲۶ ، ۲۳۳ ، ۲۴۶ ،

مریم ۱۳۲ ، ۲۶۸

مصر ۴۲ ، ۱۷۳ ، ۱۸۵ ، ۲۷۳

معشوق طوسی ۲۵۶ ، ۳۱۶

منکر و نکیر ۱۸۸ ، ۳۱۴

موسی کلیم‌الله ۱۲ ، ۱۴ ۲۲ ، ۳۹ ، ۱۲۱ ، ۱۹۵ ، ۱۹۷

ن

نصرآبادی (شیخ) ۲۵۴ ، ۳۱۶

نظام‌الملك ۲۹۸

نمرود ۴۰ ، ۱۳۳ ، ۳۱۸

نوح ۱۲

نوری (ابوالحسین) ۲۶۸ ، ۳۱۷ .

نوقانی (شیخ) ۱۱۴ ، ۳۰۷ .

نیل ، ۲۸

ه

هامان ۳۹ ، ۱۹۸ .

و

واسطی ۱۸۶ ، ۳۱۴

ی

یثرب ۲۹۱

یحیی بن زکریا ۱۲

یعقوب ۱۲ ، ۶۷ ، ۷۱ ، ۱۸۰ ، ۲۳۱

یمین‌الله ۲۰ ، ۳۰۳

یوسف ۱۲ ، ۴۲ ، ۶۷ ، ۸۲ ، ۱۴۴ ، ۱۷۳ ، ۱۸۰ ، ۱۸۹ ، ۲۲۲ ، ۲۷۳ ، ۲۴۸

یوسف همدان ۲۱۸ ، ۳۱۶

یونان ۲۹۱

یونس (ذوالنون) ۱۲ ، ۴۲

شرح سودی
بر گلستان سعدی

اثر ارجمند ادیب بزرگوار ترك «محمد بسنوی مشهور به سودی» ترجمهٔ آقایان حیدر خوش طینت، زین‌العابدین چاوشی و علی اکبر کاظمی، بامقدمهٔ استاد دکتر منوچهر مرتضوی در ۱۱۱۰ صفحهٔ وزیری، دارای یازده فهرست راهنما، با چاپ و جلد ممتاز انتشار یافت.

کتاب سودبخش و پرفیضی که اغلب محققان و اساتید ادب درطی قرنها از آن سود جسته و درسراسر ممالك اسلامی و قلمرو زبان فارسی آن را به عظمت ستوده‌اند، اینك بعد از ۳۸۴ سال از تاریخ تألیف آن ودرهفتصد وسی وچهارمین سال تصنیف گلستان به همهٔ مردم همزبان سعدی سپرده می‌شود.

با صرف نظر از بعض نکات در خور تأمل، شرح سودی کاملترین شرحی‌است که اززمان سعدی تا امروز بر گلستان نوشته شده و برای دریافت بسیاری از لطائف سخن سعدی در گلستان و کشف رموز فصاحت در سایر آثار ادبی بزرگ رجوع به شرح سودی یگانه وسیلهٔ راهگشا و روشن‌کننده است.

خوانندگان عزیز: می‌توانند تمام انتشارات دانشگاه تهران وتبریز و بنیادفرهنگ‌ایران وانجمن آثارملی را ازکتابفروشی تهران ابتیاع فرمایند.

در تبریز بازار شیشه‌گرخانه تلفن ۲۲۷۳۲ و در تهران ناصر خسرو پاساژمجیدی تلفن ۵۳۷۸۴۹ یا با صندوق پستی ۷۸۰ مکاتبه و تهیه فرمایند.

کتابفروشی تهران

در راه نشر آثار برگزیدهٔ علم و ادب ایران و جهان:

منطق‌الطیر

صحیح‌ترین نسخه بامقدمه و حواشی و تعلیقات و فهرست لغات و اعلام چاپ انتقادی مورد توجه و اعتماد اساتید ـ باهتمام دکتر محمد جواد مشکور.

فلاسفهٔ شیعه

تألیف شیخ‌عبدالله نعمه ، ترجمهٔ سید جعفر غضبان، نخستین و عالمانه‌ترین اثر مدونی است که دراحوال و آثار فلاسفهٔ شیعه به شیوهٔ تحقیقی امروز نوشته شده .

چرچیل. روزولت. استالین

تألیف هربرت نایس، ترجمهٔ ابوطالب صارمی در ۷۲۰ صفحه ـ کتابی است مستند که ازروی اسنادمحرمانهٔ زمان جنگ دوم تهیه‌شده ورازهای مکتوم تاریخ معاصر رامکشوف میسازد.

فرقهٔ اسماعیلیه

تالیف گ . س . هاجسن ، ترجمهٔ فریدون بدره‌ای در ۶۱۲ صفحه . نخستین اثر تحقیقی مبسوط ومستقل درمطبوعات فارسی که همهٔ معلومات مراجع‌مهم ومعتبر را دربارهٔ اسماعیلیان یکجا در دسترس خواننده‌قرار‌میدهد.

ازهمه‌جا با «کتابفروشی تهران» مکاتبه فرمائید

فروشگاه تبریز : بازار شیشه گرخانه (تلفن ۲۲۷۳۳)

دفتر مرکزی : تهران، ناصرخسرو پاساژمجیدی (تلفن۵۳۷۸۴۹)

یك مرجع معتبر برای آن عدهٔ معدود از کتابخوانان که اهل خبرند و در تاریخ اسلام و شرق مطالعهٔ عمیق و مستند را می‌پسندند.

تاریخ امپراطوری عثمانی

تألیف «وین‌وسینیچ» ترجمهٔ «سهیل آذری»

در ۲۳۸ صفحه با فهرست اعلام و جلد سلوفان

در این کتاب دورهٔ کامل تاریخ امپراتوری عثمانی که از دوران خلافت ریشه گرفته است تا زمان مصطفی کمال آتاتورك که سازمان حکومت ترکیهٔ نوین بنیاد گرفت بر اساس تاریخ‌نگاری علمی امروز مورد بحث قرار گرفته است. این کتاب در زمینهٔ خود یگانه مأخذ مطالعه در تاریخ عثمانی از آغاز نهضت تازوال شوکت امپراتوری آن و از اسلام گرائی تا ترك گرائی است که تاکنون به زبان فارسی انتشار یافته‌است.

کتابفروشی تهران

تبریز، بازار شیشه‌گرخانه — تهران، ناصرخسرو، پاساژ مجیدی

خوانندهٔ عزیز، می‌توانید از کتابفروشان معتبر تهران وشهرستانها ابتیاع فرمایید.

اخبار سلاجقهٔ روم

تاریخ ابن بی‌بی و ضمائم ازمتون فارسی و تعلیقات و مقدمهٔ مفصل باهتمام دکتر محمد جواد مشکور ، ۸۰۰ ص ۰۰۰۰

با وجود همهٔ اهمیتی که تاریخ آل سلجوق آسیای صغیر درروشنگری تاریخ ایران و شرق و ممالك اسلامی دارد درمتون قدیم تنها دو کتاب مهم در این زمینه در دست است . سلجوقنامهٔ ابن بی‌بی والاوامرالعلائیه ، وچه بسیار ملاحظات ونکات تاریخی که درمنابع گوناگون پراکنده است ومراجعه به‌آنها برای اهل خبر وتحقیق مستلزم مجال هنگفت است .

تدوین کتاب اخبار سلاجقهٔ روم بمنظور این است که همهٔ اخبار مربوط به تاریخ سلجوقیان روم را یکجا در اختیار اهـل تتبع قراردهد و کار دشوار پژوهش را بر محقق آسان کند . مندرجات این کتاب شامل مطالب تاریخی سلجوقنامه ابن بی‌بی است که همه‌جا با مندرجات الاوامرالعلائیه تطبیق شده و نیز کلیهٔ مطالبی که در متون مهم تاریخی در این باره محل توجه و مراجعهٔ مورخان است تا دراحوال و آثارسلاطین آل سلجوق در آسیای صغیرمرجعی حاوی همهٔ اطلاعات دستیاب وجودداشته باشد .

دراین کتاب متن سلجوقنامهٔ ابن‌بی‌بی چاپ انتقادی اروپابصورت افست نقل شده و دیگر مستخرجات با ذکرمحل و مورد الحاق شده و مقدمهٔ مبسوط مؤلف بجای خودبسیاری ازنکات دقیق مربوط به سلاجقهٔ روم راروشن گردانیده است .

چهل صفحه تصویر از آثار سلاجقهٔ روم و فهرستهای لازم برتاریخ این طبقه از سلجوقیان پرتوی تازه می‌افکند و محققان ، مستشرقان و دانشجویان تاریخ قدر این مجموعه را می‌شناسند .

ازهمه جا با «کتابفروشی تهران» مکاتبه فرمائید

تبریز بازار شیشه‌گرخانه — تلفن ۲۲۷۳۲
تهران ناصرخسروپاساژ مجیدی — تلفن ۵۳۷۸۴۹

To the memory of my mother

FARID UD DIN ATTAR
THE CONFERENCE OF THE BIRDS

‹ MANTIQ UT-TAIR ›

A philosophical and mystical Poem in Persian language
Edited from the Oldest Manuscripts with introduction
critical notes and appendices.

BY

Dr. M. J. MaShkur

professor of The
National Teacher College
IN IRAN

Third Edition
. Tehran 1968

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Acc. No 12-1633......
Date ....8....4...77...

Title [redacted]

Author

Accession No. [redacted]

Call No. [redacted]

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

شماره ثبت دفتر مخصوص کتابخانه ملی ۱۲۴۷ بتاریخ ۵۳/۹/۱۱